

مجمع الفصاح

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.**

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ



Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

۱۸۹۵

مجمع الفصحاء

بخش اول از جلد دوم

تألیف

رضاقلیخان هدایت



به کوشش

مظاهر مصفا



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۸۲

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

هدایت، رضاقلی بن محمد هادی، ۱۲۱۵ - ۱۲۸۸ ق.
مجمع الفصحاء / تألیف رضاقلیخان هدایت؛ بکوشش مظاهر مصفا - تهران: امیرکبیر، ۱۳۳۶، ۱۳۴۰.
ج ۶

ISBN 964-00-0645-9 (دوره ۶ جلدی).

ISBN 964-00-0874-5 (ج. ۲) - ISBN 964-00-0873-7 (ج. ۱).

ISBN 964-00-0876-1 (ج. ۴) - ISBN 964-00-0875-3 (ج. ۳).

ISBN 964-00-0877-X (ج. ۵) - ISBN 964-00-0878-8 (ج. ۶).

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

چاپ دوم: ۱۳۸۲

۱. شاعران ایرانی. ۲. شاعران هندی (فارسی زبان). ۳. شاعران ایرانی - سرگذشتنامه. الف. مصفا، مظاهر،

۱۳۰۷ - مصحح. ب. عنوان.

۸۶۱/۰۰۹

PIR ۲۵۴۲/۵۴ م ۳

م ۴۴۷ -

کتابخانه ملی ایران

۵۷۳۷ - ۵۴۹

129924



مجمع الفصحاء (بخش اول از جلد دوم)

تألیف: رضاقلیخان هدایت

به کوشش: مظاهر مصفاً

چاپ اول: ۱۳۳۹

چاپ دوم: ۱۳۸۲

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964-00-0645-9 (6vol.set)

ISBN 964-00-0876-1 (vol.4)

شابک ۹۶۴-۰۰-۰۶۴۵-۹ (دوره ۶ جلدی)

شابک ۹۶۴-۰۰-۰۸۷۶-۱ (جلد چهارم)

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، میدان استقلال.

WWW.AMIR-KABIR.COM

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

۴۳۶

آهی توشیزی

از شعرای صافی اندیشه عاشقپیشه بوده و به واسطه عشقبازی با صاحبان جمال خاصه سلطان حسین میرزا در خدمت او اعتباری یافته آخرالامر در تبریز درگذشت. از اوست:
دوچشمم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا
به هر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا
چه خوش بزمی است رنگین محفل جانان چه سود اما
که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا

وله

آرزو دارد که بیند کشته آن بدخو مرا وه که خواهد کشت آخر آرزوی او مرا

بر فلک هر دم رسانم برق آه خویش را تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را

یارب ز که پرسم من بیدل خبر از تو چون هر که به کوی تو رود بی خبر آید

جفا و جور تو کم شد مگر شدی آگه که من به جور و جفا نیز خوشدلم از تو

۴۳۷

ابن یمن فریومدی خراسانی

نامش امیر محمود پسر یمن الدین طغرایی در اخلاق پسندیده و صفات حمیده و ترک ملازمت معروف بوده و از رهگذار زراعت معاش می فرموده مشرب حکیمانه داشته و بنظم قطعات ناصحانه و واعظانه خاطر می گماشته دیوانش در سنه ۷۶۳ در فتنه سربداران از میان رفته و در شاعری مداح طغا تیمورخان بوده و دوهزار بیت از وی مانده است و این ابیات از اوست:

در جواب قطعه حکیم انوری گفته

الا ای دل اگر خواهی تماشاگاه علوی را
 بسان قدسیان بر شو به بام گنبد مینا
 نظر بگشای تا بینی جهانی جان همه شادان
 ولیکن این کسی داند که دارد دیده بینا
 در این پیدای بی پایان که شد عقل اندرو حیران
 دلیلت عشق می باید نه علم بوعلی سینا
 بگوش ای دل که سالک را نشاید یک دم آسودن
 زهی دولت اگر باشی ز جمع جاهدوا فینا
 تو باری جهد خود می کن چه دانی حال ما چون شد
 کسی واقف نخواهد شد بر اسرار ولوشثنا

وله ایضاً نورالله مرقدہ

رزق مقسوم و وقت معلوم است	ساعتی پیش و لحظه ای پس نیست
هر یکی را مقدر است که چیست	چه توان کرد گر تو را بس نیست
آنکه جفت مراد خود باشد	زیر طاق سپهر اطلس نیست
لذتی کز شراب خرسندیست	در شفاخانه مسدس نیست

به قدم کوش تا به کام رسی
هم ز خود جوی هرچه می جویی
مرد وامانده کاروان رس نیست
که به غیر تو در جهان کس نیست

در صفت سیر و سلوک و بینش خود گفته

زدم از کتم عدم خیمه به صحرای وجود
پس از آنم کشش نفس به حیوانی برد
بعد از آن در صدف سینه انسان به صفا
با ملایک پس از آن صومعه قدسی را
بعد از آن ره سوی او بردم چون ابن یمن
از جمادی به نباتی سفری کردم و رفت
چون رسیدم به وی از آن گذری کردم و رفت
قطره هستی خود را گهری کردم و رفت
گرد برگشتم و نیکو نظری کردم و رفت
همه لا گشتم و ترک دگری کردم و رفت

وله

آشنایی خلق دردسرسر است
بسر در کس مرو ز بهر طمع
گرشوی گوشه گیر چون ابرو
اینهمه جد و جهد حاجت نیست
منقطع باش تا ندانندت
تا ز در همچو سگ نرانندت
بسر سر دیده ها نشانندت
هرچه روزی است میرسانندت

فی المدح

هریکی از شهان به گاه شکار
شاه یحیی چو عزم صید کند
بباد پاینده تا جهان گیرد
صید دیگر کند به قوت بخت
شهریاران رباید از سر تخت
به مساعی بخت و بازوی سخت

وله

ای دوست گر زمانه به صد غم نشانندت
بازنده پیل پشه چو پهلو همی زند
گر کار عاقلی نرود بر ره صواب
بنشین و صبر کن که صبوری دواي اوست
گر جان به باد بر دهد الحق سزای اوست
از وی مبین که آن نه ز فکر خطای اوست

ور جاهلی به منصب و مالی رسد مگوی
عاقل ز نیک و زشت نشد شاد یا دژم
کان مال و منصب از مدد عقل و رای اوست
داند که هرچه هست به حکم خدای اوست

وله ایضاً

اقبال را بقا نبود دل بر آن منه
ور نیست باورت ز من این نکته گوش کن
عمری که در غرور گذاری هبا بود
اقبال را چو قلب کنی لابقا بود

آنچه اندر سفر به دست آید
آنکه در بحر غوطه می نخورد
مرد اندر حضر کجا یابد
سلک در و گهر کجا یابد

باز کز آشیان برون نپرد
گر هنرمند گوشه‌ای گیرد
بر شکاری ظفر کجا یابد
کام دل زان هنر کجا یابد

دیو را طبع تو مزدوری بسی مزد کند
زهد راهی بود و شیوه رندی راهی
گر زیارت طلبی آنچه تمامت باشد
زین دو بنگر که به دل میل کدامت باشد

وله ایضاً

از کدورات شیطنت رستن
سوی شر سسترای باید خاست
با صفای سروش باید بود
خیر را سخت کوش باید بود
همچو سوسن خموش باید بود
چون صدف جمله گوش باید بود
سرفکنده چو نرگس اندر پیش
سینه گر گنج درهمی خواهی

وله ایضاً

مرد باید که در جهان خود را
کمانچه یابد از آن خصم برد
همچو شطرنج باز انگارد
وانچه دارد نگاه می دارد

وله ایضاً

اهل گیتی سه فرقه بیش نی‌اند
فرقه‌ای چون طعام درخورند
باز جمعی چو داروی کارند
جمع دیگر چو درد با ضررند
چون طعامند و همچو داروی و درد
که از آنان گزیر نتوان کرد
که بدان گه گه است حاجت مرد
تا توانی به گرد درد مگرد

در مذمت زن گرفتن

شادی هرکه کدخدای شود
زان سه پس آن عزیز آزاده
نتواند به هیچ‌روی گریخت
زانکه بر پای و گردنش دایم
چند روزی چو عهد گل باشد
بسنده‌وش در مضیق ذل باشد
گرچه داننده سبل باشد
از زر مهر بند و غل باشد

وله

بر آن گروه بخندد خرد که بر بدنی
همه مسافر و آنکه ز جهل خویش مقیم
که روح دامن ازو در کشید می‌گریند
بر آنکه پیش به منزل رسید می‌گریند

اول نظرم کامد بر ...
چون ... دمید ازوی گفتم که چه شد گفتا
گفتم که ازو هرگز یک موی کجا روید
هرجا که رود آبی ناچار گیا روید

وله فی‌الرمذ

مرا دو یار جهان‌دیده و دو همزادند
دو طفل کز پی ایشان به لطف دایه طبع
دو توأمند که هرگز به یک‌دگر نرسند
دو نرگسند تر و تازه وقت صحت نفس
ز خانه پای برون نانهاده می‌پویند
که یک زمان نتوانم گریز از ایشان کرد
دو مهد کرد ز جزع و به نازشان پرورد
بخانه کرده وطن هر یکی مجرد و فرد
شوند گاه مرض هر دو چون شکفته دو ورد
به گرد جمله آفاق بی‌مشقت و درد

معرف از نشوند این دو باز نشناسم سسیاه را ز سفید و کسبود را از زرد

وله فی الاخلاق

غلام مستی آنم که در خمار سحر	ز باد معصیت خود چو بید می لرزد
بگوی زاهد مغرور را که مدت عمر	به رسم اهل ریا طاعتی همی ورزد
که بیش رنج مدار و مرنج بهر جهان	که دیده‌ای که دگر پی ز خاک سر برزد
به خاکپای قناعت که نزد بنده تو	جهان به رنجش آزاده‌ای نمی‌ارزد

وله ایضا

دو دوست باهم اگر یکدلند در همه کار	هزار طعنه دشمن به نیم جو نخزند
و اتفاق نمایند و عزم جزم کنند	سزد که حلقه افلاک را ز هم بدرند
مثال آن بنمایم تو را ز مهره نرد	یگان یگان به سوی خانه راه می‌نبرند
ولی دو مهره چو هم‌پشت یکدگر گردند	دگر تپانچه شش را به هیچ‌رو نخورند

۴

وله

سلامتم مکنید از نبید می نوشم	که رستگاری آزادگان بود ز نبید
کسی که بخل نورزید رستگاری یافت	به حکم ایزد و کس مست را بخیل ندید

بزرگ‌زاده اگر چند کودکش بینی	گوش جفا کنی از کارهای هرزه بود
ندانسی اینقدر آخر که شیربچه خرد	بزرگ گردد و او نیز شیر شوزه بود

حبذا روزگسار بی‌خردان	کز خرابی عقل آبادند
عقل و غم را به هم گذاشته‌اند	در حماقت همیشه دلشادند
هر کجا عقل هست شادی نیست	عقل و غم هر دو توأمان زادند

وله ایضاً فی الاستغنا

به تسجرید در شهر من شهرام
چو عیسی نخواهم زن ار فی المثل
گرم زهره بوسی به منت دهد
نجویم به کس التجا جز به حق
چو گفتم خود از من بود شهره شهر
نخواهد ز من نیم خرمهره مهر
مرا آید از آن لب زهره زهر
ورم خون بریزد به صد دهره دهر

فی تشبیه الدنیا

چهار رکن جهان را بساط نرد شمر
شمار خانه که در چارسوی او نگری
شمار مهره او سی عدد نشان مه است
روان به طاس درون کعبتین غلطانش
بیا ز زیر و زیر نقش کعبتین ببین
باحتیاط رو اکنون که دست خونست این
چو با حریف در افتاده ای به هر بازی
به راستی پس از آن در زمانه قادر باش
اگر فره به هنر زین سه تا موالیدی
بکوی صبر درون خانه گیر و ششدر کن
بگفت ابن یمن کار اگر کنی نبود
خلایقش چو حریفان مشتغل بقمار
درو دوازده ساعات لیل دان و نهار
که سی عدد شد ایام ماه گاه شمار
چو اختران که بر افلاک می کنند مدار
که هست صورت این هفت کوکب سیار
که روح در گرو است و حریف بس طرار
خصال نیک به دست آر در مبادی کار
که تا زیاده کنی داو رتبت و مقدار
ز ده هزار حریف شگرف باک مدار
امل طویل مدار و ره طمع مسپار
تورا گشادن منصوبه فلک دشوار

در مدح طغایمرخان گوید

شاه جهان طغایمرخان تاج بخش
از لطف کردگار و به تأیید بخت یافت
بیرون کشد ز عرصه عالم عدوش را
پسیکان آبداده او روز رزم خصم
از عکس سبز تیغش شد کور دشمنش
کز قدر و جاه بر سر گردون نهد سریر
چیزی که گنج داشت در امکان بجز نظیر
احداث دهر بر صفت مویی از خمیر
بیرون جهد ز خفتان چونانکه از حریر
افعی بلی ز عکس زمرد شود ضریر

وله

زین پس من و یاری که قد راست چوتیرم
منشور لطافت رخ آن کبک خرامست
از بار غمش گشت چو ابروش مقوس
طغرای وی از غالیه خطی است مطوس
سوگند بدان صانع قادر که به حکمت
کرد است شفاخانه زنبور مسدس
کز نیک و بد جمله جهان فارغ و فردم
امید ندارم به کس و بیم ز ناکس

وله فی السلامة

ز اقتضای دور گردون گر پدید آمد تو را
بشنو از ابن یمن پندی بغایت سودمند
چند روزی در جهان بر قول و فعلی دسترس
با سلامت عمر اگر داری بسر بردن هوس
بد مگوی و بد مکن با هیچ کس در هیچ حال
تا نه بد گوید کست نه باشدت بیمی ز کس

وله ایضاً

پنج روزی که درین بوته خاکت وطن است
طسوطی روح تو را سدره نشیمن زبید
به تف آتش سودا چه پزی دیک هوس
بهر شکو مکنش بسته درین تیره قفس
چون که رحلت از این دار فنا در پیش است
گر ترا هست هنر عیب کسان باز مجوی
کاندرین ملک چوطا ووس به کار است مگس
جهد کن تا همه نیکی تو گویند ز پس

وله ایضاً

هر نکته که از گفتن آن بیم گزند است
هر گاه که خواهی بتوان گفت و چو گفتی
از دشمن و از دوست نگهدار چو جانش
هر چند که خواهی نتوان کرد نهانش

وله ایضاً

گر تو را سیم و گنج زر باید
دهقت پیشه گیر و قانع باش
مننت گویم که چیست تدبیرش
تا ببینی که چیست تأثیرش
بنگر اینک به اصل و توفیرش
از یکی هفتصد شود حاصل

فی النصیحة

در مجلسی که همدم آزادگان شوی
مانند خوشه گر هوس سرکشیت هست
خواهی که شاه رقعۀ آزادگی شوی
ور بایدت چو ابن یمن گنج عافیت
صافی و دلگشای به کردار باده باش
چون دانه از طریق تواضع فتاده باش
ز اسب مراد خویش به رغبت پیاده باش
زنهار دور از طلب نانهاده باش

فی الحکمة و النصیحة

ای بسا فیلسوف کاراگاه
چو رسیدش زمان آنکه خورد
وی بسا غافل زمانه که یافت
نیست نکبت ز غفلت مردم
چون چنین است عاقلان دانند
تیرها را عرض بود قربان
نرهد کس به عقل ازین دریا
که به مردی ببرد کار از پیش
نوش دولت زدش نحوست نیش
حظ وافر ز بخت بیش از پیش
نیست دولت ز فکر دوراندیش
که کسی را نخواست است به خویش
تا که را راست می رود از کیش
بند کشتی نزد کسی به سریش

در مدح امام ثامن ضامن

به بنده ابن یمن گفت دوستی که تویی
چرا مدیح سرای رضا همی نشوی
بگفتمش که نیارم ستود امامی را
که شعر توست که بر آسمان رسیده سرش
که در جهان نبود کس به پاکی گهرش
که جبریل امین بود مباح پدرش

وله

شراب در تن آن کو شرابخواره بود
اگرچه زنده ز روغن بود چراغ ولی
چو روغن است که ریزند در مفاک چراغ
فزون ز قدر شود موجب هلاک چراغ

قطعه در ذم بخل و کبر

از بخل و زکیر بر حذر باش
کاین هر دو کنند جمع و تفریق
زین هر دو بجز فساد ناید
دل را نکنی بسدین دو تعلیق
در بخشش و در تواضع افزای
شاید که دهد خدای توفیق

مرد ثابت قدم آن است که از جا نرود
بهره‌ای از ملک هست و نصیبی از دیو
نقد امروز مده نسیه فردا مستان
ورچه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک
پیروی خردت روی ظفر بنماید
ترک دیوی کن و بگذر به فضیلت ز ملک
رو هنر جمع کن از تفرقه مال منال
که یقین را ندهد مردم فرزانه به شک
که خرد بر سپه هستی تو هست یزک
مرتضی را چه تفاوت که عمر برد فدک
شد یکی فوق سما و دیگری تحت سمک

وله ایضاً

هیچ اگر ز آمدن و رفتن خود باخبری
جهد کن تا نگاهی عمر به باد از سر جهل
وقت را دار غنیمت که گذشت آنچه گذشت
نخورد انده ناآمده خود مردم اهل
صعب گردد به تو هر کار گرش داری صعب
بگذرد سهل گرش نیز فرا داری سهل

نفس اماره تو صیادی است
دام گسترده به هر حیل مدام
طمع خام دام او باشد
حبه القلب کرده دانه دام
هر که در دام او اسیر شود
بر نیارد دمی ز حلق به کام
گر به چشم خرد نظاره کنی
کز چه زاید حوادث ایام
خود بدانی که جز طمع نبود
مسایه فتنه خواص و عوام
من بر آنم که واضح اسما
چون بر اشیا همی کشید ارقام
هر چه آن را ز جنس فتنه شمرد
جمع کردش طمع نهادش نام

در صفت استغنا و قناعت خود گفته

منم ابن یمن کالماس فکر من ز شوق و ذوق خواهد طوطی قدسی
مهارت در سخن دارم ولی نتوان به مدح آنکه باشد حاصل عمرش
نکود اندزد هر نوعی سخن گفتن غبار از گوهر نطقم به پر رفتن
ز تاب آتش فکرت جگر تفتن بسان گاو خوردن یا چو خر خفتن

وله

پدری با پسر به شفقت گفت راحت نفس اگر همی خواهی
تا نپرسند دم مزن به سخن گر رسیدن به مقصدت هوس است
که پسندیده دار عادت و خوی بیشتر از نصیب خویش مجوی
وانچه گویی جز از صواب مگوی راه کان مستقیم نیست مپوی

وله ایضا

ای خردمند گر همی خواهی جهد کن تا غلام و خدمتگار
زانکه روزی یک به یک ایزد نان ز دیوان غیرشان مجری است
می دهندت به نان و جامه خویش که شوی شهره در نکوکاری
بیش از ابنای جنس خود داری می دهد در کمی و بسیاری
وز تو مشهور آدمی ساری در مهمات نیک و بد یاری

وله ایضا

با من پدر که باد پر از نور مرقدش هرگه که از حوادث گردون دون نواز
یا در پناه دولت صاحبدلی گریز گفتا شنیده ای که چه گفت است عاقلی
پیش آیدت ز نیک و بد کار مشکلی یا التجا نمای به اقبال مقبلی

ای دل نصیحتی کنم ارزان که بشنوی نابرده آب کشت سعادات بدروی

زنهار در ننهان نکنی آن معاملت کانگه که آشکار شود ز ان خجل شوی

فی الحکمة و النصیحة

لاف عرفان حق چگونه زنی تو که از خویشتن نه آگاهی
همه او باش تا توانی گفت لیس فی جبتی سوی اللهی
خواهی که خدا کار نکو با تو کند ارواح ملایک همه رو با تو کند
یا هرچه رضای او در آن نیست مکن یا راضی شو به هرچه او با تو کند
آن کز پی وصل او به جان می پویم او با من و من جمله جهان می جویم
نی نی که من اویم و من و او را من از تنگ مجالی سخن می گویم

۴۳۸

ابوالوفای خوارزمی

۴

از کبار مشایخ خوارزم بوده و به فرشته روی زمین شهرت نموده، مرید شیخ ابو الفتح خوارزمی است و مولانا حسین بن حسن کاشی صاحب شرح مثنوی معنوی مرید اوست. وی را در تحقیقات رسایل است؛ از جمله کنز الجواهر از تصنیفات اوست. وفات آن جناب در سنه ۸۳۵ اتفاق افتاده از وی قصیده و غزلی به دست نیفتاده ولی به چند رباعی محققانه یادش کنیم. از اوست:

رباعیات

در سینه کسی که درد پنهانش نیست چون زنده نماید او ولی جانش نیست
رو درد طلب که علت بی دردی دردی است که هیچ گونه درمانش نیست

در مذهب آنکه عقل او هست تمام هستیها را جز به عدم نیست قیام

تا نیست نگردی نشوی هست از آنک هستی است که نیستی نهادندش نام

بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه زیرا که درین هست سه دعوی تباه

دعوی وجود و دعوی قوت و فعل لاحول و لا قوة الا بالله

۴۳۹

آذری طوسی

وهوشیخ نور الدین حمزة بن عبدالملک البیهقی الطوسی. ارادت به شیخ محیی الدین طوسی ورزیده و به صحبت جناب شاه نور الدین نعمه الله کرمانی قدس سره رسیده سالها سیاحت کرده و سی سال معتکف بوده هشتاد و دو سال عمر داشته و در سنه ۸۶۶ عالم فانی را گذاشته «جواهر الاسرار و عجایب الدنیا» ازو دیده شده «طغرای همایون» و «سعی الصفا» نیز از تصانیف اوست. مزارش در اسفراین است و از اشعار او لختی درین تذکره نگارش می یابد:

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

چنانکه هست فلک را دوازده تمثال	که آفتاب بر آن دور می کند مه و سال
برآسمان ولایت دوازده برج اند	چو آفتاب نبوت همه به اوج کمال
شهان بی سپه و خسروان بی شمشیر	ملوک بی حشم و اغنیای بی امور
ازین دوازده برج دوازده خورشید	علی است مهر سپهر کمال و مطلع آل
علی است آنکه به کنه حقیقتش نرسد	بسه غیر ذات خداوند ایزد متعال
حدیث معرفت او به مردم نا اهل	همان حکایت آب است و قصه غریبال
چنان منورم از پرتو رضا که اگر	رگم زنند همه نور ریزد از قیفال

وله ایضا

منت خدای را که مطیع پیمبرم
توحید بحر و این تن من همچو کشتی است
تا از سواد وجه شدم سرخ روی فقر
معنی حل طلق حلول قناعت است
دنیا چوجیفه طالب آن سگ شمرده‌اند
من ترک هند و جیفه چپپال کرده‌ام
از آفتاب همت من مهر ذره‌ای است
از خسروی روی زمین ننگ آیدم
فرمان بر قضای خداوند اکبرم
جان ناخدای کشتی و عقل است لنگرم
روشن شد است معنی گوگرد احمرم
این نکته یادگیر که من کیمیاگرم
لیکن من این گروه به سگ نیز نشمرم
باد و بروت جونه به یک جو نمی‌خرم
گر ذره‌ایش دانم از آن ذره کمترم
تا من گدای حضرت ساقی کوثرم

من غزلیاته

چو مستولی شود درد جدایی تن به مردن ده
دوای این مرض را هیچ کس جز من نمی‌داند

شدیم پیر به عصیان و چشم آن داریم
که جرعه‌ها به جوانان پارسا بخشند

ز هول روز جزا آذری چه می‌ترسی
تو کیستی که در آن روز در شمار آیی

ز حکمت بیاموزمت نکته‌ای
لباس طریقت چو در برکنی
که در هر دو عالم شوی سرفراز
به ذلت مرنج و به عزت مناخ

من گریه آتشین نمی‌دانستم
نه نام بمن گذاشت عشقت نه نشان
من سوز دل حزین نمی‌دانستم
من عشق تو را چنین نمیدانستم

۴۴۰

ابوالقاسم فندرسکی

نام شریفش میرزا ابوالقاسم و فندرسک از اعمال استرآباد است و آن حضرت در همه علوم کامل و استاد در معقول و منقول و حید زمانه و در تجرید و تفرید یگانه با شاه عباس صفوی معاصر بوده و مدتی سیاحت هندوستان فرموده از تعریف معرا و از توصیف میراست از اشعار آن جناب تیمناً در این کتاب نوشته شد:

من قصایدہ قدس سرہ

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی
صورتی در زیر دارد هرچه بربالاستی
صورت زیرین اگر با نردبان معرفت
بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی
این سخن را در نیابد هیچ فهم ظاہری
گر ابونصرستی و گر بوعلی سیناستی
جان اگر نہ عارضستی زیر این چرخ کهن
این بدنہا نیز دایم زندہ و برپاستی
هرچہ عارض باشد آن را جوہری باید نخست
عقل بر این دعوی ما شاہدی گویاستی
می توانی گر ز خورشید این صفتها کسب کرد
روشن است و برہمہ تابان و خود تنہاستی
صورت عقلی کہ بی پایان و جاویدان بود
باہمہ ہم بی ہمہ مجموع و ہم یکتاستی
جان عالم خوانمش گر ربط جان داری بہ تن
در دل ہر ذرہ ہم پنهان و ہم پیداستی

هفت‌ره بر آسمان از فوق ما فرمود حق
هفت در از سوی دنیا جانب عقباستی
می‌توانی از ره آسان شدن بر آسمان
راست باش و راست رو کانجا نباشد کاستی
هرکه فانی شد به او یابد حیات جاودان
ور به خود افتاد کارش بی‌شک از موتاستی
این گهر در رمز دانایان پیشین سفته‌اند
پی برد در رمزها هرکس که او داناستی
زین سخن بگذر که او مهجور اهل عالم است
راستی پیدا کن و این راه رو گر راستی
هرچه بیرون است از ذاتش نیاید سودمند
خویش را او ساز اگر امروز و گر فرداستی
نیست حدی و نشانی کردگار پاک را
نی‌برون از ما یعنی بی‌ما و نی با ماستی
قول زیبا نیست بی‌کردار نیکو سودمند
قول با کردار زیبا دلکش و زیباستی
گفتن نیکو به نیکویی نه چون کردن بود
نام حلوا بر زبان بردن نه چون حلواستی
این جهان و آن جهان و بی‌جهان و باجهان
هم توان گفتن مر او را هم از آن بالاستی
عقل کشتی آرزو گرداب و دانش بادبان
حق تعالی ساحل و عالم همه دریاستی
نفس را چون بندها بگسست یابد نام عقل
چون به بی‌بندی رسی بند دگر برجاستی

گفت دانا نفسها را بعد ما حشر است و نشر
هر عمل کامروز کرد او را جزا فرداستی
نفس را نتوان ستود آن را ستودن مشکل است
نفس بسنده عاشق و معشوق آن مولاستی
گفت دانا نفس ما را بعد ما باشد وجود
درجـزای و در عمل آزاد و بی همتاستی
گفت دانا نفس را آغاز و انجامی بود
گفت دانا نفس بی انجام و بی مبداستی
گفت دانا نفس هم بی جا و هم با جا بود
گفت دانا نفس نی بی جا و نی با جاستی
گفت دانا نفس را وصفی نیارم گفت هیچ
نه به شرط شیء باشد نه به شرط لاستی
این سخنها گفت دانا و کسی از فهم خویش
در نیابد این سخنها کاین سخن معماستی
هر یکی بر دیگری دارد دلیل از گفته‌ای
در میان بحث و نزاع و شورش و غوغاستی
بیتکی از بومعین آرم در استشهاد این
گرچه آن در باب دیگر لایق اینجاستی
هر یکی چیزی همی گوید به تیره رای خویش
تا گمان افتد که او قسطای بن لوقاستی
کاش دانایان پیشین می بگفتندی تمام
تا خلاف ناتمامان از میان برخاستی
خواهشی اندر جهان هر خواهشی را در پی است
خواستی باید که بعد از آن نباشد خواستی

ایضاً وله قدس سره

شرب مدام شد چو میسر مدام به چون می حرام گشته به ماه حرام به
یک بوسه از رخت ده و یک بوسه از لب تا هر دو را چشیده بگویم کدام به

کافر شده‌ام به دست پیغمبر عشق جنت چه کنم جان من و آذر عشق
شرمنده عشق و روزگارم که شدم درد دل روزگار و درد سر عشق

۴۴۱

اشراق اصفهانی

میرمحمدباقر پسر میرشمس الدین داماد شیخ علی عبد العال عاملی است از حکمای فرزانه و
علمای یگانه صاحب صراط المستقیم و قبسات و افق المبین و مثنوی مشرق الانوار است.
در سنه ۹۲۹ رحلت یافته و در نجف اشرف مدفون است. از او هست.

رباعیات

چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

نستوان زغم تو دل به تدبیر برید کودک نتوان به جهد از شیر برید
برمن نتوان بست به زنجیر دلت وز تو نتوان دلم به شمشیر برید

129924

امیدی تهرانی

از شاگردان مولانا جلال الدین محمد علامه دوانی کازرونی بوده و مراتب علوم را در خدمت او اکتساب نموده معاصر شاه اسماعیل صفوی و نامش ارجاسب به تحریک شاه قوام الدین نوریخشی بوسر قسمت آب مزرعه‌ای که در ری داشته منازعه کرده در میان جنگ و جدال شهادت یافته قصاید و غزلیات داشته غالب قصایدش در مدایح صفویه و وزرای آنها می‌باشد.

در مدح نجم ثانی وزیر شاه اسماعیل ماضی گوید

زهی طلعتت برفراز رکائب	فروزان چو بر آسمان نجم ثاقب
حریم تو را حوریان در حوالی	جناب تو را قدسیان در جوانب
به بزم تو جمعند خورشیدرویان	چو در خانه مه قران کواکب
فغان مرا ساکنان جنابت	اگر نشوند از علو مراتب
عجب نیست خیل سلیمان چه داند	که موری شود پایمال مراکب

وله

کنون کز سر سرو و پای صنوبر	کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر
حریفان همه کفزنان پای کوبان	مرا پای به گل مانده و دست بر سر
ز آلودگیهاست طبعم منزّه	ورت نیست این دعوی از بنده باور
گواهی دهد زاده فکر بکرم	چو عیسی مریم بیپاکی مادر

رواق مدرسه گر سرنگون شود سهل است	قصور میبکده عشق را مباد قصور
بنای مدرسه از جنس عالی و سافل	خراب گشت و خرابیات همچنان معمور

وله ایضاً

دو وقت وقت نشاط است جام می برگیر
 نماز شام که مه برفلک زند خرگاه
 بحضرت تو که هنگامه سخن سنجی است
 من این قصیده که آورده ام بدان ماند
 به بسزم عیش تو از بوستان خاطر من
 مخدرات سخن دیردیر از آن آیند
 تبارک الله از آن آسمان برق عنان
 به گاه پویه سپهر و ستاره دید که او
 سپهر گفت که برق است در میان سحاب
 دو وقت وقت شراب است وقت را خوش دار
 سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار
 نشسته اهل هنر صف صفا از یمن و یسار
 که برده زیره به کرمان و در به دریا بار
 که هست پرده سرای عرایس ابکار
 که خارخار خسان کرده پایشان افگار
 تبارک الله از آن برق آسمان رفتار
 ز خاره گرد برانگیخت وز بحار بخار
 ستاره گفت که بادست در درون غبار

وله ایضاً

تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل
 تو پا نهی به میدان من دست شویم از جان
 دنبال آن مسافر از ضعف و ناتوانی
 کو بخت آنکه گیرم مستش ز خانه زین
 خنجرکشی و ساغر اهل وفا سراسر
 مداح یم چو شد طی بشنو حکایت ری
 دیوانه‌ای که تدبیر در وی نکرده تأثیر
 دیوانه‌ای است پرفن دیرینه دشمن من
 برداور سخندان این نکته نیست پنهان
 طبعم ز هرکه بودی گوی سخن ربودی
 کارتو از من آسان کام من از تو مشکل
 تو خون چکلفی از رخ من خون فشام از دل
 برخیزم و نشینم چون گرد تا به منزل
 وان ساعد بلورین در گردنم حمایل
 خون خورده در برابر جان داده در مقابل
 ویرانه‌ای است در وی دیوانه‌ای است عامل
 دیوانه‌ای که زنجیر او را نکرده عاقل
 از وی مباش ایمن وز من مباش غافل
 کاندیشه پریشان نبود به نظم مایل
 اما اگر نبودی در خانه‌ام محصل

در مدح نجم بیک ثانی اصفهانی

از کجا می‌رسی ای هدهد فرخنده قدم
بال افشانی تو در نظر منتظران
مژده‌ها آوری از غیب به کاشانه ما
نجم ثانی که نباشد به دو کونش ثانی
ای کریمی که به هر جشن تو برمی‌چیند
که مهیا شودش مایده مهمانی
ای تو تاج سر و سر حلقه مرغان حرم
خوشر از جلوه طاووس به بستان ارم
همچو جبریل که آیات در آرد به حرم
گر دگر جا بود الله تعالی اعلم
آن قدر ریزه نان مورچه از زیر قدم
گر سلیمان برسد با سپه و خیل و حشم

وله ایضاً

مراز نان جو خویش چهره گاهی به
اگر به گرگ دهی همچو یوسفم زان به
اگر کنی ز برای یهود کناسی
دراین دو کار کریه آن قدر کراحت نه
که در سلام فرومایگان صدرنشین
کتاب فضل تو را آب بحر کافی نیست
که از شراب حریفان سفله گلناری
که ناکسی کندم در جهان خریداری
وگر کنی ز برای مجوس گلکاری
دراین دو شغل خسیس آن مثابه دشواری
به روی سینه نهی دست و سر فرود آری
که تر کنی سرانگشت و صفحه بشماری

از غزلیات اوست

خوش آنکه چاک گریبان به ناز باز کنی
تو پاک دامن و من رند پیرهن چاکم
ترنج غبغب او را بود نهال بلند
نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی
عجب نباشد اگر از من احتراز کنی
تو دست کوتاه امیدی چرا دراز کنی

ساقی نامه

بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار
به من ده که تلخ است ایام من
بیا تا قدحهای پر می کشیم
که شیرین کند تلخی روزگار
ز ایام من تلختر کام من
لبالب کنیم و پیایی کشیم

دریغاکه در صحن این کهنه باغ چه آوای بلبل چه فریاد زاغ

قطعه

پسـران حسن یوسفی دارند
دخـتران طلعت زلیخایی
به زر و سیم سرفرود آرند
نه به افسون و شعر و ملایی

۴۴۳

بهایب عاملی قدس سره

وهو شیخ بهاءالدین محمد العاملی از اعظم علما و عرفا بوده و در اصفهان سکونت نموده مولانا محمدتقی مجلسی از مریدان و شاگردان وی و صاحب مرتبهٔ اعلیٰ گردیده است مفتاح الفلاح و اربعین و تشریح الافلاک و خلاصه حساب و رسالهٔ اسطرلاب و حاشیهٔ قاضی و مشرق الشمسین و کشکول از کتب آن جناب است در سنه ۱۰۳۰ هجری فوت و به امر شاه عباس صفوی جسدش را به مشهد مقدس رضوی نقل کردند. از اشعار او بعضی در این کتاب ثبت می‌شود:

از مثنوی موسوم به شیر و شکر

ای مرکز دایرهٔ امکان	وی زیادهٔ عالم کون و مکان
تو شاه جواهر ناسوتی	خورشید مظاهر لاهوتی
تا چند به تربیت بدنی	قانع به خزف ز در عدنی
صد ملک ز بهر تو چشم به راه	ای یوسف مصر برآی از چاه
تا والی مصر وجود شوی	سلطان سریر شهود شوی
در روز الست بلی گفتمی	و امروز به بستر لاخفتمی
نه اشک روان نه رخ زردی	الله الله تو چه بی‌دردی
شد عمر به شصت و همان پستی	وز بسادهٔ لهور و لعب مستی

یہابی خود را دانسی چہ کسی
 رہبر نشدت بہ طریق ہدی
 جز جہل نشد ز چہل حاصل
 خالی نشدی یکدم زوبال
 برلوح وفادرقمی نزدی
 بر اوجت اگر کہ برد پستی
 دل شاد نشد ز بشاراتش
 از کاسہ زہر دوا طلبی
 بانان شریعت او خوکن
 وان نان نہ شور و نہ بی نمک است
 یعنی ذوقسی است خطابی نیست
 در عشق آویز کہ علم آن است

گفتم کہ مگر چو بہ سی برسی
 در سسی درسی ز کلام خدا
 از سی بہ چہل چو شدی واصل
 واکنون کہ بہ شصت رسیدت سال
 در راہ خدا قدمی نزدی
 در علم رسوم چہ دل بستی
 راہمی ننمود اشاراتش
 تاکی ز شفاش شفا طلبی
 در راہ طریقت او رو کن
 کانراہ نہ ربب درونہ شک است
 علمی بہ طلب کہ کتابی نیست
 علم رسمی ہمہ خسران است

از مثنوی موسوم بہ سوانح الحجاز مشہور بہ نان و حلوا

فارغم کردی ز قید ماسوی
 زو بہ ہر بندم ہزار آتشکدہ
 تا در و دیوار را آری بہ وجد
 عہد را ببرید و پیمان را شکست
 از پی تسکین دل حرفی بگو
 سر بہ زانوی غم و بنشستہ فرد
 آفت دوران بلای مرد و زن
 لبگزان از رخ برافکنندہ نقاب
 وز نگاہی کار عالم ساختہ
 رفت و با خود برد عقل و دین من
 گفت نصف اللیل لیکن فی المنام

مرحبا ای عندلیب خوشنوا
 ای نواہای تو نار موصدہ
 بازگو از نجد و از یاران نجد
 آنکہ از ما بی سبب افشانند دست
 از زبان آن نگار تندخو
 شب کہ بودم با ہزاران کویہ درد
 آن قیامت قامت پیمان شکن
 از دم ناگہ درآمد بی حجاب
 طرہ مشکین بہ دوش انداختہ
 یک دمک بنشست بر بالین من
 گفتمش کی بینمت ای خوشخرام

علم رسمی سر به سر قیل است و قال نه از آن کیفیت حاصل نه حال

وله ایضاً

علم نبود غیر علم عاشقی
ایها القوم الذی فی المدرسه
فاغسلوا یا قوم عن لوح الفؤاد
گویی دولت آن سعادت مند برد
هر کرا توفیق حق آمد دلیل
عزالت بسی عین علم آن ذلت است
زهد چبود از همه پرداختن
علم چبود آنکه ره بنمایدت
سهل باشد در ره فقر و فنا
رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ
کی بود در راه عشق آسودگی
غیر ناکامی درین ره کام نیست
ای خوش آن کو رفت در حصن سکوت
خامشی باشد مقال اهل حال
نزد اهل دل بود دل کاستن
چشم بر اجر عمل از کوری است
اندرین ویرانه پر وسوسه
نه ز خلوت کام جستیم نه ز سیر
عالمی خواهم ازین عالم به در

مابقی تلبیس ابلیس شقی
کلما حصلتموه وسوسه
کل علم لیس ینجی فی المعاد
کو به پای دلبر خود جان سپرد
عزالتی بگزید و رست از قال و قیل
ور بود بسی رای زهد آن علت است
جمله را در داو اول بساختن
زنگ گمراهی ز دل بزدایدت
گر رسد تن را تعب جان را عنا
گرد گله توتیای چشم گرگ
سربه سهر دردست و خون پالودگی
راه عشق است این ره حمام نیست
بست دل در ذکر حسی لایموت
گر بجنبانند لب گردند لال
از عبادت مزد از حق خواستن
طاعت از بهر طمع مزدوری است
دل گسرفت از خانقاه و مدرسه
نه ز مسجد طرف بستم نه ز دیر
تا به کام دل کنم خاکی به سر

من غزلیاته رحمة الله علیه

ز من مرنج بسی گر نظر کنم سویت گرسنه چشمم و سیری ندارم از رویت

بگذر ز علم رسمى كه تمام قیل و قال است تو و درس عشق اى دل كه تمام وجد و حال است

ز مراحم الهى نتوان برید امید مشنو حدیث واعظ كه شنیدنش وبال است

وله

به عالم هردلى كاو هوشمند است به زنجیر جنون عشق بسند است
به كف دارند خلقى نقد جانها سرت كردم مگر بوسى به چند است
بهایبى گرچه مى آید ز كعبه همان دردى كس ز نزار بند است

وله

دى مفتیان شهر را تعلیم كردم مسئله
وامروز اهل میكده رندى ز من آموختند
یارب چه فرخ طالعد آنان كه در بازار عشق
دردى خریدند و غمى دنیا و دین بفروختند
چون رشته ایمان من بگسسته دیدند اهل كفر
يك رشته از زنار خود برخرقه من دوختند
در گوش اهل مدرسه یارب بهایبى شب چه گفت
كامروز آن بیچارگان اوراق خود را سوختند

وله ایضاً

ز جام عشق او مستم دگر پندم مده ناصح نصیحت گوش كردن را دلى هشیار مى باید
مرا امید بهبودى نماند است اى خوشا روزى كه مى گفتم علاج این دل بیمار مى باید
بهایبى بارها ورزید عشق اما جنونش را نمى بایست زنجیری ولى این بار مى باید

با آنكه در ره عشق در منزل نخستم چندان گریستم خون كز دیده دست شستم

گه خرقه ریایی پوشم که شیخ و قتم گه زیر خرقه زنار بندم که بت پرستم

می کشد غیرت مرا غیری اگر آهی کشد زآنکه می ترسم که از عشق تو باشد آه او

وله

دین و دل به یک دیدن باختیم و خرسندیم در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی

زاهدی بمیخانه سرخ رو ز می دیدم گفتمش مبارک باد بر تو این مسلمانی

زلف و کاکل او را چون به یاد می آرم می نهم پریشانی بسر سر پریشانی

وله ایضاً

شراب عشق می سازد تو را از سر کار آگه نه تدقیقات مشایی نه تحقیقات اشراقی

بهای خرقه خود را مگر آتش زدی کامشب جهان پرشد ز دود کفر سالوسی و زراقی

من رباعیاته

در میکده دوش زاهدی دیدم مست در تسبیح به گردن و صراحی در دست

گفتم ز چه در میکده جاداری گفت از میکده هم به سوی حق راهی هست

هرتازه گلی که زیب این گلزار است گریینی گل و گریچینی خار است

از دور نظرکن و مرو پیش که شمع هرچند که نور می نماید نار است

دیدم که بهایی چو غم از سر واکرد از مدرسه رفت و دیس را مأوی کرد

مجموع کتابهای علم رسمی از هم بدرید و کساغذ حلوا کرد

تا نیست نگردی ره هستت ندهند این مرتبه با همت پستت ندهند

چون شمع قرار سوختن تا ندهی سر رشته روشنی به دستت ندهند

تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی یک ذره از آنچه هستی افزون نشوی
یک لمنعه ز روی لیلیت بنمایم عاقل باشم اگر تو مجنون نشوی

۴۴۴

بسحق شیرازی

نامش شیخ ابواسحق معروف به اطعمه است مردی کامل و فاضل بوده و معاصر جناب شاه
نعمه الله کرمانی است و ارادت به سید داشته و گاهی مصارع غزلیات شاه نعمه الله و غالباً مصارع
خواجه حافظ را در تعریف اطعمه تضمین می فرموده است چنانکه وقتی شاه نعمه الله گفته بود
نظم:

گوهر بحر بی کران ماییم گاه موجیم و گاه دریاییم
ما بدان آمدیم در دنیا که خدا را به خلق بنماییم
وی گفته است:

رشته لاک معرفت ماییم گه خمیریم و گاه بفراییم
ما از آن آمدیم در مطبخ که به ماهیچه قلبه بنماییم
سید قبل از ملاقات چون جمعی را بدید که وی نیز در آن میان بود روی به وی کرده گفت
رشته لاک معرفت شماید بواسحق گفت چون ما نمی توانیم از الله گفت از نعمه الله می گوئیم.
علی الجملة از اشعار شیخ ابواسحق این چند بیت نوشته شد:

غزلیات

مگر که شمع مزعفر درآمد از در ما که بر فروخت از آن سفره محقر ما
هریسه گفت به روغن که می رسیم به کام کنون که سایه نان اوفتاد بر سر ما

وله

به پیشم چون خراسانی گر آری صحن بغرا را
 به سوی قلبه اش بخشم سمرقند و بخارا را
 برنج زرد صابونی اگر داری غنیمت دان
 کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلا را
 چه آرایسی به مشک و زعفران رخسار پالوده
 به رنگ و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
 جمال بره بریان و حسن دنبه کشکک
 چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
 بگو بسحق وصف خوشه انگور مثقالی
 که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ایضاً

مشنو ای جان که بجز دنبه مرا یاری هست
 خواستم پرده نان از سر تماغ کشم
 چه عجب کنگر اگر هم نفس بریان شد
 هوس رشته قطایف دل من دارد و بس
 شرح نان تنک آن نیست که پنهان ماند
 باد بویی سحر آورد ز کیپای و ببرد
 آنکه منعم کند از عشق ترید پاچه
 یا بجز مالش چنگال مرا کاری هست
 تا همه خلق بدانند که زناری هست
 همه دانند که در صحبت گل خاری هست
 که به هر حلقه آن دام گرفتاری هست
 داستانی است که بر هر سر بازاری هست
 آب هر طیب که در طبله عطاری هست
 تا به خوردش ندم برمنش انکاری هست

وله ایضاً

کیپازان سحر که سر کله واکنند
 چون از درون خربزه آگه نشد کسی
 آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند
 هرکس حکایتی به تصور چراکنند

وله

مطبخی باز پیاز از جهت قلبه خرید
حلقه سفره نانم ز ازل در گوش است
تا دگر آب ز چشم که روان خواهد بود
ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

وله

رشته آن دنبه ندارد که بر آن رشک برند
نظر آنان که نکردند به کاجی و عدس
زنده آن است که در خانقاهش آش دهند
یا ز بهر قفق او غم بیهوده خورند
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
مرده آن است که حلواش به بالین نبرند

وله

به مطبخ من از آن بره می زنند به سیخ
چو بوی کله برآمد صباح عقم گفت
که از لب و دهنش بوی شیر می آید
که بر گذشت که بوی عبیر می آید

وله ایضاً

آنکه دارد هوس کله و کیپا خوردن
پختگی دنبه کشکک سبب راحت ماست
صبح خیزی چو نسیم سحرش باید کرد
چون چنین است یقین پخته ترش باید کرد

وله ایضاً

طلعت قرص پنیر ماه ندارد
از حبشی داغ نیست بر من تنها
هیأت نان چتر پادشاه ندارد
کیست که او داغ این سیاه ندارد

وله

چون میوه و شربت نبود نعمت و کامی
آن خوان پر از نان به رخ دنبه بریان
شامی که مرا شمع مزعفر ندهد نور
چون قند و مزعفر نبود هیچ طعامی
خوش بود دریفا که نکردند دوامی
با قلبه زنگی بنشینم به ظلامی

۴۴۵

جلال الدین دوانی

وہو جلال الدین محمد بن سعد الدین اسعد الدوانی الکا زرونی جنابش بہ علامۃ دوانی مشہور است سالہا در شیراز تحصیل کردہ و مسلم عہد شدہ بہ روزگار دولت سلاطین آق قویونلو قضاوت فارس با او بودہ تصانیفش بسیار است. مدت ہشتاد سال عمر کردہ و نہصد و ہشت وفات یافتہ گاہی بہ نظمی می پرداختہ این رباعی ازوست:

در مدح شاہ ولایت

ای مصحف آیات الہی رویت وی سلسلۃ اہل ولایت مرویت
سرچشمۃ زندگی لب دلجویت محراب نماز عارفان ابرویت

۴۴۶

جامی جامی

وہو نور الدین عبد الرحمن بن نظام الدین احمد بن شمس الدین محمد الدشتی الاصفہانی پدرش از اصفہان بہ جام رفتہ وی در آنجا نشو و نما کرد اوایل دشتی و پس از آن جامی تخلص گزید و گفتہ:

مولدم جام و رشحۃ قلمم جرعۃ جام شیخ اسلامی است
لاجرم در میان اہل سخن بہ دو معنی تخلصم جامی است
وی مردی فاضل بودہ و بہ خواجہ عیید اللہ احرار نقشبندی ارادت داشتہ رسالات و تألیفات وی بسیار است دیوان شعر و کتب سبعہ اش مکرر دیدہ شدہ یوسف و زلیخایش مرغوب ولوایحش معروف فاضلی بلندہمت و عارفی با علم و حکمت بودہ در سنۃ ۸۹۸ رحلت نمودہ اگرچہ اشعارش بی شمار است بہ چند بیت از غزلیات و رباعیاتش پرداخت ازوست:

ریزم زمزه کوکب بی ماه رخت شبها تاریک شبی دارم با این همه کوکبها

وله

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را یا طاقتی و صبیری این پیر ناتوان را
گر زرد شد گیاهی در خشکسال هجران پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را

غزلیات

برمن از جور تو هرچند که بیداد رود چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
دل بدان غمزه خونریز کشد جامی را صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

وله

کسی کش نیست طاقت گر قبا پیراهنت بیند کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند
جفای تو همه برخویش خواهد عاشق بیدل نمی خواهد که دست هیچ کس بردامنت بیند

وله

ای که بر زاری دل می کنی انکار بیا گوش برسینه من نه بشنو زاری دل
بنمای ساعد ز آستین آن دم که خواهی بسلم خونم چه خواهی ریختن باری به دست آوردلم

سر به زانوی غم مانده و مردم به گمان که چو ایشان مگر اندیشه کاری دارم

لاف قوت مزنی ای پشه لاغر که شکست زیر این بارگران پشت همه پیل تن
خوش آنکه وا رهااند ما را زما زمانی روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی

رباعیات

ای آنکه به قبله وفا روست تو را بر مغز چرا حجاب شد پوست تو را

دل در پی این و آن نه نیکوست تو را یک دل داری بس است یک دوست تو را

همسایه و همنشین و همره همه اوست در دلق گدای و اطللس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهانخانه جمع بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

یک خط به هنر یکی به عیب اندرکش وانگه تتق از جمال غیب اندرکش
چون جلوۀ آن جمال بیرون ز تو نیست پا در دامان و سر به جیب اندرکش

با گلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان هر لحظه میپوش چهره چون عشوه دهان
زد خنده که من به عکس خوبان جهان در پرده عیان باشم و بر پرده نهان

گر در دل تو گل گذرد گل باشی ور بلبلی بی قرار بلبلی باشی
تو جزوی و حق کل است و گر روزی چند اندیشه کل پیشه کنی کل باشی

عالم بود از نه‌ای ز عبرت عاری نه‌ری جاری به طور های طاری
واندر همه طور های نهر جاری سری است حقیقة الحقایق ساری

۴۴۷

حافظ شیرازی

وهو فخر المتکلمین خواجه شمس‌الدین محمد اصل آن جناب را از رود آورتوی و سرکان نوشته‌اند والدش به شیراز آمده الحاصل وی در خدمت مولانا شمس‌الدین عبدالله شیرازی تلمذ کرده و در مدرس وی تدریس داشته، ظهورش به روزگار دولت آل مظفر بوده و امیر تیمور گورکان را در شیراز ملاقات نموده چون حافظ قرآن مجید می‌بود حافظ تخلص نمود گویند

تفسیری نیز بر کلام الله نوشته و در بعضی غزلیات خود اشاره به حسن صوت و قرائت و تفسیر خود کرده با جماعتی از فضلا و مشایخ آن عهد معاصر بوده مانند شاه نورالدین نعمه الله ولی ماهانی و سید محمود ملقب به شاه داعی الله و سید ابوالوفای شیرازی و شیخ علی کلا و شیخ زین الدین خوافی و عماد فقیه کرمانی و کمال خجندی به هر صورت مشربش عالی و در ولایت تحقیق والی غزلیات شیرینش در مذاق هر فرقه ای دلنشین و گفتارش شورانگیز و نمکین وقتی تایزد مسافرت کرده و به وطن بازگشته، مادام عمر معتکف بوده و در سنه ۷۹۱ به روضه رضوان شتافته در خارج شهر شیراز مدفنش زیارتگاه ارباب نیاز است و بتدریج سلاطین در عمارت آن تکیه افزوده اند چون دیوان حقایق بنیان وی بعد از جمع شده اشعار دیگران را نیز سهواً در آن نگاشته اند و بعضی از آن غزلیات از سلمان ساوجی است و بعضی از جماعتی دیگر و در نظر مرد متبع سخن شناس اشعار او خود مانند آفتاب در میان انجم ممیز است و ممتاز دیوانش بسیار و مشهور عالم است انتخاب آن نیز خطاست ولی تیمناً بیتی چند نوشته شد:

غزلیات

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغیر ده قضا را
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
نان حلال شیخ ز آب حرام ما
کاید به جلوه سرو صنوبر خرام ما
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

وله

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
ما کجاییم ملامتگر بیکار کجاست

یارب این با که توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت آری به اتفاق جهان می توان گرفت

هروقت خوش که دست دهد مغتنم شمار کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است صراحی می ناب و سفینه غزل است

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردیم یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود از گوشه ای برون آی ای کوکب هدایت

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته ای کت خون ما حلالتر از شیر مادر است
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست

که ما دو عاشق زاریم کار ما زاری است مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او

عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالی است

خمها همه در جوش و خروشنند ز مستی و آن می که در آنهاست حقیقت نه مجاز است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن که در طریقت ما بیش ازین گناهی نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست

بسر صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است

کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

تسیمار غریبان سبب ذکر جمیل است

جانا مگر ایسن قاعده در شهر شما نیست

معشوقه عیان می‌گذرد بر تو و لیکن اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

طیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک چو درد در تو نسبند کرا دوا بکنند

گویند راز عشق مگویید و مشنویید مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند

صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید خوبان درین معامله تقصیر می‌کنند

آتش آن نیست که بر شعله آن خندد شمع آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

مابه صد خرمن پندار ز ره چون نرویم چون ره آدم خاکی به یکی دانه زدند

دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم که نهانش نظری با من دلسوخته بود

آن زمان وقت می‌صبح فروغ است که شب گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می‌خوردن روز دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می‌جمله چو گفתי هنرش نیز بگوی نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

با خرابیات نشینان ز کرامات ملاف هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

باهیچکس نشانی زان بی‌نشان ندیدم یا کس خیر ندارد یا او نشان ندارد

رشته تسبیح گریگست معذورم بدار دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر از صبحی کرده‌ام عییم مکن سرخوش آمد یار و جامی در کنار طاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد ما بدو محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

نقدها را بسود آیا که عیاری گیرند تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آن است که یاران همه کار بگذارند و خم‌طره یاری گیرند

حسن عالم سوز او چندان که عاشق می‌کشد فرقه دیگر به عشق از خاک سر بر می‌کنند

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده رهروی که عمل برمجاز کرد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات با درد کشان هرکه در افتاد برافتاد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستام که گاه‌گاه بر او دست اهرمن باشد

از مروت نبود دور گرش پرسد حال پادشایی که به همسایه گدایی دارد
خبر بلبل این باغ می‌پرسید که من ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

گر بود عمرو به میخانه رسم بار دگر بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست زحمتی می کشم از مردم نادان که می پرس

دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

اگر شراب خوری جرعه ای فشان بر خاک از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

سخن درست بگویم نمی توانم دید که می خورند حریفان و من نظاره کنم

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم من لاف عقل می زنم این کار کی کنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی است روم به روضه جنت که مرغ آن چمنم

وله ایضاً

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

شهری است پر کرشمه و خوبان ز شش جهت چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

لبت شکر به مستان داده چشمت می به میخواران منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

روز عید است و من امروز درین تدبیرم که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

یارب امان ده تا باز بیند چشم محبان روی حسینان

آن گل که مردم در دست خاری است گو شرم بادت از عندلیبان

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم بامن چه کرد دیده معشوقه باز من

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

به می پرستی از آن نقش خود برآب زدم که تا خراب کند نقش خود پرستیدن

برآستانه میخانه گرسری بینی مزن به پای که معلوم نیست نیت او

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو از ماه ابروان منت شرم باد رو

برو این دام بر مرغی دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه
وجود ما معمایی است حافظ که تحقیقش فسون است و فسانه

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند دریساب ضعیفان را در وقت توانایی

این خرقة که من دارم در رهن شراب اولی وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندان که نگه کردم در کسبج خراباتی افتاده خراب اولی

بامدعی مگوید اسرار عشق و مستی تا بی خبر بمیرد در درد خودپرستی
باضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش بیماری اندرین ره خوشتر ز تسندرستی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد حالیا فکر سبو کن که پر از بادہ کنی

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید کہ می رویم بہ داغ بلند بالای

وله ایضاً

دو یار زیرک و از بادہ کهن دومی فراغتی و کتابی و گوشہ چمنی
من این مقام بہ دنیا و آخرت ندم اگرچہ در پی ام افتند خلق انجمنی
بیا کہ رونق این کارخانہ کم نشود بہ زہد همچو تویی یا بہ فسق همچو منی

جایی کہ برق عصیان بر آدم صفی زد ما را چگونہ زبید دعوی بی گناہی

ثوابت باشد ای دارای خرمن اگر رحمی کنی بر خوشہ چینی
گر انگشت سلیمانی نباشد چہ خاصیت دہد نقش نگینی

در ہمہ دیر مغان نیست چو من شیدایی خرقہ جایی گرو بادہ و دفتر جایی
جویہا بستہ ام از دیدہ بہ دامان کہ مگر در کنارم بنشانند سہی بالای
این حدیثم چہ خوش آمد کہ سحرگہ می گفت بر در میکہ ای بادف و نی ترسایی
گر مسلمانی ازین است کہ حافظ دارد آہ اگر از پی امروز بود فردایی

وله ایضاً

فساد چرخ نبینیم و نشنویم ہمی کہ چشمہا ہمہ کور است و گوشہا ہمہ کر
بسا کسا کہ مہ و مہر باشدش بالین کہ عاقبت ز گل و خشت باشدش بستر
چہ فایدہ ز زرہ با گشاد تیر قضا چہ منفعت ز سپر با فساد تیغ قدر
بہ لذت و خوشی عیش خویش غرہ مشر کہ ظلمت از پی نور است و زہر با شکر
بہ راہت اندر چاہ است سر نہادہ متاز بہ جامت اندر زہر است ناچشیدہ مخور

دری که بر تو گشاید در هوا مگشا
 رهسی که بر تو نماید ره هوس مسپر
 دم تو دوست نخواهد کشید سخت مدم
 زر تو دشمن خواهد ببرد رنج مبر

فی الاخلاق

هرکه بخراشدت جگر به جفا
 همچو کان کریم زر بخشش
 کم مباحش از درخت سایه فکن
 هرکه سنگت زند ثمر بخشش
 از صدف یادگیر نکته حلم
 هرکه سر بردت گهر بخشش

وله

نـبـود مـهـتری چـو دـست دـهد
 روز و شب را شراب نوشیدن
 یـا طـعام لذیذ بس خوردن
 یـا بـر آنـها که زیر دست تواند
 مـن بـگـویم که مهتری چه بود
 مـمـلـکـت را ز غـم رـهـانـیدن
 یـا بـه الوان لباس پوشیدن
 هـر زـمـان بیـگـنه خـروشیدن
 گـر تـو خـواهی ز مـن نیوشیدن
 بـه مـعـراعات خـلق کوشیدن

ساقی نامه

سـر فـتـنه دارد دگر روزگار
 مـن و مـستی و فـتـنـه چشم یار
 فـریب جـهان قصـه‌ای روشن است
 بـبین تا چه زاید شب آستن است
 چـه خـوش گـفت جـمشید با تاج و گنج
 کـه یـک جـو نـیرزد سرای سپنج
 مـغنی کـجایی بـه گـلبانگ رود
 بـگـوی و بـخوان خـسروانی سرود
 بـه مـستان نـوید سرودی فرست
 بـه یـاران رفته درودی فرست
 شـنیدم که چون غم رساند گزند
 خـروشیدن دف بود سودمند
 چـو غـم لشکر آرد برآرا صفی
 بـه چـنگ و رباب و به نای و دفی
 بـه نی دور کن دردلت گرغمی است
 دمی در نی ای دم که عالم دمی است
 مـغنی کـجایی بـزن بـربطی
 بـیا ساقی از بـاده پـرکن بـطی

کسہ باہم نشینیم و عیشی کنیم
چو خواهد شدن عالم از ما تھی
دمی خوش برآریم و طیشی کنیم
گدایی بسی بہ ز شاہنشہی

من رباعیاتہ

ای باد حدیث من نہانش می گوی
می گو نہ چنان گو کہ ملالش گیرد
سوز دل من بہ صد زبانش می گوی
می گو سخنی و در میانش می گوی

۴۴۸
حسن متکلم

نیشابوری معاصر و مداح ملک معزالدین کورت و ملک غیاث الدین کورت و از فحول فضلا و شعرا
بودہ اما در تذکرہ ہا شرح حالش دیدہ نگردیدہ است و از دیوان او نیکو باخبر نیستم الا کہ
در مجموعہ ای این قصیدہ بہ نام وی ملاحظہ شد و خوب گفتہ در ضمن این مدایح خود در ابیات
گوید کہ نژادم بہ آل سامان می رسد شاگرد مظفر ہروی بودہ واللہ اعلم.

قصیدہ

سلام علی دارام الکواعب
رسوم الطلل والديار الدوارس
فتادہ بہ نسرين بر اوراق سنبل
نہال سمن در چمن برساتين
مقام غوانی گرفتہ نوایح
سمنزار گشتہ دیار سلاحف
چسوحی کواعب بدین گونه دیدم
شب تیرہ و مار غضبان فدند
بتان سیه چشم عنبر ذوائب
چو بر صدر منشور تویع صاحب
چو بر روی قرطاس خطہای کاتب
چو عنقای زرین جناح و مخالب
بساط عنا دل سپردہ عناکب
چمنزار گشتہ و جار ثعالب
براندم نجیب از مقام مصائب
ہمی آمد آواز غول از جوانب

گرفته زحل راه سوی مغارب
 زیانا چو در دیر قندیل راهب
 چو روی منیژه نسجوم ثواقب
 سماک و سهیل و سهاگشت غارب
 دمسیده شباهنگ از صبح کاذب
 فستاده بره در غطیط نجایب
 عقابان وادی بسان عقارب
 جفون غرقه در خون والدمع ساکب
 درخشان چو در دیر مصباح ثاقب
 گرازان چو طاووس گرد مشارب
 رخ خوب لامع سر زلف لاعب
 مسلسل غدایر محنجل ترایب
 همه بر بدایع همه تن عجایب
 چو حور بهشتی میان کواعب
 ز خورشید روشنتر اندر کواکب
 قمر چهرگانی مقوس حواجب
 ز ما به نبینی انیس و صواجب
 ز مبرحل برآمد به مه بر مراحب
 والهسمت بالنحر و النحر واجب
 مراگفت دلبر که طال المعاتب
 وقد صرت حقاً سعیدالعواقب
 سماک و ثریا مرا شد مراکب
 به تخت عمید فریدون مراتب
 بود در خطب زین الفاظ خاطب
 محمد معالی حیدر مناقب

زده چتر ناهید اندر مشارق
 ثریا چو در تاج مرجان صافی
 زمین تیره چون چاه تاریک بیژن
 چو شنگرفگون شد ز خورشید عالم
 شه شرق بر که کشیده سراق
 چو آواز رعسد از سحاب بهاری
 همه راه و بیراه خسار مگیلان
 فتاد آنگهی چشم من بر قوافل
 زده خسیمه ها دیدم اندر صحاری
 ز خیمه برون آمده خوبرویان
 لب لعل ضاحک خم جعد ساحر
 معنبر ذوایب معقد عقایص
 همه دل سیاهی همه رخ الهی
 خسرامان بت من میان حواری
 ز ارواح صافتر اندر لطایف
 مراگفت مهمان ناخوانده خواهی
 وگسر زانکه داری سر میزبانی
 چو بیجاده برداشت او از لالی
 فکندم رحال و زمام نجیب
 چو مرکب فدای بت دلستان شد
 شدم از صحاری من اندر عماری
 از آن پس که بسد مرکب من نجیبی
 نگه کردم اندر جهان لطایف
 کمال دول بو رضا کافرینش
 سلیمان بساط سکندر محافل

گه بزم معطی گه رزم غالب
 به همت جواد و به کینه مغاضب
 سحاب است گاه سخا و مواهب
 به رزم اندرون چون غضنفر محارب
 نبودی خطاب و نبودی مخاطب
 بجز مرتورا حمد باشد مثالب
 مقام تورا جبریل است طالب
 وضاعت میادین جمع الکتاب
 شود گرد در دیده و السیف ضارب
 چو مرغابی اندر خوی و خون ملاعب
 کنی حمله برخصم من کل جانب
 منم جان فضل و هنر را قوالب
 که بودند شایان چتر و مواکب

گه حزم ثابت گه عزم عاجل
 به بخشش کریم و به کوشش قوی دل
 شهاب است گاه و غا و ستیزه
 به بزم اندرون چون عطار د مساعد
 ایسا آنکه گرجاه و قدرت نبودی
 بجز مرتورا مدح باشد مساوی
 سریر تورا آفتاب است خادم
 در آن وقت کز آبها گرد خیزد
 جهد اسب برسینه و الرمح طاعن
 زمین گشته دریای و گردان هیجا
 تو چون جبریل اندر ایی زیالا
 منم مرسخن را بیان و معانی
 منم از نژاد بزرگان سامان

۴۴۹

حسینی هروی

وهو میرحسین بن میرعالم بن حسین از سادات جلیل القدر و از ملکزادگان منشرح الصدر بوده
 امارت و حکومت را ترک کرده روی به ریاضت آورده به مقامات بلند و مدارج ارجمند و صوت
 یافت و به شیخ بهاءالدین زکریای مولتانی ارادت داشت رساله های نیکو و مثنویات دلجو در
 عالم بیادگار گذاشت نزهة الارواح و صراط المستقیم و طرب المجالس و زادالمسافرین و
 کنزالرموز منسوب به آن جناب است و سؤالات گلشن راز نیز ازوست که شیخ محمود شبستری
 جواب منظوم کرده و آن هفده سؤال بوده وفاتش در سنه ۷۲۳ اتفاق افتاده و این چند بیت از
 رساله زادالمسافرین وی نقل افتاد:

از زادالمسافرین اوست

آنجا که حریم بی نیازی است
 قومی که ز حمله بیش دیدند
 در آیینه دیده‌ای هوا را
 ز نهار به حجت قیاسی
 تحقیق تو چیست بی تو بودن
 در راه تو ای غریب دلتنگ
 بیگانه ز آشنایی ماست
 کس را به حقیقتش گذر نیست
 عمری سر و پا برهنه رفتی
 چندین تک و پوی تو دو گام است
 اول ز تو رفتن است و دیدن
 فانی شو اگر لقات باید

اندیشه ما خیال بازی است
 در آیینه عکس خویش دیدند
 گویی که شناختم خدا را
 غره نشوی به حق شناسی
 زین بیش نمی توان سرودن
 بیرون ز تو نیست هیچ فرسنگ
 پیوستن او جدایی ماست
 وز رفتن و آمدن خبر نیست
 اما قدمی به ره نرفتی
 برردار قدم که ره تمام است
 آخر همه بردن و رسیدن
 بگذر ز خود از خدات باید

۵

از قلندرنامه اوست

آزاد ز جنت و جهنم
 چون زنده به نور پاک باشیم
 شادی و غمی و نفع و ضرر نیست
 هر غم که به ما رسید شادی است
 وز ما بر دوست ره بسی نیست
 در صحبت قطب راست بینیم
 پروانه شمع لایزالیم
 هم کسوت ساکنان فرشیم
 درویش در سرای یساریم
 در چشم جهانیان حقیریم

آسوده ز خیر و شر عالم
 از مرگ چه دردناک باشیم
 در عالم عشق خیر و شر نیست
 ما را چو مراد نامرادی است
 ماییم و به غیر ما کسی نیست
 با اهل کمال هم نشینیم
 ما جوهر معدن کمالیم
 هم خرقه صوفیان عرشیم
 سلطان سرای افتخاریم
 مظلوم و شکسته و فقیریم

هرگاه که نور او شود عین
 لوح دل ماست لوح محفوظ
 بشینیم مسغیبات کونین
 اسرار خدا ازوست ملحوظ
 دیوانه عالم خداییم
 شاهد بازیم و می پرستیم
 خوش طایفه ایم هرچه هستیم

رباعی

ای سایه تو مرد صحبت نور نه‌ای
 اندیشه وصل آفتاب نرسد
 روماتم خود گیر کزین سور نه‌ای
 می ساز بدین قدر کزو دور نه‌ای

۴۵۰

خواجهوی کرمانی

وهو ابوالعطا محمود بن علی بن محمود از مریدان شیخ رکن الدین علاءالدوله سمنانی است و از شعرا و ارباب سلوک و فضیلت آن عهد ممتاز بوده دیوان کامل تمامی دارد مشتمل بر قصاید عربی و عجمی و مثنویات و غزلیات و اقسام اشعار چندی قبل ازین مفصل دیده شده بود و اکنون حاضر نیست مداح سلطان ابوسعیدخان چنگیزی بوده و سالها او را مداحی می نموده مثنوی روضه الانوار و «همای و همایون» ازوست. در سنه ۵۰۳ وفات یافته در تنگ الله اکبر شیراز مدفون است و ازوست:

در توحید باری عزاسمه

ای غره ماه از اثر صنع تو غرا
 طشت زر شمعی خور از اطلس چرخ
 وی طره صبح از دم لطف تو مطرا
 در تافته از امر تو بر قرطه خارا
 نسوک قلم صنع تو در مبدأ فطرت
 انگیخته بر صفحه کن صورت اشیا
 از پیه بصر صنع تو بر کرده دوسر شمع
 در خلوت این مردمک هندوی لالا

از ذات تو منشور بقا یافته تویی
تقدیر تو بر چار حد هفت حظیره
مأمور تو از برگ سمن تا به سمندر
توحید تو خواند به سحر مرغ سحرخوان
در روضه فردوس نهی مسند ادریس
پرمشعله رعد کنی منظره ابر
برقله کهسار زنی بیرق خورشید
جز ماشطه صنع تو کس حلقه نسازد
از رایحه لطف تو شاید گل سوری
وز حکم تو سلطان قضا یافته امضا
افراخته نه قبه شش گوشه خضرا
مصنوع تو از تحت ثری تا به ثریا
تسبیح تو گوید به چمن بلبل شیدا
وز چشمه خورشید دهی شربت عیسی
پرمشغله بسرق کنی عرصه صحرا
بر پرده زنگار کشی پیکر جوزا
بر جبهه مه جعد سیاه شب یلدا
در صحن چمن لخلخه عنبر سارا

وله ایضاً

چو رخ نمود بر ایوان این حدیقه مینا
چنان نمود که خاتون حجله خانه مشرق
جهان مفرح یاقوت کرد از آنکه به حکمت
قضا به شعبده بازی بر این بساط معلق
پدید شد دگر از زیر چتر آینه منظر
تو گویی از پی نزهتگه بتان سمن رخ
نهاده مه ز افق روی در منازل غربی
درآمد از درم آن ماه آفتاب شمایل
ز رنگ و بوی خط سبز و زلف غالیه رنگش
نهاده بر مه تابان ز مشک سوده سلاسل
چه گفت گفت که عیدست و روز جشن همایون
ز زیر پرده کحلی عروس کله خضرا
به زیر مقنعه بنهفت طره شب یلدا
برون بر ز دماغ زمانه علت سودا
نمود مهره مهر از درون حقه مینا
کلاه گوشه سلطان چرخ آینه سیما
ز سبزه زار فلک بر دمید لاله حمرا
چو زورقی که به ساحل فتد ز لجه دریا
مهی که مشتری مهر اوست زهره زهرا
نسیم غالیه سای و زمانه غالیه آسا
کشیده بر گل سوری رقم ز عنبر سارا
ز بهر تهنیت خسرو این قصیده بیارا

در صفت کتاب و مدح سلطان ابوسعیدخان

زین سفینه دم زند من عنده ام الكتاب کاب حیوان پیش بحر او ز خجلت گشته آب

بحر او بحر المحيط و بیت او بیت الحرام
 ز آسمان آمد کلام و من بدین عالی کلام
 گرفتار پیشش نماز آرد نباشد عیب از آنک
 غمگسار عاشقان و مونس دلخستگان
 روضه‌ای پر حور عین و چشمه‌ای پر آب خضر
 شخص دانش را روان و مغز معنی را خرد
 معنی الفاظ او کردم سؤال از عقل گفت
 گوهر شهوار بحرش هیچ می‌دانی که چیست
 سایه یزدان علاءالدین و دنیا بوسعید
 باغ جنت را بساط مجلسش قایم مقام
 آن شهنشاهی که در ایام عدل شاملش
 باب او باب الجنان و فصل او فصل الخطاب
 بگذراندم ز آسمانش چون دعای مستجاب
 بیت معمور است هر بیتش ز روی انتساب
 دستگیر خاص و عام و دلپذیر شیخ و شاب
 طبله پر عود خام و نافه‌ای پر مشک ناب
 مشرب دل را زلال و ساغر جان را شراب
 روشن است این آفتاب است آفتاب است آفتاب
 مدح سلطان جهان واله اعلم بالصواب
 خان کسری مرتبت خاقان اسکندر جناب
 شمع گردون را فروغ خاطرش نایب مناب
 نیست جز در حلقه مرغول خوبان اضطراب

در صفت کاملان و اولیاء الله گوید

آن محرمان مخزن اسرار کردگار
 پیران نوجوان و جوانان پیر طبع
 پابسته همچو کوه و جهانگرد چون فلک
 هم ناظران روضه و هم روضه را نظیر
 از ورطه مضایق تقلیدشان عبور
 آن مالکان تسختگه ملک افتقار
 دیوانگان عاقل و مستان هوشیار
 بخشنده همچو نخل و تنهی دست چون چنار
 هم زایران کعبه و هم کعبه را مزار
 در سایه سرادق تحقیقشان قرار

در حکمت و نصیحت و موعظه

نوشته‌اند مقیمان قبه زنگار
 که ای نمونه نقش نگارخانه کن
 تویی یگانه شش منظر و سه روح و دو کون
 ز هفت منظر زنگار خورد آینه گون
 مپیچ بر خود و در خط مشرب به هروجهی
 به لاژورد براین نه کتابه زرکار
 مکن صحیفه دل را سواد نقش و نگار
 مشو فسانه این هفت گوی و نه مضمار
 مهل که آینه دل بگیردت زنگار
 که بر سر تو قلم رفته است چون طومار

چو در مشدر این کعبتین شش سویی
مجاوران زوایای عالم ملکوت
که تا برون نروی زین مضیق جسمانی
چو آفتاب گرت میل ارتفاع بود
گذشت کوکبه عمر همچو سیاره
گرت به مهره فرید زمانه چون افعی
تورا چوسرو به آزادگی برآید نام
خیال گنج ز راحت چنان برون برد است
از آن شمار زرت کس نمی تواند کرد
مکن به چشم حقارت نظر به مردم از آنک
به ریز مهره و آزاد شوز پنج و چهار
ندا دهند تورا بالعشی والابکار
چگونه بار دهندت به صدر صفة یار
بری برشرف بام این کبود حصار
تو نیز بگذر از این هفت کوکب سیار
بدین فسون مشو ایمن ز مهره بازی مار
چونرگس ارنهی چشم بر زر و دینار
که نیست خبر از ازدهای عالم خوار
که در شمار نداری حساب روز شمار
ز خوار کردن مردم شوند مردم خوار

در جواب قصیده حکیم الهی سنایی غزنوی

همه را گل به دست و ما را خار
همه در نوش غرق ما در نیش
یار در پیش و ما اسیر فراق
بار ما شیشه و کریوه بلند
چند خوانیم روزنامه دهر
تا به کی برد ریچه های فلک
روز آن شد که تارتار کنیم
خیز تا صبحدم برافرازیم
شاه سیاره را براندازیم
تاکی از گردش شهر و سنین
ترک این کعبتین شش سوکن
تا تو چون نقطه در میان باشی
کام دل در کسناز خود نهنی
همه را گنج بهر و ما را مار
همه جا گل ببار و ما در بار
باده در جام و ما اسیر خمار
خر ما لنگ و راه ناهموار
از سواد و بیاض لیل و نهار
مژه پرچین کنیم چون مسمار
کسوت شیروانه شب تار
علم از بام این کبود حصار
ببیرق از بام گنبد دوار
تاکی از جنبش خزان و بهار
خیز و آزادشوز پنج و چهار
نستوانی برون شد از پرگار
توانگیری ازین میانه کنار

هرکه دم زد ز مالک دینار
 به غلامیت می‌کنند اقرار
 خازنان خزاین اسرار
 به یمین تو می‌دهند یسار
 به وجود تو دارد استظهار
 برو از مشتری کن استفسار
 گوش کن در سرادق انوار
 سخنی بی‌قرینه گفتار
 آنکه از خواب خوش شوی بیدار
 تا ابد کس نبیندش هشیار
 بوی گلزار کی دهد گل زار
 حلقه کعبه بر در خمار
 خیمه زن در جهان استغفار
 تا پلنگی شوی جهان اوبار
 اسب رهوار و گوهر شهوار
 چشم بیمار پرسی از بیمار
 کاف و نون را چو صفر هیچ شمار
 آفتابی است بر سر دیوار
 جعفر وقتی ار شوی طیار
 بود ایمن ز بار و دریا بار
 بار آن شو که آن ندارد بار
 سبق عشق می‌کند تکرار
 سرمه در دیده اولی‌الابصار
 می‌گشایند بقرع از رخسار
 دیده‌ای نیست درخور دیدار

ملک دینار کی خرد بجوی
 سوسن و سرو اگرچه آزادند
 مالکان ممالک ملکوت
 به یسار تو می‌خورند یمین
 ظاهر است این سخن که ملک وجود
 گر ندانی بهای گوهر خویش
 نوش کن در مجالس ارواح
 قدحی بی‌وسیلت ساقی
 چون کنی عزم خوابگاه عدم
 می‌پرستی که مستیش ازلیست
 راه ادریس کی رود ابلیس
 در مستان عشق زن که زدند
 غوطه‌خور در محیط استغنا
 تا نهنگی شوی محیط‌آشام
 در طریقت حجاب راه تواند
 دل به دنیا مده که نتوان داشت
 قاف تا قاف را قلم درکش
 رو به دیوار عشق کن که خرد
 بی‌پر و بال در حدیقه عشق
 ناخدایی که با خدا باشد
 برو ای یار و گر خرد داری
 توکم از بلبل که شب تا روز
 صبح خیزان به میل مهر کشند
 نسوعروسان حجله خانه قدس
 یار دیدار مینماید لیک

راهب دیر گسو صنم پندار
 کسه نبینی بجز خدا دیار
 وز تو تسبیح می شود ز ناز
 گسرت اندک نماید از بسیار
 گر تصور کنی ز نقش و نگار
 پسرده هستی از جهان بردار
 زانکه غمخوار گردد از غم خوار
 ناخدا بی زر و خدا بیزار
 همه آزرده و تو در آزار
 شادی مفسلسان دولت یسار
 دو جهان را گرفته در منتقار
 سپهش عقل و جان سپه سالار
 نهند مهر سایه را مقدار
 نستون کرد سایه را اظهار
 دیده پرکن ز خار و دیده مخار
 چاره ای نیست جز تحمل خار
 لا و لن را بسیا و هیچ انگار
 نتوان شد ز اسم برخوردار
 نفی کن جمله را و اسم برآر
 تخت منصور می زنند از دار

گر تو در دیر عابد صمدی
 آن زمان دیر کعبه تو شود
 با تو ز ناز می کند تسبیح
 هرچه بینی ز دیده خود بین
 کی به نقش و نگار غره شوی
 توشه مستی از جهان برگیر
 غم دنیا مخور که خوار شوی
 حیف باشد سفینه در غرقاب
 همه رنجیده و تو رنجه شده
 برخسی بیدلان صاحب دل
 فقر مرغی است در نشیمن غیب
 عشق ملکی است در جهان قدم
 عشق مهر است و عقل سایه عشق
 تا نباشد ظهور پرتو مهر
 مژه گر خار دیده تو شود
 هرکرا هست برگ گل چیدن
 ما و من را مجال هیچ مده
 حرف را تا نیآوری در فعل
 بگذر از اسم و فعل و حرف مگو
 کوس وحدت بسزن که در ره عشق

ایضاً وله

دلم مقیم دیار است و جان ملازم یار
 نظر به یار بود نی به قرب و بعد دیار
 شداست مردم چشم مقیم دریا بار

اگرچه بی خبر افتاده ام ز یار و دیار
 چه غم ز بعد مسافت چو قرب جانی هست
 بدان امید که همچون تو گوهری یابد

میان یار و کنارم زهی خیال که نیست
 بدان خدای که مشاطگان قدرت او
 بدان کریم که بخشد بنای موسیجه
 به کحل معرفت سرمدی که حی حکیم
 بساز پرده دل در مجالس ارواح
 به مرکزی که بدان می کند ستاره مسیر
 به حشر و نشر و به وعد و وعید و خوف و رجا
 به هفت منظره و شش جهات و پنج حواس
 در این میان که من افتاده ام امید کنار
 کنند سلسله مرغول طره شب تار
 نوای نغمه داوود و لحن موسیقار
 بدان برد رمد از دیده اولوالابصار
 بسوز مسجر جان در سراق انوار
 به نقطه ای که بر آن می کند زمانه مدار
 به صبح و شام و به نور و ظلام و لیل و نهار
 به چارطبع و سه روح و دوکون و یک دادار

وله ایضا

سطری است هر دو کون ز اوراق دفترم
 چون در سراقات معانی کنم نزول
 ناهید کیست مطربی از بزم فکرتم
 تیر دبیر منشی دیوان حکمتم
 باشد به گرد مرکز مهرش مدار من
 در بوته ام مسوز که اکسیر اعظم
 بادم ولی ز خاک طریقت مرکبم
 بریاد کسی روم که سپهر مکوکبم
 کی بر بساط خاک زخم خیمه وقوف
 حرفی است کاف و نون ز حروف محرم
 طاووس سدره مروحه سازد ز شهرم
 خورشید چیست پرتوی از رای انورم
 بدر منیر شمسه ایوان منظرم
 زانرو مدار مرکز چرخ مدورم
 در آتشم مدار که گوگرد احمرم
 خاکم ولی به آب حقیقت مخمرم
 در خاک کی شوم که محیط مقعرم
 زینسان که دل به عالم جان است رهبرم

خطاب به زلف محبوب و تخلص به مدح ممدوح

الا ای جعد چین برچین مشکین کمنند افکن
 تو آن جادوی کشمیری که از بادش بود مرکب
 مگر بر قلب جانبازان شبیخون می بری امشب
 مگر نعل سم شبرنگ دارایی که می زبید
 گرفته آفتابت جیب و ماه و مشتری دامن
 تو آن هندوی خونخواری که بر آتش کند مسکن
 وگرنه در شب تاری چرا پوشیده ای جوشن
 کمینه خادمش بهرام و کمتر بنده اش بهمن

ایضاً فی البهاریه

خط زنگاری نگر از سبزه برگرد سمن
 یوسف گل تا عزیز مصر شد یعقوب وار
 نوعروس باغ را مشاطه باد صبا
 طاس زرین می نهد نرگس چمن را برطبق
 سرو را بین در سماع بلبلان صبح خیز
 زند شد خیری و مؤبد باد صبح و ویس گل
 گویا نرگس به شاهد بازی آمد سوی باغ
 ای که گویی جز بدن سرو روان را هیچ نیست
 غنچه گویی شاهد گلروی سوسن بوی ماست
 نوبت نوروز چون در باغ پیروزی زدند
 کاسه یاقوت بین از لاله برصحن چمن
 چشم روشن می شود نرگس به بوی پیرهن
 هر نفس می افکنند در سنبل مشکین شکن
 خط ریحان می کشد سنبل بر اوراق سمن
 همچو سرمستان به بستان پای کوب و دست زن
 باغ شد گوراب و رامین بلبل و گل نسترن
 زانکه دایم سیم دارد در کف و زر در دهن
 آب را در سایه او بسین روانی بی بدن
 کز لطافت در دهان او نمی گنجد سخن
 نوبت نوروز سلطانی به پیروزی بزن

فی النصیحة و الموعظه

دلا بر عالم جان زن علم زین دیر جسمانی
 در آن مجلس چو مستان راز ساغر سرگران بینی
 چرا باید که وامانی ز ملبوسی و ماکولی
 برون از جهل بوجهلی نبینم هیچ در ذات
 رود هم عاقبت بر باد شادروان اقبال
 چو می دانی که این منزل اقامت را نمی شاید
 که جان را اتس ممکن نیست با این جنس انسانی
 سبک رطلی گران خواه از سبک روحان روحانی
 اگر مرد رهی بگذر ز بارانی و بورانی
 ازین پس پیش گیر آخر مسلمانی مسلمانی
 اگر زیر نگین داری همه ملک سلیمانی
 علم بر ملک باقی زن ازین بیفوله فانی

من رباعیاته و غزلیاته

روزی که روم ازین جهان با دل تنگ
 بر تربت من کسی نگرید جز جام
 گردون زندم شیشه هستی برسنگ
 در ماتم من کسی نتالد جز چنگ

پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است
 بلکه آن است سلیمان که ز ملک آزاد است

کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست

جز غم به جهان هیچ نداریم ولیکن گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم

پرسم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد عاشق چو نمی خواهی معشوق چرایی

۴۵۱

داعی شیرازی قدس سره

وهو سید نظام الدین محمود الواعظ الملقب به داعی الی الله نسبش به نوزده واسطه به زیدبن علی علیه السلام می پیوندد و خود از افاضل علما و حکمای زمان خود بوده است معاصر جناب شاه نعمت الله کرمانی و اظهار ارادت به خدمتش می کرده و به شیخ ابواسحق بهرامی و سیداحمد کبیر نیز رسیده و حدیث از شیخ بن حجر فرا گرفته پنجاه هزار بیت دیوان وی را دیدم که مشتمل به رسالات و اشعار بود شش مثنوی موسوم به سته منظوم فرموده که اسامی آنها چنین است: مثنوی چهل صباح، مثنوی گنج روان، مثنوی چهار چمن، مثنوی چشمه زندگانی، مثنوی مشاهد، مثنوی عشق نامه. شرحی برگلشن راز نوشته، نسایم گلشن نام کرده، شرحی هم بر مثنوی مولوی نگاشته از رسالات وی که هر یک اسمی دارد در ریاض العارفین نام بعضی ضبط شده است در سنه ۸۶۹ وفات یافته زیاده از پنجاه و هفت سال عمر کرده مرقدش در خارج شیراز زیارتگاه اهل راز است. از اوست:

قصایده

به پای دل سفرکن گر سراقلم جان داری

نداری در قدم یک گام لیکن صد زبان داری

تورا مشرب بسی تنگ است و چشم دل بسی تیره
 وگرنه سوی هر ذره جهانی در جهان داری
 تو این هستی خود را هر زمان بندبلایی دان
 به کوی نیستی گری پا نهی دارالامان داری

وله

خدا را عاشقان کعبه بر بندید محملها که گر شوق درون باشد شود نزدیک منزلها

سر شد و راه خرابات به پایان نرسید آری این راه ره بی سر و بی پایان است
 عشق دردی است به نزدیک صلیبان لیکن دردمندان همه دانند که آن درمان است

مسلم است کسی را طرب ز باده عشق که مست میرد و در حشر مست برخیزد
 بی عشق هر که گفت که این راه ممکن است بر ما نه لازم است شنیدن مقال او
 ای که دل بر هجر بنهادی و سست گشت پای در حریم و همل یار خویش مشکل می رسی

وله

بلبل اگر ناله برآرد رواست خاصه که از طرف گلستان جداست
 سبزه به تلخی نفسی می زند وان نفس از هجر کسی می زند
 ابر نگرید مگر از شسوق او باغ نخندد مگر از ذوق او
 کسودل یک قطره که بی ذوق اوست گردن یک ذره که بی طوق اوست
 آه که هر ذره رقیب من است در طلب مهر حبیب من است
 چند طلب باشد و مطلوب نه جور رقیب و رخ محبوب نه
 از طلب خویش کس آگاه نیست ورنه که جوینده آن راه نیست
 در طلب هر چه به سر می بری آن طلب اوست اگر بنگری
 هر کس از آن پرده که جنبیده است چهره مقصود در آن دیده است

ای خنک آن دل که به دردی رسید
گر همه جان است که هذا فراق
شوق نداری مکن این نکته گوش
نالۀ من از غم یار من است

مرد شود هر که به مردی رسید
هر که ندارد دل او این مذاق
ذوق نداری مکن این جرعه نوش
داغ من از دست نگار من است

از مثنوی چهل صباح

مست و هشیار هر که خواهی
از حضرت او نصیب دارند
زین ره به خیال در حجاب است
کآخر چو نظر کنی بود هیچ
روی دل خویش زی خدا کن
آن به که تو در میان نباشی
از هستی و نیستی گذشتن
جز نقش بدن نبودن آنجا

مستند ز باده الهی
گر سبجه و گر صلیب دارند
آن را که خیال خورد و خواب است
تاکی ز خیال پیچ در پیچ
صوفی و حکیم را رها کن
تا چند تو در میانه باشی
معنی فنا بگویمت من
من گفتن و من نبودن آنجا

۴۵۲

رکن‌الدین صاین اصفهانی

از معاصرین شاهرخ بن امیر تیمور و به انواع فضایل مشهور صاحب تصنیفات عالیه است و
تالیفات فایقه دارد اشعارش کم دیده شده الا این دوبیت که از اوست:

که جوش و ولوله در جان انس و جان انداخت
به منجنیق تواند برآسمان انداخت

اگرچه طاعت این شیخکان سالوس است
ولی به کعبه که گر جبریل طاعتشان

۴۵۳ سلمان ساوجی

نامش جمال‌الدین و خلف علاء‌الدین ساوجی است معاصر و مداح امیر شیخ حسن و پسرش سلطان اویس جلایر و مهدعلیا دلشاد خاتون بوده است؛ شیخ علاء‌الدوله سمنانی گفته است که مانند شعر سلمان و انار سمنان در همه عالم ندیده‌ام باری از متوسطین شعری است که در مجمع الفحصا مرقوم شده‌اند دیوانش مکرر دیده شده است اشعار خوب دارد در سنه ششصد و شصت و نه وفات یافته و به عرفات جنان شتافته. ازوست:

من قصایدہ

سقی الله لیلا کصدغ الکواعب	شبی عنبرین موی و مشکین ذوائب
فلک را به گوهر مرصع حواشی	هوا را به عنبر مستر جوانب
درفش بس نفش سپاه حبش را	روان در رکاب از کواکب مواکب
درین حال من با فلک در شکایت	ز رنج حوادث ز جور نوایب
ز فقد مراد و جفای زمانه	ز بعد دیار و فراق صواحب
ز تزویرهای جهان مزور	ز بازیچه‌های سپهر ملاحب
فلک را همی گفتم از دور دورت	چرا اختر طالع گشته غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف	چرا هست با من ستاره مغاضب
کنون پنج ماهست تا من اسیرم	به بغداد اندر بلا و مصایب
پریشان جمعی و جمعی پریشان	گرفتار قومی و قومی عجایب
نه جای فرارم ز جور اعدای	نه روی دیارم ز طعن اقارب
فلک چون شنید این عتاب و شکایت	مرا گفت بس کن که طال المعاتب
اگرچه تورا هست جای شکایت	ولی هست شکرانهات نیز واجب
که داری چو درگاه صاحب پناهی	مقرر مقاصد محل مآرب
فلک با من اندر شکایت که ناگه	برآمد ز که رایت صبح کاذب

کشیدند رخ در نقاب سفارب
ببیند اختی پنبجه شیر محارب
حمیم جحیمش روان در مشارب
همی سود در دست و پای مراکب
همی برگذشت از رکاب رکایب

قمر چهرگان شبستان گردون
رهسی پیشم آمد که از هیبت آن
سموم غمومش وزان در صحاری
گاهی برفرازی که نعل مه نو
گاهی در نشیبی که اموال قارون

وله ایضا

در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد
چون پیر گشت در کف این نوجوان نهاد
چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد
بر طاق چارمین بلند آسمان نهاد
برکنند مهر را و براین آستان نهاد
در دم گرفت و برد به پیش شبان نهاد
هر وضع را که گفت چنین نه چنان نهاد
جز وضع من که بهتر ازین می توان نهاد

سلطان اویس داور دین کز کمال عدل
عمری عنان توسن ایام چرخ داشت
چون سد آهنین حسامش کشیده دید
بسنای روزگار که این خشت زرنگار
چون اوج بارگاه جلال تورا بدید
هر بره‌ای که گرگ به عهد تو بازیافت
در دور دولت تو که با دور آسمان
اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است

وله ایضا

کسجایی ای ز نسیمت دماغ باغ معطر
بیا که باغ به شمع شکوفه گشته منور
هوا ز عکس شقایق صحیفه‌ای است ملون
زمین ز رنگ حدایق کتابه‌ای است مصور
دهان غنچه چو لعلت گشاده گشت لبالب
خط بنفشه چو زلفت معبر است سراسر
درخت شد دم طاووس و غنچه شد دم طوطی
ز حلق بلبله باید گشود خون کبوتر

نموده صورت بادام در نقاب شکوفه
چنانکه دیده خوبان ز طرف شقه چادر
برون کشید جهان از قفا زبان بنفشه
مگر نکرده چو سوسن به ذکر شاه زبان تر

وله ایضاً

طراوتی است جهان را ز فر فروردین	که هر زمان خجل است آسمان ز روی زمین
سریر سبز چمن شد شکوفه را بستر	کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین
درخت میوه که چون شاخ ثور بی برگشت	چو برج ثور برآورده زهره و پروین
چنان به عهد تو میزان عدل شد طیار	که میل سوی کبوتر نمی کند شاهین
از آن گذشته که در روزگار احسانت	برای رزق کسی خون خورد به غیر جنین
مرا تصور مدحت چنان بود که بود	شکسته پر مگسی را هوای علیین
همیشه تا متولد شود اناث و ذکور	مدام تا مترادف بود شهر و سنین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد	شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

ساقی نامه

جوانسی و پیری بهار است و دی	نه آن دی که باشد بهارش ز پی
از آن جرعه‌ای ماند و آن نیز درد	همه صاف عمر من ایام برد
کجا آن جوانان نوخاسته	کجا آن عروسان آراسته
سرا پرده بردند در زیر خاک	صبا کرد چون پرده خاک چاک
شکوفه چو نازک تنی سیم بر	ز صندوق چوبین برون کرد سر
زبان دارد اما ز راز کهن	اجازت ندارد که گوید سخن
بر آن گلرخان نوحه گر شد سحاب	برایشان همی ریزد از دیده آب
کجا آن رخ نواز پروردشان	بیا این زمان بین رخ زردشان
اجل بر سمن خاکشان بیخته	چو گل نازک اندامشان ریخته

گل و شمع بودند شب یار من
 همی کرد از عشق گل غلغلی
 ز بیداد معشوق این داد چیست
 که هرگز نمی نالم از سوختن
 که من تیره روزم تویی بختیار
 که در پای معشوقه جان می دهی
 که یارم رود پیش چشمم به باد
 که بی یار خود بایدهش زیستن

شبی وقت گل بودم اندر چمن
 شنیدم که پروانه با بلبل
 همی گفت کاین بانگ و فریاد چیست
 ز من عاشقی باید آموختن
 چو بلبل شنید این بنالید زار
 تو را بخت یارست و دولت رهی
 به روز من و حال من کس مباد
 بسباید بر آن زنده بگریستن

رباعیات

کای رند خراباتی دیوانه ما
 زان پیش که پر کنند پیمان ما

آمد سحری ندا ز میخانه ما
 برخیز که پر کنیم پیمان ما

ای خار درون غنچه خون کرده توست
 ای باد صبا این همه آورده توست

ای ابر بهار خار پرورده توست
 ای غنچه عروس باغ در پرده توست

بزمی که در آن بزم تو وامانی و من
 دو نرگس مست را بخوابانی و من

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من
 من بر سر بسترت بخوابانم و تو

فریاد همی کند ز دستم توبه
 و امروز به ساغری شکستم توبه

از بس که شکست و باز بستم توبه
 دیروز به توبه ای شکستم ساغر

۴۵۴

سرمد کاشانی

اسمش سعید و از ملت موسوی به کیش محمدی درآمد و از میر ابوالقاسم فندرسکی حکمت فراگرفت و در خدمت مشایخ تصفیه کرد آخر الامر مجذوب شد و به هندوستان افتاد و در عهد داراشکوه شهادت یافت. تفصیل حالاتش را صاحب دبستان نقل کرده و من بنده نیز در تذکره ریاض العارفین مفصلاً نگارش داده ازوست:

وله

عمری است که آوازه منصور کهن شد من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

همچو دورافتاده‌ای کاخر به یار خود رسد دست تا در گردن من کرد تیغش خون گریست

در کعبه و بتخانه سنگ او شد و گنگ او شد یک جا حجرالاسود یک جا بت هندو شد

رباعیات

سرمد که ز جام عشق مستش کردند کردند سرافرازش و پستش کردند

می‌خواست خداپرستی و هشیاری مستش کردند و بت پرستش کردند

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند سوز دل پروانه مگس را ندهند

عمری باید که یار آید به کنار این دولت سرمد همه کس را ندهند

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند لاغر صفتان زشت خو را نکشند

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز مردار شود هرآنکه او را نکشند

آن کس که تورا تاج جهانبانی داد ما را همه اسباب پریشانی داد
پوشید لباس هر کرا عیبی دید بسی عیبان را لباس عریانی داد

۴۵۵

سحری طهرانی

از معاصرین صفویه بوده به زبان تهرانی اشعار بسیار داشته؛ این چند بیت ازوست:

کی بو که همچو دسته گل گل دیم من ز در در

هم شو غم به پا بشو هم روز بد به سر در

طفلی خورده خون ما که اگر لو و دهانشا

ماچ کنی هزارجا شیر بجه شکر در

چپ میا راست مشو گنده مگر در مزنه اگه من جق مزنم مسته و خنجر مزنه
کافر و گور و مسلمان همه را بزمایمه راستش اینه که ترازوی همه شان سرمزنه
به کوچه شان چه مشم دل نمی دهد ورشم همی مخوم که ازین سربام و آن سرشم
خدا کنه که درافته به چال میدان ورک موهم وهینه کنم در میان شان ورشم
ز فسلته واکن اگر دل مبری مفر تا شو نوینه جا نمی شو

۴۵۶

سحابی استرآبادی قدس سره

مولدش شوشتر و اصلش از جرجان و موطنش نجف اشرف و ظهورش به روزگار شاه عباس صفوی بوده و چهل سال در نجف سکونت نموده در سنه ۱۷۰۱ وفات یافت علاوه بجز غزلیات شش هزار رباعی دارد:

رباعیات

آداب جمال داد گلزار تورا او آتش قهر زد خس و خار تورا
ای آمده درشور که او کو او کو این کیست که گرم کرده بازار تورا

هر قرعه که زد حکیم درباره ما دیدیم نبود غیر آن چاره ما
بی حکمت نیست هرچه از ما سر زد مأموره اوست نفس اماره ما

عالم به خروش لا اله الا هوست غافل به گمان که دشمن است این یا دوست
دریا بوجود خویش موجی دارد خس پندارد که این کشاکش با اوست

دانی غافل کی از خدا یسار کند آن دم که جلال صیحه بنیاد کند
از خواب چو خفته را کند کس بیدار آهسته چو برنخاست فریاد کند

بس ساده دلا کزین ره آگاه افتد بس اهل خرد که در تک چاه افتد
این کار حوالتی نه علم و عملی است چون گنج که تاکرا بدان راه افتد

نی با هرکس نکوست می باید بود بد را هم مغز و پوست می باید بود
کاری سهل است دوست بودن با دوست با دشمن نیز دوست میباید بود

از هر دو جهان زیاده ای می خواهم از پرده برون فتاده ای می خواهم
صوفی تو به کار خویش رو کاین ره را پا بر سر خود نهاده ای می خواهم

باید به همه خلق چو خویشان بودن یا بی همه همچو فرد کیشان بودن
بی انصافی و کوری و مرده دلی است رد کردن خلق و همچو ایشان بودن

ای دعوی عشق کرده آیین تو کو
ای دم زده از داغ صصفا لاله صفت
قطع نظر از عقل دل و دین تو کو
پیراهن چاک چاک خونین تو کو

آنم که ندارم به دو عالم کامی
گر خلق جهان جمله چو من بودندی
نایافته جز به یک وجود آرامی
لازم نشدی رسولی و پیغامی

گم کردم اگر تو جست و جویم نکنی
در حق خود از لطف تو گفتم بسیار
آئینه صفت روی به رویم نکنی
یارب یارب دروغ گویم نکنی

۴۵۷

شاه سنجان خوافی

اسمش زین الدین محمود مرید خواجه مودود چشتی بود چون سنجان از توابع خراسان است از
مرشد خود شاه سنجان لقب یافته و بدان لقب مشهور شده مردی صاحب حال و با کمال بوده
در سنه ۵۹۹ رحلت نموده در قریه بایج از توابع تربت حیدریه مدفون است. ازوست:

من رباعیات قدس سره

مردان خدا میل به هستی نکنند
آنجا که مجردان حق باده کشند
خودبینی و خویشتن پرستی نکنند
خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

خواهی که تورا رتبه ابرار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور
مپسند که بر کس ز تو آزار رسد
کان هر دو به وقت خویش ناچار رسد

تا مرد به تیغ عشق بی سر نشود
در حضرت معشوق مطهر نشود

هم دوست طلب کنی و هم جان خواهی آری خواهی ولی میسر نشود

علمی که حقیقی است درسی نبود در سینه بود هرآنچه درسی نبود
صدخانه پر از کتاب کاری ناید باید که کتابخانه در سینه بود

مردان می معرفت به اقبال کشند نه چون دگران دردی اشکال کشند
علمی که به درس و بحث حاصل گردد آبی است که از چاه به غربال کشند

جمعی بت شککند و قومی به یقین یک قوم دگر فتاده اندر پی دین
ناگاه منادی ای برآید ز کمین کای بی خبران راه نه آن است و نه این

۴۵۸

شقایب اصفهانی

نامش حکیم شرفالدین حسن و مردی فاضل بوده؛ چه گفته‌اند که فضل حکیم را طبابت و طبابت او را شاعری محبوب داشته میرمحمد باقر داماد او را تمجید کرده در اصفهان سالها به اظهار کمال و معالجهٔ ارباب امراض اشتغال داشته وی را دیوان اشعاری است. در غزلیات ابیات شیرین دارد و مثنوی موسوم به نمکدان حقیقت بروزن حدیقهٔ حکیم سنایی منظوم نموده و بدان سیاق رفته است و بعضی آن را به حکیم سنایی غزنوی نسبت کرده‌اند ولی از او نیست شعرهای متین دارد لهذا بعضی از آن را در این تذکره نقل و ضبط می‌نماید مات فی سنهٔ ۱۰۳۷

من غزلیاته

درین گلشن بود خاکم نه آن مرغ هوسناکم که هر ساعت به گلزاری کشاند آشیانش را

- به دوستی تو خصمند عالمی با من هزار دشمن و یک دوست مشکل افتاد است

- زگرد بادیه این همراهی نمی آید غبار کیست که دنبال محمل افتاد است

- به حشرم وعده دیدار اگر دادی نمی رنجم وصال چون تویی را صبر این مقدار می باید

- مرغی چو همای دل ما گشته اسیرت شکرانه این صید تهی کن قفسی چند

- دیدم که خون ناحق پروانه شمع را چندان امان نداد که شب را سحر کند

- ایس جور دیگر است که آزار عاشقان چندان نمی کنی که به بیداد خو کنند

- پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری مگر آهم ازین پهلو بدان پهلو بگرداند

- به غلط هم نرود بر سر مجنون لیلی عاشق این بخت ندارد سخنی ساخته اند

- غم عالم پریشانم نمی کرد سر زلف پریشان آفریدند
غمی ترسید از دوزخ شقایب غم جانسوز هجران آفریدند

- ما در دل نگشاییم به روی همه کس آن دل توست که در وی همه کس می گنجد

- آن شیخ که از خانه به بازار نمی رفت مست است به حدی که ره خانه نداند

- گفتی که چه شد قاعده مهر و محبت رسم کهنی بود و به عهد تو برافتاد

می‌راندم از ناز چو مرغی که به بازی پایش بگشایند و پریدن نگذارند

نمی‌دانم چه گرمی کرده‌ای با دل نهان از من که تا غافل شوم از وی دوان سوی تو می‌آید

شفایی را تمام عمر در راه تو می‌بینم به کویت می‌رود یا از سر کوی تو می‌آید

غیرت نه همین لازم عشق است که لیلی از رشک نخواهد که به مجنون نگردد کس

خاطرم از تو تسلی به نگاهی نشود چشم لطف از تو به اندازه حسرت دارم

رباعی

گر سام نریمانی و گر رستم گرد جلاب مرا به مفت نتوانی برد

یا قیمت آنچه خورده‌ای باید داد یا در عوض آنچه ریده‌ای باید خورد

از مثنوی نمکدان حقیقت اوست

ای حس‌جواب رخت نقاب ظهور	پرده هسستیت تجلی نور
ما و من را به حضرتت ره نه	هیچ‌کس از تو جز تو آگه نه
قدم از خویش چون نهادی پیش	جلوه کردی به پیش دیده خویش
ای تسو در جلوه‌گاه یکتایی	هم تماشای و هم تماشایی
عقل اول چو طفل چوب به مشتم	بر سر حرف اولش انگشت
هرکرا سر بجیب عرفان است	از تسو بر تو هزار برهان است
معرفت کی ز قال می‌زاید	رهبر کور کور کسی شاید
ببرگ این راه را ز اهل کمال	دیده بستان نه پای استدلال
بسه جنابش رسید نتوانی	قدم دل مگر بجنابانی

خسویش را کنج داده در دل تنگ
جز دل عاشقان شیدایی
در نقاب ظهور مستوری
شب و روز و بلند و پست که کرد
صورتی راست کرده در خور خویش
همه دانند کان قفاست نه روست
همه راه خیال می پویند
عشقت از خاک شوره وجدانگیز
بس که نزدیک گشته‌ای دوری
گرد هر موی خویشتن گرم
حصر نوع وجود در یک فرد
نیست موجود نزد اهل کمال
هست مشرک به کیش اهل شهود
معنی وحدت وجود این است
هرچه بسینی نخست او بسینی
کش بسینی و چشم بر بندی

ای به مغز خرد زده اورنگ
در دو عالمت نیست گنجایی
مغز را عقل و دیده را نوری
نیستی را بجز تو هست که کرد
هرکسی در خیال داور خویش
چون شود مغز معرفت بی پوست
هرچه گفتند و هرچه می گویند
ای درون و بیرون ز تو لبریز
در نقاب ظهور مستوری
شوق تو چون فزون کند دردم
هست تو حید مردم بی درد
لیک غیر از خدای جل جلال
هرکه داند بجز خدا موجود
وحدت خاصه شهود این است
گر به چشم شهود بنشین
آن زمان بر رخ طلب خندی

در نعمت خاتم الانبیا و مدح امیرالمومنین علیه السلام

که به نامحرمانش بنمایی
داغ طسوق محمد ع
احمد احمد ز بند بدم حساست
که سزاوار دوستداری دوست
کوس تفرید لی مع اللهی
شد از انش مقام جمع الجمع
من رأی فقد رأ الحق گفت

نه که نادیده دیده بگشایی
ببرجبین دارم از خرد نسبی
نقش هستیم چون برآمد راست
هیچ کس را چو او ندارم دوست
زده در پیشگاه آگاهی
بسود بسزم یگانگی را شمع
هرچه گفت از شهود مطلق گفت

بر سر خلق بود ظل الله سایه را سایه کی بود همراه

در مدح امیرالمؤمنین

بعد حمد محمد آنکه ولی است
عقل و برهان و نفس و امر گواست
چون گروهی یگانه اش دیدند
حسبذا پایه بسلند کمال
دید معبود را به دیده جان
ساختی بسا خدا چو بزم حضور
پر به سودای تن نکوشیدی
در نماز آنچنان ز جا رفتی
بسود غفلت ز سلخ پیکانش
چون هوای شکست عزی کرد
آنکه مهر نبوتش خوانی
بی مدیحتش نمی زخم نفسی
کسه نهفتند حالتش امت
بسدر مصطفاش بر زانوی
دعوتش را خدا اجابت کرد

ثالث خالق و رسول علی است
کان دو را غیر این سیوم نه رواست
بسه خدایش می پرستیدند
که شود مشتبّه به حق متعال
نپرستید تا نندید عیان
جامه تن ز خود فکندی دور
گاه کندی و گاه پوشیدی
که دعاوار بر سما رفتی
که به تن بود آن نه برجانش
مصطفی کتف خویش کرسی کرد
جای پیرای علی است تا دانی
لیک نتوان شناخت قدر کسی
نسیمی از بیم و نسیمی از خست
سجده ناکرده مهر رفت فروی
رد خورشید یک دو نسویت کرد

هم در خطاب به انسان که اشرف مخلوقات است

ای تو آیینه تجلی ذات
در نسمود تو ذات مستور است
جز تو کس قسابل امانت نیست
به تو از ملک ماه تا ماهی
هرچه در آسمان گردان هست

نسخه جامع جمیع صفات
ذات مخفی صفات مذکور است
وین امانت بجز خلافت نیست
نامزد شد خلیفه الهی
در تو چیزی مقابل آن هست

خویش را گرز خود فروبیزی بدو چنگال در خود آویزی
آنکہ جویش آشکار و نہفت خویشان را بہ پردہ تو نہفت
اندرین پردہ بآیدش نگری کہ خوش آیندہ نیست پردہ دری
تو کہ آیینہ جمال ویی بہ چہ محروم از کمال ویی
از تو تا آنکہ طالب آنی یک دو گامست و تو نمی دانی
ہم متاعی و ہم خریداری با خودت ہست طرفہ بازاری

۴۵۹

شہیدی قمی

معاصر سلطان یعقوب و سلطان حسین بایقرا بودہ است. آخر الامر بہ ہندوستان رفتہ و بعد از صد سال عمر وفات یافتہ. ازوست:

سر کویی کہ گرید ہمچو من خونین دلی آنجا کجا آید بہ کف بی خون دل مشت گلی آنجا

بہ درمانہاش ندم حاصل عمر درازست این بہ جان کندن تمام عمر دردی کردہ ام پیدا

زمام از دست لیلی در ربای ای ناقہ کاری کن سر خودگیر و برمجنون سرگردان گذاری کن

بہ بی دردان نشینی کم فتد بر ما نگاہ از تو نہ قدر حسن می دانی نہ درد عشق آہ از تو
نتابی بر ہمہ یکسان چو خورشیدی کہ می گردد سرای غیر روشن خانہ عاشق سیاہ از تو

۴۶۰

شرف قزوینی

اسمش قاضی شرف جهان از شاگردان میر غیاث‌الدین منصور دشتکی و از علمای عهد شاه
طهماسب صفوی بوده. ازوست:

امشب این خواری که دیدم از تو باید کشتنم بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا

نبودی بیش ازین هرگز خبر از عشق اغیارش ز بس بردم گمانهای غلط کردم خبردارش

ز رشک غیر ترسم بیخودها سرزند از من ز بزم او همان بهتر که امشب زود برخیزم

پی ترتیب بزم خاص مجلس می‌زنی برهم اگر من هم درین مجلس نخواهم بود برخیزم

زحمت چه می‌کشی پی درمان ما طبیب ما به نمی‌شویم تو بدنام می‌شوی

۴۶۱

شاپور طهرانی

از اولاد امیدی طهرانی بوده درعهد سلطان سلیم به هندوستان رفته بماند و در آنجا فوت شد
شاعری غزل‌سرا بوده. ازوست:

نمی‌گوییم کز زندان هجر آزاد کن مارا اگر جایی گرفتاری ببینی یاد کن ما را

نمی‌دانم تو خواهی بود یا گردون همی‌دانم که دامنگیر گردد خون من نامهربانی را

اگر دلدار بی‌مهر است من هم غیرتی دارم گر او رفت از نظر من نیز خواهم رفت از یادش

۴۶۲

شاهی سبزواری

از اولاد سربداران بوده ملازمت بایسنقر میرزا، ترک نموده منزوی شد. صاحب دیوان غزلیات است. از اوست:

از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها

هر که را چشم بر حبیب من است گر بود چشم من رقیب من است

به شرطی شد قتل عشق شاهی که فردا دامن قاتل نگیرد

۴۶۳

صائب تبریزی

اسمش میرزا محمد علی و اصلش از تبریز بوده اجداد او به حکم شاه عباس ماضی از تبریز کوچیده به عباس آباد اصفهان ساکن شده اند. غرض او به هندوستان رفته و باز آمده و در اصفهان در خدمت شاه عباس ثانی و شاه سلیمان محترم می زیسته از اهل حال محسوب می شده و خوش اخلاق بوده باری در طریق شاعری طوزی غریب داشته که اکنون پسندیده نیست با آنکه صدهزار بیت دیوان دارد ناچار بدین چند بیت اکتفا رفت:

می بده می بستان دست بزنی پای بکوب در خرابات نه از بهر نماز آمده ای

چون صبح فیض صحبت صاحب دلان دمی است اما دمی که باعث احیای عالمی است

مرا به روز قیامت غمی که هست این است که روی مردم عالم دوباره باید دید

در هیچ پرده نیست که نبود نوای تو عالم پر است از تو و خالی است جای تو

دلربایانه دگر برسر ناز آمده‌ای از دل من چه به جا مانده که باز آمده‌ای

به حوالی دو چشمش حشم بلا نشسته چو قبیله گرد لیلی همه جابه‌جا نشسته

۴۶۴

طرزی افشار

مردی ظریف خوش طبع عاشق پیشه صافی اندیشه و از شعرای زمان صفویه بوده است اختراعی از طرز سخنگویی کرده این شیوه هم طرزی است. از اوست:

در دیده من ای که بهی از ثقلینا
پر کرده‌ام از مهر تو جیب بغلینا
بادام و عسل قیمت از آن یافت که هستند
چشمان تو بادام و لبانت عسلینا
گر دست تو در گردن اغیار بطوقد
داریم ز رجلین تو نعم البدلینا
شب با تو کشم باده گلرنگ و نخوفم
از محاسب و قاضی و دزد و دغلینا

وله

آنزلف که هست چون کمندا
ای کاش به حلقم افکنندا
این مسفجگان به عشوه ترسم
از کعبه به دیرم آورندا
دیدم به قلمرو سرینش
کوهی که به موی می‌کشندا
طرزی به جنون از معجانین
آهسو چشمان نمی‌رمندا

وله ایضا

لب شیرین یسار ماچیدم گسره از کار بسته آچیدم
از وطن تا به غربت افتادم نه پلاویدم و نه کاچیدم

مبادا که از ما مسلولیده باشی حدیث حسودان قبولیده باشی
چو درس محبت نخواندی چه سود ار فروعیده باشی اصولیده باشی
برو طرزیا زلف خوبان به چنگت زمانی بیفتد که پولیده باشی

۴۶۵

عرفی شیرازی

اسمش سیدمحمد مدتی به سفر هندوستان رفته و بازگشته از او حکایات نقل کنند که درجایی دیده نشده باری دیوانش مکرر به نظر رسیده سیاق اشعارش پسندیده اهالی این عهد نیست. ازوست:

از مثنوی خسرو شیرین اوست:

صباحی دلگشا چون خنده حور که شادی مست بود اندوه مخمور
تستق می بست ابر نوبهاران چمن مشتاق شیرین بود و یاران
به مهد ناز شیرین در شکر خواب گلش را خوری شبم کرده شاداب
به دل گفتی که هنگام صبح است نسیم باغ و می معجون روح است
اگر بی سرمه ماند چشم غم نیست تماشای چمن از سرمه کم نیست
فرامش کرد عمدا شستن روی که در گلزار شوید بر لب جوی
ز جام و شیشه سامان طرب کرد نقاب افکند و مرکب را طلب کرد
چنان چابک بر آن بنشست و بشتافت که دستش را عنان در نیمره یافت

پریشان زو گهی نزدیک و گه دور
هنوز آگه نه از عطرش دماغی
ترش رو کرده چندین چشمه نوش
نه اینجا بار طاووس است و نی زاغ
بگرویدش کلید در شکسته است
نیاید تا غضب برخیزد از راه
نشیند تا اجابت را گشاید
روان شمس همچو آب زندگانی
که از رشک زمین کشت آسمان را
ز مرغان چمن در شرمساری
گشاد آن در که محکتر کند باز
ز طراران شاه از در درون جست
همه حیرت زده چون نقش دیوار
جبینها زرد و سر دیوارها پشت
به دستی جان به دستی طرف دامان
که می آید کنیزی نابهنگام
دلش گفتمن آگام زمن پرس
به یک تن سرهمی جنباند و می گفت
وگر بسا شاه نه با دیگری هست

پرستاران خواب آلود مخمور
چنین رفتند تا نزدیک باغی
نشاند آنجا کنیزان قصب پوش
بگفت اینجا حرمگاه است نی باغ
اگر خود آید این دروازه بسته است
گر آید نامه آور مرغی از شاه
وگر از بیستون پیغامی آید
چو لعلش سیر شد از درفشانی
روش داد آن چنان سرو روان را
صنم می رفت و گلهای بهاری
فضولی از کنیزان غلط ساز
به ناگه فیلسوفی نامه در دست
کنیزان سیه بخت اندرین کار
نفسها سرد و برلبها سرانگشت
هم آخر شد یکی زنان خرامان
بسدید از دور شمشاد گل اندام
به لعلش خنده گفت از آمدن پرس
ضمیرش در صد اندیشه می سفت
به شاه این شوخ چشمان را سری هست

در جواب نامه خسرو نگاشته

نگردد آن سفارشها فراموش
که دارم از صفاهان و شکر یاد
وگر گویی که رفتم رفته باشم
خدا داند که بست این تهمت از نو

وگر نه هرکرا دل باشد و هوش
مزن طعنم که رفتی پیش فرهاد
نرفتم تا ز طعن آشفته باشم
نه شه کاذب نه شیرین بیستون رو

ولی شاهان دل طـناز دارند که با معشوقه میل ناز دارند
چو رسم شه بود جوری که دیدیم کشیدن عیب کس نبود کشیدیم

غزلیات

گر نخل وفا برندهد چشم تری هست تا ریشه در آب است امید ثمری هست

خونابه حسرت چکدم از مژه هرجای بینم که خداوند یکی بنده نواز است
چمنی دید و هوایی خوش و پروازی کرد کبک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

فریاد که غمهای تو در سینه تنگم اندک نبود لایق و بسیار نگنجد

بناله بزم نسازم دلت از آن ترسم که ناله دگری در دل تو کار کند

نازک دلی مباد که رحم آیدت به من زودم بکش نگاه به این چشم ترمکن

چون زخم تازه دوخته از خون لبالم ای وای اگر بشکوه شود آشنالم

شد مدتی که گفت و شنو با تو رو نداد ای بی نصیب گوشم و ای بینوالم

رباعی

ای سرگ مرا ز یار شرمنده مکن نومیدم از آن گوهر ارزنده مکن
یار آید و جان رود خدایا نفسی مهلت ده و در قیامت زنده مکن

عرفی دم نزع است و همان مستی تو آخر به چه مایه بار برستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس به کف جوای متاع است و تهی دستی تو

۴۶۶

غزالی مشهدی

از مشاهیر شعرای زمان شاه تهماسب صفوی بوده کلیاتش هفتاد هزار بیت است مثنویات متعدد دارد؛ از جمله رشاد الحیوة و اسرار المکتوم و نقش بدیع و به مسافرت هندوستان رفته با شیخ فیضی دکنی صحبت داشته و در سنه ۹۰۷ لوای عزیمت به آخرت برافراشته از مثنوی نقش بدیع او که ابداع اشعار اوست این ابیات منتخب شد:

نقش بدیع

خاک دل آن روز که می بیختند	شبنمی از عشق بر آن ریختند
دل که بدان رشحه غم اندود شد	بود کبابی که نمک سود شد
دیده عاشق که دهد خون ناب	هست همان خون که چکد زان کباب
بی اثر مهر چه آب و چه گل	بی نمک عشق چه سنگ و چه دل
دل که ز عشق آتش سودا در اوست	قطره بخونی است که دریا در اوست
به که نه مشغول بدین دل شوی	کش ببرد گربه چو غافل شوی
آهن و سنگی که شراری در اوست	بهرتر از آن دل که نه یاری در اوست
نیست دل آن دل که درو داغ نیست	لاله بی داغ درین باغ نیست
دامن از اندیشه باطل بکش	دست ز آسودگی دل بکش
قدر دل آنان که قوی یافتند	از قدم پساکروی یافتند
عشق بلند آمد و دلبر غیور	در ادب آویسز و رها کن غرور
چرخ درین سلسله پا در گل است	عقل درین مرحله لایعقل است
روی بتان گرچه سراسر خوش است	کشته آنیم که عاشقکش است
هنر بت رعنا که جفا کیشتر	میل دل ما سوی او بیشتر
سوزش و تلخی است غرض از شراب	ورنه به شیرینی از آن خوشتر آب
یا منگر سوی بستان تسیزتیز	یا قدم دل بکش از رستخیز

حسن چه دل بود که دادش نداد عشق چه تقوی که به بادش نداد

من غزلیاته

بستر شده در کوی تو خاکستر امشب یا سوخته از آتش دل بستر امشب
جان دادم و فارغ شدم از محنت هجران یعنی که ز شبهای دگر بهتر امشب

چون رد و قبول همه در پرده غیب است زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است

وله

کس را نبینم روز غم جز سایه در پهلوی خود آن هم چو بینم سوی او گرداند از من روی خود

من به ویرانه غم مرده و طفلان هرسوی سنگ بر دست که دیوانه نیاید بیرون

رباعیات اوست

در کعبه اگر دل سوی غیر است تورا طاعت گنه است و کعبه دیر است تورا
ور دل بحق است و ساکن بتکدهای خوش باش که عاقبت بخیر است ترا

تا کی گویی که گوی اقبال که برد تا کی گویی که ساغر عیش که خورد
اینها چه فسانه است می باید رفت اینها چه بهانه است می باید مرد

۴۶۷

فیض کاشانی قدس سره

وهو فخرالمحققین و المجتهدین و زین العارفين مولانا مرتضی المدعو به محمد حسن. آن جناب از کملین عهد خود بوده و مراتب حکمت را در نزد صدرالحکماء الالهین مولانا

صدرالدین شیرازی اقتباس نموده و افضل حکمای عهد گردیده به مصاهرت صدرالدین نیز اختصاص جسته و خود نیز همشیره زاده مولانا نورای کاشی است که با شاه عباس ثانی معاصر بوده است و جناب مولانا محسن در همه کمالات و تمام علوم صوری و معنوی اکمل و افضل علمای متأخرین و متقدمین بوده تصانیف آن جناب بسیار است و دفاتر و رسالات نفیسه دارد از جمله تفسیر صافی و اصفی و مفاتیح وافی و بهجة البیضای وی معروف است و رساله اسرار الصلوة و کلمات مکنونه او مشهور است و در علوم عقلیه و نقلیه نظیر نداشته و به ریاضات شاقه همت گماشته به مقامات عالیہ رسیده دیوان اشعاری نیز دارند که قریب به شش هفت هزار بیت است و به اشعار بلند و تحقیقات ارجمند مشحون است و در سنه ۱۰۰۰ رحلت یافته و به جنات اعلی شتافته مزارش زیارتگاه ارباب صفاست و این اشعار منسوب به آن جناب است:

خوش آنکه مدعای من از وی شود روا لیکن به شرط آنکه بود مدعای دوست

دردی کشان زهم چو بپاشد وجود من در گردن شما که ز خاکم سبو کنید

۴

من رباعیاته قدس سره

از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم که صحبت دگری می کشد گریبانم

من رباعیاته

در پس پرده اسرار به سر می بردیم خفته بودیم و زهی های تو بیدار شدیم

شربت لعل لب بود شفای دل ما به عبث ما ز پی نسخه عطار شدیم

در عهد صبی کرده جهالت پستت ایام شباب کرده غفلت مستت

چون پیر شدی رفت نشاط از دستت کی صید کند ماهی دولت شستت

ای آنکه گمان بری که داری همه چیز اینک روی از جهان گذاری همه چیز

یابی باقی اگر ز فانی گذری داری همه چیز اگر نداری همه چیز

یا من بودی منت نمی دانستم یا من بودی منت نمی دانستم
چون من شدم از میان تو را دانستم تا من بودی منت نمی دانستم

۴۶۸

فیض دکنی ہندی

نامش ابوالفیض پسر شیخ مبارک و از مشاہیر مشایخ و برادر بزرگ شیخ ابوالفضل دکنی است و از اولاد شیخ حمیدالدین ناگوری بوده اند و شیخ ابوالفضل در دولت اکبر شاہ گورکانی صدرالصدور بوده تاریخی ہم مرقوم داشته کہ وقتی بہ نظر رسیدہ الحاصل، شیخ فیضی را تالیفات است. مسموع افتادہ کہ نیمہ قرآن مجید را بی نقطہ تفسیر کردہ کلفتی بی حاصل کشیدہ در سنہ ۱۰۴۰ در لاهور بہ سرای سرور رفتہ بعضی از اشعار و مثنویاتش درین کتاب تحریر می یابد:

ای ہمنفسان مـحفل مـا رفتید ولی نہ از دل مـا

تو ای کبوتر بام حرم چہ می دانی تپیدن دل مرغان رشتہ برپا را

ای کہ از بادیدہ عشق خبر می پرسی پای بردار کہ کونین دو گامست اینجا

در دل من ہوس وصل کسی افتاد است کہ ازو در دل ہرکس ہوسی افتاد است

چشم گہرشناس نداری چہ گویمت کاین نہ صدف چہ گونه زیک دانہ پر شد است

مپرس ره که ز سرهای رهروان حرم نشانه‌هاست که منزل به منزل افتاد است

در زلف بستان طسعن اسیران نپسندند گر خلق بدانند که این رشته که رشته است

پای به بالا منه که پایه بلند است دم ز تقرب مزین که شاه غیور است

دل من در کف طفلی است که از بی خبری بلبلیش مرده به کنج قفسی افتاد است

هر که بنشست به راحت ز سر دل برخاست وانکه افتاد درین بادیه مشکل برخاست

خوش آن کسی که ز عالم به آرزوی تو رفت به جست و جوی تو آمد به گفت و گوی تو رفت

به ناله شهرة شهر است عندلیب ار نه نفس گداخته مرغان درین چمن هستند

گویند رهروان طریقت که ای رفیق آگاه شو که غافله ناگاه می‌زنند

غافل نیام ز راه ولی آه چاره چیست زین رهزنان که بر دل آگاه می‌زنند

گر دیدیر می‌نگرم بر رخت مرنج خود را به دوری تو بسدآموز می‌کنم

در زیر آن دو زلف زرخدان ساده بین یک گوی در میان دوچوگان فتاده بین

تا خود کدام نقش ازین پرده رو دهد ماییم و عشق با در و دیوار باختن

خوش آن زمان که یکی بود خانه من و تو نبود راه جدایی میانه من و تو

خوی عتاب آمیز را با مهر پیوندی بده ہم عشوہ را منعی بکن ہم غمزہ را پندی بده

تا کی ز بادام توت عمرم بہ تلخی بگذرد آن پستہ لب بستہ را راہ شکر خندی بده

بہ یک دل این ہمہ سود است در سرم ای وای چہ کردمی گر ازین دل ہزار داشتمی

زاهد سخن ز مشرب توحید می کنی تحقیق کردہ ایم کہ تقلید می کنی

بر ما چہ زیان اگر صف اعدا زد مستی خاشاک لطمہ بر دریا زد

ما تسبیح برہنہ ایم در دست قضا شد کشتہ ہر آنکہ خویش را بر ما زد

من رباعیاتہ رحمہ اللہ

باید بہ رہ عشق تکاپو کردن پیوستہ بہ خورشید ازل رو کردن
زیںسان کہ بود ظہور حق از ہمہ سو باید ز چہ روی روی یک سو کردن

آن روز کہ کردند شمار من و تو بردند ز دست اختیار من و تو
فارغ بنشین کہ کار ساز دوجہان پیش از من و تو ساختہ کار من و تو

یارب قدمی بہ راہ توحیدم دہ شوقی بہ نہانخانہ تسجیریدم دہ
دل بستگی ای بہ سر تحقیقم بخش آزادگی ای ز قید تقلیدم دہ

از مثنویات اوست:

پیش کہ ہنگامہ عالم نبود غلغل بازبچہ آدم نبود
پسردگی غیب منزہ ز طسز بود نہان در تتق کنت کسز

چهره و وحدت خط کثرت نداشت
 عین عدم بود وجود شئون
 پاک ز نقش صور فوق و تحت
 سلسله انفس و آفاق نه
 بلکه در اطلاق زمان شهود
 داشت به یک دانه جهانی فراغ
 در پی این کشمکش کن مکن
 حسن ازل عاشق مرآت شد
 پرده نشینان شسبستان غیب
 خواب گرانان حریم قدم
 نغمه ایجاد دمیدن گرفت
 بحر ازل نیم نمی بیش نیست
 دهر چو با این همه کس بی کس است
 من چه و این هستی موهوم من
 فکر و خرد سایل بیرونی اش
 وای بسر این دانش اندیشه پیچ

طوره معنی ره صورت نداشت
 داشت ظهور همه سر در بطون
 آیینه سازج و هستی بحت
 هیچ بجز جلوه اطلاق نه
 نسبت اطلاق بر او قید بود
 نه چمن و هفت گل و چار باغ
 بود جهان منتظر امر کن
 نور ابد پرده کش ذات شد
 بازکشیدند برون سر ز جیب
 چشم گشادند ز خواب عدم
 رایحه فیض وزیدن گرفت
 ملک ابد نیم دمی بیش نیست
 هم نفس من نفس من بس است
 خنده همه علم من و معلوم من
 چون و چرا عاجز بی چونی اش
 سینه پر از علم و ز معلوم هیچ

۴۶۹

فیاض لاهیجانی

نام شریفش مولانا عبدالرزاق تلمیذ خاص مولانا صدرالدین ابراهیم شیرازی بوده و جمع کرده در
 میانه علوم عقلیه و نقلیه، گوهر مراد از تصانیف اوست و برفصوص شیخ محی الدین العربی
 شرحی فارسی نگاشته و در فن حکمت مرتبه ای بلند داشته قریب به چهار پنج هزار بیت
 وقتی ازو دیوانی دیدم که اکنون حاضر نیست. از آن جناب است:

گفته‌ای بیدار باید عاشق دیدار ما
تو بهر کوچه خرامان و من از رشک هلاک
پاس این حرف تو دارد دیده بیدار ما
که نبسته است کسی چشم تماشایی را

نه غم بیگانگان دارم نه فکر دوستان
قسمت ما زین چمن بار تعلق بود و بس
تا تو در یاد منی عالم مرا از یاد رفت
سرو را نازم که آزاد آمد و آزاد رفت

در و دیوار به محرومی من می‌خندد
من به این خوش که به رویم در گلشن باز
است

حیف است که در گردن حور افکندش کس
دستی که به یاد تو در آغوش توان کرد

وقت است که ترک پیر و استاد دهیم
با جام می دو ساله در می‌کده‌ها
آموخته‌ها را همه از یاد دهیم
ناموس هزار ساله بر باد دهیم

۴۷۰

فدایی لاهیجی

خلف الصدق شیخ محمد لاهیجی شارح گلشن راز شیخ محمود شبستری است و بنابراین او را شیخ‌زاده می‌خواندند. از جانب شاه اسماعیل صفوی به رسالت نزد محمدخان شیبانی رفته آخر الامر عزلت گزیده در شیراز فوت شد. از اشعار اوست:

غزلیات

وہ کز تو غم خویش نہفتن نتوانم
طالع نگر ای شوخ کہ چون در سخن آیی
وز بیم رقیبان بہ تو گفتن نتوانم
بیخود شوم از شوق و شنفتن نتوانم

شوخی دل و دین برده به غارت ز فدایی این طرفه که می دانم و گفتن نتوانم

رباعیات

از دار بسقا فتاده در دار عذاب آدم ز پی گندم و من بهر شراب
مرغان بهشتیم عجب نیست اگر او از پی دانه رفت و من از پی آب

گر چشم گشایم به جمال تو خوش است ور دیده ببندم به خیال تو خوش است
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست آن نیز به امید وصال تو خوش است

خواهم که چو پیراهن گل فرسایت در جامه جان کشم قد رعنائت
که بوسه زخم چو آستین بر دستت گه سر بنهم چو دامن اندر پایت

خلقم اگر آشنای خود می خواهند یک سر سپر بلای خود می خواهند
خسود را ز برای ما نمی خواهد کس ما را همه از برای خود می خواهند

عاشق من و دیوانه من و شیدا من شهره من و افسانه من و رسوا من
کافر من و بت پرست من و ترسا من ایسنا من و صدبار بتر زینها من

باز آی که با سوز و گدازم بینی بسیداری شیبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا کی زنده گذارد که تو بازم بینی

۴۷۱

قاسم الانوار تبریزی

وهو سیدمعین الدین علی از شیخ خود قاسم الانوار لقب یافت و تخلص کرد و مرید شیخ

صدرالدین موسی ولد شیخ صفی الدین اسحاق اردبیلی قدس سره بوده و به صحبت شیخ بزرگوار سید نعمه الله شاه نورالدین کرمانی رسیده. چهار بار پیاده سفر حجاز کرده ریاضات شاقه کشیده تا چهره شاهد مقصود در آینه وجود دیده مدتی در هرات سکونت جسته از کثرت اصحاب شاهرخ میرزای گورکانی توهم نموده او را عذر خواسته و به سمرقند رفته از میرزا الغ بیک تملطفات بزرگ دیده در خرچرد جام متوقف وفوت شده و ولادتش در سنه ۷۵۷ و وفاتش در سنه ۸۳۷ واقع شده نود سال عمر داشته دیوانش را مکرر دیده‌ام. از اشعار آن جناب است:

غزلیات

ز بحر عشق تو هر قطره‌ای چو دریایی است به کوی وصل تو هر پشه‌ای چو عنقایی است

نمی‌توان خبری داد از حقیقت دوست ولی ز روی حقیقت حقیقت همه اوست

مرید جمله ذرات کاینات شود دلی که جلوه خورشید را طلبکار است

بنده آن چشم مخمورم که از هستی و ناز در میان شهر در هر گوشه‌ای غوغای اوست

در ملک عاشقی که دو عالم طفیل اوست آن کس قدم نهاد که اول ز سر گذشت

گر شیر نه‌ای بگذر از این بیشه شیران کاغشته به خونند درین بیشه دلیران

طریق عاشقی وانگه سلامت معاذالله ز فکر باطن من

از مسجد و میخانه و ز کعبه و بتخانه مقصود خدا عشق است باقی همه افسانه

رباعی

از هر طرفی چهره گشایی که منم در هر صفتی جلوه‌گرایی که منم

با این همه گه گاه غلط می افتم نادان کس و ابله روستایی که منم

از مثنوی انیس العارفين اوست

هر که را قصد حریم کبریاست دشمنش در راه دین کبر و ریاست
 عالمی را کاین صفت سر بر زند آتش اندر دین پیغمبر زند
 مخزن اسرار ربانی دل است محرم انوار روحانی دل است
 در دلت گر درد جانان است و بس خوش نگهدارش که جان آن است و بس
 هر که را با خویشتن کاری بود نیست عاشق خویشتن داری بود
 هر که از هستی خود بیزار نیست از وصال دوست برخوردار نیست
 تا تو بر خود عاشقی بی حاصلی چون فنا در یسار گشتی واصلی
 خود به خود برخویش عاشق گشت دوست بلکه عشق و عاشق و معشوق اوست

قطعه

قضا دستی است پسنج انگشت دارد چو خواهد کز کسی کامی برآرد
 دو بر چشمش نهد دو نیز برگوش یکش بر لب نهد گوید که خاموش

۴۷۲

کلیم کاشانی

اسمش ابوطالب بوده در عهد صفویه به هندوستان رفته در خدمت شاه جهان بآبروی معزز بوده
 ملک الشعراء آن عهد گردیده در کشمیر بمرد. از غزلیات او این ابیات نگاشته شد:

نشأ از باده ندیدیم و طرب از مستی خاک محنت زده ای بود گل ساغر ما

عریان تنی خوش است ولی زیب دیگر است جیب دریده دامن در خون کشیده را

ای مست نازگر همه باید به خاک ریخت یک باره ساغر از کف ما می توان گرفت

ای گلبن تازه خار جورت اول در پای باغبان رفت

کس واقف حیرانی من نیست درین بزم کانجا که تویی دیده به غیری نگران نیست

طبعی به هم رسان که بسازی به عالمی یا همتی که از سر عالم توان گذشت

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش آن هم کلیم با تو بگویم چه سان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد به این و آن روز دگر به کنندن دل زین و آن گذشت

تو بی زبانی ما را حریف حرف نه ای به داد ما برس ای شوخ تا زبانی هست

چرا ننالد بلبل که بی وفایی دهر امان نداد که گل خنده را تمام کند

مقبول روزگار نگشتیم و ایمنیم ما را که بر نداشت چه سان بر زمین زند

سبک پی قاصدی خواهم که چون غنما ما را دهد بر دست او کاغذ هنوز از گریه تر باشد

هرگه که سنگ حادثه از آسمان رسد اول بلا به مرغ بنند آشیان رسد

آخر همه کدورت گلچین و باغبان گردد بدل به صلح چو فصل خزان رسد

هواداران گروه دیگرند و عاشقان دیگر نگیرد جای بلبل گل اگر صد باغبان دارد

ز رشک طالع تردامنان داغم درین گلشن که شبنم بستر از گل بلبل از خار آشیان دارد

چه خواری کز وفاداری ندیدم کنم صد شکر کز عالم برافتاد
 کلیم از دست بیداد که نالم به کشت من گذار لشکر افتاد

جایی ننشستیم کز آنجا نرמידیم جفدیم در آن شهر که ویرانه ندارد

ما طفل بوده ایم و شب جمعه دیده ایم هرگز به صبح شنبه مستان نمی رسد

به این دو دیده ز حسنت چه می توان دیدن هزار دیده نداریم صد هزار افسوس

خنده بر بخت زخم یا به وفاداری دوست گریه بر خویش کنم یا به گرفتاری دل

شوقم ز بس که ساخته امیدوار تو بی انتظار وعده به هر رهگذر کشم

این همسفران پشت به مقصود روانند شاید که بمانم قدمی پیشتر افتم

ای گوشه عزلت ز تو آب رخم افزود نشناسم اگر قدر تو را در به در افتم

قمری ریخته بالم به پناه که روم تا به کی سرکشی ای سرو خرامان از من

به ناله ام دل صد مرغ می کشید اینجا مرا برای چه از دام خود رها کردی

ز گوش این نکته پیر مغان بیرون نخواهد شد که مستی خاکساری آورد پرهیز مغروری

چنان لطف خاصیش با هر تن است که هر بنده گوید خدای من است

خدا کار هر کس چنان ساخته که گویی به غیری نپرداخته

۴۷۳
کتابی ترشیزی

نامش محمد بن عبدالله و از شعرای زمان امیر تیمور و از مریدان سید نسیمی شیرازی مشهور
مثنوی ذوبحرین و ذوقافیتین موسوم به مجمع البحرین و مثنوی محب و محبوب از اوست و
در زمان خود به اخلاق حمیده معروف و به صفت عزلت و انزوا موصوف در مناقب اشعار و
قصاید بسیار دارد و در سنه ۸۳۸ در استرآباد درگذشته از قصاید و غزلیات و مثنویاتش قدری
نوشته شد:

ما کاروانی ایم و جهان کاروانسرا در کاروانسرا نکند کاروان سرا

ای راست رو قضا به کمان تو چون خدنگ بر ابرش تو چتر مرصع دم پلنگ

مرغابیان جوهر دریای تیغ تو هر یک به روز معرکه صیاد صد نهنگ

هیچ کس یک سر مو از دهنش آگه نیست دم از آنجا نتوان زد که سخن را ره نیست

چو خیر و شر نه به دست من است یک سر مو اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست

دلا جان باختن دعوی مکن چندان که یار آید شود معلوم کار هر کسی چون وقت کار آید

ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد که آب خضر درین جویبار میگذرد

پسی درد تو مهمانخانه ای ساخت چو برهم زد قضا آب و گل من

پس از هلاک چو هر ذره ام فتد جایی بود به مهر تو هر ذره را تماشایی

جانم فدای آنکه شد جانش فدای چون تویی گرجان فدا سازد کسی باری برای چون تویی

مثنوی

ای شده از قدرت تو ماء و طین لوحه دیباجه دنیا و دین
 قهر تو بی برگی ساز جهان پیش تو پیدا همه راز جهان
 مسکن عشاق تو شهر بلاست شربت مشتاق تو زهر فناست
 طالب این گلشن دنیا مباش خار ره اندر ره عقبی مباش
 در گذر از لاله باغ امل سوز گل بنگر و داغ اجل
 باده این مصطبه قهر است و بس شربت این مشربه زهر است و بس

۴۷۴

کمال خجندی

۴

وهو شیخ کمال الدین مسعود اصلش از خجند بوده و از سفر مکه مراجعت کرده به تبریز ساکن شد سلطان حسین بن اویس جلایر به جهت او خانه و بستانی در شهر تبریز معین و مهیا نمود وقتی میرانشاه بن امیر تیمور به دیدن او رفته از باغچه او میوه ای تناول فرموده ده هزار دینار قرض شیخ را ادا نموده الحاصل با خواجه حافظ معاصر بوده بزرگی گفته که صحبت شیخ از حافظ و غزل حافظ از شعر شیخ کمال خوشتر بوده در سنه ۷۹۳ رحلت یافته دیوان مجزای قدیمی از وی دیده شد و این اشعارش گزیده ازوست:

غزلیات

حلال باد می و خلد و حور زاهد را که وا گذاشت به رندان شراب و شاهد را
 ز ذکر و فکر و ریاضت دماغ را خلل است بگیر جام و بمان فکرهای فاسد را
 عجب که شحنه نگشت از امام ما واقف که خرج کرد به می وقفهای مسجد را

وله

منع کمال از عاشقی جان برادر تا به کی
پند پدر ممانع نشد رسوای مادرزاد را

گر یار مرا بر من مسکین نظری نیست
گفتی پس هر تیرگی ای روشنی هست
ما را گنه از بخت خود است از دگری نیست
چون است که هرگز شب ما را سحری نیست

وله

هر که وصلت طلبد ترک سرش باید کرد
یارب این درد دل ریش چه مشکل دردی است
هرگز او را خبر از حالت مستان نبود
زلف آشفته تو موجب جمعیت ماست
ورنه اندیشه کار دگرش باید کرد
که مداوای به خون جگرش باید کرد
به یکی جرعه می بی خبرش باید کرد
گرچنین است پس آشفته ترش باید کرد

وله ایضاً

در خانه درویش چه اسباب نشاط است
کز دولت غمهای تو آماده نباشد

جانب دلها نگاه دار که سلطان
عاشق خود گر کشی به جرم محبت
زحمت سر چون برد کمال بدین در
ملک نگیرد اگر نگاه ندارد
بیشتر از من کسی گناه ندارد
زانکه جز این آستان پناه ندارد

ما خانه خراب گشتگان را
یا دوست گزین کمال یا جان
در دل غم خانمان ننگند
یک خانه دو میهمان ننگند

۴۷۵

لطف الله نیشابوری

و هو مولانا لطف الله، سالکی است آگاه از معاصرین امیر تیمور و از مخلصان شاه نعمت الله کرمانی و شیخ آذری را نیز ملاقات نموده در قدمگاه مشهد در سنه ۷۸۶ وفات یافته ازوست:

در مدح امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

حجاب ره آمد جهان و مدارش	الا تا نیفتی ز ره بر مدارش
به بساد دی و تاب تیرش نیرزد	نسعیم خزان و نسیم بسهارش
نه با راحت وصل او رنج هجرش	نه با نوش خرمای او نیش خارش
رخ دل ز معشوق دنیا بگردان	مکن منتظر دیده در انتظارش
که هست و بود روز و شب کشته گشته	به هر گوشه همچون تو عاشق هزارش
چه بینی یکی گنده پیری جوان طبع	اگر درکشی چادرش از عذارش
همه غنج و رنج است فن و فریش	همه رنگ و بوی است نقش و نگارش
که دل بردن و بی وفایی است خویش	جگر خوردن و جانگدازی است کارش
نماند ز دستان این زال ایمن	تنی گر بود زور اسفندیارش
کنار از میان تو آن روز گیرد	که خواهی بگیری میان در کنارش
کسی را که از معتبر کرد روزی	به روز دگر کرد بی اعتبارش
چو می جویدت رنج راحت مجویش	چو می داردت خوار عزت مدارش
به دنیای دون مرد بی دین کند فخر	دل مرد دین را ز دنیا است عارش
به کسار خداوند مشکل تواند	توجه نمودن خداوند کارش
صد اقداح نوشین نوشش نیرزد	به یک جرعه زهر ناخوشگوارش
مر او راست تمکین و تشریف و عزت	که نوشید و پاشید و می داشت خوارش
خنک آنکه شادان و غمگین ندارد	دل از بسود و نابود ناپایدارش
بپرهیزد او از متاعی که نبود	قبول خسردمند پرهیزکارش

قبول خرد گرد بدی رد نکردی شه اولیا صاحب ذوالفقارش

۴۷۶

مغربی تبریزی

اسمش ملامحمد شیرین و از صوفیه با تمکین راهروی پرشور و موحدی مشهور معاصر
شاهرخ بن تیمور و کمال خجندی و مرید شیخ اسماعیل سمنانی مولدش قریه نایین مرقدش
اصطهبانات فارس وفاتش در سنه ۸۰۹ دیوانش مکرر دیده شده مذهبش وحدت وجود است و
مشربش لذت شهود و بجز یک معنی در همه گفتارش نتوان یافت ترجیعات و غزلیاتش همه
مشحون به حقایق توحید است از آن جمله نوشته شد:

غزلیات

اگرچه سایه عنقای مغرب است جهان ولیک سایه حجاب آمده است عنقا را

گدا سلطان شود گر زانکه سلطان نشاند بر سریر خود گدا را

ای از دو جهان نهان عیان کیست وی عین عیان پس این نهان کیست
گفتی که همیشه من خموشم گویا شده پس به هر زبان کیست
گفتی که نهانم از دو عالم پیدا شده در یکسان یکان کیست
گفتی که ز جسم و جان بروم پوشیده لباس جسم و جان کیست
گفتی که نه اینم و نه آنم پس اینکه هم این بود هم آن کیست

وله

اگر او دیده‌ای دادت که دیدارش به او بینی طلب کن دیده دیگر که دیدار دگر دارد

اگر هر ساعتی صدبار رخسارش به هر دیده
همی بینی مشوقانع که رخسار دگر دارد

وله

آن کس که نهان بود ز ما آمد و ما شد
هرگز که شنید است چنین طرفه که یک کس
آن گوهر پاکیزه و آن در یگانه
وان کس که نه ما بود و شما ما و شما شد
هم خانه خویش آمد و هم خانه خدا شد
چون جوش برآورد زمین گشت و سما شد

چون تواند دم ز آزادی زدن آن کس که یار
من به یک رو چون شوم قانع که حسن روی او
مرا از روی هر دلبر تجلی می کند رویش
منم چون محو در ذاتش صفاتش را کجا دانم
هرزمانش می کشد در بند گیسوی دگر
می نماید مردم از هر سو مرا روی دگر
نه از یک سوی می بینم که می بینم ز هر سوی
صفاتش را کسی یابد که نبود محو در ذاتش

که از روی تو مجموعم که از زلفت پریشانم
ازین در ظلمت کفرم وزان در نور ایمانم

ع

وله

هیچ کسی به خویشتن ره نبرد به سوی او
بلکه به پای او رود هرکه رود به سوی او
تا که ازو نبد طلب طالب او کسی نشد
این همه جست و جوی ما هست ز جست و جوی او

اینجا چه جای وصف حلول است و اتحاد
کساین یک حقیقت است پدیدار آمده

ساقی و باده چون نیست الا یکی پس از چه
در هر طرف فتاده مستی است از شرابی

رباعیات

مردان همه در سماع و نی پیدا نیست مستان همه ظاهرند و می پیدا نیست
صد قافله بیشتر در این ره رفتند این طرفه که هیچ گونه پی پیدا نیست

نابرده به صبح در طلب شامی چند ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده‌اند عامی چند بد نام کنندۀ نکونامی چند

۴۷۷

محمود شبستری تبریزی

از مشاهیر فضلا و مشایخ زمان خود بوده در عهد دولت اولجایتو و ابوسعیدخان مرجع خواص و عوام و شهر تبریزش مقام بوده میرحسینی سادات هروی که در آن عهد به خراسان مشهورتر از مهر خاوری بود هفده بیت مشتمل بر هفده سؤال به دست یکی از دوستان به بلاد ایران فرستاده متمنی جواب آنها شد چون به شیخ محمود شبستری رسید به اشارت شیخ خویش هر بیتی را بیتی پاسخ نگاشت و انقاد داشت چون چندی برآمد به استدعای مریدین بر آن ابیات و مطالب اشعار بیفزود و آن را بسطی داده گلشن راز نام بر نهاد فضلا بر آن شروع نگاشتند که غالب آنها را دیده‌ام کاملترین شرحی مفاتیح‌الاعجاز شیخ محمد لاهیجی نوربخشی است که مرقدش در شیراز معروف است و اسیری تخلص همی‌کردی دیوان مختصری دارد گلشن راز مثنوی شورانگیز است و اشعار خوب دارد لهذا لختی از آن باید نگاشت که این تذکره از مشرب اهل شوق و ذوق نیز خالی نباشد کتاب حقایق نیز ازوست. وفاتش در سنه ۷۲۰ اتفاق افتاده از آن جناب می‌باشد:

منتخب مثنوی گلشن راز

بسنام آنکه جان را فکرت آموخت چراغ دل به نور جان سرافروخت

ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
 ز کاف و نون پدید آورد کونین
 هزاران نقش بر لوح عدم زد
 از آن دم شد هویدا جان آدم
 که تا دانست از آن اصل همه چیز
 تفکر کرد تا خود چیستم من
 وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
 چو واحد گشته در اعداد ساری
 که هم آن دم که آمد باز پس شد
 شدن چون بنگری جز آمدن نیست
 کنند آغاز و انجام دو عالم
 یکی بسیار و بسیار اندکی شد
 که نقطه دایره است از سرعت سیر
 بروی خلق جهان گشته مسافر
 دلیل و رهنمای کاروانند
 هم او اول هم او آخر درین کار
 در ایسن دور آمد اول عین آخر
 جهانی اندر ان یک میم غرق است
 بسدو منزل شده ادعوالی الله
 جمال جانفزایش شمع جمع است
 گرفته دست جانها دامن وی
 نشانی می دهند از منزل خویش
 یکی کسرد از قدیم و محدث آغاز
 شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
 یکی مستغرق بت گشت و زنار

ز فضلش هردو عالم گشت روشن
 توانایی که دریک طرفه العین
 چو قاف قدرتش دم بر قلم زد
 از آن دم گشت پیدا هردو عالم
 در آدم شد بدید این عقل و تمیز
 چو خود را دید یک شخص معین
 ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد
 جهان را دید امر اعتباری
 جهان خلق و امر از یک نفس شد
 بلی آن جایگه آمد شدن نیست
 تعالی الله قدیمی کوبه یک دم
 جهان خلق و امر اینجا یکی شد
 همه از وهم توست این صورت غیر
 یکی خط است از اول تا به آخر
 در این ره انبیا چون ساریانند
 وز ایشان سید ما گشته سالار
 احد در میم احمد گشت سایر
 ز احمد تا احد یک میم فرق است
 بر او ختم آمده پایان این راه
 مقام دلگشایش جمع جمع است
 شده او پیش و دلها جمله در پی
 در این ره اولیا باز از پس و پیش
 یکی در جزو و کل گفت این سخن باز
 یکی از زلف و خال و خط بیان کرد
 یکی از هستی خود گفت و پندار

در افهام خلائق مشکلی افتاد
 به هر لفظی درون معنی ننگند
 که بحر قلمز اندر ظرف ناید
 چرا حرف دگر بر آن فزاییم
 که در صد قرن چون عطار ناید

سخنها چون به وفق منزل افتاد
 عروض و قافیه معنی نسنجد
 معانی هرگز اندر حرف ناید
 چو ما از حرف خود در تنگناییم
 مرا از شاعری خود عار ناید

در مراتب تفکر و تحقیق مراتب انسانی

کزین معنی بماندم در تحیر
 بجزو اندر بدیدن حق مطلق
 چو موسی یک زمان ترک عصا کن
 درختی گویدت انی انالله
 نخستین نظره بر نور وجود است
 ز هر چیزی که دید اول خدا دید
 حق اندر وی ز پیدایی است پنهان
 سواد اعظم آمد بی کم و بیش
 شب روشن میان روز تاریک
 به هر یک ذره در صد مهر تابان
 برون آید از آن صد بحر صافی
 خداوند دو عالم راست منزل
 جمال جانفزای روی جانان
 که بر خود جهل می داری تو جایز
 ز هرچ آید به پیشت زان گذر کن
 از آن گشتی تو مسجود ملایک
 بدان خود را که تو جان جهانی
 زمین و آسمان پیرایه توست

مرا گفתי بگو چسب بود تفکر
 تفکر رفتن از باطل سوی حق
 ره دور و دراز است آن ره ساکن
 در در وادی ایمن که ناگاه
 محقق را که از وحدت شهود است
 دلی کز معرفت نور و صفا دید
 جهان جمله فروغ نور حق دان
 سوادالوجه فی الدارین درویش
 چه می گویم که هست این نکته باریک
 جهان را سر به سر آینه ای دان
 اگر یک قطره را دل بر شکافی
 بدین خردی که آمد حبه دل
 به زیر پرده بی هر ذره پنهان
 چه کردی فهم ازین دین العجایز
 اگر مردی برون آی و سفر کن
 تو بودی عکس معبود ملایک
 تو مغز عالمی ز اندر میانی
 جهان عقل و جان سرمایه توست

مشبکهای مـرآت شـهـودیم
گـه از آیسینه تابان گـه ز مصباح
کـه آن بریسته جان و تن توست
چـه کعبه چـه کنشت و دیر خانه
مـقابل گـردد اندر لی مع الله

مـن و تـو عارض ذات وجودیم
هـمه یـک نور دان اشباح و ارواح
هـمه حکـم شریعت بر من و توست
مـن و تـو چـون نماند در میانه
نـبی چـون آفتاب آمد ولی ماه

فی الحقایق و المعارف

گـه از موسی بدید و گـه ز آدم
بـجو از خویش هرچیزی که خواهی
درآمد همچو رند لابلالی
هـمه ترتیب عالم را به هم زد
نـه آن حسن است تنها گوی آن چیست
کـه شرکت نیست در ملک خدایی
کـه حق گـه گـه ز باطل می نماید
تـو خواهی مست گیر و خواه مخمور
در آن حضرت من و ما و تویی نیست
کـه در وحدت دویی عین ضلال است
ز خود بیگانه گشتن آشنایی است
بـجز واجب دگر چیزی نماند
تـعینها امور اختیاری است
ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
از آن گویی چو شیطان همچو من کیست
کـسی کـاورا بود بالذات باطل
نـسب خود در حقیقت لهو و بازی است
بـرای هرکسی کاری معین

بـود نور نبی خورشید اعظم
تـویی تـو نسخه صنع الهی
مـساحت از جهان بی مثالی
بـه شهرستان نیکویی علم زد
درون حسن روی نیکوان چیست
جـز از حق می نیاید دلبرایی
کـجا شهوت دل مردم ریاید
هـمه ذرات عالم همچو منصور
جـناب حضرت حق را دویی نیست
حـلول و اتحاد اینجا محال است
وصال حق ز خلقت جدایی است
چـو ممکن گرد امکان برفشانند
و جـود اندر کمال خویش ساری است
ز من بشنو حدیث بی کم و بیش
تـعینهای عالم بر تو طاری است
کـدامین اختیار ای مرد عاقل
بـه ما افعال را نسبت مجازی است
مـقدر گشته پیش از جان و از تن

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل
 جناب کبریایی لایالی است
 کسی کاو با خدا چون و چرا گفت
 خداوندی همه در کبریایی است
 کرامت ز آدمی از اضطرار است
 برو جان پدر تن در قضا ده
 به عادت حالها با خوی گردد
 چو عریان گردی از پیراهن تن
 تنت باشد ولیکن بی کدورت
 تعین مرتفع گردد ز هستی
 کند هم نور حق بر تو تجلی
 دو عالم را همه برهم زنی تو
 زهی شربت زهی لذت زهی شوق
 خوشا آن دم که ما بی خویش باشیم
 نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک
 چو رویت دیدم و خوردم از آن می
 پس از هر مستی بی باشد خماری

که این یک شد محمد وان ابوجهل
 منزه از قیاسات خیالی است
 چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
 نه علت لایق کار خدایی است
 نه زان کورا نصیبی ز اختیار است
 به تقدیرات یزدانی رضا ده
 به مدت میوه‌ها خوشبوی گردد
 شود عیب و هنر یکباره روشن
 که بنماید درو چون آب صورت
 نماید در نظر بالا و پستی
 بینی بی جهت حق را تعالی
 ندانم تا چه مستیها کنی تو
 زهی دولت زهی حیرت زهی ذوق
 غنی مطلق و درویش باشیم
 فتاده مست و حیران بر سر خاک
 ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
 درین اندیشه دل خون گشته باری

در تاویلات و رموزات

چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
 که هر چیزی به جای خویش نیکوست
 رخ و زلف آن معانی را مثال است
 از آنجا لفظها را نقل کردند
 لوازم را یکایک کن رعایت
 ز لعش نیستی در تحت هستی

هر آن چیزی که در عالم عیان است
 جهان چون زلف و خال و چشم و ابروست
 تجلی که جمال و گه جلال است
 نظر چون در جهان عقل کردند
 نظر کن در معانی سوی غایت
 ز چشمش خواست بیماری و مستی

ز چشم اوست دلها مست و مخمور
 ز چشم او همه دلها جگرخوار
 به چشمش گرچه عالم در نیاید
 دمی از مردمی دلها نوازد
 ازو هر غمزه دام و دانه‌ای شد
 ز غمزه می‌دهد هستی به غارت
 ز چشمش خون ما در جوش دایم
 به غمزه چشم او دل می‌رباید
 چو از چشم و لبش گیرم کناری
 ز غمزه عالمی را کار سازد
 ازو یک غمزه و جان دادن از ما
 چو از چشم و لبش اندیشه کردند
 به چشمش در نیاید جمله هستی
 وجود ما همه مستی است یا خواب
 ز لعل اوست جانها جمله مستور
 لب لعلش شفای جان بیمار
 لبش هر ساعتی لطفی نماید
 دمی بیچارگان را چاره سازد
 وزو هر گوشه‌ای میخانه‌ای شد
 به بوسه می‌کند بازش عمارت
 ز لعلش جان ما مدهوش دایم
 به بوسه لعل او جان می‌فزاید
 گر این گوید که نه آن گوید آری
 به بوسه هر زمان جانی نوازد
 ازو یک بوسه و استادن از ما
 جهانی می‌پرستی پیشه کردند
 درو کی آید آخر خواب و مستی
 چه نسبت خاک را با رب ارباب

در تحقیق کثرت و وحدت و قهر و لطف

حدیث زلف جانان بس دراز است
 مسپرس از من حدیث زلف پرچین
 ز قدش راستی گفتم سخن دوش
 کجی بر راستی زان گشت غالب
 همه دلها ازو گشته مسلسل
 معلق صد هزاران دل ز هر سو
 اگر زلفین خود را برفشانند
 وگر بگذارش پیوسته ساکن
 چو دام فتنه می‌شد چنبر او
 چه شاید گفت از آن کانجای راز است
 مـجنـبـانـید ز نـسـجـیر مـجـانـین
 سر زلفش مرا گفتا که خاموش
 در او در پیچش آمد راه طالب
 همه جانها ازو گشته مغلغل
 نشد یک دل برون از چنبر او
 به عالم در یکی کافر نماند
 نماند در جهان یک نفس مؤمن
 به شوخی باز کرد از تن سر او

که گر شب کم شد اندر روز بفرود
 به دست خویشتن بر وی گره زد
 گهی بام آورد گاهی کند شام
 بسی بازیچه‌های بسوالعجب کرد
 که دادش بوی آن زلف مسعبر
 که خود ساکن نمی‌گردد زمانی
 ز جان خویشتن دل بر گرفتم
 که از رویش دلی دارد در آتش
 که از ما نیست بیرون خوبرویی
 ز خطش چشمه حیوان طلب کن
 بسجو در خطش آب زندگانی
 که عکس نقطه خال سیاه است
 کزان منزل ره بیرون شدن نیست
 که نقطه نبود اندر اصل وحدت
 و یا دل عکس روی خال زیباست
 و یا عکس دل آنجا شد هویدا
 به من پوشیده شد این راز مشکل
 چرا می‌باشد آخر مختلف حال
 گهی چون زلف او در اضطراب است
 گهی تاریک چون خال سیاه است
 گهی دوزخ شود گاهی بهشت است
 گهی افتد به زیر توده خاک
 شراب و شمع و شاهد را طلبکار

اگر زلفش بریده شد چه غم بود
 چسو او بر کاروان عقل ره زد
 نیابد زلف او یک لحظه آرام
 ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد
 گل آدم در آن دم شد مخمر
 دل ما دارد از زلفش نشانی
 ازو هر لحظه کار از سر گرفتم
 از آن گسردد دل از زلفش مشوش
 رخس خطی کشید اندر نکویی
 ز تاریکی زلفش روز شب کن
 خضروار از مقام بی‌نشانی
 از آن حال دل پر خون تباہ است
 ز خالش حال دل جز خون شدن نیست
 به وحدت در نباشد هیچ کثرت
 ندانم خال او عکس دل ماست
 ز عکس خال او دل گشت پیدا
 دل اندر روی او یا اوست در دل
 اگر هست ایندل ما عکس آن خال
 گهی چون چشم مخمورش خراب است
 گهی روشن چو آن روی چوماه است
 گهی مسجد بود گاهی کنشت است
 گهی برتر شود از هفت افلاک
 پس از زهد و ورع گسردد دگر بار

ایضاً فی الحقایق

شراب و شمع و شاهد عین معنی است که در هر صورتی او را تجلی است

شراب و شمع ذوق نور عرفان
 شراب اینجا زجاچه شمع مصباح
 ز شاهد بر دل موسی شرر شد
 شراب و شمع و جان آن نور اسری است
 شراب و شمع و شاهد جمله حاضر
 شراب بیخودی درکش زمانی
 بخور می تا ز خویشت وارهاند
 شرابی خور که جامش روی یار است
 شرابی را طلب بی ساغر و جام
 شرابی خور ز وجه جام باقی
 طهور آن می بود کز لوث هستی
 بخور می وارهان خود را ز سردی
 کسی کساو افتد از درگاه حق دور
 که آدم را ز ظلمت صد مدد شد
 اگر آیینۀ دل را زدود است
 ز رویش پرتوی چون در می افتاد
 جهان و جان بر او شکل حباب است
 شده زو عقل کل حیران و مدهوش
 همه عالم چو یک خمخانه اوست
 خرد مست و ملایک مست و جان مست
 فلک سرگشته از وی در تکاپوی
 ملایک خورده صاف از کوزه پاک
 عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش
 ز بوی جرعه ای کافتاده برخاک
 ز عکس او تن پژمرده جان گشت
 بین شاهد که از کس نیست پنهان
 بسود شاهد فروغ نور ارواح
 شرابش آتش و شمعش شجر شد
 ولی شاهد همان آیات کبری است
 مشو غافل ز شاهد بازی آخر
 مگر از دست خود یابی امانی
 وجود قطره با دریا رساند
 پیاله چشم مست باده خوار است
 شراب باده خوار ساقی آشام
 سقیهم ربه هم اوراست ساقی
 تو را پاکی دهد در وقت مستی
 چو بدمستی به است از نیک مردی
 حجاب ظلمت او را بهتر از نور
 ز نور ابلیس مردود ابد شد
 چو خود را بیند اندر وی چه سود است
 بسی شکل حبابی بر وی افتاد
 حبابش اولیایی را قباب است
 فتاده نفس کل را حلقه در گوش
 دل هر ذره ای پیمانه اوست
 هوا مست و زمین مست آسمان مست
 هوا در دل به امید یکی بسوی
 به جرعه ریخته دردی براین خاک
 فتاده گه در آب و گه در آتش
 برآمد آدمی تا شد برافلاک
 ز تابش جسم افسرده روان گشت

ز خان و مان خود برگشته دایم
 یکی از رنگ صافش ناقل آمد
 یکی از یک صراحی گشته عاشق
 می و خمخانه و ساقی و می خوار
 زهی دریا دل رند سرافراز
 فراغت یافته ز اقرار و انکار
 گرفته دامن رند خرابیات
 خودی کفر است اگر خود پارسایی است

جهانی خلق ازو سرگشته دایم
 یکی از بوی دردش عاقل آمد
 یکی از نیم جرعه گشته صادق
 یکی دیگر فرو برده به یک بار
 کشیده جمله و مانده دهن باز
 درآشامیده هستی را به یک بار
 شده فارغ ز زهد خشک و طامات
 خرابیاتی شدن از خود رهایی است

در تحقیق خرابیات

که التوحید اسقاط الاضافات
 مقام عاشقان لایبالی است
 که در صحرای او عالم سراب است
 نه آغازش کسی دیده نه غایت
 نه خود را و نه کس را بازیابی
 همه نه مؤمن و نه نیز کافر
 به ترک جمله خیر و شر گرفته
 فراغت یافته از ننگ و از نام
 به جای اشک خون از دیده ریزان
 شده چون شاطران گردن افراز
 گهی از سرخ رویی بسرسر دار
 بدو وجدی از آن عالم رسیده
 مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی
 همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
 ز هرچ آن دیده از صد یک نگفته

نشانی داده اندت از خرابیات
 خرابیات از جهان بی مثالی است
 خرابیاتی خراب اندر خراب است
 خرابیات است بی حد و نهایت
 اگر صد سال در وی می شتابی
 گروهی اندر او بی پای و بی سر
 شراب بیخودی در سر گرفته
 شرابی خورده هریک بی لب و کام
 میان آب و گل افتان و خیزان
 گهی از سرخوشی در عالم ناز
 گهی از روسیاهی رو به دیوار
 به هر نغمه که از مطرب شنیده
 ز سر بیرون کشیده دلخ ده توی
 فرو شسته بدان صاف مروق
 به جان خاک مزابل پاک رفته

ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه جای زهد و تقوی این چه شید است
بت و زنار و ترسایی تو را به
بود زنار بستن عقد خدمت

گرفته دامن رندان خماری
چه شیخی و مریدی این چه قید است
اگر روی تو باشد در که و مه
بت اینجا مظهر عشق است و وحدت

در تبیین مظاهر و مصادر

بود توحید عین بت پرستی
از آن جمله یکی بت باشد آخر
که بت از روی معنی نیست باطل
ز نیکو هرچه صادر گشت نیکوست
اگر شری است در وی آن ز غیر است
یقین کردی که دین در بت پرستی است
کجا در دین خود گمراه بودی
بدیع علت شد اندر شرع کافر
به شرع اندر نخوانندت مسلمان
که را کفر حقیقی شد پدیدار
بزیر کسفر ایمانی است پنهان
وان من شئی گفت اینجا چه وقت است
فذرهم بعد ما جائت قل الله
که گشتی بت پرست ار حق نمی خواست
نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
به این ختم آمد اصل و فرع ایمان
نشان خدمت آمد عقد زنار
جمال نور و اسباب کرامات
جز این کبر و ریا و عجب و مستی است

چو کفر و دین بود قایم به هستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل
بدان کایزد تعالی خالق اوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست
وگر مشرک ز بت آگاه بودی
ندید او از بت الا خلق ظاهر
تو هم زوگر نبینی حق پنهان
ز اسلام مجازی گشت بیزار
درون هر بتی جانست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است
چه می گویم که دور افتادم از راه
بدین خوبی رخ بت را که آراست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان
نظر کردم بدیدم اصل هر کار
رهاکن طرهات و شطح و طامات
کرامات تو اندر حق پرستی است

تو فرعونی و این دعوی خدایی است
 نیاید هرگز از وی خودنمایی
 چه جای مسخ یک سر فسخ گردی
 چو روح الله بر چارم فلک شد
 تو فرزند و پدر آبای علوی است
 به در رفتند همراهان به در شو
 فلا انسباب نقد وقت او شد
 نسبها جمله می گشتی فسانه
 یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
 که با ایشان به حرمت بایدت زیست
 ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
 ازیشان حاصلت جز درد و غم چیست
 به جان خواجه کاینها ریشخند است
 ولیکن حق کس ضایع مگردان
 به جا بگذار چون عیسی مریم
 اگر در مسجدی آن عین دیر است
 خلاف نفس ظاهر کن که رستی
 مشو راضی به این اسلام ظاهر
 مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

کرامات تو گر در خودنمایی است
 کسی کاو راست باحق آشنایی
 چو با عامه نشینی مسخ گردی
 هرآن کس کو مجرد چون ملک شد
 عناصر مر تورا چون ام سفلی است
 تو هم جان پدر سوی پدر شو
 به بحر نیستی هر کو فرو شد
 اگر شهوت نبودی در میانه
 چو شهوت در میانه کارگر شد
 نمی گویم که مادر بنا پدر کیست
 عدوی خویش را فرزند خوانی
 مرا باری بگو کاین خال و عم چیست
 همه افسانه و افسون و بند است
 به مردی وارهان خود را ز مردان
 ز روزن نیست الا مایه غم
 تو را تا در نظر اغیار و غیر است
 نمی دانم بخ هر حالی که هستی
 به باطن نفس ما چون هست کافر
 ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان

۴۷۸

میر مختوم نیشابوری

جدش از سادات مدینه طیبه بوده به زیارت مشهد مقدس رضوی علیه السلام آمده بعد از
 مراجعت در نیشابور متوطن و متأهل و سید میر مختوم متولد و بعد از تحصیل و تکمیل به

خدمت سید معین الدین علی قاسم الانوار تبریزی رسید در خدمتش به مقامات عالیہ وصول یافت پس از اخراج سید قاسم الانوار به سبب تشیع از هرات سید امیر مختوم را نیز متهم نمودند کہ با میرغیاث الدین علی ترخان عشقبازی کرده و رسالہ محبت نامہ برای وی در قلم آورده روغن گداخته بر سرش ریختند و بعد از آزار بسیار از شهر نیشابور اخراج کردند و لیست به اول قارورہ کسرت فی الاسلام. علی الجملة در سنہ ۶۰۳ رحلت نمود شاه قاسم الانوار مر او را مرثیہ گفته احوال و اشعار او را در ریاض العارفین خود لختی نگاشته ام درین تذکرہ نیز چند بیت از آن سید مظلوم تحریر می یابد و از آن جناب است:

از غزلیات اوست

آن را کہ در این راه شعوری و شروعی است در هر نفس ای دوست عروجی و رجوعی است

تا نداند هیچ مفلس سر قلاشان عشق مفتی معنی سوادالوجه را روپوش کرد

در ره مردان حق نفی است کفر اثبات شرک دم مزن اینجا کہ حیرت عقل را مدهوش کرد

آن دل کہ شد از هر دو جهان فارغ و آزاد بشنید مگر از شکن زلف تو بویی

قطعه و رباعیات

ممتنع چیست هستی ناقص واجب الذات کامل مطلق

جمع حق است و تفرقه باطل جمع از تفرقه است با رونق

ور بسعین الیقین نظاره کنی جمع یابی همیشه باطل و حق

در دایرہ وجود موجود یکیست از کعبہ و از کنشت مقصود یکیست

بر صفحه کاینات خطی است مبین کای سالک ره عابد و معبود یکیست

آن کس که جز او نیست به عالم موجود
در هر اسمی اگرچه خود را بنمود
قیوم وجود است و هم او اصل وجود
از اسم کجا شود مسمی موجود

۴۷۹

مراد قزوینی

از مردمان باحال بوده و تحصیل اخلاق می کرده. ازوست:

عمری به در صومعه شیخ نشستیم
جز غیبت رندان نشنیدیم کرامت

۴۸۰

مظفر هروی

از معاصرین ملک معزالدین کرت و از ارباب سلوک و تجرید بوده در زمان خود به شاعری
شهرت تمام کرده و از اشعارش جز این تغزل ندیده‌ام که به نام دیگران نیز نوشته‌اند:

ای بر سمن از مشک به عمدا زده خالی
مسکین دل من گشته ز خال تو بحالی
قد و دهن و زلف تو و جعد تو دیدم
هریک ز یکی حرف پذیرفته مثالی
از سیم الفی دیدم و از بسد میمی
از مشک سیه جیمی و از غالیه دالی
گفتم که تو خورشیدی و این بود حقیقت
گفتی که تو چون ماهی و این بود محالی
مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور
من کز تو شوم دور نمایم چو هلالی
ای از بر من دور همانا خبرت نیست
کز مویه چو مویی شدم از ناله چو نالی
یک روز به سالی نکنی یاد کسی را
کآندر غم هجران تو روزیش به سالی
روزی بود آخر که دل و جان بفروزم
زان روی که شهری بفروزد به جمالی
از غصه هجر تو شود رسته دل من
وز روضه وصل تو شود رسته نهالی

مصاحب نائینی

اصلش از قصبه نائین و در اصفهان می زیسته در بعضی علوم خاصه علم رمالی متبحر بوده طبعش به مطایبه رغبتی کامل داشته؛ بان آنکه زیاده از هفتاد عمر داشته به هزلیات می پرداخته به مضمون الهزل فی الکلام کالمح فی الطعام. این مطایبه ازو نگاشته می شود:

فی المطایبه

به کوچهای گذرم بود چون نسیم سحر	فتاد در ره من عکس ماهی از منظر
ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم	چو آفتاب نمودار شد یکی دختر
به گوشه ای بنشستم دو چشم خون پالا	گاهی ستون زنج دست و گه به زانو سر
به پیر زالی از این قصه ماجرا گفتم	که دختران را گه دایه بود و گه مادر
نهانش کافر کیش و عیانش طاعت دوست	بنانش سجه شمار و زبانش افسونگر
روان شد از پی تاراج آن گلستان زود	چنانکه غصیل خزان سوی بوستان صرصر
چو هاله گشت به یک دم محیط خرمن ماه	چو ابر گشت به یک دم نقاب چهره خور
به صد هزار فسون وعده ای ازو بگرفت	که باامداد دهد کلبه مرا زیور
به شادی آن شب تا وقت صبح نغنودم	گهم به دست صراحی و گه به لب ساغر
رسید زال سحر چون کلاغ و در پی او	دو هفته ماه چو طاووس مست در چادر
دو زلف کرده پریشان به عارض چون ماه	گشاده از سر هر مو شمامه عنبر
به خانه بردمش القصه چون گل سیراب	نشاندمش به سر بستر و ببستم در
چو یک دو جام لبالب کشید از پی هم	ز طرف چاک گریبان گشاد تکمه زر
چه گفت گفت که از بوسه شو ز من قانع	خدای را ز سر کوچه حیا مگذر
قسم بخورد که با من نکرده کس کاری	به جان مادر و روح نیا و مرگ پدر
برای لذت خود عرض من به باد مده	به عیش یکدمه ناموس یک قبیله مبر
وگر چه پیر شدی کام دل ز پیری جوی	تورا چه کار به ما دختران سیمین بر

جواب دادم کی وصل تو چو آب حیات گرم به کام شوی من جوان شوم از سر
مرا به کام رسان ای بهانه جو تا چند تو رخ به باده کنی لعل و من به خون جگر
ز بس که کردم زاری و لابه شد خاموش فغان من به دل آن نگار کرد اثر
بسخت و کورد ستون

خموش باش مصاحب که در دیار هوس از این مطایبه شد کام مرد و زن چو شکر
حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد اگر کند به سمرقند آن قصیده گذر

۴۸۲

محتشم کاشانی

از مشاهیر شعرا و مداح و معاصر شاه طهماسب ماضی صفوی طاب ثراه بوده در ایام شباب با شاطر جلال عشقبازها کرده و غزلها گفته و آن را جلالیه نامیده و نثری بر آن نگاشته و نقل عشاق خوانده دیوانش به نظر رسیده صباییه و شباییه دارد به هر صورت این اشعار منتخب و بهترین اشعار اوست که نگاشته می شود:

شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ تورا که دانم آشتی بی در قفاست جنگ تورا

شوق درون به سوی دری می کشد مرا من خود نمی روم دگری می کشد مرا

هزار ناله جانسوز کرده ام مشب عجب شبی به غمت روز کرده ام مشب

شب مرا تو سیه کرده ای و من تا روز دعای بد به بد آموز کرده ام مشب
کدام سرو ز سنبل نهاده بند به پایت که برده دل ز تو ای دلبران شهر فدایت
مناز کم ز نکویان سمند ناز که هستی تو از برای یکی زار و صد هزار برایت

وله

کمند مهر چنان پاره کن که گر روزی شوی ز کرده پشیمان به هم توانی بست

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می آید نخستین رفتن خویشم به سویش یاد می آید

رفتن ناقه گهی بر سر مجنون نیکوست که به تحریک نشیننده محمل برود

دلی دارم که از تنگی درو جز غم نمی گنجد غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نمی گنجد

خنک آن نسیم بشارتی که ز غایب از نظری رسد

پس از انتظاری و مدتی خبری به بی خبری رسد

شب محتشم شده بی سحر مگر آفتاب جهان سپر

به درآید از طرف دگر که شب مرا سحری رسد

روی ناشسته چو ماهش نگرید چشم بی سرمه سیاهش نگرید

عذرخواهی کندم بعد از قتل عذر بدتر ز گناهش نگرید

وله

مهی برون شد ازین شهر و شور شهر دگر شد که از طلوع و غروبش دو شهر زیر و زبر شد

ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی کاری به بلبلان کهن آشیان مدار

ز بس که مهر تو با این و آن یقین دارم به دوستی تو با کاینات کین دارم

تو واقف خود و من واقف نگاه رقیب تو پاس خرمن و من پاس خوشه چین دارم

وله

به صلح یار در هر انجمن خوانند اغیارم که افتد بر زبانها کز نظر افتاده یارم

چو او می دید سوی من به سوی غیر می دیدم تغافل را چنین خاطر نشان یار می کردم

وله

کسی کز بیم من در صحبت او لال بود اکنون زبان کرد است پیدا دارد آهنگ نصیحت هم

تو کشیده تیغ و مراهوس که ز قید تن برهانیم به مراد دل برسی اگر به مراد دل برسانیم

اگر خواهی دعای من کنی بر مدعای من بگو بیمار عشق من شود یارب فدای من
اگر عمرم نمانداست ای پسر بادا فدای تو وگر مانداست بر عمر تو افزاید خدای من

مدعی در محفلم جا می دهد پهلوی تو تا شود آگه اگر ناگه ببینم روی تو
از خطابی گه گهم بنواز در پهلوی خویش تا به تقریب سخن چشم افکنم بر روی تو

دلا از وی بریدی خاطرت آسود پنداری دگر با وی سروکارت نخواهد بود پنداری

گذری به ناز و گویی ز چه باز سرگرانی ز چه دلگران نباشم که تو یار دیگرانی

هرگل که به باغ آید می بویم و می گویم در پای تو میروم من تو بوی کسی داری

برای خاطر غیرم به صد جفا کشتی بسین برای که ای بی وفا که را کشتی
چو من هلاک شوم از طیب شهر بپرس که مرگ کشت مرا یا تو بی وفا کشتی

از مراثی اوست رحمه الله

باز این چه شورش است که در خلق عالم است
 باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین
 گویا طلوع می کند از مغرب آفتاب
 گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست
 دربارگاه قدس که جای ملال نیست
 جن و ملک بر آدمیان نوحه می کنند
 خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
 کشتی شکست خورده توفان کربلا
 گر چشم روزگار بدو فاش میگریست
 از آب هم مضایقه کردند کوفیان
 بودند دیو و دد همه سیراب می مکید
 آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم
 آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد

وله

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی
 کاش آن زمان که پیکر او شد به زیر خاک
 کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست
 این انتقام گر نفتادی به روز حشر

آل نبی چو دست تظلم برآورند

ارکان عرش را به تزلزل درآورند

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند

نوبت به اولیا چو رسید آسمان تپید

پس آتشی ز اخگر الماس ریزه ها

اول صلا به سلسله انبیا زدند

زان ضررتی که بر سر شیر خدا زدند

افروختند و بر حسن مجتبی زدند

وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود
 از تیشه سستیزه در آن دشت کوفیان
 پس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید
 اهل حرم دریده گریبان گشاده موی
 کنندند از مدینه و در کربلا زدند
 بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
 بر حلق تشنه پسر مرتضی زدند
 فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاد به زانو سر حجاب
 تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

چون خون حلق تشنه او بر زمین رسید
 نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
 باد آن غبار چون به مزار نبی رساند
 یکباره جامه در خم گردون به نیل زد
 پرشد فلک ز غلغله چون نوبت خروش
 کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار
 جوش از زمین به ذروه عرش برین رسید
 توفان به آسمان ز غبار زمین رسید
 گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
 چون این خبر به عیسی گردون نشین رسید
 از انبیا به حضرت روح الامین رسید
 تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
 او در دل است و هیچ دلی نیست بی ملال

وله

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
 ترسم کز این گناه شفیعان روز حشر
 دست عتاب حق به در آید ز آستین
 آه از دمی که با کفن خون چکان ز خاک
 فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت
 جمعی که زد به هم صفشان شور کربلا
 از صاحب حرم چه توقع کنند باز
 یکباره بر جریده رحمت قلم زنند
 دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
 چو اهل بیت دست بر اهل ستم زنند
 آل علی چو شعله آتش علم زنند
 گلگون کفن به عرصه محشر قدم زنند
 در حشر صف زنان صف محشر به هم زنند
 آن ناکسان که تیغ به صید حرم زنند

پس برسان کنند سری را که جبریل
 شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار
 موجی به جنبش آمد و برخاست کوه کوه
 گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن
 عرش آن چنان به لرزه درآمد که چرخ پیر
 با آنکه سر زد این عمل از امت نبی
 جمعی که پاس محملشان داشت جبریل
 خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
 ابری به بارش آمد و بگریست زارزار
 گفتی فتاد از حرکت چرخ بی مدار
 افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
 روح الامین ز روی نبی گشت شرمسار
 گشتند بی عماری و محمل شترسوار

آنگه ز کوفه خیل الم روبه شام کرد

نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بهر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد
 هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند
 هر جا که بود آهویی از دشت پا کشید
 چندان که بر تن شهدا چشم کار کرد
 ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
 بی اختیار نعره هدا حسین ازو
 شورنشور واهمه را در گمان فتاد
 هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد
 هر جا که بود طایری از آشیان فتاد
 برزخمهای کاری تیر و سنان فتاد
 بر پیکر شریف امام زمان فتاد
 سر زد چنانکه آتش ازو در جهان فتاد

پس با زبان پر گله آن بضعةالبتول

رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

این کشته فتاده به هامون حسین توست
 این نخل ترکز آتش جانسوز تشنگی
 این ماهی فتاده به دریای خون که هست
 این غرقه محیط شهادت که روی دشت
 این خشک لب فتاده ممنوع از فرات
 این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
 این صید دست و پا زده در خون حسین توست
 دود از زمین رسانده به گردون حسین توست
 زخم از ستاره برتنش افزون حسین توست
 از موج خون او شده گلگون حسین توست
 کز خون او زمین شده جیحون حسین توست
 خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین توست

پس روی در بقیع به زهرا خطاب کرد

مسیخ هوا و ماهی دریا کباب کرد

کای مونس شکسته دلان حال ما ببین
 ما را غریب و بی کس و بی آشنا ببین

تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر
 آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام
 وان تن که بود پرورشش در کنار تو
 در خلد بر حجاب دوکون آستین فشان
 نی نی در اچو ابر خروشان به کربلا
 سرهای سروران همه بر نیزه‌ها ببین
 یک نیزه‌اش ز دوش مخالف جدا ببین
 غلطان به خاک معركة کربلا ببین
 وندر جهان مصایب ما برملا ببین
 طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین

یا بضعة البتول زابن زیاد داد

کو خاک اهل بیت رسالت به باد داد

ای چرخ غافل که چه بیداد کرده‌ای
 کام یزید داده‌ای از کشتن حسین
 به هر خسی که بار درخت شقاوت است
 بادشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
 در طعنت این بس است که با عزت رسول
 ای زاده زیاد نکرد است هیچ گه
 ترسم تورا دمی که به محشر درآورند
 وز کین چه‌ها درین ستم آباد کرده‌ای
 بنگر که را به قتل که دلشاد کرده‌ای
 درباغ دین چه با گل و شمشاد کرده‌ای
 با مصطفی و حیدر و اولاد کرده‌ای
 بیداد کرده خصم و تو امداد کرده‌ای
 نمرود این عمل که تو شداد کرده‌ای
 از آتش تو دود ز محشر بر آورند

۴۸۳

مهری عرب اسمش سیدعلی اصلش جبل عاملی

در اواخر صفویه به اصفهان بوده و اندک زبان فارسی آموخت به عربی و فارسی تعریب طرح
 شاعری ریخت و شعرش پسندیده افتاد و جمعی بدو اقتفا کردند بدین سیاق نظمها و
 بحرطویلها پرداختند. علی الجملة سوق کلام وی بدین گونه است که گفته:

الایا ایها الساقی ادرکاساً و ناولها
 همه فی الشرت و الخمیازه مثل الکوکناریون
 خمارالباده الدوشینه گشتی اهل محفلها
 دهن وازی و ششمان برهمی بالموت مایلها

به زورالگریه ما رفتی الی عند النگار آخر رقیب الخرس ماندی عاقبت کالخر فی گلها
 شه خوبی لوعلی رغم الرقیبان می شوی امشو علی گردن شما دستین ما هر دو حمایلها

گفتمش یا ساقی امشب می شما سرخوش نیست
 گفت لالا صاف صاف و شیز دیگریوش نیست
 گفتمش جان می دهی با قیمت یک بوسه گفت
 کت جهنم پخ یمه ما بوسه را بفروش نیست

وله ایضاً

گفتی به یار خویش که یا ایهاالفلان ما من قبيلة عربی انت ترکمان
 لاتو زبان ماست بفهمد ولا من است لولا المحبتت به من کان ترجمان
 مستانی من لبان شما بوسه سید است لوکالستاره تو برود عند آسمان
 فی اللیل شه خوردی تو مع الغیر شراب است شد روی تو آتیش و دل ماست کبابش
 یک فول به ژیب و بغل ماست نماند است فی العشقه تو والله شدی خانه خراب است
 فی الوصل شما وعده خلاف است الی کی آخر تو بده گرنه ثوابت جواب است
 آن خرس فرخرس که با ماست رقیب است لوگردنش او را بزنی خوب ثواب است
 می واشوی البته من الغم دل سید می واکنی از شهره اگر بند نقاب است

وله

یار میخواهد شما ما تنگ در بر می کشد لوکشد صدبار می خواهد که دیگر می کشد
 بار ناز تو دگر لا می کشد ما فی الشمن می رود مع کل علی یاد تو ساغر می کشد

محمد صوفی مازندرانی

صاحب آتشکده را از حالش استحضاری کامل حاصل نگشته لقبش را تخلص دانسته و او را اصفهانی خوانده و خالوی ملاجامی شمرده تحقیق این است که به اسم تخلص می کرده مردی حکیم مجرد موحد و تذکره‌ای جمع نموده در اصل مازندری بوده با ابوحیان طبیب و ملاحسنعلی یزدی به هندوستان رفته در کشمیر توطن گزیده؛ به خواهش جهانگیر پادشاه به دهلی رفته در سنه ۱۰۰۸ در سرهند وفات یافته دوهزار بیت دیوانش دیده شده.

وله

شور در سر چگونه ورزم عقل	خار دریا چه سان روم رهسوار
بـحر بیـن بشورد از تشویر	کـوه سـنگین بـنالد از آزار
حیرتم دوخت دیده باز صفت	مـحتم سوخت سینه آتشوار
نـه مرا مونسـی بـجز سایه	نـه مرا محرمـی بـجز دیوار
نـه گلی چیده‌ام از آن گلبن	نـه بری خورده‌ام از آن گلزار
گـه بـمویم ز دل چو موسیجه	گـه بـنالم ز جان چو موسیقار
اندرین بـادگیر پر کرکس	اندرین خاکدان پر مردار
زندگان را چو مردگان می بین	مردگان را چو زندگان انگار
همه را کعبه آنچه در کیسه	همه را قبله آنکه در شلوار

وله ایضا

نمی بینیم در اقبال خود پرواز بستانی هم آخر بال مرغ ما درین ویرانه میریزد

کفن بسی به از آن پیرهن که در تن مرد نه از ترشح خوناب دیده تر باشد

آنکه این گریه من در غم اوست گریه را آب روان پندارد

دانی از چیستم چنین مفلس خود فروشی ز من نمی آید

بلرزم چون که یاد آرم ز یاران چو گنجشکی که تر گردد ز باران
چنانم با رفیقان در ره عشق که موری لنگ با چابک سواران
بزاری در رهش افتاده بودم سحرگه آن قرار بسی قراران
ز من بگذشت چون باد بهاری مرا بگذاشت چون ابر بهاران
از کوچه عشق ره به در نیست این وادی حیرت است و حرمان
در سینه نهان هزار دوزخ در دیده عیان هزار عمان
من یسونسیم و زمانه ماهی من یوسف و روزگار زندان
روزی که چو ما شوی بدانی کاین عشق چرا نماید پنهان

ساقی نامه ۴

شبی گفتم آن پیر میخانه را همان از خود و خلق بیگانه را
که ما را بهشت برین آرزوست خدای زمان و زمین آرزوست
برآشفت و گفت ای نه در خورد من نخواهی رسیدن تو در گرد من
بهشت برین خاطر شادماست خدای غنی طبع آزاد ماست
شبی غرقه بودم درین بحر ژرف به هریاب می کردم اندیشه صرف
شنیدم ز طاس فلک این طنین که بیهوده تا چند پویی چنین
مکن فکر در کار این روزگار که این بحر بی بن ندارد کنار
تو گر آهنی روزگار آتش است و گر آتشی آب آتش کش است
از آن دست از این جهان داشتم که در خود جهانی نهان داشتم
زمینم تن ناتوان من است روانم بلند آسمان من است
تورا دیده تنگ است از آن من کم و گرنه فزونتر ازین عالم

رباعی

ابلیس که گشته دریدی افسانه بیچاره سگی است بر در جانانه
گر بیند اهل آشنا مانع نیست مانع شود آن را که بود بیگانه

۴۸۵

محمد ورامینی

از قضاة عهد بوده و با صفویه معاصر به جهت دو حاکم ری که یکی مآبون و یکی فاسق بودند و هر دو معزول شده‌اند این رباعی را گفته است:

در ری دو جوان تازه گشتند امیر با ناله کرنای و با بانگ نفیر
قصه به صد ننگ و ملامت ری را آن بر سر سر ... نهاد و این بر سر ...

۴۸۶

مشرف اصفهانی

اسمش میرزا حسین و در باره‌بند و اصطبل سلاطین صفویه مباشر معاملات دیوانی بوده طبع شوخی داشته به مزاح و ظرافت معروف و به نظم ابیات بی معنی مشعوف وقتی مدعی شده که پنج مثنوی به وزن کتب خمسه نظامی و خسرو دهلوی منظوم نماید مشعر بر حکایات که بیتی از آن جمله را معنی نباشد مقرر شد که اگر از عهده دعوی برآید به هر بیتی مثقالی سیم ناب گیرد و اگر بیتش را معنی بود به هر بیتی دندان ازو برکنند و بر مغزش کوبند چنین کرد و بر سه بیت او معنی بر بستند و سه دندانش برکنند و بر سرش کوفتند تتمه را به وعده وفا کردند خالی از صحبت موزون، صحیح‌العقل را در چنین دعوی دقت در عدم معانی ابیات کردن صنعتی است غریب و زحمتی عجیب و بعضی از آن ابیات این است که نوشته می‌شود:

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

از اسکندر نامه اوست

اگر عاقلی بخیه بر مومزن بجز پنبه بر نعل آهو مزن
سوی مطبخ افکن ره کوچه را مسنه در بگل آش آلوچه را
که نعل از تحمل مریبا شود به صبر آسیا کهنه حلوا شود
ز افسار زنبور و شلووار ببر قفس می توان ساخت اما به صبر

از لیلی و مجنون اوست

دندان چپ دریچه گور است آدینه کهنه بی حضور است
پای دهل هریسه مأوی است اینها همه آفت سماوی است

۴۸۷

میلی ترک

۴

میرزاقلی نام داشته در مشهد مقدس رضوی تربیت یافته و توطن کرده طبع صافی و سلیقه وافی و ذوق عشق بازی از طریقه غزل سازی او واضح است. ازوست:

قصیده

درین خوردسالی نسباشد مناسب که باشی به هر نامناسب مصاحب
توکم لطفی و من درین غم که دشمن شود بسر من آهسته آهسته غالب
کنی تا نزاع من و غیر افزون نگاهت رعایت کند هردو جانب
دلش جمع گسردیده گویا ز مرگم که امروز برکشتنم نیست راغب
مرا می کشد غیرت اینکه با من سخن گوید و بنگرد از جوانب

وله من تغزلاته

دمی که بگذرد از پیشم آن رمیده غزال
ز من گذشت و شد این حسرتم گره در دل
نگه کند به قفا تا شتابم از دنبال
که داشت میل سخن گفتن و نیافت مجال

دشمنم گشت به فرموده تو
دگر ای دوست چه می فرمائی

به سینه تیری از آن غمزه خورده ام کاری
ز بس که غمزه او خوار و زار می کشدم
اجل که شیوه او بی گنه کشی است کند
به خون خلق دلیری چنانکه در یک دم
ز بیخودی شده ام گرم شکوه می خواهم
که بر نیایدم از دل مگر به دشواری
به عجز می طلبم هر دم از اجل یاری
به پشت گرمی آن غمزه این ستمکاری
هزار مرده توان کرد زنده پنداری
که هر چه می شنوی ناشنیده انگاری

من غزلیاته

منم و دل خرابی به تو می سپارم او را
دم آخر است همدم به منش گذار یک دم
چو به او رسم سخنها ز زبان غیر گویم
به چه کار خواهد آمد که نگاه دارم او را
که به صد هزار حسرت به تو می گذارم او را
که بدین بهانه شاید که نگاه دارم او را

دل ز زخم تو آسوده است و می نالم
که غیر پی نبرد لذت خدنگ تورا

چون کنی دورم نگاهی کن که بهر احتیاط
رشته می بندند برپا مرغ دست آموز

با آنکه به پرسیدن ما آمده مردیم
کایاز که پرسیده ره خانه ما را

با غیرنشینی و فرستی ز پی ما
آن را که نداند ره کاشانه ما را

سازد خموش تا من حسرت کشیده را گوید شنیده‌ام سخن ناشنیده را

تو بدگمان و مرا نیست با تو راه سخن چرا رقیب نسازد سخن میانه ما

باغیر رسیدی و ز غیرت جگرم سوخت صدبار ز ناآمدنت بیشترم سوخت

در پهلوی اغیار ز هر سو نظری داشت گویا ز نهان آمدن من خبری داشت

غافل به من رسید و وفا را بهانه ساخت افکند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت

تا از جفای او نرهم خون من نریخت بیرحم ترس روز جزا را بهانه ساخت

از بزم تا ز آمدن من برون رود برخاست گرم و دادن جا را بهانه ساخت

از هلاکم هر دم اظهار پشیمانی کند این سخن تا بهر تسکین دل ناشاد کیست

چو هم‌روی به من آن سرو خوشخرام کند ز بیم طعنه به هر کس رسد سلام کند

ز دیدن تو دلم یافت لذتی که فلک نغوذبالله اگر فکر انتقام کند

چو یار از من رمید آرام جان من که خواهد شد چو او نامهربان شد مهربان من که خواهد شد

مرا بی طاقتی ناخوانده چون آرد به بزم او بی رفع خجالت همزبان من که خواهد شد

جفا کشی که ز بزم تو خوار برخیزد مرا ببیند و امیدوار برخیزد

به بزم او مبریدم ازین چه سود که من خجل نشینم و او شرمسار برخیزد

بخت بدبین که به میلی نکند غیر جفا خورد سالی که وفا را ز جفا شناسد

غایت ناکسیم بین که به این رسوائی اگر ز یار بپرسند مرا شناسد

کردم به دیگری پی دفع گمان غیر اظهار عشق و یار به من بدگمان بماند

خوبان در آزمودن ما صد جفا کنند با ما به اعتماد وفا تا چه ها کنند
به هر هزار وعده خلافی دیگر است گر از هزار وعده یکی را وفا کنند

بسی خشنود می آید به سویم قاصدش گویا به غیر از نامه حرفی از زبان یار هم دارد

از خلاف وعده ام شد منفعل وز اضطراب رفت از یادش که بازم وعده دیگر دهد

بس که قاصد را بیازارد چو نام من برد رحم نگذارد که بگذارد پیام من برد
خاطر جمع است از بدگویی دشمن که دوست گوش بر حرفش نمی دارد چو نام من برد

بی اعتبار پیش تو خلقی ز جرم عشق بیچاره میلی از همه بی اعتبارتر

دانسته ای که مهر تو از جان نمی رود کز خاک کشتگان گذری سرگران هنوز

ز بزم با چنین خواری نخواهم زود برخیزم

که پندارم اگر مانم دمی خشنود برخیزم پس از عمری که در بزمش به صد تقریب بنشینم

سخن از مدعای من کند تا زود برخیزم

وله ایضاً

رقیبان در تماشا بوده اند از دور و من غافل تغافل های امروز از کجا بود است دانستم

ظاهر نساختم به تو وارستگی هنوز چون بر خود اعتماد تمامی نداشتم

خوشدل به بزم او بنشین مدعی که من هر جا غمی است همراه خود برده می‌روم

جفای یار چنان برده اعتبار از من که غیر آید و پرسد سراغ یار از من

ز بدگمانی خود شرمسار خواهد شد مباش این همه در فکر امتحان با من

تا نیاید به میان راز نهان من و تو غیر در بزم نشیند به میان من و تو

تو نیایی ز حیا در سخن و من ز حجاب تاچه سازند رقیبان ز زبان من و تو

از بس که بینمت به جدائی بهانه‌جو صدبار رنجم از تو و دارم نهان ز تو

وله

قرار صبر به خود داده باز ماندم ازو به این امید که تن در دهم به تنهایی

فراق می‌کشدم این زمان و می‌گوید سزای آنکه کند تکیه بر شکیبایی

بهر تو مانده بر سر زانو هزار سر تا سر نهاده بر سر زانوی کیستی

به بزمش رفته‌ام ناخوانده و بینم هراسانش نهان از من پی گیری فرستاده است پنداری

چون کند غیر سخن بهر فریب دل من رو بگردانی و خود را به شنیدن داری

زود از بزم تو برخیزم چو یار من شوی ترسم آید غیرو آنجا شرمسار من شوی

به ناله دل زارم اثر نمانده و شادم که ناله‌یی که ز بیداد اوست بی‌اثر اولی

شوق بنگر که به پیش آیمت آن دم که بود بر سر راه تو خلقی و جهانی از پی

نومیدیم ببین که به کین می دهم قرار
خواست گوید سخنی دید زمانی از پی
با من چو جنگ مصلحت آمیز می کنی
تا ببیند که نباشد نگرانی از پی

۴۸۸

مکتبی شیرازی

از مکتب داران شیراز بوده طبع خوشی داشته گاهی غزلی منظوم می نموده تا دغدغه به خاطرش
راه یافت که بر طرز نظامی مثنوی خمسه گوید به لیلی و مجنونی آغاز نهاد تا طبع را پختگی روی
دهد و به دیگر مثنویات روی نهد ندانم توفیق نظم آن مثنویات را یافت و باقی نمانده یا عمرش
به امید او وفا نکرد لیلی مجنون را بس نیکو گفته است از او می باشد:

از منتخب مثنوی لیلی و مجنون

ای بر احوال دیت ز آغاز	خلاق ازل و ابد هم آواز
ای برتر از آنکه دیده جوید	بیا نطق زبان بریده گوید
نه از گنه منت زبان بود	نه باشد از عذاب من سود
از سوزش ما چونست سودی	گو شمع تورا مباحش دودی
ما را به امان برات گل بخش	مهر از کف خاتم الرسل بخش

در مقام ولادت قیس و احکام حکیم منجم در زایچه

طالع او گفته

شاهنشاه انسیبیا محمد (ص)	ماه افسر و آفتاب مسند
چون کرد به اخترش نظاره	شد چشم حکیم پرستاره
گفت این خلف خلیفه زاده	ماهی شود از فلک زیاده
روزی که ز دانش و فنونش	صندوق کتب شود درونش

عشق از دلش آتشی فرورد
 پهلوی قبیله بود کوهی
 بر قله آن فلک حصار
 بر پشت وی آسمان نمودی
 آن کوه که نجد بود نامش
 بر پشته کوه چون رسیدی
 گفتی به فغان و ناله کای دوست
 در کوه گریختم بدین حال
 گر بی تو روم به چرخ اخضر
 کنان جمله کتابها بسوزد
 مه کنگره‌ای فلک شکوهی
 بر دامن آن زمین غباری
 چون بر شتری جل کبودی
 معجون شده بود مرغ بامش
 آهسی به سپهر بر کشیدی
 زندان شده بی تو بر تنم پوست
 توفان غمت همان به دنبال
 هم بگذرد آب چشمم از سر

مطلع شدن پدر لیلی از عشق مجنون و کسی را به کشتن

مجنون فرستادن و رحم کردن آن مرد

چون قصه عشق آن دو غمخوار
 هر صوت و غزل که در جهان بود
 روزی بر دآوری ملکوار
 ناگاه شنید کز سرایبی
 می خواند ترانه‌های موزون
 گفت این غزل از کجا شنفتی
 گفت این غزل است شعر مجنون
 دیوانه دختری جمیله است
 ترسید که فاش گردد این راز
 فرمود که خون‌ریزی بپوید
 تا یافت چو مرده‌ای به تنگی
 خونی ز خیال خود خجل ماند
 می‌گفت و همی‌گریست چون میغ
 افتاد ز خانه‌ها به بازار
 معجون‌ی و لیلی‌ی در آن بود
 می‌شد پدرش میان بازار
 با ناله‌ی غزل سرایبی
 از لیلی و دردمند مجنون
 این شعر ز گسفته که گفتم
 آن آبله جان آتشین خون
 وان دختر شاه این قبیله است
 آماج ترانه گردد این ساز
 وان عاشق خون گرفته جوید
 با عضو شکسته زیر سنگی
 پایش ز سرشک او به گل ماند
 چون برق فکنده بر زمین تیغ

خونی که ندارد او چه ریزم
 گرنه اجلی ز من چه جویی
 در جستن آتشی دویدی
 جای سر او به کف سر خویش
 کای قهر تورا زمانه مقهور
 آنخانه خراب را ندیدم
 یا جانوریش خورده باشد

بر ریزش خون او چه خیزم
 گفتا برم ای جوان چه پویی
 یا دود دلم ز دور دیدی
 بسید زمین و رفتش از پیش
 پیش ملک آمد از ره دور
 چندان که خرابه‌ها دویدم
 ماناکه به دشت مرده باشد

بردن محمل لیلی را به خانه ابن سلام شوهر او و آمدن مجنون

و ملاقات با وی کردن

می شد ز قبیله جانب شوی
 بر قله کوه دید مجنون
 از راه به سوی او شد و گفت
 آهو دگری شکار کرده
 از خیل پدر به خانه شوی
 این قافله بین که در گذار است
 می گفت خراب حال و رنجور
 آن دست بریده باد از دوش
 از پوست برون چو مغز بادام
 کز خرمن مه نماند کاهی
 ای از قدم تو بردم خار
 او خود نرود که می برندش
 کایام همی برد به زورم

آن روز که مههد آن پیروی
 از قافله نامناسبی دون
 چون ناله او ز دور بشنفت
 تو بسادیه را حصار کرده
 اکنون رود آن نگار بدخوی
 ورگفت منت نه استوار است
 مجنون سوی محمل آمد از دور
 دستی که تورا کشد در آغوش
 چشم نگرند تو مادام
 لیلی چو شنید برزد آهی
 می گفت به آب دیده کای یار
 آن کس که به دوزخ آورندش
 چون مرده نه خود روان به گورم

رفتن پدر مجنون به سراغ مجنون و دیدن او

و نیامدن او به همراه پدر

چون مدت انفراد مجنون
دست پدر از دوی آن پور
آتش زنه وار با دل تنگ
زاتش زنه اش به سنگ ساده
ناگه ز کوی شنید شوری
شسد پیر شکسته دل بر آواز
افتاده بر آتش دل تنگ
چون دید پدر به برگرفتش
مجنون نشناخت کان چه کس بود
گفتا چه طلب کنی ازین عور
وانگاه ز گریه چشم بستند
کز پیری مسن یکی بیندیش
پیرم به دل آتشم مینگیز
گر بسا پدر آشنا نگردي
آن خاک به سر کنم که غمناک
گفتا نشنیدم ای پدر پسند
نشنید نصیحت تسو گوشم
طفلی که کر آمده ز مادر
گفتی که ز روی خساک برخیز
صدکوه به دل چگونه خیزم
در خانه گرم بری بدین سوز
آن یار چو نیست در سرایسم
چندان ندویده ام ز آغاز

بگذشت ز امتداد گردون
چون دست زمین ز آسمان دور
می کوفت قد خمیده برسنگ
آتش به دل جهان افتاده
چون ناله مرده ای بگوری
دیدش نه چنانکه دید ز آغاز
چسبیده کباب وار برسنگ
چون میل به دیده در گرفتش
هرچند که مرغ آن قفس بود
تو زنده چه می کنی درین گور
در پرسش یکسدر نشستند
اندیشه کن از جوانی خویش
در پنبه میفکن آتش تیز
وز راه سستیزه وانگردي
در حشر برآورم سر از خاک
کانگشت زمانه گوشم آکنند
شاید ز جواب اگر خموشم
هم گنگ برآید ای برادر
زین وادی هولناک بگریز
صد خار به پا چه سان گریزم
از خانه برانسیم همان روز
در خانه به دیدن که آیسم
این ره که تسوانم آمدن باز

نه چرخ اگر شود رسن پر
آن خنده کند که شاد باشد
آن کس که به دیده گریه آموخت
انگار که خانه پاک کردی
برنایم ازین چه رسن بر
کارش همه بر مراد باشد
لبهای مرا زخنده بردوخت
در کودکی ام به خاک کردی

فوت مجنون

آن لحظه که لیلی از جهان رفت
مجنون به خرابه‌ای همی گشت
ناگاه یکی دوید پیشش
بنیادت ازین جهان برافتاد
مجنون ز چنان زبان گستاخ
وانگاه ز جای خاست رنجور
نزدیک جنازه رفت بیهوش
نالد چنانکه دلستانش
خورشید زمین برآسمان رفت
واگه نه که مه ز بام بگذشت
وز نیش زبان گشاد ریشش
کارت به جهان دیگر افتاد
لرزید چو از دم تبر شاخ
سوی در لیلی آمد از دور
بگرفت جنازه را در آغوش
بشنید در آن جهان فغانش

غزلیات

بستر راحت چه اندازیم بهر خواب خویش
ماکه چون دل دشمنی داریم در پهلوی خویش
شب روم بر بام آن مه دیده بر روزن نهم
شیشه بردارم به جایش دیده روشن نهم
شده روز بیخود آن کس که شبت شراب داده
چو نخفته باغبانی که به گلشن اب داده
آلوده گردی ز پی صید که گشتی
غرق عرقی از دل گرم که گذشتی

نعمة الله کرمانی

مولانا عبدالرحمن جامی که مشایخ را در نفحات ذکر کرده وی و شیخ صفی الدین اسحاق اردبیلی و سید محمد نوربخش قهستانی و جمعی از فضلاء عرفای شیعه را نام نبرده و صاحب آتشکده که شعرا را جمع کرده به نثری مختصر و یک رباعی از سید قناعت کرده لهذا شرح حالش چندان اشتهار ندارد اگرچه نامش مشهور است اینک مؤلف این تذکره جامعه مرقوم می نماید که وهو شاه نورالدین سید نعمت الله بن سید عبدالله بن محمد بن عبدالله بن کمال الدین بن یحیی بن هاشم بن موسی بن جعفر بن صالح بن محمد بن جعفر بن الحسن بن محمد بن جعفر بن محمد بن اسماعیل ابن ابی عبدالله محمد الباقربن علی زین العابدین بن حسین السبط بن علی الوصی و فاطمه بنت النبی صلوٰة الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین آبا و اجداد امجادش همه صاحب مقامات عالیه و از اهل مکاشفه و ریاضات و کرامات بوده اند و جدش در شهر حلب سکونت گرفته. سید در پنجشنبه بیست و دوم رجب سنه ثلاثین و سبعمائة و قیل، احدی و ثلاثین و سبعمائة متولد گردیده است پدرش سید عبدالله از عربستان و حلب به ایران آمده در کج و مکران رحلت نمودند. والده سید از شبانکاره فارس بوده و سید در نزد علما تحصیل کرده از پنجسالگی آثار رشد از جبین حالش ظهور داشته نوشته اند که تحصیل مقدمات علوم نزد شیخ رکن الدین شیرازی و علم بلاغت در نزد شیخ شمس الدین مکی کرده و کلام و الهی را در خدمت سید جلال الدین خوارزمی دیده علم کلام و اصول نزد قاضی عضد الدین خواننده مرصاد العباد و متن فصوص در آنجا مباحثه کرده چون به صحبت اولیاء الله رغبت نمود مسافرت بسیار کرد و جمعی را دید تا در سفر مکه معظمه خدمت شیخ عبدالله یافعی مکی صاحب روضة الریاحین و در التنظيم و کتاب تاریخ و نشر المحاسن رسید در بیست و چهار سالگی بود و هفت سال در آنجا بماند و قطب الدین رازی را نیز در آنجا بدید و از مکه به مصر رفته سلطان حسین اخلاطی را ملاقات فرمود و به ایران آمد و در سراب تبریز سید قاسم الانوار را به خدمت وی آوردند مورد التفات شد و در سفر ماوراءالنهر چندی به شهر سبز توقف کرد و در کوهستان سمرقند اربعینها داشت و در سرمای زمستان فرداً و حیداً در آن مفارها به ریاضت به سر برد و از کثرت برف راهها مسدود شد چون در

بہار صیادان بدان کوهسار شدند و برف بگداخت سید را در غاری دیدند و متحیر ماندند. با امیر تیمور گورکانی معاصر بود در حدود کوهستان اورگنج به واسطه بعضی کرامات نودہزار کس با سید اظہار ارادت کردند. امیر سید کلال کہ مشایخ نقشبندیہ بدو انتساب دارند از این معنی برآشفت خدمت امیر تیمور سعایت کرد کہ سید را داعیہ خروج و سلطنت است او را ازین صفحات باید بیرون کرد کہ فسادی روی ندهد چون سید مستحضر شد فرمود تا حلوائی امیر کلال را نخوریم از خراسان بیرون نرویم و آخر چنان شد کہ فرمودہ بود مع القصہ چون امیر کلال در خدمت امیر سخنان مفسدانہ گفت و امیر تیمور در یکی از مغارات بہ دیدن سید رفتہ بعد از صحبت اظہار کردہ کہ شما از ولایت ما بیرون روید! سید بعد از تأمل گفتہ بہ ہرملک کہ سیر کردم مملکت شما بود پس کجا باید شد مع القصہ سید بہ ماوراءالنہر رفتہ میرحسینی سادات صاحب کنزالرموز و مصباح الارواح، سیدہ حسیبہ نسیبہ کہ خواندزادہ سلطان بخت بنت میرعمادالدین حمزہ حسینی الہروی بود بہ عقد ازدواج سید درآورده و آن وقت سید شصت سال داشت پس بہ جانب کرمان آمد و در کوه لبنان بماند و فرزندى او را عطا شد سید برہان الدین خلیل اللہ نام نہاد و در کوه لبنان آبادیہا کرد چندی بہ تفت یزد رفت خانقاہی در آنجا بساخت و سلطان اسکندربن عمر شیخ مدت چہار سال متوجہات آنجا را بہ سید مہبت کرد و از دور و نزدیک و ترک و تازیک علما و فقرا بہ خدمت وی آمدند و سر ارادت بر آستانش می نہادند و بسیاری از فضلا بہ خدمتش مخالفت یافتند. شاہ شجاع شیرازی نیز با وی صحبت داشتہ و احمد شاہ بہمنی از ہندوستان بہ واسطہ خوابی کہ دیدہ بود اظہار ارادت می کرد. از فضلالی عہد سید محمود واعظ مشہور بہ شاہ داعی الی اللہ و شیخ ابواسحق بہرامی و بسحق اطمعہ شیرازی و شیخ کمال الدین خجندی و شاہ قاسم الانوار کہ در مرثیہ او گفتہ: مصرع

آن ماہ مسافر سفری کرد ز ماہان

و خواجہ ساین الدین علی ترکہ و مولانا شرف الدین علی یزدی و سید حاجی نظام الدین احمد شیرازی و جماعتی کثیر از مخلصان و مریدان سید بودہ اند و میرسید شریف جرجانی اگر چہ بہ نقشبندیہ نسبت داشتہ با سید نیز اظہار ارادت می کردہ چنانکہ وقتی کہ جناب سید از کرمان بہ شیراز می آمد از راہ قلات کہ مرقد سعدی است عزم شہر داشت سید شریف و فضلالی شیراز بہ استقبال رفتند مقارن این حال بارانی گرفت میرسید شریف گفت الحمد للہ عجب لطف

الهی متوجه است «نعمه الله معنا و رحمة... علیناذلک فضل الله بنا» روزی مقرر بود که در قفصه جامع عتیق با میرزا اسکندر بن عمر شیخ نماز گزارند حافظ رازی سجاده میر سید شریف را بر طرف دست راست میرزا اسکندر بگسترد و سجاده نعمه الله را به جانب چپ ناگاه سید از در بزرگ بازار ظاهر شد مردم چنان به ازدحام به دست بوس رفتند که بیم آن بود که سید شریف در زیر دست و پای خلق هلاک شود سید دست او را گرفته به همراه آورد تا داخل قفصه شدند میر سید شریف دید که حافظ رازی که از تلامذه اوست سجاده او را بردست راست انداخته بنا بر ادب او را برچید به دست چپ گسترد و سجاده سید را به جای آن گسترد حافظ رازی گفت چرا چنین کردی؟ سید شریف گفت بگذار که تو حال اولیا را ندانی. الحاصل سید نورالله نعمه الله پس از یکصد و پنجاه سال عمر در ماهان وفات یافت عارف اسرار وجود تاریخ فوت اوست. سلطان شهاب الدین احمد بهمنی دکنی، که از مریدان سید بوده امینی فرستاده گنبد و بارگاه وسیع عالی بر مرقد سید برافراختند عدد رسالات حقایق و معارف آیات سید زیاده از سیصد است مؤلف هشتاد و دو رساله عربی و فارسی او را دیده ام و الآن حاضر است و ذکر اسامی آن موجب تطویل خواهد بود دیوانش را جمع کرده اند و سید داعی الله شیرازی بر آن دیباچه ای نوشته است اینک ده دوازده هزار بیت موجود است و از آن جمله می باشد. ۴

در نعمت و منقبت حضرت خاتم الانبیا محمد المصطفی

صلی الله علیه و آله الطاهرین

از تتق کبریا صورت لطف خدا	بسته نقابی ز نور روی نماید به ما
دره بیضا بود صورت روحانیش	سایه ذات حق است سایه او ماسوا
بر رخ جامع بود صورت جمع وجود	نور گرفته ز حق داده به عالم ضیا
پیشتر از عقل کل خوانده ز لوح ضمیر	حکم قضا بی غلط لوح قدر بی خطا
خضر مسیحا نفس از دم او زنده دل	حسن ازو کرده وام یوسف زیبا لقا
جامع این نشأتین صورت و معنی او	حاکم دنیا و دین سید هر دو سرا
مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات	اول آخر بنام باطن ظاهر نما
اول اسم و حروف ساخت مسمی به اسم	یسافت هدایت ز هو داد هویت به ها

کرد تمیزی تمام شاه همه انبیا
صورت توحید جو نفی طلب کن زلا
هاطلب از چار حرف طرح کنش آنسه تا
زودگذر کن زلا تا نفتی در بلا

ظلمت و نوری نهاد نام حدوث و قدم
معنی اثبات گو با الف و لام الف
هاودولام الف جمع کن و خوش بگو
هرکه به لا در فتاد یافت بلائی عظیم

در مدح حضرت سلطان الاوصیا و الاصفیا و الاوالیا (ع)

حسنی چنین لطیف چه محتاج زیور است
سرخیل اولیای و وصی پیمبر است
یعنی فلک ز حلقه به گوشان حیدر است
عالم به یمن جود و جودش مصور است
یک قطره فیض او به صفت صد جو کوثر است
ذرات آسمان و زمینش مسخر است
توقیع آل به نامش مقرر است
او دیگر است و هرکه بجز اوست دیگر است
هر حرف ازین سخن صدفی پر ز گوهر است

از نور روی اوست که گیتی منور است
زوج بتول و باب امامین و شیر حق
هر ماه ماه نو به جهان مژده می دهد
جودش وجود داد به عالم از آن سبب
خورشید ذره ای است ز نور ولایتش
نزدیک ما خلیفه برحق بود علی
هر مؤمنی که دم ز ولای علی زند
او را بشر مخوان تو که نور خداست او
طبع لطیف اوست که بحری است بیکران

در تحقیق سماویات و تطابق عالم کبیر و عالم صغیر با یکدیگر گوید

هر یکی در ذات خود یکتای بی همتا بود
در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود
نفس کل زو گشت پیدا این سخن پیدا بود
همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود
این طبایع زان سبب افتاده و بریا بود
فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود
هشت از شکل است و شش از عالم بالا بود
تا رسد نوبت به مه کامل همه اعضا بود

در دو عالم چون یکی دارنده اشیا بود
جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی
عقل کل موجود گشت اول به امر کردگار
بعد عقل و نفس کل آمد هیولا در وجود
چون ز حکمت نه فلک جنبان شد از امر اله
آتش است و آب و باد و خاک ای جان عزیز
چارده چیز است جسم و جان پاک آدمی
نطفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود

هفت سرهنگند بر بام قلاع شش جهت
 چون زحل پس مشتری مریخ آنکه آفتاب
 هفت رنگ مختلف زین هفت گردد آشکار
 هفت سلطانند و ایشان راده و دو خلوت است
 مهر و مه باشند هردو نیرین اکبرین
 چون به برج سعد آیند آن زمان این هفت شاه
 زهره قوال و عطارد خواجه دیوان چرخ
 سر حمل می دان و گردن ثور باشد بی گمان
 سینه سرطان دان و دل باشد اسد ای شیر دل
 ناف میزان دان و مردی عقرب است و قوس ران
 فی المثل یک دایره این شکل عالم فرض کن

جمله ناگویا ولی زیشان جهان گویا بود
 باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود
 لیکن از حکم خداوندیکه او یکتا بود
 هر یکی در برج خود اسکندر و دارا بود
 دیده افلاک از ایشان روشن و بینا بود
 آشکارا گردد آن مهدی که هادی ما بود
 ماه رنگ آمیز و راحت بخش و روح افزا بود
 هر دو دست ای برادر باز چون جوزا بود
 روده هایت سنبله جزوی از این اعضا بود
 هردو زانوجدی و ساق دلو و حوتت پا بود
 حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود

در نعت ائمه معصومین و اولیای پاک دین

صاحب یقین سلام الله علیهم اجمعین

رندان باده نوش که با جام همدمند
 حقند اگر چه خلق نمایند در صور
 دانندگان حضرت ذاتسند و اولیا
 پیشند از ملایک و بیشند از بشر
 ظاهر درین مظاهر و باطن ز حد عقل
 باقی لایزالی و فانی لم یسزل
 معشوق و عاشقند می و جام و جسم و جان
 روح اللهند و در تن مردم چو جان روان
 جمعند همچو شانه و با دوست روبه رو
 شمعند و روشنند که قایم ستاده اند
 در اولیا به چشم حقارت نظر مکن

واقف ز سر عالم و از حال آدمند
 بحرند گرچه در نظر ما چو شبمنند
 آیینه صفات حق و اسم اعظمند
 گرچه کمند از خود و ز هر کمی کمند
 آخر به صورتند و به معنی مقدمند
 هستند و نیستند سخنگوی و ابکمند
 از جام بساز رسته و آسوده از غمند
 سرده کنند زنده که عیسی مریمند
 گرچه چو زلف یار پریشان و درهمند
 سروند و ثابت اند اگر در چمن چمند
 زیرا که نزد حضرت عزت مکرمند

نقش نگین خاتم و ختم رسالتند نقد خزانه ملک و عین خاتمند

در اظهار بعضی از رموزات و مکاشفات برسبیل کنایات

قدرت کردگار می بینم	حالت روزگار می بینم
از نجوم این سخن نمی گویم	بلکه از کردگار می بینم
غین در دال چون گذشت از سال	بوالعجب کار و بار می بینم
در خراسان و مصر و شام و عراق	فستنه و کار زار می بینم
گردد آیینۀ ضمیر جهان	گردد و زنگ و غبار می بینم
جنگ و آشوب و فتنه و بیداد	از زمین و یسار می بینم
غارت و قتل و لشکر بسیار	در میان و کنار می بینم
سکه نو زنند بر رخ زر	در همش کسم عیار می بینم
ترک و تازیک را به یکدیگر	خصمی و گیر و دار می بینم
اندکی امن اگر بود آن روز	در حد کوهسار می بینم
بعد آن سال چند سال دگر	عالمی چون نگار می بینم
چون زمستان پنجمین بگذشت	ششمش خوش بهار می بینم
نایب مهدی آشکار شود	بلکه من آشکار می بینم
پادشایی تمام و دانایی	سروری بسا وقار می بینم
بندگان جناب حضرت او	سر بسه سر تاجدار می بینم
تا چهل سال ای برادر من	دور آن شهریار می بینم
دور او چون شود تمام به کام	پسرش یسارگار می بینم
بعد از آن خود امام خواهد بود	که جهان را مدار می بینم
میم و حسی میم و دال میخوانم	نام آن نامدار می بینم
صورت و سیرتش چو پیغمبر	علم و حلمش شعار می بینم
یسد بسیضا که باد پاینده	یسار بسا ذوالفقار می بینم
زینت شرع و رونق اسلام	محکم و استوار می بینم

گنج کسری و نقد اسکندر
تسک عیار مست می نگریم
همه بسر روی کار می بینم
خسبم او در خسار می بینم

من شطحياته قدس الله سره

ظهوری لم یزل ذاتی به ذاتی
مسمی واحد اسمی کثیر
وجودی کالقدح روحی کراحی
و عقلی کالابی نفسی کامی
وصالی راحتتی فی کل حالی
و فی ملک البقا ملکی قدیم
کلامی نازل من فوق عرش
حیاتی دایم روحی من الله
واکلی دایم من رزق ربی
و قلبی عرش اسراری بامری
و تقریری من التوحید شرک
وجودی شاهدی عندی بجمودی
و نطقی قاصر عن وصف ذوقی
عذابتی راحتتی دائمی دوائی
کتاب الکون حرف من حروفی
و روحی مظهر الانوار کله
صفات الله فی وجهی جلی

حجابی لایزالی من صفاتی
و فی تلوین اسمائی ثباتی
فخذ منی قدح و اشرب حیاتی
واب ابنی و امی کالبناتی
فراق عن حضوری ما رغاتی
ولو کان تجلی فی جهاتی
علی لوح الوجود الکایناتی
و مستغنی حیاتی من ممانتی
و رزاقی قسیم المقسماتی
و معجموع الملایک حاملاتی
و طاعاتی علی السیئاتی
کلامی ناطق عن معجزاتی
و عقلی عاجز عن وارداتی
و حللی فی طریق مشکلاتی
و تعبیر الروایة من رواتی
و جسمی مظهر الآیات آتی
و اسمی نعمت الله کیف ذاتی

وله ایضاً نورالله مضجعه

حسبیبی سیدی یا ذوالمعالی
خیالی نقش بسته عالمش نام
سوی الله عند شمسی کالظلالی
نموده در خیالی خوش جمالی

و قلبی حاضر فی کل حالی
 فخذ منی قدح و اشرب زلالی
 بعین الله هذا من کمالی
 و بدرالکون عندی کالهلالی
 خیال فی خیال فی خیالی
 ظلال فی ظلال فی ظلالی
 کمال فی کمال فی کمالی
 محال فی محال فی محالی

و عینی ناظر من کل وجه
 مثنی صاف است و خوش جامی مصفا
 رأیت الله فی مـرآت کـسونی
 و شمس الروح نوری من ظهوری
 سوی الله چیست ای صوفی صافی
 وجودی جز وجود حق مطلق
 غلامی بـسندگی سید ما
 نظیر نعمت الله رند مستی

من غزلیاته طاب الله ثراه

صد دوا بادا فدای درد بی درمان ما درد دردش نوش کن گر می‌بری فرمان ما

وله

عالم همه سیراب شد از رهگذار ما
 تا در سر این زلف چه آید به سر ما
 این است خبر هرکه بپرسد خبر ما
 ناقص نتوان گفت که او مرد تمام است
 بینام و نشان هرکه شود صاحب نام است

خوش آب حیات است روان در نظر ما
 سودازده زلف پریشان نگاریم
 مستیم و نداریم خبر از همه عالم
 در گوشه میخانه کسی را که مقام است
 بی نام و نشان شو که درین کوی خرابیات

وله

هم عین ماست آنکه تو گویی حجاب ماست

ما را حجاب نیست و گر هست غیر نیست

گوشه خاطر من خلوت آن بار منست
 هر کرا هست نظر عاشق دیدار من است
 ذوق آن ناله ز من جو که ز گفتار من است

در سراپرده جان خانه دلدار من است
 تا که از نور جمالش نظرم روشن شد
 هرکجا ناله‌ای از غیب به گوش تو رسد

برو ای عقل که من مستم و تو مخموری
 زاهدی کار من رند نباشد حاشا
 هرکه مخمور بود همچو تو اغیار من است
 عاشقی پیشه من باده کشی کار من است

وله

همه عالم ظهور حضرت اوست
 هر خیالی که نقش می بندم
 تو عزیزی عزیز خواهی بود
 نور خلوت سرای دیده ما
 کشته تیغ عشق او شد دل
 ما ازو غیر او نمی خواهیم
 همه منعم به نعمت اللهند
 همه وابسته محبت اوست
 معنی اش صورتی ز کسوت اوست
 زانکه این عزت تو عزت اوست
 پرتوی از شعاع طلعت اوست
 دل مسکین رهین منت اوست
 طلب هرکسی به همت اوست
 هرچه بینیم عین نعمت اوست

وله ایضاً

هرکس به آرزوی خیالی است در جهان
 ما را کمال نیست به خود ای عزیز ما
 ما اییم و آرزوی خیال جمال دوست
 داریم ما کمال ولی از کمال دوست

وله

اگر به کعبه روی بی هوای دوست بد است
 جهان صورت و معنی چو پوست باشد و مغز
 اگرچه کشتن عشاق بد بود بر ما
 وگر به میکده باشی به یاد دوست نکوست
 تو مغز نغز بگیر و مگو که پوست نکوست
 ولی چو عادت آن یار تندخوست نکوست

هرکه را درد نیست درمان نیست
 بت پندار هرکه او نشکست
 در محیطی که ما در آن غرقیم
 سر مویی نیابد از زلفش
 هرکه را کفر نیست ایمان نیست
 نزد ما بنده مسلمان نیست
 هیچ پایان مگو که پایان نیست
 هرکه چون زلف او پریشان نیست

از بس که نازک است میانش بدید نیست
وین طرفه بین که هیچ مکانش پدید نیست

با این دل شکسته غم او چه می‌کند
دم در کشیده تا کرم او چه می‌کند

میل حج داری بلای بحر و بر باید کشید
سفره‌ای گرد جهان سرتا به سر باید کشید

نیست ممکن که دمی بی‌هوسی بنشیند
نتوان دید درو جز تو کسی بنشیند

حاصل عمر عزیز است رها نتوان کرد
هیچ سودا به ازین در دوسرا نتوان کرد

پادشایی دو عالم به گدایی نرسد
هر محبی که بدو رنج و بلایی نرسد
پادشاه است و بر او چون و چرایی نرسد
پا بر سر ما هرکه نهاد او به سر افتاد
هر عاشق مستی که دران رهگذر افتاد
ور زانکه کسی دید مرا از نظر افتاد

گفتم میان او به کنار آورم ولیک
مجموع کاینات سراپرده وی‌اند

صبری کنیم تا ستم او چه می‌کند
هرکس علاج درد دلی می‌کنند و ما

عشق می‌بازی طریق عاشقی باید سپرد
نعمه‌الله را اگر خواهی که مهمانی کنی

هرکه در کوی تو جانا نفسی بنشیند
خلوت نقش خیال تو بود خانه چشم

با چنین درد دلی میل دوا نتوان کرد
سود و سرمایه همه در سر کارش کردم

دولت عشق به هر بی‌سروپایی نرسد
نرسد در حرم کعبه وصل محبوب
برو ای عقل و مگو عشق چنان کرد و چنین
ما سر به در خانه خمار نهادیم
برخاستن از رهگذر او نستواند
در خواب بجز نقش خیالش نتوان دید

وله

عشقی است درین جان که به صد جان نتوان داد
دشوار به دست آمده آسان نتوان داد

دردی است دلم را که، به درمان نتوان داد
گنجی است درین مخزن اسرار دل ما

ما دل به سر زلف دلارام سپردیم هرچند دل خود به پریشان نتوان داد

وله

نقش خیال رویش دیشب به خواب دیدم مه را به شب توان دید من آفتاب دیدم
گنجی که بود پنهان پیدا شد است بر من سری که در حجاب است من بی حجاب دیدم

خبر از دل اگر پرسى منم كز دل خبر دارم

به چشم من بین نورش که دایم در نظر دارم

تو از می گشته‌ای مخمور و من سر مستم از ساقی

تو را چیزی دگر دادند و من چیز دگر دارم

بنموده جمالی به کمالی که چه گویم حسنی و چه حسنی و جمالی که چه گویم
بر دیده ما نقش خیالش گذری کرد نقشی که چه پرسى و خیالی که چه گویم

سر کویت به همه ملک جهان نفروشم خود جهان چیست غمت را به جنان نفروشم
جرعه‌ای نوش نکردی ز می لعل لبش تو چه دانی که من این می ز کجا می نوشم

وله ایضاً

مدتی شد که به جان با تو در آمیخته‌ایم در سر زلف دلاویز تو آویخته‌ایم
جوی آبی که روان در نظرت می‌گذرد آب چشم است که ما در گذرت ریخته‌ایم

ما خاک راه را به نظر کیمیا کنیم صد درد را به گوشه چشمی دوا کنیم
رندان لابلالی و مستان سرخوشیم هشیار را به مجلس خود کی رها کنیم

وله

آن چیز که از عاقل صد ساله ندیدی در یک نظر از عاشق دیوانه طلب کن

دلم خلوت سرای توست خوش بنشین به جای خود

که غیر از تو نمی‌زیبد کسی دیگر به جای تو

ز خورشید جمال تو جهانی نور می‌یابد

تو سلطانی به حسن امروز مه‌رویان گدای تو

اگر نه درد دل بودی دواي دل که فرمودی

اگر نه عشق او بودی طیب ما که می‌بودی

خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می در دست

مده پندم تو ای عاقل ندارد پند او سودی

اگر نه باده پیمودی که از ساقی خبر دادی

وگر نه آینه بودی بدو رویش که بنمودی

بسه بر آتش عشقم که تا بوی خوشی یابی

بسوزانم کزین خوشتر نیابی در جهان عودی

آمد آن ساقی سرمست و به دستش جامی گویا می‌طلبد عیش چو من بدنامی

در همه کوی خرابات مغان نتوان یافت دردمندی چو من و عاشق دردآشامی

در نظر نقش خیال رخ و زلفش دارم زان نظر صبح خوشی دارم و نیکو شمی

ذوق سرمستی ماگر طلبی ای زاهد نوش کن از می ناشادی دندان جمی

قدمی نه که به مقصود رسی در ره ما زانکه محروم نشد هر که بیاید گامی

ناله نی شنو ای جان عزیز از سید تا رساند به تو از حضرت او پیغامی

قرب صد سال عمر من بگذشت قصد موری نکرده‌ام به خدا

نان خود خورده‌ام به کسب حلال
در خرابیات عشق رندانه
تا عزیز خدا و خلق شدم
به خدا زنده‌ام به حق رسول

مسال غیری نخورده‌ام به خدا
روزگاری سپرده‌ام به خدا
عزت کس نبرده‌ام به خدا
گرچه از خویش مرده‌ام به خدا

مقطعات

در سر زلفش دل ما مدتی پابست شد
گر نمی‌یابی مرادی این هم از تقصیر توست
گرچه جارالله کلام‌الله تفسیرش کند

این چنین دیوانه را چیزی به از زنجیر نیست
ورنه در درگاه او از هیچ ره تقصیر نیست
ارچه تفسیر کبیر است این چنین تفسیر نیست

وله

راستی کن که مرد کج رفتار
باش خاکسوی ولی چنان کز تو
نرسد در مقام اهل کمال
دیده او جسام او ببیند
هرکه بر مسند عدم بنشست
هرکه چون ما افتاد در دریا

اندرین ره به منزلی نرسد
گردد بر دامن دلی نرسد
سالیکی کو به کاملی نرسد
رؤیت او به اصولی نرسد
جاء او را تنزلی نرسد
تا ابد او به ساحلی نرسد

وله

چون کمال همه بود به وجود
هست عالم همه خیال وجود

نتوان یافت بی وجود کمال
وز تجلی اوست بسود خیال

شنیدم ساقی سرمست می‌گفت
اگر جام می‌آری پر بری می

یکی را جام بخشم دیگری خم
وگر انبان بسیاری پر ز گندم

بگفتم این تفاوت از چه افتاد
بگفتا این ز استعداد مردم

صراط مستقیم است اینکے گفتم طریق نعمت‌الله را مکن گم

در صفت امیر تیمور گفته و در دیوان حافظ شیرازی

بخطا تخلیط یافته

نیم تنی ملک جهان را گرفت گشت گدا خسرو روی زمین
پای نہ و چرخ بہ زیر رکاب دست نہ و ملک بہ زیر نگین

ملک خدا می‌دهد اینجا کہ راست زہرہ کہ گوید کہ چنان یا چنین
گفته بودم تو را کہ گندم کار چون تو جو کاشتی برو بدرو
ہرچہ کاری بدان کہ برداری خواہ گندم بکار و خواہی جو
نیک و بد ہرچہ می‌کنی یابی سخن نیک گوی و بد مشنو

فی الرباعیات

رباعی اول را یکی از فضلی عهد بدو نوشته

رباعی ثانی جواب این سؤال است

دارندہ چو ترکیب چنین خوب آراست باز از چہ سبب فکندش اندر کم و کاست
گر خوب نیامد این صور عیب کراست ور خوب آمد شکستنش بہر چراست

ترکیب طبایع از نگشتی کم و کاست صورت بستی کہ طبع صورتگر ماست
پرورد و بکاست تا بدانند کسان کاین عالم را مصوری کامرواست

چشمت ہمہ نرگس است و نرگس ہمہ خواب

لعنت ہمہ آتش است و آتش ہمہ آب

رویت ہمہ لالہ است و لالہ ہمہ رنگ

زلفت ہمہ سنبل است و سنبل ہمہ تاب

وان مظهر الطاف الهی دل توست
از دل بطلب که هرچه خواهی دل توست

گر دوست غنا دهد غنا دوست تراست
گر منع عطا کند من آن می خواهم

گم کردن و یافتن همه گردن تست
گوئی صنم گمشده را یافته ام

این نقش خیال عالمش می خوانند
روحی است که روح اولش می گویند

یک عالم از آب و گل بسپرداخته اند
خود می گویند راز و خود می شنوند

آب است که در شیشه شرابش خوانند
وز قید گل و مل چو مجرد گردد

رنسد آن باشد که میل هستی نکند
در کسوی خرابیات مغان رندانه

هر باده که از ساغر الله دهند
خواهی که کمال معرفت دریابی

بلبل سخن از زبان گل میگوید
مست است و حدیث جام و مل می گوید

دریاب رموز نعمۃ اللہ کہ او جزو است ولی سخن ز کل می گوید

تا داروی دردم سبب درمان شد جان و دل و تن ہر سہ حجاب رہ بود
پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

دانشتن علم دین شریعت باشد گر علم و عمل جمع کنی با اخلاص
چون در عمل آوری طریقت باشد از بہر رضای حق حقیقت باشد

سازندہ اگرچہ ساز نیکو سازد من آینہ ام کہ می نمایم او را
اما بی ساز ساز چون بنوازد او خالق من کہ او مرا می سازد

ما عاشق رندیم ز طامات می پرس از زاهد ہشیار کرامات طلب
از ما بجز اسرار خرابیات می پرس مستیم ز ما کشف و کرامات می پرس

کو دل کہ بداند نفسی اسرارش جانانہ جمال می نماید شب و روز
کو گوش کہ بشنود دمی گفتارش کو دیدہ کہ بہرہ یابد از دیدارش

ما سوختہ ایم و بارہا سوختہ ایم ہر شعلہ کز آتش زنہ عشق جہد
وین خرقة پارہ پارہ را سوختہ ایم در ما گیرد از آنکہ ما سوختہ ایم

باللہ بہ خدا کہ ما خدا می دانیم سرپوش فکنندہ ایم بر روی طبق
اسرار گدا و پادشا می دانیم سریست درین طبق کہ ما می دانیم

ما عادت خود بہانہ جویی نکنیم با ہرکہ بہ جای ما بدیہا کرد است
جز راست روی و نیک خوئی نکنیم گر دست دہد بسجز نکوئی نکنیم

تا جان باشد به می کشی می کوشم
در دیر مغان مدام می می نوشم
مویی ز سر زلف بتی یافته ام
زنار کنم به عالمی نفروشم

در ذات همه جلال او می بینم
در حسن همه جمال او می بینم
بینم همه کاینات در حد کمال
این نیز هم از کمال او می بینم

با شمع رخس شبی که دمساز شوم
پروانه مستمند جانباز شوم
آن روز که این قفس ببايد پرداخت
چون شهبازی به دست شه باز شوم

ای خواجه به جامه کسان ناز مکن
بی حسن و کوشمه ناز آغاز مکن
چون نیست تو را قماش بازاری هیچ
اندر سر بازار دکان باز مکن

خواهی که ز دوزخ برهانی دل و تن
اثنی عشری شو و گزین مذهب من
دانی سه محمد بود و چار علی
با موسی و جعفر و حسین و دو حسن

آن شاه که او قسیم نار است و جنان
در ملک و ملل صاحب سیف است و سنان
ملک دو جهان مسخر اوست بلی
این را به سنان گرفت و آن را به سه نان

دل مغز حقیقت است و تن پوست بین
در کسوت روح صورت دوست بین
هر ذره که او نشان هستی دارد
یا پرتو نور اوست یا اوست بین

در ساغر ما بجز می ناب نبو
با عاشق مست عقل مخمور که بو
گویی ز فلان چشمه روان آب خوش است
با بحر محیط قطره آب چه بو

ای آنکه طلبکار جهان جانی
جانی و دلی و بلکه خود جانانی

مطلوب تویی طلب تویی طالب تو دریا ب که خود هرآنچه جویی آنی

تا جامع اسرار الهی نشوی شایسته تخت پادشاهی نشوی
تا غرقه دریا نشوی همچون ما داننده حال ما کما هی نشوی

۴۹۰

نظیری نیشابوری

بعضی او را جوینی دانسته‌اند در هر حال شاعر غزل‌سرای شیرین‌زبانی بوده به تجارت زندگی می‌کرده از خراسان و عراق به فارس آمده و به هندوستان رفته وفات یافته ازوست:

او به خرامش چو سیل ما همه ویران او هرچه ز ما شد خراب رفت به جولان او
وادی یثرب کجاست آه ز حرمان او دامن دل می‌کشد خار مگیلان او

کردم ز گریه منع دل زار خویش را انداختم به روز جزا کار خویش را
جرم من است پیش تو گر قدر من کم است خود کرده‌ام پسند خریدار خویش را

غزلیات

شرم می‌آید ز قاصد طفل محجوب مرا بر سر راهش بیندازید مکتوب مرا
درس ادیب اگر بود زمزمه محبتی جمعه به مکتب آورد طفل گریز پای را

تو اگر ز کعبه راندی وگر از کنشت ما را غم بنده پرور تو به دری نهشت ما را
بغل از نامه احباب پر کرد و نمی‌خواند که می‌ترسد شود مکتوب من هم زان میان پیدا

ز خار خار محبت دل تو را چه خبر که گل به جیب نگنجد قبا ی تنگ تو را

بستی از حلقهٔ پرهیزکاران بر نمی‌خیزد که بر مردم مسلمانی دینداران شود پیدا

پشیمانی نکش از بیع من کاین سهل قیمت را

تو چون صاحب شوی شوق خریداران شود پیدا

کجا بودی که امشب سوختی آزردہ جانی را

بہ قدر روز محشر طول دادی ہر زمانی را

سؤال کن ز من امروز تا غوغا بہ شہر افتد کہ اعجاز فلانی کرد گویا بی‌زبانی را

بہ ہر نرخ کی می‌گیرند کالای وفا خوب است پس از عمری گذر افتادہ بر ما کاروانی را

کتاب ہفت ملت گر بخواند آدمی عامی است ز جزو آشنایی تا نخواند داستانی را

نمی‌دانم نظیری کیست چون می‌آدم زان کو بہ حال مرگ دیدم بر سر رہ ناتوانی را

وله ایضاً

گو کہ این صف‌شکنان قصد ضعیفان نکنند کہ درین مرحلہ گہ گہ قدر اندازی ہست

ز فرق تا قدمش ہر کجا نظر فکنی کرشمہ دامن دل می‌کشد کہ جا اینجاست

بہ غیر دل ہمہ نقش و نگار بی‌معنی است ہمین ورق کہ سبہ گشتہ مدعا اینجاست

نہ عیب توست کہ بیگانہ وار می‌گذری ہر آنکہ زودگسل نیست دیرپیوند است

نیش خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست

آفتی بود این شکارافکن کزین صحرا گذشت

جز محبت ہرچہ بردم سود در محشر نداشت

دین و دانش عرضہ کردم کس بہ چیزی بر نداشت

شکر کز غم مردم و پیشت نگشتم شرمسار حال خود ہرچند می‌گفتم دلت باور نداشت

آنچه رحم از دل برد تأثیر فریاد من است آنچه نسیان آورد خاصیت یاد من است

خون تو را چه قدر نظیری خموش باش این بس که دعوی از طرف قاتل تو نیست
مردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی مردم از دور بنمایند و گویم یار نیست

اندکی ای ناله امشب بی اثر می بینمت آنکه هر شب می شنید امشب مگر بیدار نیست
دعا کنید بسه وقت شهادتم او را که آن دمی است که درهای آسمان باز است

رسوا منم و گرنه تو صدبار در دلم رفتی و آمدی و کسی را خیر نشد

گویا تو برون می روی از سینه و گرنه جان دادن کس این همه دشوار نباشد

دولتی بود که مردیم به هنگام وداع این قدر زنده نماندیم که محمل برود

نیازارم ز خود هرگز دلی را که می ترسم در آن جای تو باشد

من آن صیدم که هرکس را نظر بر حال من افتد ز بس زخم دلم کاری است در دنبال من افتد

باعث راندنم از بزم بجز عار نبود ورنه کس را به من و بودن من کار نبود

به بدی در همه جا نام برآرم که مباد خون من ریزی و گویند سزاوار نبود
ناله از بهر رهایی نکنند مرغ اسیر نالد از شرم زمانی که گرفتار نبود

محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد چراغی را که دودی هست در سر زودتر گیرد
پس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش چو صیدی جست صیادش ز اول سخت تر گیرد

مشو از حال من غافل که زخم کاری یی دارم مسبادا دیگری صید تورا از خاک برگیرد

ز اظهار محبت در زبان خلق افتادم چو محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند زودش

کمر در خدمتت عمری است می بندم چه شد قدرم

برهن می شدم گر این همه زنار می بستم

وله

بوی یار من ازین سست وفا می آید گلم از دست بگیری که از کار شدم

نه چنان گرفته ای جا به میان جان شیرین که توان تورا و جان را ز هم امتیاز کردن

ساقی صلاهی عیش است برخیز و جام گردان دامان خم فراخ است دوری تمام گردان

هرچند بی بهایم گنجشک این سرایم قریبا سر نیزم بر گرد دام گردان

وله

به دل فگار دارم گله بی نهایت از تو به کدام امیدواری بکنم شکایت از تو

ترسم که در روز جزا گیرند خلقی دامن با دیگران باری مکن جوری که با ما کرده ای

در هجر تو مرگ همنشینم بادا منظور دو دیده آستینم بادا

گر بی تو به کام دل برآرم نفسی یارب نفس باز پسینم بادا

۴۹۱

نقی کمره‌ای گلپایگانی

اسمش شیخعلی نقی و از معارف شعرای غزل‌سرای کمره بوده و بیشتر ایام در کاشان می‌آسوده
طبع خوشی داشته مضامین عاشقانه در غزلیات مندرج می‌کرده از اوست:

وای برجان خلایق اگر آرند به حشر عوض روز قیامت شب تنهایی را

ای مرغ چمن بخروش کامد به چمن غنچه شد غنچه گل و گل نیز بردند به دامانها

وله

از سر کویش به آسانی گذشتن مشکل است

ای رفیق آهسته‌تر کاینجا مرا پا در گل است

دست و پایی می‌توان زد بند اگر بر دست و پاست

وای برجان گرفتاری که بسندش بر دل است

مختلف دانی چرا خار و گل از گلزار خاست از گل معشوق گل وز خاک عاشق خار خاست

ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست من اگر کشتنیم بهتر از این روزی نیست

تا خط ز رخس سر زده با من سخنش نیست چندان به خود افتاده که پروای منش نیست

ای کبوتر تو که سرپنجه شاهینت نیست

بسا خبر باش که آواز پری می‌آید

گر ز خاکم گل بروید گل نچیند گل نبوید

بخت آنم کو که با من خوش بخندد خوش بگوید

وله

رنجه به قتل مساز پنجه و بنگر بلکه مرادت به یک نگاه برآید

ای وای بر آن مرغ گرفتار که از وی صیاد شود غافل و در دام بمیرد
امروز دگر پرسش من کن به تکلف کاین خسته اگر دیر زید شام بمیرد

دل خود تنگ می خواهم که در آن نمی خواهم بجز جای تو باشد

زارم بکش به خاطر جمع ای پسر مترس طفلی نمی برد به تو کس این گمان هنوز
معلوم خواهدت شدن آخر وفای غیر کاو را نکرده ای به جفا امتحان هنوز

دل را می نوازد تا دگر دلها بدام افتد چو آن مرغی که دارد از برای صید صیادش

من به تقریبی در آن کو پای در گل داشتم کافریم گر ذره ای مهر تو در دل داشتم
خوشخرام دیگر آنجا گاه گاهی میگذشت زین سبب عمری سر کوی تو منزل داشتم
من که پیشت می زدم فریاد و می رفتم ز هوش صورت دلدار دیگر در مقابل داشتم
راست گویم عشق دلدار دگر دارم نقی عاقبت اظهار کردم آنچه در دل داشتم

نگردی گرد خاک من که غم بعد از هلاک من چو مرغ آشیان گم کرده گرد خاک من گردد

بر من بسی بگزیده تو بر تو کسی نگزیده من ای همچو من پر دیده تو ای همچو تو کم دیده من
تو قد به ناز افراخته من تن به عجز انداخته مانند سرو و فاخته بالیده تو نالیده من

رفتگی و خموشم که در آغاز مصیبت
جز سوی گریبان نقی راه ندارد
ماتم زده یک چند به شیون نبرد راه
آن دست تظلم که به دامان نبرد راه

ای که نکرده در دلت سوز محبتی اثر
دل به کسی نداده ای وز پی دل نرفته ای
هر نفس آتشی مزن در دلم از کنایتی
سیلی غم نخورده ای می شنوی حکایتی

نیست در عشق دلی شاد ندیدی که چه دید
پادشاهی ز غلامی پدری از پسری

رباعی

می سوختی اول دل و جان و تن هم
دارم سخنی راست بگویم یانه
اکنون نرنی بر آتشم دامن هم
با من تو چنان نه ای که بودی من هم

۴۹۲

نشانی دهلوی

اسمش علی احمد شغلش حکاکی مشربش تصوف و شیوه اش قناعت شعرش این است:
مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

۴۹۳

نظام استرآبادی

از علما و متقدمین آن شهر و مداح ائمه طاهرین بوده مثنوی سلیمان و بلقیس منظوم کرده که دیده نگردیده و در آن شهر فوت شده از اشعار او نوشته شد:

فلک تفسیده مجمر کرد پنهان در بن دامن نشستش از تف آن صد هزاران قطره بر اعضا

دی چوب گرداب چرخ زورق زرین طناب غرقه شد از موج آن خاست به هر سو حباب

تیرت گذشت از جان در دل گرفت منزل جان یافت راحت اما کار دل است مشکل
تیرت ز شصت هجران بر جان و دل نشسته گویم برآرم از جان اما نگویم از دل

دی چو گذشت شامگه لشکر شاه خاوری عرصه روزگار شد تیره ز گرد لشکری
زافت دور آسمان مهر به خاک شد نهان وز پی ماتمش جهان ساخت لباس عنبری

۴۹۴

وحید قزوینی

اسمش میرزا طاهر از وزرای شاه سلیمان صفوی بوده نود هزار بیت دیوانش در شیراز دیده شد که مشتمل بر نظم و نثر و ترکی و فارسی و رسالات در هر فن بود اما ملاحظتی نداشت. این چند بیت بهترین اشعار اوست:

پیش من در طلب یار به حسرت مردن به از آن است که پرسم ز کسی یار کجاست

سراغ یار می پرسم به هر کس می رسم اما به خود آهسته می گویم که یارب بی خبر باشد

ز یاران کینه هرگز در دل یاران نمی ماند به روی آب جای قطره باران نمی ماند

آن ماه روی خراط در هر گذر که باشد روزی هزار عاشق از چوب می تراشد

از مهر علی طینت هرکس که سرشت هرچند بود همیشه در دیر و کنشت
در دوزخ اگر در آورندش به مثل جاگرم نکرده می برندش به بهشت

۴۹۵

ولی دشت بیاضی

از توابع قاین است به سبب سفیدی خاک آنجا را دشت بیاض خوانده اند. وی از شعرای معروف آنجاست و دوهزار بیت دیوان دارد و در غزل سرایی طبعش متین و شعرش نمکین از وی باشد: خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را به گریه افتم و خالی کنم دل خود را
به دوری تو که یارب نصیب دشمن باد بدان رسیده که راضی کنم دل خود را

او لب از ننگ سؤالم نگشاید به سخن من بدین شاد که در فکر جواب است مرا

من بی خبر و در پی دل عشوه گری هست او شاد که جان دادم از غم شده نزدیک
یک چند دل از بخت فریب عجیب خورد پنداشت تو را با من مسکین نظری هست
تسهمت زده ام کرده به عشق دگری کاش پرسند که غیر از تو به عالم دگری هست
چون دید دلی قاعده مرحمت دوست دانست که صدبار ز دشمن بتری هست

گر نمی خواهی دلم را حاجت آزار نیست من به اوصد کار دارم گر تو را در کار نیست

نمی‌کنی شبم از ناله منع تا ندهم به خود قرار که گوش تو برفغان من است

با من سخت نیست که بتوان به اشارت بتوان سخنان گفت که اغیار ندانند

با سگ کویش ولی گفتند خواریه‌های من پیش او من اعتباری داشتم نگذاشتند

چون بد و نیک من سوخته خرمن پرسند آه اگر آنچه به دل کرده‌ام از من پرسند
سبب ناله چه پرسى ز ولى لایق نیست که ز ماتم‌زدگان باعث شیون پرسند

جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد که غیر در حق من هرچه گفت باور کرد

وله ایضاً

تورا هزار جفا در دل و مرا غم این که زود میرم و گویی که بی‌وفایی کرد

خرسند به امید جوابست دلم کاش قاصد چو رود جانب او دیرتر آید

منعم نمی‌کنی ز درش مدعی مگر دانسته‌ای که غیرتم آواره می‌کند

هرگز دلم ز دیدنت آسودگی ندید از بس که می‌تپد ز پی دیدن دگر
چون دیگری است باعث صلحم چه می‌کنم صلحی که هست باعث رنجیدن دگر

دلت را امتحان ناکردن اولی است مبادا مهربان با ما نباشی

تا چند ز من رمیده باشی با غیر من آرمیده باشی
بسهر تو شنیده‌ام سخنها شاید که توهم شنیده باشی

بر سینه چاک مانخندی گر پیرهنی دریده باشی

ای عهد شکسته و وفا داده به باد مادر همه شیر بی وفایی به تو داد
اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود و آخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد

رباعیات

از یار دلا بسی ستم خواهی دید خواری بسیار و لطف کم خواهی دید
هرکس که رخس بدید بس خون بگریست چشمی داری ولی تو هم خواهی دید

امی لقبی کز انبیا اعلم بود احمد نامی که سرور عالم بود
زان سایه بدو نبود همراه که بود محرم جایی که سایه نامحرم بود

وصل تو به کام غیر دیدن مشکل وز دیدن تو طمع بریدن مشکل
گفتی که بمیر تا به وصلم برسی مردن آسان ولی رسیدن مشکل

۴۹۶

وارسته چکنی

از آن طایفه است. درویش مشرب قناعت پیشه صافی اندیشه بوده ازوست:

آنچه برجستیم و کم دیدیم و در کارست و نیست

در حقیقت نیست جز انسان که بسیارست و نیست

۴۹۷

وصفی کرمانی

نامش میرعبداﷲ و در نسخ خوشنویس بوده و به مشکین قلم شهرت نموده والدش میرسید مظفر و سلسله نسبش به برهان‌الدین خلیل‌الله بن شاه نورالدین نعمه‌الله ولی ماهانی می‌پیوندد و آبای ایشان از ایران به هندوستان رفته‌اند و او در سنه الف در شهر دهلی متولد شده و بعد از تکمیل کمالات در آن ولایت به ولایت معروف آمده میرمحمد مؤمن متخلص به عرشی مؤلف کتاب مناقب و میرصالح ملقب به کشفی از فرزندان اویند و سید هاشم شاه متخلص به هاشمی مشهور به شاه جهانگیر فرزند میرمحمد مؤمن عرشی بوده و این سلسله را که به او منتهی می‌شوند در هندوستان هاشم شاهیه گویند و اولاد شاه نعمه‌الله کرمانی اند باری سید شصت و سه سال عمر نموده و در سنه هزار و شصت و سه در شهر اجمیر رحلت نموده صاحب طبع موزون و از آن جناب است.

مردمان را به چشم وقت نگر	وز خیال پری رودی بگذر
چند گویی فلان چنانش مام	چند گویی فلان چنانش پدر
ناف آهو نخست خون بوده است	سنگ بودست ز ابتدا گوهر
کهران مهتران شوند به عمر	کس نژاد است مهتر از مادر

۴۹۸

وحشی بافقی

از اهل بافق من توابع کرمان و معاصر سلاطین صفویه و مداح شاه تهماسب بزرگ نورالله مرقدہ بوده دیوانش دیده شد مثنوی فرهاد و شیرینش مشهور و مطبوع است قصاید این شعرای متوسطین با قصاید متقدمین جلوه نیارد و پایه ندارد لهذا اشعار مثنویات با غزلیات عاشقانه این گروه را نگاشتن اولی است. از اوست:

من فرهاد شیرین

کشان آن ذره را تا مقصد خاص
 دواند گلخنی را تا به گلخن
 شود عشق و درآید در رگ و پی
 چو عشقی در تو نبود مرده باشی
 قبول عشق بر طاق بلند است
 که بر روی شیر سیلی آزماید
 کجا کز عشق حرف تازه‌یی نیست
 نباشد ناز اگر نبود نیازی
 بماند کاروان ناز معزول
 عجب قفلی است محکم بر زبانها

یکی میل است با هر ذره رقااص
 رساند گلشنی را تا به گلشن
 شود این میل چون جمع و قوی پی
 اگر صد آب حیوان خورده باشی
 مزاح عشق بس مشکل پسند است
 گوزنی بس قوی بنیاد باید
 صفات عشق را اندازه‌یی نیست
 نیازی هست هر جا هست نازی
 به عشقی گر نباشد حسن مشغول
 نهانی صحبت جانها به جانها

ذکر رنجش شیرین از رشک شکر و عزیمت صحرای مداین کردن

مستعل مانند شغل دلربایی
 که آسان مهرش از دل بر توان داشت
 ز بیخ و ریشه کردن بود مشکل
 کز آن برجا نماند ریشه‌ای چند
 به هر حرفی عتاب آغاز می‌کرد
 کشید آهی و اشک از دیده افشاند
 به مردم بی وفایی‌های مردم
 عفی الله زان همه پیمان و سوگند
 دلم کرد اینک لعنت بر دل من
 خود او فرمود دیگر جا به مهمان
 مرا اینجا نشانده با دل تنگ
 موافق نیست طبعم با هواش

چو خسرو جست از شیرین جدایی
 نه خسرو در دلش جا آن چنان داشت
 نهالی بود خسرو رسته در دل
 ز بیخ و بن درختی کی توان کند
 جدایی را بهانه ساز می‌کرد
 یکی را از پرستاران خود خواند
 که دیدی آشنایی‌های مردم
 بنامیزد زهی یاری و پیوند
 چه تسخمی رست از آب و گل من
 تو او را بین که ما را خواند برخوان
 به بازار شکر خود کرده آهنگ
 به خسرو مانند این ایوان سرایش

در این آب و هوا بوی وفا نیست
 فقیر آن بلبل مسکین تذروی
 ازین مهمان نوازیهای بسیار
 بدین مهمانی و مهمان نوازی
 فرو نگذاشت هیچ از مهربانی
 چه زهر آلوده شکرها که خوردیم
 ملال خاطر شیرین چو دیدند
 گر آهویی بدیدندی به راغی
 به کبکی گر رسیدندی به دشتی
 بدین هنجار روزی چند گشتند
 هوائش اعتدال جان گرفته
 ز کس گر سایه برخاکش فتادی
 اگر مرغی به شاخی آرمیدی
 به شیرین آگهی دادند از آن جای
 یکی صحراست پیش او گشاده
 رسیده سبزه هایش تا کمرگاه
 اگر بر سبزه اش پویی به فرسنگ
 گشاده چشمه ای از قله کبوه
 بر اندر پر زده مرغابیان
 زمینش در نقاب گل نهفته
 اگر شیرین در آن بزمی نهد نو
 ز کنج چشم شیرین اشک غلطید
 که گویا بخت شیرین را ندانید
 شکر تلخی دهد از بخت شیرین
 اگر دل خوش بود می خوشگوار است

به چشم نرگس باغش حیا نیست
 که اینجا باگلی خو کرد و سروی
 بسی شرمنده ام از روی آن یار
 توان صد سال کردن عشق بازی
 که بر خوردار بادا از جوانی
 چه دندانها که بر دندان فشردیم
 پرستاران جنیبتها کشیدند
 گرفتندی از آن آهو سراغی
 برسیدندی از او سرگذشتی
 که تا آخر به دشتی برگزشتند
 نم از سرچشمه حیوان گرفته
 ز جا جستی و برپا ایستادی
 گشادی سایه اش بال و پریدی
 وزان آب و هوای رغبت افزای
 فضای آن صد اندر صد زیاده
 درختانش زده بر سبزه خرگاه
 سر مویی نیابی زعفران رنگ
 گل و سنبل به گرد چشمه انبوه
 به جای موجه بر آب روانش
 گل و سبزه است کاندر هم شکفته
 دگر یادش نیاید بزم خسرو
 به بخت خود میان گریه خندید
 که بر وی این قدر افسانه خوانید
 زهی شیرین و جان سخت شیرین
 شراب ناب در غم زهرمار است

کدامین دل کدامین خاطر شاد
بلی می خوش بود در دشت و کهسار
که آید از گل و از گلشنم یاد
اگر با یار باشد لیک کو یار

ذکر بیرون رفتن شیرین از مشکوی خسرو و رسیدن به زمین قصر شیرین

بت پرشکوه ماه پرشکایت
نمک پاش جراحیهای ناسور
گره در گوشه ابرو فکنده
اشارت کرد تا گلگون کشیدند
که از ما بر عزیزان تنگ شد جای
مقیمان حرم کاین حال دیدند
که ای سر خیل ما شیرین بدخوی
تو در آغاز یاری خوش دلیری
محبت کو مروت کو وفا کو
شکر لب گفت آری این چنین است
من اول کامدم بودم وفادار
اگر می بود عیبی بی وفایی
نه شیرین این بنا از نو نهاد است
بگو بیدش به عیش و ناز می باش
به خسرو جنگ در پیوسته می راند
بلی آن را که اندوهی است در پی
همی داند که افتد پیش و راند
براند القصه تا آن دشت و کهسار
ز لعلش کاروان خنده سر کرد
که اینجا خوش فرود آید دل من
گل خوش لهجه سرو خوش عبارت
ز سر تا پا نمک شیرین پر شور
دهان را تنگ بسته راه خنده
ز مشکو رخت در بیرون کشیدند
نمی بینم بودن را دگر رای
به یک بار از حرم بیرون دویدند
متاب از ما چنین یکبارگی روی
ولی بسیار یار زود سیری
وگر داری نصیب جان ما کو
ولی گویا گناه این زمین است
در اینجا سر بر آوردم بدین کار
چرا کرد از شما خسرو جدایی
که این آیین بد خسرو نهاد است
ولیکن گوش بر آواز می باش
گاهی تند و گاهی آهسته می راند
نمی داند که چون ره می کند طی
ندانند تا که آید یا که ماند
به خرمن دید گل سنبل به خروار
به همزادان لب خود پرشکر کرد
ازین خاک است پنداری گل من

همیشه ساحت او جای من باد
 چو شیرین خیمه زد برطرف کهسار
 مدارا با مزاج خویش می کرد
 شراب صبح و صبح شادمانی
 بساط آن نشاط افزای من باد
 بسدان کز غم شود لختی سبکبار
 حکیمانه علاج خویش می کرد
 صبحوح عیش و عیش جاودانی

ذکر آوردن فرهاد به نزد شیرین و تعلق خاطر فرهاد به شیرین

هوای ابر و قطره قطره باران
 به صحرا تاخت زان دامن کهسار
 ز پی تازان بتان سرخوش و مست
 گروهی دید از دور آشناروی
 بگفت از اهل صنعت با که یارید
 بگفتند از فنون صنعت آگاه
 نخستین کاردان بنای پرکار
 به مزدش گنج سیم و زر گشادیم
 به ما از سنگ فرسا کار شد تنگ
 تعجب کرد ماه مهر پرورد
 بگفتندش سخن در پرده اولی است
 تبسم گونه‌ای از لب برون داد
 که خوش ناید سخن در پرده گفتن
 بگفتندش سخن بسیار باشد
 به مستی داد تن شوخ فسون ساز
 نمی گفتم مده چندین شرابم
 تو نشنیدی و چندان می فزودی
 کنون از بیخودیا آن چنانم
 دمی کایم به حال خویشتن باز
 کدامین ابر ابر نوبهاران
 نه مست مست و نه هشیار هشیار
 یکی شیشه یکی پیمانہ در دست
 بزد مهمیز و گلگون تاخت زان سوی
 ز صنعت پیشگان با خود که دارید
 دو صنعت پیشه آوردیم همراه
 نمی جنباند از جا پا چو پرگار
 که تسا با او قرار کار دادیم
 که یکسان بود پیش او زر و سنگ
 که خود چون این سخن باور توان کرد
 کنون اظهار آن ناکرده اولی است
 سخن را نشأء سحر و فسون داد
 چه حرف است اینکه می باید نهفتن
 که آن را پرده‌ای در کار باشد
 به ساقی گفت لب پر خنده ناز
 که خواهی ساختن مست و خرابم
 که عقم بردی و هوشم ربودی
 که از صد داستان حرفی ندانم
 ببینم چیست اصل و فرع این راز

لبنی پر خنده و چشمی پرافسون
 سبک در تاخت گلگون سبکرو
 بگفتش خیر مقدم ای هنرمند
 که گویا سالها شد کاشنایی
 مبادت از خشن پوشان فراموش
 غلام ترو ولی از دهر آزاد
 پشیمان گر شوی آزادش انگار
 برون داد این فریب عشوه آمیز
 که نگریزد اگر بیند صد آزار
 درین خدمت دگرگونه شماری است
 که بتواند زدن در کار ما چنگ
 وجودم عرصه غوغای عشق است
 وفاداری بسین و سخت جانی
 بگفت از یک دو حرف آشنا خاست
 عنان دادند لختی در تک و تاز
 دو مرغ خوشنوا دم در کشیدند
 شکسته مثقب و دُر نیم سفته

جهاند آنگه به روی دشت گلگون
 چو دید از دور شیرین عاشق نو
 سخن را چاشنی داد از شکرخند
 بگو تا چیست نامت وز کجایی
 جوابش داد کای ماه قصب پوش
 یکی مسکینم از چین نام فرهاد
 بیا این بنده را در بیع خود آر
 به شیرین بذله ای شیرین شکر ریز
 که ما را بنده ای باید وفادار
 قبول خدمت ما سخت کاری است
 دلی باید ز آهن جانی از سنگ
 بگفتا این دل و جان جای عشق است
 مرا آزار کن تا می توانی
 شکر لب گفت این میل از کجا خاست
 چو حسن و عشق در جولانگه ناز
 نگهبانان ز هرسو در رسیدند
 حکایت ماند در لب نیم گفته

منتخب غزلیات اوست

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را
 هر که بینی دوست دارد دوستدار خویش را

 دلم را بود از ان پیمان گسل امید یاریها
 به نومیدی بدل شد آخر آن امیدواریها

 تاز شد آوازه خوبی گلستان تورا
 نغمه سنج نومبارک بساد بستان تورا

طی زمان کن ای فلک وعده وصل ما را پاره‌ای از میان بسر این شب انتظار را

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب وصیت می‌کنم باشید از من باخبر امشب
مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می‌بینم رفیقان را نهانی آستین برچشم تر امشب

وله

مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه علاج درد تغافل دو روز پرهیز است

می‌نماید چند روزی شد که آزاریت هست
غالباً دل در کف چون خود ستمکاریت هست
چونی از شاخ گلت رنگی و بویی می‌رسد
یا به این خوش کرده‌ای خاطر که گلزاریت هست
عشقبازان رازداران همنند از من مپوش
همچو من بی‌عزتی یا قدر و مقدریت هست
در طلسم دوستی کاندرا تو اش تأثیر نیست
نسخه‌ها دارم اشارت کن اگر کاریت هست

وله

بهر دلم که دردکش و داغدار توست داروی وصل باید و آن در دیار توست
ای بی‌وفا تو یار فراموش پیشه‌ای بیچاره آن اسیر که امیدوار توست
برپاره کاغذی دو سه خط می‌توان کشید دشنام و هرچه هست غرض یادگار توست
مجنون هزارنامه ز لیلی زیاده داشت وحشی که همچو یار فراموش کار توست

وله

خود رنجم و خود صلح کنم عادتت این است یک لحظه تجمل نکنم طاقتت این است

وصلم میسر است ولی بر مراد نیست بردل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست

بازم از نو خم ابروی بتی در نظر است سلخ ماه دگر و غره ماه دگر است

فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است و آرزوی دل مرغان چمن بسیار است

از عهده چون آید برون گر بر زمین آید سری آن نیم شبهایی که او با مدعی ساغر زند

سبو به دوش و صراحی به دست و محتسب از پی

نعوذبالله اگر پای من به سنگ درآید

یاران خدای را به سوی او گذر کنید باشد کش این خیال ز خاطر به در کنید

منعش کنید از سفر و در میان منع اغراق در صعوبت رنج سفر کنید

بلای هجر و درد انتظار پیر کسنعانی کسی داند که چون یوسف عزیزی در سفر دارد

خواب آورد افسانه و افسانه عاشق هرکس که کند گوش دگر خواب ندارد

غم هجوم آورد و می دانم که زارم می کشد وین غم دیگر که دور از روی یارم می کشد

شب هلاکم می کند اندیشه شبهای روز روز محنت فکرت شبهای تارم می کشد

وله ایضاً

دگر امشب است آن شب که ز پی سحر ندارد من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد

به هوای باغ مرغان همه بالها گشاده به شکنج دام مرغی چه کند که پر ندارد

مسا را دو روزه دوری دلدار می کشد زهر است اینکه اندک و بسیار می کشد

ترک ما کردی برو هم صحبت اغیار باش یار ما چون نیستی با هرکه خواهی یار باش

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند از گوشهٔ بسامی که پریدیم پریدیم

طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری غلط می‌گفت خود را کشتم و درمان خود کردم

قطعه

ای که دل بردی ز دلدار من آزارش مکن آنچه او در کار من کرد است در کارش مکن
انتقام از من کشد میسند بر وی این جفا رخصت نظاره‌اش ده منع دیدارش مکن

ببر در خانهٔ قدح‌نوشی رفتم و کردم التماس شراب
شیشه‌ای لطف کرد و اما بود چون حروف شراب نیمی آب

رفت یحیی شبی به خانه و دید زن نمود با غیاث بازاری
گفت ای قحبه این چه کردار است دیگران را به خانه می‌آری
گفت آری چو آن نیاری کرد تو که صد من دل و شکم داری
اسب لاغر میان به کار آید روز میدان نه گاو پرواری

رباعی

می‌خواست فلک که تلخ کامم بکشد نا کرده می‌طرب به جامم بکشد
بسپرد به شحنةٔ فراق تو مرا تا او به عقوبت تمامم بکشد

مربع

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصهٔ بی‌سر و سامانی من گوش کنید گفت‌وگوی من و حیرانی من گوش کنید

سوختم سوختم اینراز نگفتن تا کی
 ساکن کوی بت عریده جویی بودیم
 بسته سلسله سلسله مویی بودیم
 یک گرفتار ازین جمله که هستند نبود
 طره پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
 یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
 باعث گرمی بازار شدش من بودم
 داد رسوایی من شهرت زیبایی او
 شهر پرگشت ز غوغای تماشایی او
 کی سر و برگ من بی سر و سامان دارد

شرح این قصه جانسوز نهفتن تاکی
 روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم
 عقل و دین باخته دیوانه رویی بودیم
 کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
 نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت
 اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت
 اول آن کس که خریدار شدش من بودم
 عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او
 بس که کردم همه جا شرح دلارایی او
 این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد

هم از آیات مسدس اوست

خبر از سرزنش خار جفا نیست تورا
 التفاتی به اسیران بلا نیست تورا
 با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا
 جان من ایز همه بی باک نمی باید بود
 جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
 هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد
 هیچ کس این همه آزار من زار نکرد
 مردم آزار مکش از پی آزدن من

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست تورا
 رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست تورا
 ما اسیر غم و اصلاً غم ما نیست تورا
 فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود
 دیگری جز تو مرا این همه آزار نکرد
 آنچه کردی تو به من هیچ ستمکار نکرد
 این ستمها دگری با من بیمار نکرد
 گر ز آزدن من هست غرض مردن من

وله

به کمند تو گرفتارم و می دانی تو
 داغ عشق تو به دل دارم و می دانی تو
 از برای تو چنین زارم و می دانی تو

مدتی شد که در آزارم و می دانی تو
 از غم عشق تو بیمارم و می دانی تو
 خون دل از مژه می بارم و می دانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز از تو شرمنده یک حرف نبودم هرگز

۴۹۹

هاتفی جامی

نامش عبدالله، و همشیره زاده مولانا جامی بوده به مثنوی گویی رغبتی داشته؛ چهار کتاب به اوزان مثنوی خمسه نظامی منظوم کرده، وزن تقارب در فتوحات شاه اسماعیل صفوی منظوم کرده ولی توفیق اتمام نیافته. درگذشت در قصبه خرجرد جام در باغ خود مدفون شد. از اوست:

در مدح شاه اسماعیل صفوی موسوی گفته

سرشته به مردی و مردانگی	مثل در زمانه به فرزاندگی
دگر زن نیامد ازو در وجود	چه مردی که هرکس که نامش شنود
چو بر جلدش آیین پیغمبری	ببرو ختم شد آیت سروری
درم منتهی بسی نهایت کرم	نمی آورد تاب بذلش درم
زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه	ز خون دلیران و گرد سپاه
چو کشتی که افتد به دریای خون	سپرهای فتاده همه واژگون
چو دلهای عشاق پر خون همه	کله خودها گشته وارون همه
ز چشم زره خون تراوش گرفت	سر نیزه در سینه کاوش گرفت
چو تاج خروسان جنگی به فرق	تبرزین به خون یلان گشته غرق
چو بالا بلندان بیرحم دل	نسه از قتل کس نیزهها منفعل
سر ناتراشیده چون خارپشت	فتاده در آن پهن دشت درشت
یکی کوچه پیدا ز شهر فنا	ز صفهای مردان آهن قبا

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت نهی زیر طاووس باغ بهشت

به هنگام آن بیضه پروردنش
دهی آبش از چشمه سلسبیل
شود عاقبت بیضه زاغ زاغ
گویند در هنگام داعیه وزن تقارب از مولانا جامی مصلحت کرده به جهت آزمایش طبع او به
جواب قطعه حکیم فردوسی که گفته درختی که تلخ است وی را سرشت الی آخره، مأمور شده
این قطعه مسطوره بر خال خود فروخواند؛ مولانا جامی به طریق مطایبه بدو گفت: که نیک
گفته‌ای، ولی چندجا بیضه گذاشته‌ای تا تمام شده است.

در نصیحت فرزند گفته

ای سپهر جمال را مه نو
تا نگردد نقاب رویت موی
هرکه چیزی به رایگان هدت
میکن از صحبت بدان پرهیز
تا رخت ساده و جمیل بود
پسرانی که باده خواه شوند
پسران را کنند دوچیز خراب
وای بر آن پسر هزاران وای
بهر زن جامه سرخ و زرد آمد
سرخ و زردی که لایق مرد است

نکته‌ای چند گویمت بشنو
پامنه رو گشاده بر سر کوی
مستانش اگر چه جان هدت
همچو خاشاک خشک ز آتش تیز
می مخور گرچه سلسبیل بود
از می سرخ روسیاه شوند
هوس زینت و هوای شراب
که بود می پرست و خود آرای
ایسن چنین جامه ننگ مرد آمد
اشک گلگون و چهره زرد است

وقتی شاه اسماعیل صفوی بنا بر تباین مشرب حکم کرده که در هر جا نام جامی می بینند
نقطه زیرین را بر زبرش نهند که خامی شود مولانا هاتفی این قطعه را در آن باب گفته است:
بس عجب دارم ز انصاف شه کشورگشای
کز برای خاطر جمعی لوند ناتراش
آنکه عمری بردرش گردون غلامی کرده است
نقطه جامی تراشیده است و خامی کرده است

۵۰۰

همایون اسفراینی

از نجبای اسفراین و به تبریز رفته، عاشق ولی بیک نامی از نزدیکان سلطان یعقوب ترکمان شده رازش فاش شد، و معشوقش آگاه گردید روزی بر سر راهش آمد معشوق مهربانی کرده دلنوازی نموده از او بدیهه خواست؛ امیرهمایون را از غلبه عشق حال پریشان و خاطر مشوش و دل مضطرب بود مع هذا این بیت بگفته بر او خواندن گرفت:

یک دم که با توام به سوی من نظر مکن سیرت ندیده‌ام ز خودم بی خبر مکن
آخر الامر کار همایون به جایی کشید که سودای عشق بر عقل او غالب و جنون یافت. سلطان را از کار وی آگاه کردند به وی رحمت آورده حکما را به معالجتش تأکید کرد وی را به دارالشفای برده به زنجیرش کشیدند و به معالجه کوشیدند تا لختی به خود آمد و خود را به زنجیر دیده این بیت حسب حال خود گفته:

به زنجیرم چو کرد از بی قراری دلستان من دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من
علی الجملة از بند رهایی یافته از ندمای مجلس خاص سلطان گردید و به فراغ بال به عشق‌بازی محبوب نیکوروی نیکوخوی خود پرداخت و تا بود با او بود. بعد از رحیل سلطان و قتل قاضی عیسی جماعتی از تبریز بیرون شدند شیخ ولی بیک نیز به قم سکنا کرده امیر با وی بوده در آنجا وفات یافت. ازوست:

روز وصل است بکش تیغ و بکش زارمرا به شب هجر مکن باز گرفتار مرا

به صد افسانه شب در خواب سازم پاسبانش را روم آنگه به کام دل بیوسم آستانش را
که جولان سمند او از آن سر می‌کشد بالا که نتواند گرفتن دست مظلومان عنانش را

نشستم تا کمر در خون ز اشک لاله گون خود

تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم به خون خود

غم من بداند آنکس که رخ تو دیده باشد و گرت ندیده باشد ز کسی شنیده باشد
ز خراش سینه من بود آگهی کسی را که ز گلرخیش خاری به جگر خلیده باشد

نیابی در چمن سروی که من صدبار برپایش سری ننهادم و نگریستم بریاد بالایش

دیدمش دوش به خواب و نفسی آسودم لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم

خوش دمی کز دیدن آن سرو ناز از خود روم با خود آیم بینمش استاده باز از خود روم

گویند وصیت نمود که بعد از فوت او این دو بیت بر سنگ مزار او نقش کنند

میا بر سر مرا روزی که میرم در وفای تو مبادا زنده گردم باز و افتم در قفای تو

من و خیال غزالی و چشم گریانی گرفته کوه صفت دامن بیابانی

۵۰۱

هلالی جغتایی

اگر چه اصلش از طایفه جغتایی است در استرآباد متولد شده و نشو و نما یافته در جوانی به هرات رفته به حسن صورت انگشت نمای خلاق بوده چون به مجلس امیر علیشیر نوایی درآمد و اظهار موزونیت کرد امیر ازو بیتی خواست این مطلع خود فروخواند:

چنان از پا فکند امروزم آن رفتار و قامت هم که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم
امیر از تخلصش پرسش فرمود، گفت هلالی امیر گفت: نه هلالی. بدری بدری و برقدر و
جاهش برافزود تا از مقام هلالیت به مرتبه بدریت رسید و در محفل بلغا از صف نعال به مسند
صدریت ارتقا یافت. وی گاه در خراسان و گاه در عراق بودی؛ در خراسانش رافضی و در عراق

سنی خواندندی. آخر الامر به دست عبیدالله خان اوزبک به جرم تشیع شهادت یافت. لیلی و مجنون و صفات العاشقین و شاه و درویش از مثنویات اوست غزل را بس دلاویز گوید و از غزلیاتش افراد منتخب درین مجموعه نگاشته می شود:

من غزلیاته

من و بیداری شبها و شب تا روز یاربها نبیند هیچ کس در خواب یارب این چنین شبها
سیه روزان هجران را چه حاصل بی تو از خوبان که روز تیره را خورشید می باید نه کوبها
معلم غالباً امروز درس عشق می گوید که در فریاد می بینیم طفلان را به مکتبها

از آن تنهایی و کنج غریبی شد هوس ما را که روزی چند شناسیم ما کس را و کس ما را

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را بگذار که در روی تو بینیم خدا را
هرچند که خوبان همه در راه تو خاکند حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را
پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

گه سجده خاک راحت ز سرشک می کنم گل غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا

شب هجر است و مرگ خویش خواهم از خدا امشب

اجل روزی چو سویم خواهد آمد گو بیا امشب

ای که می پرسی ز من کان ماه را منزل کجاست

منزل او در دل است اما ندانم دل کجاست

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالی است

شب چنین روز چنان آه چه مشکل حالی است

در دل بی خبران جز غم عالم غم نیست در غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

به هر که قصه خود گفته‌ام دلش خون است توهم می‌پرس ز من تا نگویمت چون است

زان دل به جانب سگ کوی تو می‌کشد کو دامنم گرفته به سوی تو می‌کشد

روز عمرم چند یارب چون شب غم بگذرد عمر من کم باد تا روزم چنین کم بگذرد

تو از طریقه یاری همیشه غافل و من نشسته‌ام به امیدی که یار خواهی شد

وله ایضاً

گر برون می‌آید آن بیرحم زارم می‌کشد ورنمی‌آید ز درد انتظارم می‌کشد

نمی‌توان به تو شرح بلای هجران داد فتاده‌ام به بلایی که شرح نتوان داد

بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل که مرد پیش تو و کار بر خود آسان کرد

بحمدالله که جان برباد رفت و خاک شد تن هم ز پند دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم
شکستی در دلم خاری و می‌گویی برون آرم بدین تقریب می‌خواهی بماند زخم سوزن هم

از پی آن دلبر شیرین شمایل می‌روم دل پی او رفته من هم در پی دل می‌روم
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

خواهم نرنی تیر و به تیغم بنوازی تا در دم مردن به تو نزدیکتر افتم

مشکل غمی است عشق که گفتن نمی توان
این مشکل دگر که نهفتن نمی توان

دل خون شد از امید و نشد یار یار من
سازم قدم ز دیده و آیم به سوی تو
روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم
ای کاش همچو روی تو می بود خوی تو

ای بی وفا چه چاره کنم با جفای تو
تا کسی جفا کشم به امید وفای تو

بلبل به باغ و جغد به ویرانه تاخته
هرکس به قدر همت خود خانه ساخته

خدا را سوی مشتاقان نگاهی
اگر به لطف بخوانی و گر به قهر برانی
پسیاپی گر نباشد گسار گاهی
تو پادشاهی و ما بنده توایم و تو دانی

در نعت حضرت ولایت مآب علی علیه السلام

مسحود عربی آبروی هردو سرای
شنیده ام که تکلم نموده همچو مسیح
کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او
بدین حدیث لب لعل روح پرور او
عجب خجسته حدیثی است من سگ در او
که من مدینه علمم علی در است مرا

رباعی

یاران کهن که بنده بودم همه را
زنهار ز کس وفا مجوید که من
در عهد و وفای خود ستودم همه را
دیدم همه را و آزمودم همه را

در عالم بسی وفا کسی خرم نیست
آن کس که درین زمانه او را غم نیست
شادی و نشاط در بنی آدم نیست
یا آدم نیست یا درین عالم نیست

امروز ز حد می گذرد سوز فراق
وین شعله آه آتش افروز فراق

روز عجیبی پیش من آمد یارب این روز قیامت است یا روز فراق

۵۰۲

هاشمی دهلوی علیہ الرحمہ

میرمحمد ہاشم شاہ مشہور بہ شاہ جهانگیر و مکنی بہ ابو عبداللہ خلف الصدق میرمحمد مؤمن عرشی. از طرفی نسبتش بہ جناب شاہ نورالدین نعمۃ اللہ ماہانی کرمانی می رسد و از طرفی بہ شاہ قاسم الانوار. آبا و اجدادش از ایران بہ ہندوستان رفتہ اند و در دہلی سکونت گرفته پیوستہ در آن ولایت و بہ ترویج شریعت نبوی و طریقت علوی اہتمام داشتہ اند و صاحب آتشکدہ را چنانکہ باید استحضاری از حالات وی حاصل نگشتہ اشعار او را بہ نام دوکس مختلف نگاشتہ الحاصل ولادتش در سنہ ۱۰۷۳ شہادتش ۱۱۵۰ بودہ. از غزلیات و مثنوی مظهر الآثار او نوشتہ می شود:

غزلیات

بہ خود رہ نیست یک دم این دل محو تماشا را	تماشای جمالت بردہ است از دست ما ما را
بناز سرمہ مکش چشم بی ترحم را	نشستہ گیر بہ خاک سیاہ مردم را
بی تو نبود ہوس ساغر می در سرما	ہمہ گر چشمہ خورشید شود ساغر ما
کجاست آنکہ مرا ساگری بہ دست دہد	نہ درد داند و نہ صاف ہرچہ ہست دہد
چو ہاشمی من و خون جگر کہ ساقی دہر	می مراد بہ دون ہمتان پست دہد
وہ کہ پیمانہ ما پرشد و در پای خمی	نکشیدیم ز دست صنمی جامی چند
ہاشمی قطع تمنا مکن از صبح وصال	گر بہ نومیدی ہجران گذرد شامی چند

از مثنوی مظهر آثار اوست

ای کسرت ہسمنفس بی کسان جز تو کسی نیست کس بی کسان

رو به که آرم که کس من تویی
 نور بطون تو حجاب ظهور
 جمله جهان محض ظهور تواند
 نیست درین پرده کسی غیر تو
 ما همه هیچیم و تویی هرچه هست
 جز تو همه فانی و باقی تویی
 جز تو کسی نیست شناسای تو
 کیست که مایل به لقای تو نیست
 واله و مشتاق لقای توایم
 خاطر ما را صدف راز کن
 در چله خم شو چو کمان گوشه گیر
 راستی و راست روی پیشه کن
 وز خطر بادیه پرهیز کن
 قعبله ذرات شود روی او

بی کسم و هسمنفس من تویی
 ای ز جمال تو جهان غرق نور
 کون و مکان مظهر نور تواند
 در دل هر ذره بود سیر تو
 جز تو کسی نیست به بالا و پست
 بزم بقا را می و ساقی تویی
 ای دو جهان محو تماشای تو
 کیست که قایل به ثنای تو نیست
 ما همه مشغول ثنای توایم
 روزن جان بردل ما باز کن
 هاشمی از مزرع جان توشه گیر
 مرد رهی از کجی اندیشه کن
 در طی این ورطه قدم تیز کن
 هرکه کند روی طلب سوی او

در صفت عشق فرماید

سلسله بر سلسله سودای اوست
 آتش دلهای کباب است عشق
 عشق نه جوهر بود و نی عرض
 کی شده مستغرق دریای عشق
 عاشق و معشوق دراین پرده کیست
 گفت که ای محو امید و هراس
 اول و آخر همه عشق است و بس
 شاهد عینیت یکدیگرند
 جذبه صورت کشش معنوی است

عشق که بازار بتان جای اوست
 گرمی عشاق خراب است عشق
 عشق نه وسواس بود نی عرض
 گفت به مجنون صنمی در دمشق
 عشق چه و مرتبه عشق چیست
 عاشق یک رنگ حقیقت شناس
 نیست درین پرده بجز عشق کس
 عاشق و معشوق ز یک مصدرند
 عشق مجازی به حقیقت قوی است

گفته به سودای عرب زاده‌ای
 احرق قلبی به حراراته
 کوکبه شمع ز پروانه پرس
 خون دل از دیده تراوش کند
 عشق کجا دامن آلودگی
 عاشق آسایش خود بوده‌ای
 نیستی و عجز و نیاز است و بس
 نقد روان صافی و بی‌غش خوش است
 صاف‌تر از آینه سازد تورا
 یک شررش آتش صد خرمن است
 کشته عشقیم و به او زنده‌ایم
 چاشنی عشق ازان خوشتر است
 دست ملامت ز سلامت بشوی
 راه سلامت به سلامت روند
 عاشقی و زهد و سلامت که چه

گوش کن این نظم که آزاده‌ای
 آه من العشق و حالاته
 آتش عشق از من دیوانه پرس
 عشق به هر سینه که کاوش کند
 عشق کجا راحت و آسودگی
 گر تو درین سلسله آسوده‌ای
 عشق همه سوز و گداز است و بس
 گرم‌رو عشق در آتش خوش است
 آتش عشق از تو گدازد تورا
 عشق کز آن مزرع جان روشن است
 ماکه درین آتش سوزنده‌ایم
 آب خضرگرچه ز جان خوشتر است
 لوح دل از اشک ندامت بشوی
 اهل ملامت که سلامت روند
 عشق و شکایت ز ملامت که چه

۵۰۳

یحیی نیشابوری

وهو محیی‌الدین یحیی بن محمد بن یحیی، جدش در غزوه کفره غزنین شهادت یافته و خود در کمالات و حالات صوری و معنوی مرتبه‌ای عالی داشته. از او می‌باشد:

ظالم که کباب از دل درویش خورد
 دنیا عسل است و هرکه او بیش خورد
 چون درنگری ز پهلوی خویش خورد
 خون افزایش تب آورد نیش خورد

۵۰۴ یحییٰ گیلانی

قاضی آن ولایت و برادرزاده قاضی عبدالله بوده چندی به سفر هندوستان رفته در خدمت سلاطین آن ملک به منصب منادمت و کتابداری میپرداخته از اشعار اوست:

غزلیات

درد دل من نهفتنی نیست این درد دگر که گفتمنی نیست
بگذشت بهار و وان شد دل این غنچه مگر شکفتمنی نیست

ای همنفسان می دهم امروز نشانی فردا که شوم کشته نهان قاتلم این است
گفتمنی که بگو مشکل خود تا بگشایم گفتن نتوانم به کسی مشکلم این است

عاشق آن است که غمگین زید و شاد بمیرد تا دم مرگ بود بنده و آزاد بمیرد
باورم نیست که هرچند وفادار نباشد کام شیرین نشود تلخ چو فرهاد بمیرد

بگو یک ره کجا جویم تورا مردم ازین حسرت که هر جانب نهادم گوش آواز تو می آید

مجنون چو خویش را همه لیلی خیال کرد از غیرت همین به کسی آشنا نشد

جام و سبو شکسته ام ای مرگ مهلتی تا توبه ای که کرده ام آن نیز بشکنم

آخر سر خود در ره آن ماه نهادیم اول قدم است اینک درین راه نهادیم

گفتمنی که بس کن خدمتم نتوانم این زارم بکش یا مزد خدمتکاری ام یا جرم نافرمانی ام

خوش آنکه کز کمال آشنایی‌ها مرا گفتی که بگذر پیش مردم بعد ازین بیگانه‌وار از من

به رغم من تویی با دشمنانم یار و من باتو وفاداری توهم اما تو با اغیار و من با تو

۵۰۵

ادیب مراغه‌ای آذربایجانی

نامش عبدالعلی خان و خلف‌الصدق حاجی علیخان حاجب‌الدوله است و خود از بدو شباب در ملازمت اعلیحضرت شاهنشاهی سلطان ناصرالدین شاه به خدمات حضور مفتخر و مسرور بوده پس از چندی تربیت و تحصیل کمالات طبعش به مدح و نظم رغبت نموده به نظم و نثر پرداخت و قصاید خوب در مدح حضرت شهنشاهی منظوم ساخت و در آن حضرت ادیب‌الملک لقب یافت. شبی مجمعی عظیم و ضیافتی جسیم درخانه حاجب‌الدوله برپای کردند و از شاهزادگان و امرا و اشراف و اعیان خاصه فضلا و شعرا بسیاری را حاضر و به مدح حضرت اقدس زینت مجلس فزودند و بدین لقب ادیب‌الملک را تهنیت گفتند و مورد صله و اکرام شدند مع‌القصه ادیب صاحب طبع عالی و متخلق به اخلاق حمیده است و گاهی به مدحتگذاری می‌پردازد. این اشعار از ایشان است.

در مدحت حضرت شاهنشاه عصر خدیو ایران

ناصرالدین شاه و تهنیت فتوح هری

میان شاهان ضرب‌المثل بود به خبر حدیث ملک ستانی و رزم اسکندر
شنیده کار نیاید ز دیده باید گفت که دیدنی دگر است و شنیدنی است دگر
ابوالفتوح ابوالنصر ناصرالدین شاه که آفتاب ملوکست و انتخاب بشر
ز بس حصار که بگشاد و خسروان که بکشت همه حکایت شاهان هبا نمود و هدر
به روزنامه تاریخ ناصری یک ره بیا به دیده انصاف و مردمی بنگر

فتوح جفت فتوح و ظفر قرین ظفر
 به کینه جویی خوارزمشاه بد اختر
 نبرد دیده و جنگ آزمای و گندآور
 به باد رفت سر کینه جوش با افسر
 تبار او را کردند جمله زیر و زیر
 که شاه را بود از جان رهی و فرمانبر
 که شیر پیل توانست و پیل شیر جگر
 بست راه بیاجوجیان آن کشور
 به خاک گرگان بشکست شیر را پیکر
 همه به خون بداندیش شاه بسته کمر
 به ملک دشمن کز دشمنان کشد کیفر
 که تا نبیند بیننده نایدش باور
 که بد بسختی باحصن آسمان همبر
 فتاده سایه برجش به فرق دوپیکر
 به دیو ماند بر کهکشان گرفته مقر
 شدی ز صدمه برجش گسیخته چنبر
 از آن قبل که بدی بکرمانده از شوهر
 نه شهریاری آن را شکسته با لشکر
 حجاب گشته چو ما بین صبح و شام سحر
 پلید مردی دژخیم طبع و دیو سیر
 چو اهرمن همه جویای شور و طالب شر
 از آنحشر بجهان شور و فتنه محشر
 ولیک بود نهانی بدشمنانش سر
 همی نگاه ز خشم خدیو شیر شکر
 بسوی آتش تندیش فتاد آبشخور

که تا به هر ورق آن چوبنگری بینی
 به رزم سلطان در سال پاربست میان
 کشن سپاهی آراست جمله جوشن پوش
 مبارزان شهنشاه ساختند بر او
 دیار او را بسر ساختند پست و نگون
 سپرد ملک خراسان به عم نامی خویش
 حسام دولت سلطانمراد قلعه گشای
 بسان سد سکندر به سرحد توران
 ز گرز گاو سر آن یادگار افریدون
 به یک دو ماه ازین پیش لشکری جرار
 سلیح داد و بنه بسرنهاد و با خود برد
 به غوریان و به مرو و سرخس کاری کرد
 هری و سختی حصنش اگر شنیدستی
 نهاده پایه حصنش به پشت گاو زمین
 فرار باره او به آسمان اگر گذرد
 اگر مقعر زمین سان نبود جرم سپهر
 لقب نهادند آن را مدینه العذرا
 نه تاجداری آن را گرفته با نیروی
 میان کشور ایران و ملکت توران
 در او به چندی زین پیش حکمران گردید
 ز خیل افغان پنجه هزار دیو شریر
 به گرد خویش حشر کرده و برآورده
 اگر چه بود به ظاهر کمینه بنده شاه
 به چاپلوسی و تزویر خویش را می داشت
 درین کشاکش جان را به صعب رنج سپرد

به شر عجین گلشان گرچه در نهاد بشر
مگر که دور شوند از رسوم و خلق پدر
بلی ز شوره نرسته است شاخ نیلوفر
که بود او را از انمرز و بوم اصل و گهر
بسوی شهر هری تند و تیز چون صرصر
همی بخرمن آمال و مال ریخت شرر
برید پیکر و اندامشان بتیغ و تبر
ز بحر آری یابد مدد همیشه شمر
غرور جست و بسیجید راه عجب و بطر
پیام کرد بیران با جلالت و فر
یکی مثال روان داشت آفتاب اثر
کشن سپاهی اندر عدد چو قطره مطر
نمود تنگ بر آنقوم رحبه و معبر
بکینه جوئی یار قضا و جفت قدر
جمیل مرکبشان به ز نغمه مرم
همه شفیق قتال و همه رفیق سحر
سپه به گردش چونانکه هاله کرد قمر
به روی ملکیت بگشود از سعادت در
به رنگ لاله سوری و باده احمر
پی زیارت و چون مرغ برگشادم پر
که بود مرقد نوباوگان پیغمبر
بر آستانه آنان همی نهادم سر
از آن سپس به ملک شد همی ستایشگر

به یادگار دو افعی نژادزاده بماند
ملک نخست مر آن هردو را نواخت به مهر
اثر نکرد در آن شوم گوهران نیکی
ز چاکران بدانندیش نا به کاریکی
گریخت ناگه از شهر توس و مرکب راند
در آن دیار قدم تا نهاد دشمن را
بکند مسکن و مأوایشان ز بیخ و ز بن
چو شاه طاعت ازو دید داد تشریفش
چو شد به عون شهنش در آن دیار امیر
چو شاه دید که خذلان گرفت و کفران جست
به مرزبان خراسان حسام دولت خویش
به حکم خسرو سلطان مراد شیراوژن
سوی هرات همی برد فوج درپی فوج
چه سان سپاهی جرار و سرکش و خونخوار
عویل موکبشان خوشتر از سرو در باب
همه ایفل نزال و همه حریف جدال
کهن حصار هریر اهمی محاصره ساخت
به فر شاه مسخر نمود حصن هرات
ز رنگ خون بدانندیش آب جیحون گشت
درین زمان برشه عجز و لابه بفزودم
کشید تا که مرا بخت سعد درجایی
برای فتح هرا و دعای دولت شاه
ادیب ملک به بغداد داد عشرت داد

در مدح حضرت شاهنشاه جم جاه روحنا فداه

سختی روزه‌یسی به دو رخ غیرت بهار آمد به سر چو عمر بدانندیش شهریار

سی روز بوسه‌ام ز لب ای ماه بر شمار
 دفع خمار را می گلرنگ از خم آر
 می نوش و چهره سرخ کن از می چولاله‌زار
 چندی خروش بلبل بشنو ز مرغزار
 خواهم کنون به شب قدحی راح خوشگوار
 گر قول واعظ است درین وعده استوار
 من مزد خویش پیش ستانم ز کردگار
 من دیده‌ام به عارض آینه سان یار
 کز خنگ ره نورد ملک نعل زرنگار
 سازد به خاک درگه او هر سحر نثار
 چونانکه بر هلال مه عید روزه دار
 شرمنده از عطای تو شد موج در بحار
 گردد ز عون مهر تو مور ضعیف مار
 وی از نصف نظام تو در نه فلک غبار

ماهی به رنج روزه شمردیم روز و شب
 سی روزه‌ام خمار بسی داد دردسر
 ز اسیب روزه سرخ گلت گشته چون زریز
 یکمه نفیر مغزی مسمار زد به گوش
 ماهی مرا دعای قدح بود ورد روز
 حق مزد روزه کوثر و فردوس وعده داد
 جام است کوثر من و فردوس روی تست
 ماه نو ار به آینه بینند مردمان
 ماه نوم به چشم بدان‌سان همی نمود
 اختر از آن به روز نبیند کسی که چرخ
 تیغ کج تورا ظفر و فتح عاشقند
 سرگشته از علای تو شد اوج بر سپهر
 گردد ز بیم قهر تو مار شکنج مور
 ای از تف حسام تو در شش جهت دخان

در مدحت حضرت شاهنشاه گیتی پناه ناصرالدین شاه گوید

سروی و سرو سهی بدری و بدر منیر
 خنده آن دلربای غمزه این دلپذیر
 دل به قساوت حدید بر به لطافت حریر
 مغز جهانی کنی طبله مشک و عبیر
 برگل بسویا زند بلبل گویا صغیر
 سرختر از چشم شیر تلختر از پند پیر
 ساغر گلرنگ زن شادنشین و هژیر
 دریا دریا بیار کامد عید غدیر
 مصدر فعل خدا مظهر حی قدیر

قامت و رخسارت است ای صنم دلپذیر
 لعنت یاقوت بار جزعت هاروت کار
 در تو بت نوش لب هست دوچیز ای عجب
 هرگه جعد به خم بازگشایی ز هم
 دانی نسالم چرا هرگه بینم تورا
 خیز و نگارا بیار زان می انده گسار
 ای قمر چنگ زن چنگ به آهنگ زن
 شادی این روز را زان می غم سوز را
 آن علی ذوالعلا آینه حق‌نما

ویژۀ شه شیر دل خاصۀ شه شیر گیر
والا شخصش به ملک زینت تاج و سریر
روز سخا و سخن چون پسر و شمگیر
کس بر کوثر نکرد یاد ز درد عصیر
خم کمند تو ساخت گردن اعدا اسیر

آنکه شهان بنده‌اش جمله پرستنده‌اش
ناصر دین خدای ناصر دین شه که هست
درگه تدبیر و رای چون پسر تهمن
کس بر عدلش نبرد نام ز نوشیروان
سم سمند تو کرد مسکن دشمن نگون

هم در تهنیت عید رمضان و مدحت شاهنشاه ایران

ماه رمضان رفت بیار آن می گلرنگ
بگشای سر شیشه و بگشای دل تنگ
از مصقل می پاک کن ای ساقی آن رنگ
با شیر قوی چنگ زند چنگ پی چنگ
چون لعل بدخشی شود از پرتو آن سنگ
شوال به اقبال رسید است بزن چنگ
بسرای به الحان خوش از پرده سارنگ
صد بنده فزون است ز جمشید و ز هوشنگ
از پاس تو همراه شود باز به تو رنگ
بفرست سپه سال دگر سوی دز گنگ

ای غنچه ز شرم رخ گلگون تو دلتنگ
دلتنگ چو زاهد شد از رفتن روزه
سی روزه مه روزه به دل رنگ غم افکند
زان می که اگر مور خورد قطره‌ای از آن
زان می که به سنگ از بفشانی دو سه قطره
ماه رمضان رفته به شکرانه بده جام
وانگه ز من این چامه به مدح شه جم جاه
شه ناصر دین آنکه به درگاه جلالش
از عدل تو دمساز شود شیر به آهو
امسال سپاه تو هرا ساخته محصور

در مدایح شاهنشاه ایران ناصرالدین شاه قاجار

ز در درآمد چون بخت شهریار جلیل
چنانکه رسم بود هم به روز عید خلیل
به زیر خنجر او خفته خوش چو اسماعیل
بلی سزاست مر آن را فدا که گشته علیل
زمی لبی که نماید بدان حجر بقتیل
اگر چه چاه نگون نادرست در تخییل

نگار ماه رخ من به روز عید خلیل
فدا ز جان و دل من همی تقاضا کرد
خمیده ابروی او خنجر خلیل و دو چشم
به پیش چشم علیش فدا نمودم جان
به خال چون حجر الاسود و به رخ قبله
چو چاه زمزم چاه زنج و لیک نگون

به جعد مشکین همچون لباس کعبه سیاه
 شبی و روزی اکلیل جایگاه مه است
 به حسن و خوبی او را عدیل نی چوپان
 ابوالفتوح جهاندار ناصرالدین شاه
 ز خون دشمن او گشته دست فتح خضیب
 ز رای انور او آفتاب گیرد نور
 شهنشها به تو عید خلیل فرخ باد
 به چهر رنگین چون رحمت خدای جمیل
 همیشه ماه رخ او به عنبرین اکلیل
 که شهریار جهان را به ملک نیست عدیل
 که جود اوست به ازراق کاینات کفیل
 ز گرد موکب او گشته چشم نصر کحیل
 بدان مثابه که از آفتاب جرم ثقیل
 خدای هر دو جهانت همیشه باد خلیل

وله ایضاً

ساقیا می ده به فیروزی که آمد جشن جم
 تو امان با عید ملک آرای دارای عجم
 عید دارای عجم میلاد داماد نبی است
 گشت اگر تحویل مهر اندر حمل آیین جم
 بود پنهان چون شب قدر این همایون عید و ساخت
 شهره اش چون آفتاب این شهریار محتشم
 تهنیت گویان به دربار ملک آمد بهار
 با رخی آراسته چون چهره چینی صنم
 از ورقهای گل زرد و سپید اینک درخت
 تا نثار شه کند آورد دینار و درم
 چهره گلین چو روی نیکوان بگرفت رنگ
 طره سنبل چو موی دلبران پذیرفت خم
 غنچه نسیرین ز قطره قطره شبیم بامداد
 کرد پر همچون صدف از لؤلؤ لالا شکم

در صفت عمارت خاصه شاهنشاهی گوید

ببال ای کاخ فرخ پی که اندر مرز و بوم ری
تو همچون سایه عرش و شهنشه سایه یزدان
همانا داده رضوان سنبل و نسرين باغت را
هوای طوره حورا صفای غره غلمان
تورا ای جنت ثانی چو شد شاه جهانبانی
به صنعا رو به ویرانی نهاد از خجالت غمدان
به زیب و فر سرای دلکش بانوی مصرستی
درون صفات تمثال خسرو شاهد کنعان
به نهوت شهد شیر و آب و خمر ناب در جنبش
مگر با جوی جنت شیر خوردستی ز یک پستان
تصاویرت همه دلکش تماثیل سراسر خوش
روان مانی و آذر ز تشویرت به خود پیچان
به جنبش گلبن چون در ستبرق قامت حورا
فروزان لالهات چون در خورنق چهره نعمان
رقم زد گویا نقاش تصویر رواق را
ز زنگار خط خوبان ز شنگرف لب جانان
نگون شد منظر کاووس پیش طاقت ای مشکو
زیون شد شهر طاووس پیش باغت ای ایوان
فری ای خسروی بنگه چو فردوست دو صد غرفه
به هر غرفه یکی طرفه چو خورشید فلک رخشان
تورا رجحان بود بر کاخ شاهان جمله از خوبی
چو بر شاهان گیتی ناصرالدین شاه را رجحان
تنش را حفظ حق دایه کفش دریای پرمایه
فکنده چتر و سایه زری تا مرز ترکستان

خداوندش همی بخشید اندر کوشش و بخشش

دلی چون ببر در چالش کفی چون ابر در نیشان

رباعی

ای گشته چو می مایه بی هوشی من با یاد تو خوش بود قدح نوشی من
جز یاد تو هرچه در جهان است نشاط ای کاش از ان بود فراموشی من

۵۰۶

الفت کردستانی

اسمش ملاحمد خلف ملامهدی شیخ الاسلام سنندج و خود نیز بعد از پدر بدین منصب
منصوب و در علم و فضل و ذوق و حال معروف بوده در خدمت ولات آن ولایت قربتی تمام
داشته از معاصرین و صاحب طبع رزین است. ازوستخ

همه مرغان چمن در قفسم جمع شوند گر بدانند چو من ذوق گرفتاری را
در جهان یک دل آزرده نمی ماند اگر باز گیرند ازو شغل دل آزاری را

تا چند در شمار کم و بیش بوسه‌ای با کودکی که هیچ نفهمد حساب را

ای راهرو همراه شو مردان راه آگاه را ترسم که چون آگه شوی گم کرده باشی راه را
غافل ز جانی ای پسر وز رخنه تن بی خبر دانم که برپا داشتن نتوانی این خرگاه را

بجز گرد لبت کان سبزه خط پرورد هرگز زمین شوره را نشنیده‌ام روید گیاه آنجا

هوس بندگی پیر مغان است مرا طمع خواجگی هر دو جهان است مرا

رخصت بوسه به هر جا دهم تا از شوق خیره گروم نتوان بوسه زخم جایی را

گشته دل در کوی او رهبر مرا تا چه آرد باز دل بر سر مرا

مرا ز سرو قدت بر جهانیان ناز است غرور لازم مرغ بلند پرواز است

صوفی به شرع می کند انکار می کشان عذرش بنه که بی خبر از عرف دیگر است
ما رستخیز در سر کوی تو دیده ایم آن گون دیده کوی تو در هول محشر است

ز قتل عام نگاهش گمان مدار که ایزد کسی به غیر شهیدان وی به محشرش آید

پیش از عمل چو طاعت و عصیان رقم زدند بیهوده تهمت از چه به دیر و حرم زدند
صورتگران صنع نبستند صورتت صدمبار تا نه دفتر معنی به هم زدند

شهید عشق تو خاکش به سر به روز جزا گرت ببیند و در فکر ماجرا باشد

کفر و دینی به میان نیست که اطوار وجود مختلف از لقب گیر و مسلمان آمد
کسی به جمعیت خاطر گذراند نفسی هر که آشفته از آن زلف پریشان آمد

وله ایضاً

قصد قتل من غم دیده به عمدا می کرد تا شفاعت کنم غیر مدارا می کرد

از دل سخت تو باید طمع مهر برید که کجا نرمی از آن بیضه فولاد آید

ترسم که دم کشتنم آن طفل ز وحشت بیخود ز کفش خنجر فولاد بیفتد

در میکرده جامی نتوان در رمضان کرد باید که به کاشانه خمی باده نهان کرد

نتوان قطع نظر کردن از آن عارض و خط سبزه زارست و بهار است تماشا دارد

یک سنگ ندیدیم همانا که که ندارند طفلان خبر از عادت دیوانه درین شهر

به هر راهی که می رفتیم بودش غایتی درپی جز این دشت جنون الفت که پیدا نیست پایانش

عجب که جان نسپر دم تورا به روز وداع دلی ز آهن و فولاد سختتر دارم

شیخم ار توبه ز می داد و ز کار افتادم توبه می داند و من گر به بهار افتادم

از شهیدان خجلم ساخته در کوی وفا بس که در کشته شماری ز شمار افتادم

نشسته زیر ابرو خسته چشم یار می ترسم

نشستی کرده است این طاق و زین بیمار می ترسم

میان آب از آتش نیندیشد کسی جز من

که در موج سرشکم ز آه آتشبار می ترسم

خطش ارزان کرد نرخ بوسه تا می خواستم روزگاری بود کاین روز از خدا می خواستم

با سر زلف تو عهدی است قراری دارم روزگاری است درین سلسله کاری دارم

ترک کویت به ضرورت کنم از بیم رقیب تا نگویی که به دل از تو غباری دارم

یک هفته بده مهلتم ای شیخ که نبود در فصل گل امکان گریز از می نابم

شیشه را ز آمدن شیخ چه پنهان دارید ما به رسوایی خود طبل تماشا زده ایم

به دام طره اش ای دل فغان و زاری کن قرارگاه تو تیره است بی قراری کن

به احتیاط شیخون غم ز من بشنو به گرد قلعهٔ دل نهر باده جاری کن

کوته آن زلف سیه بهرچه ای ماه کنی رشتهٔ جان خلاق ز چه کوتاه کنی

از مدارای تو در کشتن من می ترسم از پشیمان شدنت بس که تأمل داری

تا برآسایم زمانی از غم نامهربانی بایدم رفتن به ملکی کز بتان نبود نشانی

دیشب ز غم هجرت بردیم برون جانی زین سان نبرد یارب جان هیچ مسلمانی

دست من و دامانت دامن چه کشی از من من دست نخواهم زد هر روز به دامانی

ز کفر و دین کسان نیک و بد مگو ز نهار که غیر ازین نبود دین اگر مسلمانی

به دل سختی دل یک شهر خستی هزاران شیشه از سنگی شکستی

غیر ملک دل که ویران است از چشم خرابت کی شنیدی کشوری برهم خورد از ناتوانی

سر زلفش به حال من پریشان است پنداری ز آهم لرزد این کافر مسلمانست پنداری

چرا قانع ز غلمانم به نامی چو نقد اینجا به دست افتد غلامی

ز لب بسرداشت لب زودم دریغفا ندارد در دهنش شکر دوامی

دل پسر بسته‌ام یسار آمد امروز که مرغی می‌پرید از طرف بامی

وله ایضا

بهار آمد بزن دستی به کار ساغر ای ساقی نماند عمر ترسم تا بهار دیگر ای ساقی

باز آ که ز عشق سرفرازی بکنیم با گردش چرخ سفله بازی بکنیم
سازیم زمانه‌ای به کام دل خویش یکچند بیا زمانه سازی بکنیم

۵۰۷

اشرف تبریزی

اسمش میرزا علی اشرف از اشراف سلسله نبیله جابر انصاری نورالله روحه است مسقط رأسش قریه باسلق گرمروود من محالات تبریز بوده و در آن ولایت تحصیل فضایل نموده و در دولت ابد مدت اعلی غالباً به سر رشته داری و پیشکاری شقاقی و گرمروود و سراب که منصب موروثی اوست منصوب. در سنوات ماضیه به صواب دید اولیای دولت به منشی‌گری سفارت مأمور به تفلیس شد و مدت پنج سال به تحریرات انشا پرداخت و چندی نیز نیابت داشت. علی‌الجمله ادیبی لیب و نگارنده‌ای قادر است و به طیب لهجه و کمال بهجه بی‌مانند و درین اوقات فرزند او میرزا معصوم را به جای او برقرار و او را به حضور شاهنشاهی احضار و به پیشکاری ولایت سراب و گرمروود و وزارت ایلات شقاقی مأمور داشته‌اند. گاهی به نظم غزلی می‌پردازند بعضی دیده شده از آن جمله است:

غزلیات

کشیدم روزگاران بس پریشان روزگاری را ندانستم به عمری چاره درد دل فگاری را
نماید زخم دل این دیده خونین که در دریا ز خون دانند صیادان به ماهی زخم کاری را

- گشتیم فراموش و فراموش نکردیم در کنج قفس یک نفسی همنفسی را

- نمی‌دانم صدای ناله است این کز دلم خیزد و یا در سینه‌ام ساید همی پیکان به پیکانت

- حدیث مهربانان هر دمی کاندرا میان آید ز دل بی‌اختیارم ناله زان نامهربان آید

- وقتی کشید سر ز من آن نخل بارور کامید داشتم ثمر از باغبانی‌اش

- پروبالم شکست و ریخت در کنج قفس و اکنون دهد صیاد سوی گلستانم اذن پریدن

- مرا کم کن ملامت گر چونی دایم فغان دارم که پیکانها به دل از شست آن ابرو کمان دارم

- اگر ذوق گرفتاری و وجد ناله دانستی هماوازم شدی هر جا که بودی مرغ آزادی

- چو رسی به کوی سلمی ز من ای صبا سلامی چو تو محرمی ندارم که فرستمش پیامی

- مثالی در جهان گر از جحیم و از جنانستی شب هجران و روز وصل یار مهربانستی

- اگرم حیات باشد که دگر رهش بینم چه حدیثها به زلفش برم از شکنج دامی

- بس نبود مگر دل به شکنج سر زلفت چشم و ابروی تو با تیر و کمان کرده کمینی

- خاطر هر که تعلق نپذیرفت به خوبان بی‌نصیبی است که او راست نه دنیا و نه دینی

- به انتظار چه شبها چو سایه در رهت ای مه فتاده ماندم و مانند ماهتاب گذشتی

مرا سروی است همسایه به گلبن بسته پیرایه نه از وی بر سرم سایه نه سویش برگ بارستی

از آن چشمان خونخوارت اگر ترسم عجب نبود که ترسد هوشیار از مست و از دیوانه دانایی

سواران قوافل را چه غم از ماندگان باشد مقیمان سواحل را چه بیم از موج دریایی

چاکهای دل من عذر مرا خواسته‌اند اشرف از ناله ملامت نتوان کرد بنای

گر تو رای جنگ داری ما سپر انداختیم کس نجنگد باکسی کاید ز راه آشتی

فصلها بنگاشتی در راه و رسم دلبری لیک در باب وفا حرفی در آن ننگاشتی

۵۰۸

آبانی تهرانی

نامش میرزا نصرالله و در بدایت شباب به شغل عطاری اشتغال داشت پس به کسب کمالات پرداخت و ترقیات کرده جوانی خلیق و مهربانی شفیق است. گاهی به نظم می‌پردازد از اشعار اوست:

من اشتیاق تورا آتشی به جان دیدم که هرچه پیش زنی آب شعله بیشتر است
طرب‌سرای جهان ای رفیق برباد است خوشا کسی که درین بزم ساغر غم زد

۵۰۹

امیر سنه اردلانی

اسمش اسدالله‌بیک خلف نجفقلی خان و برادرزاده حسنعلی خان والی کردستان بوده و درسنه

۱۲۶۲ رحلت نموده. سه هزار بیت دیوان دارد و از آن جمله است:

چنان صیدی نبودم کاین چنین بیخود شوم رامش

فرب دانۀ خالم چنین افکند در دامش

ز انبوه غمت در سینهام دل آن چنان سوزد

که اندر کله افروزد شبان اندر شبان آتش

بعد از این جز در میخانه مرا نیست مقام خاصه اکنون که بهار آمد و شد ماه تمام

مرا سفید شد از هجر دیده چون یعقوب ز وصل یوسفم ای باد بوی پیرهنی

۵۱۰

اکبر بیک کردستانی

از یک زادگان سنندج بوده و در اواخر حال به تجرید و ترک پرداخته اخلاق حمیده حاصل کرده
گاهی شعری می گفته و از آن جمله می باشد:

نه اینکه بجز کوی تو جای دگری نیست گلزار بسی هست ولی بال و پری نیست

هوسی کرده ام امروز که دیوانه شوم دست دل گیرم و ویرانه به ویرانه شوم

۵۱۱

آشوب تهرانی

نامش میرزا ابوالقاسم برادر کهنتر میرزا ابوالحسن منشی مرحوم است که درین اوقات درگذشته. و
خود جوانی است نگارنده و خلیق و دانا و مؤدب و به خدمات دیوانی اشتغال دارد. ازوست:

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

فغان ازین دل سوزان و ناله سحرش حذر ببايد ازین ناله ترسم از اثرش
به دل ز حسرت لعل تو عقده‌ای است که دل به صبح و شام بود خون دیده ماحضرش

۵۱۲

انیس طباطبائی

وهو سیدجعفر بن سیدصادق الحسینی الطباطبائی در عنفوان شباب است و به تحصیل علوم
متداوله کامیاب. آبا و اجدادش همه بافضل و حال و جامع مراتب ازوست:

فی المدیحه

در جهان هر وجود را جانی است	جز وجودش که یک جهان جان است
هم هنرمند و هم هنرانیش	هم سخن‌سنج و هم سخندان است
شاه را بنده است و بنده اوست	هرچه اندر زمانه سلطان است
حلمش از قدر و طبعش از همت	کوه البرز و بحر عمان است
دعسوی ان لی مع الله را	حسالتش گاه‌گاه برهان است
نه سلیمان ملکی و در ملک	مرتورا حشمت سلیمان است
احتشامت چو خوان نهد در وی	حسل و حوت چرخ بریان است
قصر جاهت خورنقی که در آن	پاسبان صد هزار نعمان است
تو چو موسی و خصم شه قبطی	خانه‌ات همچو گرزه ثعبان است
کوشش خصم فی‌المثل با تو	کوه و سوهان و مشت و سندان است
هرچه انسان به عالم امکان	مرتورا پایبند احسان است
با وفاق تو کوفه معمور است	با خلاف تو مصر ویران است

۵۱۳

اشراق اصفهانی

نامش میرزا عبدالرزاق خلف حاجی سید محمد فریدنی بوده به اندازه ضرورت تحصیل هنر و کمالات عربیه کرده، مدتی در اصفهان و تهران شمع جمع قلندران و سرخیل قلاشان بود چون از ایرانش دل گرفت قصد بلاد هند و فرنگ کرد و به شیراز چندی در منزل مؤلف درنگ. دعوی همه علوم کردی حتی تیرافکنی و شمشیرزنی و بر مؤلف جز غلبه بخار سودا در دماغش چیزی معلوم نشد چه که به هندوستان رفت و هندو شد و با هنود و نصاری همخو. اشعارش به ایران باز نیامد جز این دو سه بیت ازو شعری شایان به دست نیست. ازوست:

از خدا برگشتگان را کار چندان سخت نیست سخت کار ما بود کز ما خدا برگشته است

چون شاخ خشک نی ثمرستم نه سایه‌ای آتش به من زنید که در خورد آتشم

شنیدستم که وقتی اژدر او باریده بهمین را همی بر بهمین از این زلف اژدرسار می ترسم

۵۱۴

آرام یزدی

اسمش میرزا صادق و از ارباب کمال و از شعرای معاصرین و چندی در یزد به وزارت نواب اسماعیل میرزا گذرانیده از مداحان نواب شاهزاده معظم محمدولی میرزا بوده. ازوست:

قصیده

المسنة الله که دارای فلک فر آمد به سر لطف و رساندم به فلک سر
شایسته دیهیم و نگین آنکه به گینی جز دست و سرش را نسزد خاتم و افسر

با دست و دلش جود و سخا گشته سرشته
جنت ز در قسصر فلکهای تو ظاهر
آن روز کسه از سم سستوران دلیران
بر پشت زمین پیکر ابطال کند جا
بر روی هوا طایر ارواح زند پر
از کوه گران است گر آن را همه پیکر
بر فرق تو این کوه گران ست نه مغفر
برجسم تو این برج حصین است نه خفتان

ز عدل و داد تو شد خانه ستم ویران
به هیچ کار نه بی حکم تو قضا قاضی
به روز معركة پردلان که دشت نبرد
فتد ز گردش و آید در اضطراب به عکس
چنانکه سوزن خیاط فی المثل به حریر
به رشوه پیش تو آرند خنجر سنجر
ز دست راد تو شد کشور کرم معمور
به هیچ امر نه بی اذن تو قدر مقدر
شود چو عرصه محشر محل فتنه و شور
فلک ز سهم سوار و زمین ز سم ستور
خندنگت آرد در استخوان خصم عبور
به هدیه بهر تو جویند مغفر فغفور

۴

وله ایضاً

سحر که خسرو سیارگان به صد اجلال
درآمد از دم آن سرو قد بنام ایزد
سواد طره او تیره تر ز شام فراق
تبسمی و هزاران هزار تنگ شکر
ز جای جستم و گشتیم هر دو راه سپر
ز بس که نعره جمازهها به لرزه زمین
تکاوران جنیبت به زیر زین زانسان
رعایت تو به پهلوی گرگ بسته غنم
ز هیبت تو فتد فیل مست را دندان
هوا شود همه اخگر ز بس که برق سنان
ز طرف خاور افراخت رایت اقبال
رخی چو ماه شب چارده به حد کمال
بیاض گردن او تازه تر ز صبح وصال
تکلمی و هزاران هزار غنج و دلال
که شد عیان به نظر موکب همایون فال
ز بس که صدمه زنبورهها به رعشه جبال
که در نظاره همی آمد آسمان و هلال
حمایت تو در آغوش شیر کرده غزال
ز صولت تو فتد شیر غاب را چنگال
زمین شود همه اختر ز بس که میخ نعال

به خاک درفتد از تیغ تو سران را سر به برز در شود از گرز تویلان را یال

۵۱۵ آزاد حبشی

نامش الماس و از غلامان مملوک میرزاسید محمد سحاب بود چون طبعی موزون یافت و آثار ذوق و محبت از وجودش سر بر زد حضرت خاقان صاحبقران که پرورنده سیاه و سپید و نعمت‌ده اماء و عبید بود او را بخواند و بیازمود و بیع کرد و آزاد فرمود و به رتبه و مرتبه مکفی الحوائج و مطلق العنانش داشت تا از آن ظلمات چنین اشعار چون آب حیات به ظهور آمد ازوست:

این لغز را در صفت انگشت که هم رنگ او بوده گفته است

چیست آن جرم سیه کز دست جور روزگار
باشدش آتش به جان چون من گه هجران یار
تا نسوزندش نگرده قابل بزم حضور
در حریم قرب خود ناپختگان را نیست یار
زشترو باشد ولی بی زر نیاید در وثاق
تندخو باشد ولی آخر درآید در کنار
از شراری در خروش آید چوارباب هوس
وز نسیمی در فغان چون عاشقان از بوی یار
در نظرها خوار آید همچو من لیکن به دی
کاخ از وی رشک بستان است و مجلس چون بهار
بهر زهر سردی دی شد دمش زاینده نوش
وین عجب کاندر برش چون نوش باشد نیش مار

گر بخواهی راز روشنتر تو را گویم که هست
تیره همچون روز بدخواه خدیو کامکار

غزلیات

مگر در محمل آن جان جهان است که جانها گرد راه کاروان است
سرود عاشقی مشنو زمرغی که از دامش هوای آشیان است
غم عشقش مباد آن بیدلی را که فریادش ز جور دلستان است

ملک جانم عرصه جولان جانان است و بس
این چنین کشور بلی مخصوص سلطان است و بس
دلبران گه آفت صبرند و گه آشوب عقل
ترک من تنها به قصد غارت جان است و بس
زان مه گردون دون کس را امید کام نیست
کام بخشی گر بود امروز خاقان است و بس
زندگی جستم من از خاک درش یارب که گفت
کاین اثر تنها همی در آب حیوان است و بس

هجرتان نصیب را کی حاصل شود وصالی یارب مباد کس را اندیشه محالی

۵۱۶

انور یزدی

اسمش محمد حسین و از تاجرزادگان آن شهر بوده در عنفوان شباب موزون شده ازوست:
تا ز روی ماه خود روزی نقاب افکنده ایم مهر را از تاب روی او به تاب افکنده ایم
داده ایم از مهر آن مه را به دل منزل بلی مهر او گنج است از آتش در خراب افکنده ایم

عشق وی هست از گناه و زهد و سالوسی ثواب از تو ای زاهد که خود را زین ثواب افکنده ایم

وله

بخشند اگر به صد جان یکدم مرا وصالی بر خاطر دم دگر نیست از جان خود ملالی
خرم دلی که باشد در زلف او مقید چون در شکنج دامی مرغ شکسته بالی
مویی میان او را کردم خیال و ای دل این هم نبوده باشد گویا بجز خیالی
غیر از هوای زلفت غیر از خیال تیغت نی در دلم هوایی است نی در سرم خیالی

۵۱۷

آرزو

از اهالی ایران است و به هندوستان رفته چندی در آن ملک همی زیست تا درگذشت. استحضاری از دیوان و اشعارش حاصل نیفتاد این دو بیت او به ایران آمده تحریر شد:

چنین که منع ز سرگوشی خودم کردی به خاطر تو ندانم چه احتمال گذشت
تغافل این همه رسم کجاست دلبر من به خلف وعده دلم نیز شرمسار تو نیست

۵۱۸

آگه شیرازی

نام شریفش آقا علی اشرف برادر کهنتر حاج علی اکبر نواب متخلص به بسمل و برادرزاده جناب مولانا خلیل المدعو باقابزرگ مدرس مفسور است که خانواده ایشان به عظمت شأن و سمو مکان مشهور است وی پس از تحصیل کمالات به تکمیل نفس رغبت کرد و به خدمت علمای ربانی رجوع نمود ارادت جناب کامل مکمل حاج میرزا ابوالقاسم درویش شیرازی را که اعجوبه عهد

خود بود، اختیار کرد سالها در خدمتش به سر برد و نفس را به مقامات کمال عروج داد از طلب مطلوب باز نماند زحمت و تعب بی شمار کشید تا اطمینانی حاصل کرد و در صفا و اخلاق حمیده بی نظیر شد با منش ارتباطی خاص بود و مرا به جنابش اخلاص در سنه ۱۲۴۴ داعی حق را لیک اجابت گفت. از افراد غزلیاتش تیمناً نوشته شد:

من غزلیاته قدس سره

یاری نه و مبتلا دل ما برقی نه و سوخت حاصل ما
در کعبه و سومنات نبود جز روی تو در مقابل ما

این دم جانسوز از نایی است آگه نی زنی سوز عشق ار بود با نی می زد آتش پنبه را

گرچه عالم همه از کون و مکان افسانه است گوش دل بازکن آگه که هم افسانه اوست

اندر پی طبیب چه می گردی ای مریض درد تو هم طبیب تو و هم دوا توست

دل دیوانه و غمازی چشم به عالم راز ما افسانه کردند
ز سوز شمع حرفی در میان نیست حدیث از سوزش پروانه کردند

به راه عشق عقل ار گشت سرگردان عجب نبود

که هرکس بود داناتر درین ره زودتر گم شد

غبار رهگذاری دیده ام را داشتی روشن

ولی عمری است کان را هم نشان از چشم تر گم شد

ای خوش آن دل که شد از ناوک چشمی بسمل کز پی ناوک خوبان نظری خواهد بود
زاهد این خرقة سالوس به یک سو افکن حيله تا چند کنی دیده وری خواهد بود

غمدیدگان عشق تورا شادی آرزوست
دوزخ در آب دیده شود غرق روز حشر
ای مدعی برو که محبت نه کار توست
اما نه آن قدر که غم از دل به در کنند
گر عاشقان حدیث فراق تو سر کنند
اهل نظر معامله با دیده ور کنند

فغان که زاهد مست از شراب خودبینی
به عاشقان ز خودرسته توبه فرماید

قیاس عقل ره عشق را بدان ماند
فسون جنت و دوزخ به عامه خوان واعظ
چنان پراست جمال از وجود حضرت دوست
که مور را بود اندیشه سلیمانی
که عار دارد از اینها کمال انسانی
که فرق می نکند قرب و بعد جسمانی

رباعی

درد تو کدام دل که بیمار نکرد
عشق تو چه سبچه‌ها که ز نار نکرد
شوق تو کدام سینه که افگار نکرد
چشم تو چه فتنه‌ها که بیدار نکرد

۵۱۹

اکبر اصفهانی

اسمش میرزا علی اکبر بوده و اصلش از سادات حسینی و اجدادش در زمان صفویه به اصفهان آمده‌اند؛ خود سیدی عزیز و محترم و قانع و زراعت شیم بوده این اشعار ازوست:

زین سان که به گل پای من از دیده فرورفت
مشکل که توانم قدمی در پی او رفت

تیری به دل آمد ز وی و کارگر آمد
صد شکر که کام من و او هر دو برآمد

قسمت من ز بتان چون شده بیداد چه سود
اگر از خیل بتان دادرسی برخیزد

نفس بازپسین است و نشد بنشینم این قدر با تو که از دل نفسی برخیزد

دل مرا کرده چنین زار و همان در غم عشق چون به حالش نگریم رحم به حالش دارم

پرسی گرم ز دیده بود بی تو غرق خون از حال دل میپرس که گفتم کنایتی

۵۲۰

انیس اصفهانی

اسمش محمدصادق و به خوشخوئی معروف و به صفت معامله و تجارت موصوف بوده
از اوست:

آیا که ره آمدنش زد که نیامد صد چشم به ره بر سر هر رهگذری داشت

جان بسختی می دهد از دوری جانان انیس مژده باد ای خلق یکچندی اجل بیکار نیست

نشستم تا دهم پندش که با اغیار ننشیند نصیحت طفل نادان را ندارد سود برخیزم

۵۲۱

آشفته ایروانی

اسمش کلب حسین بیک در آغاز جوانی به دارالخلافت تهران آمده، گویند جمالی به کمال داشته در

خدمت نواب شاهزاده ظل سلطان معزز و مکرم می زیسته این چند بیت از اوست:

گفتی مگر به خواب ببینی وصال من آری اگر به خواب توان دید خواب را

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

کس نکشته است نهالی که برآرد ثمری گلشن عشق عجب آب و هوایی دارد

فرستادم به کویش قاصد و بی طالعی بنگر که خود با یار خود بیگانه بی را آشنا کردم

دستی به دامن تو و دستی برآسمان دست دگر کجاست که خاکی به سر کنم

۵۲۲

آتش اصفهانی

اصلش از حله و موطنش فریدون اصفهان منصبش نیابت صدارت اصفهان و در مراتب الهی و طب و طبیعی با بهره وافی و به اخلاق حمیده معروف بوده از اشعار اوست:

در گـردن دیگـری میـفکن دستی که به خون من خضاب است

درین بهار به خود داده‌ام قرار دگر که مست اوفتم از باده تا بهار دگر

۵۲۳

امید اصفهانی

اسمش میرزامحمدخان ولد باقرخان خوراسکانی حاکم اصفهان، پدرش در فتنه زندیه کشته شد برادر اکبرش در دولت خاقان شهید آقامحمد شاه قاجار به حکومت اصفهان قرین افتخار گشت و وی پس از حکومت برادر مهتر خود به سیاحت افغانستان در لباس تجارت رفته به درگاه خاقان صاحبقران باز آمده چندی معزز زیست و اکنون سالهاست که نیست و از اشعار او می باشد:

در مدح خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه

تنگ با موکب او چرخ برین را مضماری
کشف با خاطر او سر قضا را مضماری
بخت تابع به سریرش چو زمان با افلاک
ملک قایم به نگینش چو عرض با جوهر
به طریقی که ز خورشید فروزان پرتو
به مثالی که در آینه نگارین پیکر

وله

پیک بشارت برنگر برچرخ دوار آمده
عید نشاط آور نگر اینک به دیدار آمده
نور مه و عکس شفق ظل شب و رنگ غسق
پنداری این نیلی طبق قصر ستمار آمده
قول بر صدق تو ستوده دلیل
فعل بر عدل تو خجسته گواه
حرصت اما به انتشار کرم
بخلت اما به ارتکاب گناه

وله

گفتم از دل برود چون ز مقابل برود
غافل از اینکه چو رفت از پی او دل برود

پروبالم بشکسته است ولیکن نگذاشت
ذوق صیاد توانایی پرواز به من

رسد وقت سحر هم نوبت جانبازیم مشکل
ز بس پروانه بسیار است شمع محفل ما را

آگه نیام که عمر گرامی چه سان گذشت
خوابم ربوده بود که این کاروان گذشت

مردم و نرفت از دل شوق چشم یار من
دسته دسته می روید نرگس از مزار من

هرزه پردازی دل سخت ملولم دازد
اندرین شهر بپرسید قفس سازی هست

شیوه شمع رخ افروختن و سوختن است
ما به این خوش که به فکر پر پروانه ماست

۵۲۴ آزاد کشمیری

اسمش میرزا محمد علی، از فضلا و ارباب سیاحت بوده در غزلیات و مثنویات چندین هزار بیت منظوم داشته مدعی تمام علوم خاصه طب می بود در شیراز صحبتش دست داد پس به توی دکان رفته متأهل شده صاحب عیال و اولاد گردید تا مدتی از او اطلاعی بود همانا درین سنوات درگذشته. این بیت ازو در نظر است:

نمی خواهم که در چشمم نشینی که اینجا هم میان مردمانست

۵۲۵ ادیب شیرازی

نام شریفش میرزا محمد جعفر و از نجبای آن کشور است سالها تحصیل علوم کرده و عمرها در خدمت اهل کمال به سر آورده سفرأ و حضرأ پیوسته با اهل اخلاق مجانس و با ارباب حال مؤانس با سفرای انگلیس چندی مسافرت نموده و استحضاری کامل از حال هر طایفه حاصل فرموده. به امر شاهنشاه گیتی پناه و سلطان السلاطین جم جاه مروج شریعت اسلام و مقوی ملت تازی محمد شاه غازی طاب ثراه از فارس به ری آمده منشی و مختار دارالطباعه شده پس از فوت کهنتر برادرش میرزا صالح، که مستوفی نظام بود، خیال مراجعت به فارس نمود الحاصل پیری است صافی ضمیر و دبیری است بی نظیر. گاهی مداحی حضرت شاهنشاه می کند و این ابیات ازو نوشته آمد:

وله در مدح جناب جلالت نصاب فخرالالهین

فخرالدین حاج میرزا آقاسی گفته

با آنکه هیچ نام و نشانی ز من نماند مردم سهام حادثه سازد نشان مرا

اندوه روزگار که پایان ندادی
 دنیا که روزگار فنا خواندش خرد
 نی در عدم قراری دارم نه در وجود
 اکنون سرم چو گوی به چوگان حادثه است
 قطب جهان چرا نفزاید به قدر من
 بسی یاد خدمتش شبی از روز کرده‌ام
 دایم به عز و ناز بود میهمان مرا
 راه از چه اوفتاد درین کاروان مرا
 آواره‌ام که نیست مقر و مکان مرا
 تا خود به سرچه آید ازین صولجان مرا
 با آنکه قدر باشد ازو در جهان مرا
 جان بگسلد ازین بدن ناتوان مرا

هم از قصاید اوست که در مدایح شاهنشاه گیتی پناه

سلطان السلاطین محمد شاه غازی گفته

هستی دو وجه دارد مخفی و ظاهر است
 خالق ز خلق هیچ ندارد گریز از آنک
 مخلوق هم نباشد یکسان از آنکه نور
 از ممکنات معنی انسان مقدم است
 انسان که باشد آنکه به دانش مسلم است
 باشد بقا به دانش و دانش به عقل و عقل
 انسان کامل است بلی مرکز وجود
 انسان کامل است بلی مهبط فیوض
 انسان کامل است که باقی بود به ذات
 بعد از نبی ولی است به هر دورو این زمان
 سلطان دین محمد شاه است کز ازل
 ایوان داد و دین را لطفی مجسم است
 آشفته‌ای ز خلقش هر هشت جنت است
 هم پست پیش قدرش این طاق نه رواق
 کاندرو وجود واجب و ممکن مقدر است
 خورشید را چو نور نباشد مکدر است
 هرچ آن به شمع اقرب می‌باشد انور است
 در خلقت ارچه صورت انسان مؤخر است
 دانش چه باشد آنچه بقایش میسر است
 مخصوص آدم است نه محسوس جانور است
 کو عرش و فرش و قطب سپهرش به محور است
 کش کاینات یکسره حاضر به محضر است
 از جمله کاینات که نفس پیمبر است
 آن کش به فرق رایت شاه مظفر است
 جاوید عهد او را مهد است و بستر است
 میدان روز و کین را قهری مصور است
 آسوده‌ای ز عدلش هر هفت کشور است
 هم تنگ بر جلالش این کاخ ششدر است

هم در مدح شاهنشاه جهان پناه گوید

دوران به عدل و داد قرین آمد آری زمان شاه زمین آمد

سلطان دین پناه محمد شاه
شاهنشاهی که دایه عهدش را
خورشید آسمان و زمین کش رای
هردم که با زمانه او شد جفت
پرورده مشیمه جود اوست
در رزمگه فسان حسام او
خود عدو ز رمح الف سانش
طفلی اگر به عهدش گویا شد
دیوی اگر به ظلش پویا شد

کش فرشگاه عرش برین آمد
مهد ابد رضیع پسین آمد
خورشید آسمان و زمین آمد
آبستن شهر و سنین آمد
هر نطفه کز بنات و بنین آمد
فرق سوار و خانه زین آمد
از ضرب رخنه رخنه چو سین آمد
خواننده کتاب مبین آمد
یک گام جبریل امین آمد

وله ایضا

فرش زنگار بگسترده به هامون سبزه
لاله بر دامن کهسار چنان کاتش و طور
عندلیبان چو خطیبان همه بر منبر شاخ
ظل یزدان شه اسلام محمد شاه آنک
خسرو عرش سریر و ملک چرخ مسیر
مرکز دایره رحمت رحمن و رحیم
اختران فلک خسرویش پیرامون

نقش فرخار برآورد به بستان گلزار
ژاله بر روی سمنزار چو خون بر رخ یار
مدح خوانند شهنش را هرسوی هزار
چون جم و قیصر و خاقانش بسی خدمتکار
شه خورشید ضمیر و فلک عدل مدار
مظهر جامعه لطف غفور و غفار
چون مه و مهر فروزنده به چرخ دوار

هم در مدح شهریار معدلت شعار حضرت سلطان محمد

شاه غازی قاجار

حبذا آغاز فروردین و ایام بهار

فرخا فصل ربیع و اعتدال روزگار

زعفران بیز است بادو ضمیران خیز است خاک

عنبرآمیز است آب و عشرت انگیز است نار

سطح هامون از ریاحین همچو سقف آسمان
 سقف گردون از کواکب همچو سطح مرغزار
 از غزالان بر دمن پیدا گروه اندر گروه
 وز نهالان در چمن برپا قطار اندر قطار
 بر نوای بلبل و قمری و آهنگ تذرو
 پایکوبان گشت سرو و دست افشان شد چنار
 عشقبازانند با خود ز امثال رای دوست
 مست و حیرانند و بیخود بر هوای روی یار
 راست خواهی پرده دار عشق دان این جمله را
 عشق را هم پرده ای بر روی آن زیبا عذار
 عقل و نفس و چرخ و انجم نور و ظلمت جسم و روح
 کان و حیوان و نبات و خاک و آب و باد و نار
 تحت و فوق و یمن و یسر و پشت و روی و سکن و سیر
 اصل و فرع و قبل و بعد و قرب و بعد است اعتبار
 کشف این اسرار ناید هرگز از هر بوالفضول
 معجز موسی نباشد سامری را اختیار
 گنج معنی را دوجان پاک مخصوص آمدند
 مصطفی و مرتضی این خازن و آن پرده دار
 هر دو از یک نقطه اصل ممکن و فرع وجوب
 چون سر پرگار این یک دایر و آن استوار
 خواست ایزد تا بدید آرد سرپای وجود
 وانچه اندر پرده دارد سازد آن را آشکار
 از جلال و از جمال و از کمال بی زوال
 سلطنت را ایستی از خویش دارد پایدار

موکبی آراستش خوش از جنیبتها و خیل
 ز انسیبا و اولیبا و از سلاطین کسبار
 پس براین آیین جنیبتها روان آمد همی
 تا که شاه آمد ز پیش و از پس او هشت و چار
 باش تا فردا فرازد موکب شاهی علم
 باش تا فردا برافتد پرده‌ها از روی کار
 پس بخندند آنچه بایدشان که بر خندند خوش
 پس بگریند آنچه بایدشان که برگریند زار
 چشم بریند از جهان زان پیش کت بندند چشم
 چشم بسندیهای دوران جهان بی مدار
 کار اکنون بایدت کاسباب داری کار را
 ورنه زین پس کار و اسباب فرو افتد ز کار
 سایه یزدان محمد شاه غازی را ستای
 کافتاب دولتش تابنده بر لیل و نهار

در ذکر بعضی از حالات خود و هضم نفس خود گفته

خواهم که به دیدگانش بنشانم	هر تیر که از کمان عشق آید
خواهم که به پایش جان بیفشانم	هر پیک که از دیار مرگ آید
مورود به دامگاه امکانم	مردود ز بارگاه اطلاقم
جان خسته صد هزار پیکانم	سر بسته صد هزار فتراکم
مصلوب چهار میخ ارکانم	مغلوب چهار طبع اضدادم
ننگ آور دودمان انسانم	فرمانبر قهرمان شهواتم
چو نگاه خراس بسته چشمانم	زین گردش نه خراس سرگردان
بل هم اضل است آیت شانم	ز انعام نباشدم بسوی ایراک
کز فضله اوست قوت جانم	برخاک نباشدی مرا فضلی

از آب و گلم گلی نمی‌روید
 همت به سرم قدم بنگذارد
 هم جامه تن ز جان کنم پاره
 طومار دکان آفرینش را
 زین همنفسان سست ارکان
 بس بسی ثمر است نخل بستانم
 تا دست به هر چه هست بفشانم
 هم جان خود از دو کون برهانم
 در پیچم و رو از آن بسیچانم
 پژمانم و خسته و پریشانم

۵۲۶

اقبال مازندرانی

اسمش میرزا علی قلی و اصلش از چلاو و آن نام بلوکی است معتبر از دارالمرز مازندران و وی در بدو عمر زحمت تحصیل کشیده و به هرسوی دویده تبعی وافی کرده و اقتفا به ارباب فضل و کمال آورده در عربی و عجمی و نظم و نثر بهره حاصل نموده تاریخی در ذکر سلسله علیه قاجار و وقایع نواب غفران مآب محمد حسن خان قاجار و جهانسوز شاه و خاقان شهید نوشته و چون به حکم نواب شاهزاده محمد قلی میرزای ملک آرای مازندران بوده آن تاریخ را ملک آرا نام نموده است به طرزی شایسته و بیانی بایسته که ادبا و فضلا پسندند نگاشته و به یادگار گذاشته چندی به حکم حضرت دولت‌شاه شاهزاده محمد علی میرزای مغفور در خدمت نواب تهماسب میرزا منصب نگارندگی و دبیری داشته بالاخره او را در قریه چلاو مقتول نموده به چاهی افکندند. بعضی از قصاید او نوشته می‌شود:

من قصایده

شنیده‌ام که به امر محال در همه حال
 چنانکه کوه نگنجد به ثقبه سوزن
 من این سخن به جهان ترهات می‌دانم
 چنانکه بحر نگنجد به ساحت ساغر
 چرا که تو ز جهان بیشی و بدو اندر
 قرار می‌پذیرد مشیت داور

در صفت بهار و مدح شهریار گوید

<p>افسر زرین نهاد گوهر آذر باد صبا طیره بخش طره دلبر ابر بهاری چو دست همت داور بیخت بر اکناف جویباران عنبر چونانک اندر ظلام مهر منور چونانکه اندر سیام ماه مزور همچو معانی است در بیان هنرور همچو افاعی است در دهان فسونگر</p>	<p>بار دگر بر ستاک گلین بسی بر آمده از جعد دلبران بهاری باد بهاران چو طبع عنبر لوزان ریخت بر اطراف کوهساران لؤلؤ برگ گل ایدون به غنچه‌اند اندر پنهان سیم سیال از فضای دشت درخشان آب حیا در جفون نرگس سویا داغ هوا در درون لاله حمرا</p>
---	--

وله

<p>چرخ را از خرمن شه خوشه چین کردند باز آستانش را همی در آستین کردند باز گوش سکان فلک را پرطین کردند باز بس شگفتیها به کار آن و این کردند باز چون گره از زلفکان عنبرین کردند باز</p>	<p>درگه شه غیرت چرخ برین کردند باز هر شکوهی کاسمان را بود اندر طیلسان مطربان مجلس از آوای و بانگ چنگ و نی رقص را رامشگران از عشوه‌های نغز نغز در بدلها عقدهای پیچ پیچ افکنده‌ایم</p>
--	--

در شرح حال خود گوید

<p>آمد میزان مرا چو کفه میزان چون حدثان از در خدیو جهانیار لیک به تحقیق بر من آمد میزان حاصل کیهان مرا نهفته ز خلقان آنچه برانداختم ز حاصل کیهان از چه ازیرا که اشبهند با زمان چونکه بدیدم به چشم عقل به دوران</p>	<p>روز و شب از دور چرخ و گردش دوران سالی اند است تا که دور بماندم گرچه به میزان مساوی‌اند به تقریب خلقانی چند بود و آن هم خرقة تا که برانداختم زمانه هبا شد خلق زمان راست میل خصم آری نیز ز گردون امید مهر گسستم</p>
--	--

باز ندانند سفیه را از دانا
 باز ندانند لیب را از نادان
 زانکه ببخشد همی مگس را شکر
 زانکه بیارد همی هما را ستخوان

وله

رایت ار روی زی سپهر آرد
 طبعت ار رای زی سحاب کند
 تا ابد بر برزق نامه خلق
 رانده کان کف کافی توست
 مهر بنهد به خاک پیشانی
 چرخ نرهد ز موج توفانی
 نام نامیت کرده عنوانی
 نقد گنجینه های امکانی

غزلیات

تا تیر نگاه تو به دل کارگر آمد
 گفتم به وصال شبی ای مه به سر آرم
 این خون شده مشتاق نگاه دگر آمد
 دردا که به هجران تو روزم به سر آمد

۵۲۱

اختر مازندرانی

از متوسطین معاصرین می باشد و ازوست:
 در غم هجران پرستارت دلا جز ناله نیست
 ضعف می ترسم که آخر بی پرستارت کند

آن نیم نفس که با تو بودم
 سرمایه عمر جاودان شد

زلف منعم کند از دیدن حال تو چه سازم
 دست بردن به دم مار پی مهره نشاید

۵۲۸

آزاد

غلام آقا سید محمد سبحان اصفهانی بوده طبعی داشته و شعری می گفته، در شیرازش دیدم ازوست:

چه حاصل رفتن از کوی تو چون ناید وفا از کس

گرفتم دل به مهرست پیمانی دگر بندم

۵۲۹

میرزا ابوالقاسم شیرازی

نام شریفش میرزا ابوالقاسم از سادات انجوی و تولیت مسجد جامع عتیق، که از آثار عمرولیت صفار و هنوز در بلده شیراز برقرار است با وی بوده و خط شکسته را نیکو مرقوم می فرموده و غالب نوشته جات خود را ضبط می نموده و عمر بسیاری یافته و همانا به مراحل نود و صد شتافته با آن سالیان دراز به بنیت قوی و پیکر نیرومند از همگان بلکه جوانان ممتاز. خدمتش مکرر دست دادی و ابواب صحبت بر روی این ضعیف گشادی. در اواخر حال ضعف باصره از نگارش خطش مانع آمده و به نوشته جات سابقه قانع شده درین سنواتم که از فارس هجرت و در ری توطن است ازو خبری ندارم. این قطعه و رباعی ازو می باشد:

قطعه

بـافلان گفتم ای پسر پـدرت
گفت ترسد ز روشنی که مباد
جـز به تاریکی از چه نان نخورد
سایه اش دست سوی کاسه برد

چون کرد وداع با من آن کافر کیش
من نیز وداع کردمی با دل ریش

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

او رفت چو عمر رفته من بشتاب من برگشتم چو بخت برگشته خویش

وله

بگذشت یار از من و از پی نرفتمش آری نمی توان ز پی عمر رفته رفت
می رود باد گران و به قفا می نگرد تا ببیند که به حسرت نگرانم یا نه

۵۳۰

امید کرمانشاهانی

نام نامی اش میرزاعباس و در شاعری در همه ایران روشناس است. سالهاست که به زیان آوری و سخن گستری معروف و به صفات کمال اخلاق و احوال موصوف است. مدتها در عراق ملکزادگان را مداحی کردی و از خوان انعامشان صله و زله خوردی اکنون در دارالخلافة تهران و از جمله مداحان محمد شاه پادشاه زمان است. مردی است آرام و حلیم و خلیق و با دوستان صدیق الحق. در شاعری طبعش در نهایت متانت و پختگی است گاهی صحبتش دست می دهد. قصاید خوب دارد همانا هنوز جمع نکرده برخی از آنها در این کتاب به طریق انتخاب نوشته شد:

من قصایده

شتابان باد عنبربیز شد بر ساحت گلشن خرامان ابر گوه ریز شد بردامن دریا
یکی بیزان به گلشن توده های عنبر اشهب یکی ریزان به دریا رشته های لؤلؤ لالا
چو مستان جام می بگرفت بر کف لاله احمر چو شاهان تاج زر بنهاد بر سر نرگس شهلا
نشسته شاهوش بر تخت گلبن وز پی خدمت به پیشش سرو آزاد ایستاده بر سر یک پا
چو خیل چاکران پیوسته نزد ساقی کوثر چو جمع قدسیان همواره گرد شافع عقبی
در درج لدنسی پادشاه کشور امکان مه برج سلونی آفتاب مشرق لولا
بقول لو کشف کاشف به سر من عرف عارف به راز مختفی واقف به رمز معنوی دانا

به هرجا لشکر انگیزد که با بدخواه بستیزد ز اهل آسمان خیزد ندای مرحبا اهلا

**در لغز خامه و مدح جناب جلالت مآب
فخرالمحققین حاج میرزا آقاسی سلمه الله**

چيست آن لعبت که دارد پیکری مانند مار
خود پیاده می‌رود اما نشسته بر سه اسب
سر کند پیدا تنش برند چون از تن سرش
چون میان لیلی و چون دیده مجنون بود
پیکر او زرد رنگ و چهره او تیره گون
لشکر آراید ز ملک زنگ و اقلیم حبش
دانی آن لعبت چه باشد کلک فخر عالم است
ابر بخشش حاجی آقاسی که از رشک کفش
عقل از وی با شرافت فضل از وی باشکوه
طبع او سحرآزمای و نطق او معجز بیان
با سخایش یم بخیل و با جلالش دهر تنگ
زو انیس بره گرگ و زو جلیس گورشیر
لیک در پیکر دو سر دارد بسان ذوالفقار
هم توان گفتش پیاده هم توان خواندش سوار
بی زبان گوید سخن هرگه شود پاسخ‌گذار
هم تن او لاغر و هم دیده او اشکبار
همچو روی عاشقان و همچو گیسوی نگار
گاه ملک زنگ گیرد گاه اقلیم تبار
آنکه بر وی دانش و فرهنگ دارند افتخار
خون به دل باشد معادن راز لعل آبدار
علم از وی با کرامت شرع از وی برقرار
رای او بیضا ضیای و کلک او معنی نگار
با علوش چرخ پست و با جمالش مهرتار
زو رفیق صعوه باز و زو شفیق مور مار

وله ایضا

نوبهار آمد و از بیم فریدون ربیع
خیل ضحاک خزان سوی عدو کرد آهنگ
تاج بنهاد چو کی نرگس شها بر سر
جام بگرفت چو جم لاله حمرا در چنگ
گل برافروخته رخ سرو بر افراخته قد
سار سرکرده نوا فاخته بنواخته چنگ

تازه گُلها شده در باغ شکفته ز صبا
 همگی لون به لون و همگی رنگ به رنگ
 همه خندان همه رقصان همه چابک همه چست
 همه رعنا همه زیبا همه شوخ و همه شنگ
 ناگه آمد ز در آن حیرت حوران بهشت
 ناگه آمد به بر آن غیرت خوبان فرنگ
 آب حیوانش نهفته به دولعل میگون
 ماه تابانش نموده به دو زلف شیرنگ
 سنبل غالیه بویش همه چین و حلقه
 نرگس عربده جویش همه سحر و نیرنگ

وله ایضاً

رخ نمودند عروسان کواکب ز حجال	چهره بنهفت چو این لعبت زرین خلخال
گشت بسن درج شبه گون ز گهر مالامال	سر فرو برد چو غواص فلک در یم خون
رستم چرخ چو بگرفت به کف تیغ هلال	شد درین معرکه سهراب خور آغشته خون
همچو در خانه مانی دو هزاران تمثال	جلوه کردند درین کارگه مینایی
همچو از خنجر دارا عدوی کینه سگال	کرد از بیم شه زنگ هزیمت شه روم
در جدالی که بخندند به آمال آجال	در قتالی که بگریند به اجساد ارواح
هم مجدر شود از تیر سما چون غربال	هم مکدر شود از گرد هوا چون شب تار
متزلزل فلک از نعره طبل طبال	متخلخل سمک از صدمه سیف سیاف
موکب فتح دو اسبه کندت استقبال	جانب معرکه چون یک تنه در تازی اسب
وه چه خنگی که گرو برده به تندی ز خیال	وه چه اسبی جسته به تیزی کمان
جسته پیک نظر از تندی او استعجال	گشته خنگ فکر از تندی او مستعجل
نبود برق و جهنده به هوا برق مثال	نبود باد و رونده به زمین باد صفت
لرزه بر گنبد افلاک دهی از کوپال	شعله بر خرمن اجرام زنی از صمصام

گردد از تیغ تو مغلوب فریق اصداد
 همچو در معرکه بدر ز احمد بوجهل
 گفته من همه درست ولی در دری
 شود از رمح تو منکوب گروه ابطال
 همچو در عرصه گه رزم ز مهدی دجال
 نکته من همه سحر است ولی سحر هلال

وله ایضاً در مدح سلطان گیتی ستان محمد شاه غازی قاجار خلدالله ملکه

سپیده دم که ازین بوته زمرد فام
 گشاد بال چو این باز آتشین منقار
 عروس خاوری آمد بدید و از شرمش
 خور از دریچه خاور کشید سر بیرون
 سحاب همت و بحر عطا محمد شاه
 گرازه گرز و فریرز برز و دستان دست
 قباد قدر و سیاوش هوش و کسرا رای
 خلیل خلت و ایوب صبر و یحیی صدق
 شهنشی که گه رزم از مهابت او
 ز صیت معدلت او پرند بال به بال
 دجاج با شهباز و کلنگ با شاهین
 چهار چیز تورا از چهار چیز آرند
 ز سنگ لعل ثمین و ز بحر در خوشاب
 چو برنهی به کمان در صف غزا پیکان
 از آن به دخمه رسد ریشه برتن بهمین
 بهدیه در بر تو آرد ای خجسته خدیو
 سنان سماک سپر آفتاب تیغ هلال
 ز هیبت تو بریزند شش نفر شش چیز
 کمند گیو و کمان آرش و سنان قارن
 علو بارگه تو بدان مقام رسید
 شکفت زر عیار و نهفت نقره خام
 پرید ازین قفس آبگون غراب ظلام
 نهان شدند بسی لعبتان سیم اندام
 چو خنجری که برآرد خدایگان ز نیام
 که همچو پرتو مهر است لطف خاصش عام
 ز راسب اسب و فرامرز مرز و سام حسام
 پشنگ هنگ و منوچهر چهره و جم جام
 مسیح مقدم و آدم دم و خضر الهام
 فروچکد چو عرق زهره عدو ز مسام
 ز بانگ مرحمت او چرند گام به گام
 نعاج با سرحان و گوزن با ضرغام
 چو گاه جود گزینی به بزمگاه مقام
 ز خاک زر عیار و ز کوه نقره خام
 چو برکشی ز میان در گه و غا صمصام
 ازین به گور فتد لرزه بر دل بهرام
 به تحفه در بر تو آرد ای ستوده همام
 کمند کاهکشان خود مه زره بهرام
 به موقفی که نهی همچو مهر یک تنه گام
 عمود رستم و مضراب زال و سام حسام
 که آستانه آن عرش را بود لب بام

زبان فتنه شود بسته تا به روز ابد
 به جنب طبع تو در وقت ریزش و احسان
 سزد که ابر کند گریه برسخای بهار
 در آن زمین که پریشان کند بسیم صبا
 نه پایمرد سران را کسی به غیر رکاب
 به سوی چرخ چو عیسی روان شوند ارواح
 حباب وار به دریای خون فتند فروس
 به دست تیغی مانند آب خاک گذار
 شهاب سیر و قمر سرعت و فلک رفتار
 کند به مشرق اگر شیهه‌ای در اول تک
 مخالفان ز تو مهزوم چون ز بیر آمو
 اگر به حجت تیغ تو اش دهند الزام
 به پیش دست تو در گاه بخشش و انعام
 رسد که برق زند خنده بر عطای غمام
 به سوک نیزه گذاران کلاله اعلام
 نه دستیار یلان را کسی به غیر زمام
 به زیر خاک چو قارون نهان شوند اجسام
 عقاب سار به صحرای کین پرند سهام
 به زیر رخش آتش نهاد و باد خرام
 هلال نعل و سها میخ و آفتاب ستام
 به مغرب آید آن شیهه را نکرده تمام
 معاندان ز تو معدوم چون ز شیر اغنام

هم در مدایح جناب مستطاب حاجی میرزا آقاسی

خامه فکرت مرا باشد
 یک زبان بهر قدح خیل بخیل
 زادگان عروس فکرت من
 همه پاکیزه‌اند چون عیسی
 چون گزینم به قصر نثر مقرر
 هست سبحان به نزد من الکن
 من و حسان که نام نامی ما
 یافت او جایزه ز فخر عرب
 فلک جود حاجی آقاسی
 آنکه از کحل همتش گیتی
 جود را منجلی نموده بصر
 شوره را ای سبحان لطف و عطا
 دو زبان همجو ذوالفقار دو دم
 یک زبان بهر مدح اهل کرم
 که ز معجز زنند هر یک دم
 همه دوشیزه‌اند چون مریم
 چون گذارم به بزم نظم قدم
 هست حسان به پیش من ابکم
 در فصاحت به عالم است علم
 من عطیه ز افتخار عجم
 که ازو زیب جسته مسند جم
 وانکه از خوان نعمتش عالم
 از را ممتلی نموده شکم
 شعله را ای سپهر جود و کرم

ابر جود تو گر فشاند نم
جوشد از شعله چشمه زمزم
تیغ عدل تو خسته جان ستم
اختران حضرت تراست خدم
کرده اقبال از حسودت رم

باد لطف تو گر رساند بوی
رویند از شوره لاله نعمان
دست بذل تو بسته کام سؤال
آسمان رفعت تراست خیام
گشته اجلال با ودودت رام

وله

پیری از سر گرفت زال جهان
باغ شد چون دکان رنگرزان
به رزان باز پس گرفت خزان
همچو آدم برهنه شاخ رزان
وز برافکنند لعل گون خفتان
همچو دست خدایگان جهان
وانکه جوید چو رزم در میدان
باغ از غنچه آردش پیکان
مفتی رای او دهد فرمان
هم برآید پلنگ از عمان

شاه انجم چو رفت در میزان
شد چو باد خزان و زان در باغ
کسوتی را که داده بود بهار
زفت رهزن خزان آمد
درع زر خسرو چمن پوشید
کرد باد خزان زر افشانی
آنکه گیرد چو بزم در مجلس
راغ از لاله آردش خنجر
فی المثل برخلاف عادت اگر
هم بسخیزد نهنگ از البرز

وله ایضاً

شد از جیب سحر ظاهر کف موسی عمرانی
نمایان شد ز دامان افق مهر سلیمانی
فروزان کرد چهر عالم آرا مهر نورانی
که گیتی از ضیای مهر عدل کسری ثانی
نهال بذل را غارس بنای عدل را بانی
به دریای فنا فلک فلک می بود توفانی

فرو بردند سر در نیلگون خیل فرعون
گریزان شد به صحرای عدم اهریمن ظلمت
بسان نو عروسان از پس این چارمین پرده
جهان گردید از نور جهان تابش چنان روشن
دیار فضل را حارس سمند فتح را فارس
نمی شد حفظ او گر ناخدا و حلم او لنگر

پی الزام قبطلی طیتتان چون موسی عمران
 کند دستت ید و بیضایی و کلک تو ثعبانی
 مه نو نیست کز نظاره قصر جلال تو
 به دندان می‌گزد چرخ کهن انگشت حیرانی

هم از تغزل قصیده‌ای است که به جهت مؤلف موزون کرده

که‌ام بنده در شهر ری خوار و زاری
 غریبی حزینی علیلی فگاری
 چو گیسوی دلدار خاطر پریشی
 چو ایام دانا سیه روزگاری
 ز رفتار مسانده خرامان تذروی
 ز گفتار خامش خوش‌الحن هزاری
 به صد حسرت و درد از حصر افزون
 به شهر سخن مبتدل شهریاری
 لالی شـعـرم به قدر شعیری
 به روی حصیری به کنج حصاری
 نه‌ام هم‌زبانی که از مهربانی
 ندارد بها نزد هر دون شعاری
 شب و روز از هجر یار و دیارم
 ز آینه دل زداید غباری
 مه و سال از بهر رود عزیزم
 نه در دل شکیبی نه در تن قراری
 بود کار من بار محنت کشیدن
 ز هر دیده من روان رود باری
 مگر در سخن نام من شهره سازد
 بی‌جز این ندارم دگر کار و باری
 خداوند کیهان‌بینش هدایت
 درین شهر دانشوری نامداری
 که هم حق شناس است و هم حق گذاری

۵۳۱

انیس نهاوندی

اسمش میرزایوسف و از ملازمان شاهزاده محمود بود پس از تحصیل کمالات و تکمیل شاعری
 در سنه ۱۲۳۷ عالم را بدرود نمود. به اندازه دوهزار بیت شعر دارد. این چند بیت از او نوشته شد:
 آنکه ز رفعت بر از سپهر برین است
 چتر جلال خدایگان زمین است
 وانکه به وسعت فزون ز کون و مکان است
 عالم جاه نصیر دولت و دین است

ای ملکی کسارزوی خصم به جاهت
در ظلمات نخست نطفه خصمت
قصه غرم سپهر و دیو لعین است
منتظر حادثات باز پسین است

لعل لب تو عمر ابد می دهد بلی
گر قوت غالبم ز غم آمد عجب مدار
عمری که آب خضر دهد جاودان دهد
تقدیر آسمان به هما استخوان دهد

ای وجودت به جهان مخترع عالم جود
همه در دایره عالم جاه تو بود
عالم جود به آثار وجودت موجود
هرچه باشد به مثل زان سوی اقلیم وجود

چنان سرود ز هر شاخ مرغ زندهسرای
فروغ گل بر بلبل چنان بود که به طور
که لاله چون مغ هندی نهاد سر به سجود
به پیش دیده موسی فروغ نور شهود

وله ایضاً

رویین دزی بنا کرد محمود شاه قاجار
آبش به روح بخشی روشن چو آب کوثر
زان سان که برد غیرت به روی سپهر دوار
کسک انیس شادان تاریخ آن رقم زد
خاکش به عطربیزی دلکش چو مشک تاتار
رویین دزی بنا کرد محمود شاه قاجار

وله ایضاً

لاله را چون بنگری با داغ پنداری که چرخ
ببرفراز منبر گلبن خطیب عندلیب
در دل خورشید تابان جای کیوان کرد باز
خطبه شهزاده با شوکت و شان کرد باز

بجز ملال ندیدم بر از نهال کمال
بدل به خون شود البته مشک بار دگر
بلی نهال کمال آورد به بار ملال
اگر برم به مثل دست سوی ناف غزال

هم در صفت اسب گوید

ای ماه مسیر جور مردم ای سخت چو سنگ خارهات سم
 ای بسته به رسم اشهب چرخ گوی زر آفتاب در دم
 کی در تو رسد به تند سیری تیر نگه از کمان مردم

لاله باداغ چنان در نظر آید که مگر مشتری را به قران جرم زحل گشته قرین
 سرنگون لاله در آتشکده عرض نیاز مغ هندی است که برخاک نهادست جبین

۵۳۲

اخترگر جی

نامش احمدبیک. اصلش از غلامان صفویه و از گرجیان آن سلسله گزیده زیانش را
 امیرکبیر سلیمان خان قاجار به واسطه زبان درازها بریده بود چندی بنای جمع اقوال و احوال
 موزونان معاصر خود داشت و لختی نیز از تذکره حال ایشان نگاشت به انجام نیامده عمرش به
 نهایت انجامید. برادرش محمدباقر بیک نشاطی تخلص به این کار پرداخت او هم به حکم اجل
 کاری نساخت. جناب فاضل ادیب فاضلخان راوی تخلص به حکم خاقان مغفور تذکره نیکو به
 اتمام آورد و انجمن خاقانش نام کرد. الحاصل شاعری قادر بوده لیکن دیوانش را جمع ننموده
 بعضی غزلیات و قلیلی قصایدش دیده گردیده اهاجی رکیکه هم بسیار گفته این چند بیت ازو
 نوشته شد:

من قصایده

هنگام سحر که ظلمت و نور آمیخت به هم چو مشک و کافور
 انجم لرزان و چسبون نلرزد باد سحری و بینوا عور
 گیتی خندان و چون نسختند وارسته ز ظلم شام دیجور

دیدی آخر کہ آن خرابلہ کرد کاری کہ قدح او کردم
پس ازین گزر ... زن او را ندریدم ... نامردم

قطعه و غزلیات

من در سماع از اینکہ حدیث تو می کند ناصح در این خیال کہ گوشم بہ پند اوست

با قصہ محشر بہ جهان عیش حرام است پس مصلحت آن است کہ باور نکند کس

در شب آدینہ انگوری کہ در خم می کنم نیم آن را بہر حرمت وقف مردم می کنم

بہ وقت کشتنم آہی ز سینه سرزد آہ نشد کہ کشتہ تیغ تو بی گناہ شوم

دم از وارستگیہا می زدم گفتا بلی رستی پس از کویم برو گفتم روم گفتا توانستی

بہ پایان شد حدیث دل ز بس گفتیم و نشیدی سرآمد رشتہ الفت ز بس بستیم و بگستی

ولہ

چون چنین شد کہ رزق مقسوم است بہ ضرورت رسد چہ پختہ چہ خام
شادی آنکہ در جهان اختر نخورد وقت چاشت اندہ شام

۵۳۳

اخگر ہمدانی

صاحب سفینۃ المحمود نامش را عبدالمحمد و مشربش را تصوف و شغلش را تحریر بہ تحریر
آورده و چند بیٹی ازو مرقوم کردہ، من بندہ متابعت آن کتاب کردہام و زیادہ ازین پی نبودہام:

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

آن دو به سطوت نگین خاتم دولت
 سطوت این چاک کرده زهره مریخ
 کلک یکی خامه سوز شاهد جوزا
 حکم یکی را قضا نشسته به درگه
 خنصر آن داده زیب و زیست خاتم
 آن دو به شوکت طراز مسند و ایوان
 شوکت آن بر شکسته پیکر کیوان
 رای یکی دیده دوز صاحب سرطان
 امر یکی را قدر ستاده به فرمان
 خاتم این برده آب دست سلیمان

هم از مثنویات اوست

آینه دل چو شد از عشق صاف
 آینه چبود دل پاک ای پسر
 بیخودی از عشق کدام است هان
 از دودلی یکدل و یکتا شدن
 خاک نه منزلگه و مأوای توست
 جای تو شد برتر از افلاکیان
 ارض و سما بهر تو آراستند
 شرط وفانی که تو گم کرده راه
 یار در آن جلوه کند بی خلاف
 پاکی از آرایش خاک ای پسر
 دست فروستن از این خاکدان
 دیده فرو بستن و بینا شدن
 طایر چرخ نی زمین جای توست
 پای کش از کشمکش خاکیان
 حاصل از آن هر دو تورا خواستند
 طالب چاه آبی و افستی ز گاه

علاج زخم خدنگی که از تو بر بصر آید
 برون نمی رود از سینه ام خدنگ جفایت
 نمیشود مگر از لطف ناوک دگر آید
 نشسته تا که ز پیکان دیگرش خبر آید

۵۳۴

امید نهاوندی

میرزا ابوالحسن نام و در نهاوندش مقام. از خاقان مغفور لقب خانی فرا یافته و در خدمت نواب محمود میرزا به معارج قرب شتافته گویند پنج هزار بیت دیوان دارد دیده نگردیده ازوست:

که دست خسرو گیتی‌ستان گه ایثار
به وقت رزم کفش چیست ابر آتشبار

سحاب گشته درافشان چنان به صحن چمن
به گاه بزم دلش چیست بحر گوهرزای

وله

جامهٔ اجلال جودش را بود چرخ آستین
پایهٔ جاه رفیعیش راست ظل عرش برین
باشد از تیغ نزارش ملک و دین دایم ثمین
چون همی‌گویم تکینش بنده‌اش باشد تکین

خانهٔ الطاف خلقش را بود خلد آشیان
رایت رای رزینش راست بیضا ماهچه
باشد از گرز سمینش ظلم و کین دایم نزار
کی همی خوانم نیالش چاکرش باشد نیال

۵۳۵

افسر کردستانی

اسمش میرزا مرتضی و خلف میرزا عبدالکریم معتمدالایاله والی کردستان خسروجان بوده
است در عنفوان جوانی در سنهٔ ۱۲۶۲ رحلت یافته ازوست:

غمگین دل من بین که نشد شاد در آزار
آزار و بهارم به چه کار آید بی‌یار
بگسار می لعل چو بیجادهٔ تابان
در خزخز و از دست طرب مانده بستان

گویند در آزار شود شاد دل زار
نیسان و ایازم به چه کار آید بی‌دوست
هان ای مه تابان که رسیدت مه آبان
زی رز رو از دختر رز فایده برگیر

یک رطل گرانم ده تا چند گرانجانی
چون روز کند یارب زنجیری و زندانی

ای ساقی روحانی زان بادهٔ ریحانی
شبهای دراز این دل اندر خم آن کاکل

۵۳۶

الفت کاشانی

نامش میرزا محمدقلی و اصلش از ایل جلیل افشار و در خدمت نواب شجاع السلطنه حسنعلی میرزا مستوفی و نامه نگار بوده چندی نیز به فارس پا گذاشته در آن وقت مؤلف نیز در فارس توقف داشته اغلب شرف صحبتش دست دادی و ابواب مسرت بر روی احباب گشادی در سنه ۱۲۴۰ وفات یافته و به دار عقبی شتافته دیوانش قریب به پنج هزار از همه جنس اشعار و بیشتر غزلیات آبدار است قلیلی از تغزلاتش تیمناً نگاشته شد. ازوست:

لغز

<p>چه مرغی است آن مرغک پرنیان پر پریوار نه ماه پنهان ز مردم پرش چار و پا چار و این طرفه کز وی بر و دوش او گلشنی سر به سر گل شود گه به گه پرنیان پوش و فربه به بزم اندرون لاک پستی است گوئی به خاکسترش جایگاهی چو آتش نه خار است جسمش ولی همچو خارا نه کشتی بود لیک ماند به کشتی نه گردون بود لیک ماند به گردون بود توأم عرش فرخنده نامش بر از آسمان پایه اش وین عجب بین صداع آورد بوی او وین عجبتر گشاید چو پر بینی از چار سمتش به کانون بزم ملکزاده ماند</p>	<p>که در زیر پر بیضه دارد ز آذر به سالی سه مه آشکار است و دلبر نه پرواز بینی نه دنبال و نه سر در آغوش او گلخنی پر ز اخگر بود بسی گه و گاه عریان و لاغر کش از لاک بیرون ندیداست کس سر بر آتش گهش آشیان چون سمندر همه آتشش در نهان است مضمهر که در بحری از آتش انداخت لنگر که از عرصه اش جلوه گر بینی اختر ولی پایه اش نیست از فرش برتر ز بسی مایگی هر گدا راست همسر کش از بوسه مشکوی خسرو معطر فروزنده کانون و سوزنده مجمر که سوزند در وی همی عود و عنبر</p>
---	---

جهاندار جمشید فر آنکه رایش کند کار شمشیر شاه مظفر

وله ایضاً فی اللغز و المدیح

چیستند آن طییور سیمین بر
 با صبا همسفر ولی بی پای
 با پلنگان کوه هم بالین
 گر نشیمن کنند بر بامی
 هم مجاور ز بیمشان به زیان
 همه از سیم خامشان اندام
 گر از آن شاهدان سیمین ساق
 تنش از بس که نازک است و لطیف
 بر زمین شان گهی بود مأوی
 گه نهند آشیان به کاخ خراب
 گاه در پای گلرخان پامال
 گاه چون دست آصف دوران
 که نه پرشان بود نه پا و نه سر
 در هوا جلوه گر ولی بی پر
 با غزالان دشت هم بستر
 نتوانند شد به بام دگر
 هم مسافر ز خوفشان به خطر
 همه از روح پاکشان پیکر
 شاهی را شیبی کشند به بر
 در زمان گورد آب در بستر
 در هواشان گهی بود معبر
 گه گزینند جا به شاخ شجر
 گاه بر فرق خسروان افسر
 سیم افشان به کهنتر و مهتر

وله

محکوم حکم اوست چه انجم چه آسمان
 با حضرت رفیعش افلاک منخفص
 از پیروان قهرش هم مرگ و هم اجل
 ای پیروان حکم تورا پی سپر قضا
 مأمور امر اوست چه خاور چه باختر
 با ملکت وسیعش آفاق مختصر
 از چاوشان جیشش هم فتح و هم ظفر
 وی رهروان امر تورا همسفر قدر

هم در تاریخ عمارت و مدح مرحوم فرمانفرما

ملک را پشت و جهان را جان و دولت را پناه
 مشتری رای و عطارد دانش و بهرام تیغ
 شاه را فرزند و فرزندان شه را پادشاه
 آسمان خرگاه و خورشید افسر و انجم سپاه

وارث دیهیم جم فرمانده ملک عجم
 گر کند لطفش حمایت گاه را بینی چو کوه
 داد فرمان تا به پا کردند این ایوان که هست
 شمس بیند در چهارم آسمان بر شمس‌ه‌اش
 از پی تاریخ سال این بنا الفت نگاشت
 داور دارا حشم شاه سلیمان دستگاه
 ور کند قهرش سعایت کوه را بینی چو کاه
 پایه‌اش بر پشت ماهی سایه‌اش بر فرق ماه
 چون مه کنعان که می‌دید آفتاب از قعر چاه
 بر فراز ماه بنگر پایه این بارگاه

غزلیات

کردی نگاهی باز جو تیر خطا ناکرده را
 کایند صیادان ز پی نخجیر ناوک خورده را

تسو بی بهانه کسی را نمی‌کشی چه کنم
 علاج چون نتوان آب چشم مردم را
 خدازین باغبان داد مرغان چمن گیرد
 با کس گر از جفات نکردم شکایتی
 که من سراغ ندارم به خود گناهی را
 ازین چه سود که خاکم بر آستانه توست
 که نگذارند بر شاخ گلی مرغی وطن گیرد
 پنداشتم که جور تو را هست غایتی

۵۳۷

آذر بیگدلی رحمه الله

اسمش حاجی لطفعلی بیگ و از نجبای سلسله شاملو و برادرزاده ولی محمدخان متخلص به
 مسرور و چندی در خدمت عادلشاه افشار مستوفی و نویسنده بوده علیقلی خان متخلص به واله
 در آغاز غلبه افغانه به اصفهان فرار کرده به هندوستان رفته در آنجا تذکره‌ای نوشته و از دو سه
 بیت نقل کرده و گفته است که در آن وقت بیست و دو سال داشته و آغاز شاعری او بوده و چندی
 واله و نکبت تخلص می‌کرده آخر آذر را قبول فرموده بالجمله مدتها به رفاقت معاشرین
 معاصرین خود میرمشتاق و هاتف و مثلهم از شعرای طبقه اولی متأخرین که معاصر زندیه
 بوده‌اند در اصفهان و شیراز تتبع طرز فصحای متقدمین را پیشنهاد کرده و تذکره آشکده را به

مدت قرنی تمام و به نام کریمخان وکیل نوشته در فن نظم اکتساب قواعد از میرسیدعلی مشتاق اصفهانی کرده‌اند یوسف و زلیخایی هم به قید نظم درآورده‌اند نسبت به همگنان خود از متأخرین معاصرین طبع عالی داشته و در سنه ۱۱۹۵ لوای سفر آخرت برافراشته آنچه از خیالاتش به طرز استادان قدیم آشناتر است این است:

قصاید

الا ای معنبر شمال مورد	که جسم لطیفی و روح مجرد
هم از توست روی شگرفان مصفا	هم از توست زلف عروسان مجعد
گهی از تو شیرازه گل مجزا	گهی از تو اوراق لاله مجلد
نخوانم تورا عیسی و موسی اما	تویی عیسوی دم تویی موسوی ید
سوی فارس قصد ار بود از عراقت	فیاخیر قصد و یا خیر مقصد
در آنخاک شیراز شهری است شهره	که از سبزه دارد بساط مسمد
بر و بومش از لاله و سبزه‌تر	تو گویی که یاقوت رست از زبرجد
بدان شهر شو که اصفیا راست مسکن	بدان شهر رو که اولیا راست مرقد
ز من ده سلامی ز من بر پیامی	به مخدوم احمد نسب سید احمد
حریفی که از لطف و قهرش مهیا	شراب مهنا حسام مهند
چو باهم نشینید و دارید صحبت	به جایی که آنجان دیوی و نه دد
غنیمت شمارید ای و صلتان خوش	ز ما یاد آرید ای هجرتان بد

در مدح کریم خان زند گفته

ای سرو خوش اندام من ای نخل برومند	ای تلخ کن کام من ای ماه شکرخند
ای دل ز تو در بند چو یوسف ز برادر	ای جان به تو خرسند چو یعقوب ز فرزند
آیا بود آن روز که آیی به سرایم	سایه به سر اندازیم ای سرو برومند
تازانتر از ارباب عمایم که شتابان	هر جمعه خرامند به درگاه خداوند
دارای عجم مملکت آرای کی و جم	گردن زن بیدادگران دادگر زند

قآن ملک جاه فلک گاه ولی خواه
 دل در بر احباب تو کاوه است و صفاهان
 المنة الله که سی سال شد اکنون
 از خطه کرمان همه تا دجله بغداد
 بیچاره صفاهان که یکی گرگ در آنجا
 شد سخره دونان به غلط شحنة یونان
 زنهار به دزدی دله یک قافله مسپار
 خاقان کریم اسم کرم رسم عدوبند
 جان در تن اعدای تو ضحاک و دماوند
 ایران شده از داد تو چون دامن الوند
 از ساحت عمان همه تا عرصه دریند
 چوپان شد و امسال بود سال ده واند
 شد سفله گرگان به خطا میر سمرقند
 لله به گرگی یسه رنج گله میسند

وله ایضاً

ستم ظریف حریفان من مرا گویند
 صبور باش که گردند کامران اخلاف
 کنون که لقمه جوین است و خرقة پشمین است
 که من نبودم و بودند شهدنوش آبا
 دگر یک از طرفی گویدم غنیمت دان
 مرا که با سر مخمور شد مقامم قم
 چه سود ازینکه سبیل است باده در شیراز
 دگر یک از طرفی گویدم مباش غمین
 مرا که تیر شرابی چشاندم ز حمیم
 چه سود ازینکه شود آب سرد در بهمن
 یکی ز مهر و وفای و یکی ز طنز و عناد
 به شکر کوش که بودند کام بخش اجداد
 به من ازین چه رسید و مرا از آن چه گشاد
 که من نباشم و باشند حله پوش اولاد
 که خهوش همی گذرانند دوستان بلاد
 مرا که با لب تشنه رهم به کوفه فتاد
 چه سود از اینکه روان است دجله در بغداد
 که چون غنی شوی از عهد فقر ناری یاد
 مرا که دی غم آتش نشاندم بریاد
 چه سود از اینکه شود خاک گرم در مرداد

وله ایضاً

داد ایزدت از لطف یکی حقه یاقوت
 تسا چشم منت ماند از آن درج گهر دور
 خط سیهت خاسته دودی است که بنشست
 حیفاست تورا پرده چو گل خاصه درین فصل
 انباشته آن حقه بسی و دو گهر بر
 عمدا زدی از لعل ترش قفل به در بر
 از سوختن عود قماری به قمر بر
 کز پرده برآمد گل و نسرین باثر بر

بشتاب که تا سال دگر گل به گلستان
بر رسته ز سرتاسر هر شاخ کنون برگ
ناید نه به زاری نه به زور و نه به زر بر
هر برگ به گل حامله هر گل بثمر بر

وله

برد و برد اندوه ز دل رویم و رایم
بی واسطه ظالم کش و مظلوم رهانم
در سامعه بی ادبان شیون و شبم
بر دامن ظالم نزنم دست تظلم
من باز سپیدم چه غم از زاغ سیاهم
از من نگه عجز ندید است و نبیند
روزی که جوان بودم و امروز که پیرم
تسیخ کف سلطان قلم دست وزیرم
در ذایقه خشک لبان شکر و شیرم
او گر چه غنی باشد و من گر چه فقیرم
من شیر جوانم چه غم از روبه پیرم
دشمن همه خود دوزد اگر دیده به تیرم

در مدح میرزا نصیر طبیب اصفهانی گفته

فرود آمد چو شاه اختران زین نیلگون توسن
افق را نعل سیمین هلال افتاد در دامن
شب آمد شد سلیمان فلک در خلوت مغرب
فروزان حلقه انگشتری زانگشت اهریمن
گریزان شد زضحاک فلک جمشید خور و اینک
تهی جام جهان افروزش اندر طرف نیلی دن
مه نو چون منیژه تن نزار و قد خم افتاده
به طرف چاه مغرب مهرش اندر چاه چون بیرون
فرو خفت آتش خور گویی اندر طور و پیدا شد
نشان نعل نعلین شبان وادی ایمن
عیان یک نیمه کف الخضیب و نیمه اش پنهان
چو ساغرکش نگارین دست مه رویان سیمین تن

سَرین بره کش طوق زرافشان بود شد پنهان
 شد از عکس سروی گاو سمین سم افق روشن
 به عین الثور چون افتاد چشمم در فلک دیدم
 بعینه چشمه روشن میان سبزه گلشن
 ز کوهانش فرو آویخته غرغای از پروین
 که گویی غر کشیدش مهر زرین تا بر پروین
 خرامان شد سوی گاو زمین گاو فلک وزپی
 دو پیکر چون دو یکدل دوست باهم دست در گردن
 فروغ مشتری در گردن جوزا چنان دیدم
 پریزادی بود یاقوت زردش گوی پیراهن
 به مغرب گشته مایل از میان آسمان سرطان
 چنان کاید سراشیب از تطاول شاخ نسترون
 دو شعری چون دو روشن شمع در شام و یمن خندان
 سهیل شوخ چشم از منظر فیروزه چشمکزن
 دمان شیری ز پی شرزه دمش چون اژدری گرز
 کز آن گاو زمین لرزه فتادش در توانا تن
 از آن پس خوشه‌ای در مرغزار آسمان دیدم
 کش از هر دانه این دهقان پیر انباشت صد خرمن
 عیان دیدم بر اکیل مکل دیده بان عقرب
 تو گویی اژدهایی کرده مسکن بر سر مخزن
 ز پی ناوک زنی سرکش زرافشان تیر در ترکش
 کمان سیمین زهش زرکش برآمد ناگه از مکن
 دون سر آورده رویکسر به قصد جدی تن پرور
 یکی زد مخلص زایسر منتقارش از ایمن

چو درج لؤلؤام شد برج دلو اندر نظر پیدا
 درو چون ماه کنعان زهره تابنده را مسکن
 شناور اندرین دریای اخضر حوت و تیر آنجا
 چو یونس صبحدم مشغول ذکر ایزد ذوالمن
 همه شب چشم چونچشم ستاره داشتم حیران
 که تا بینم چه فتنه زاید این فرتوت آبستن
 ز قندیل کواکب شد شبستان جهان خالی
 فروغ مشعل خور سر برون آورد از روزن
 نم ابر بهاری شسته گرد از دامن صحرا
 دم باد شمالی رفته خار از ساحت گلشن
 زمین را ابر آذاری پی مشاطگی آمد
 سفیدابش ز نسرین سود بر روغازه از روبن
 شکوفه چون ستاره ریخته هر شاخ در شبنم
 فکنده گوشوار و مرسله برگوش و برگردن
 چه باید خواند دیوی تلخگو را شوخ شیرین لب
 چرا گویم زنی روباه دل را مرد شیر اوژن
 گدایی را چرا ریزم به دامن مخزن قارون
 عجزی را چه آویزم به بازو نیزه قارن
 نه رادان سرو داندش کشد گر پار گل برپا
 نه مردان شاه خوانندش نهد گر زن به سر گوزن

وله ایضا

نقل مهان گذارمت هان به خلاف نشنوی راز جهان شمارمت هین به گزاف نشمیری
 سال به پنجه این زمان آمد و نیست در گمان کز ره کینه آسمان کم کند این ستمگری
 خاصه کنون که هر تنی دم زده از تهمتنی خاصه کنون که هر سری کرده هوای سروری

شسته حواریون به خون جامه ز بخت واژگون
 غوک همی کند کنون بر لب چشمه گازی
 کرده مشاطگی گزین دست یلان تیغ زن
 سوده به تختگاه زین پای زنان سعتری
 پهلوی شیر می درد گاو به زور فربهی
 شاخ ز گاو می خورد شیر ز شرم لاغری
 بر کف پور زال بین تیغ نموده سوزنی
 بر سر پیره زال بین مقنعه کرده مغفری
 هدده و افسر جمی قنفذ و تیر رستمی
 هندو عفاف مریمی عقرب و شکل عبقری

از غزلیات اوست

دم مردن شدی دمساز چون من ناتوانی را
 مرا گر زنده کردی کشتی از رشکم جهانی را

قوت پروازم ای صیاد چون سوی تو نیست
 این قدر نالم که سوی آشیان آرم تورا

به آن درخت زیان یارب از خزان مرساد
 که زیر سایه خود مرغ بی پری دارد

مطرب امشب ناله سرکردست نایی می زند
 در میان ناله حرف آشنایی می زند

خدمت دیرین ما بین ورنه در آغاز عشق
 هر کرا بینی دم از مهر و وفایی می زند

صبا ز من به حریفان زبردست آزار
 بگو که کارکنان فلک زبردستند

فریاد که چندان ز وفای تو به مردم
 گفتم که کنون جور تو باور نکند کس

این مزد قاصدی است که آید ز کوی تو
 کاو را دوباره باز فرستم به سوی تو

بعد از این ای مدعی چون بر در جانان روی
 من هم آیم از قفای و ایستم پهلوی تو

یا تورا بینند و بگشایند در بر روی من
 یا مرا بینند و نگشایند در بر روی تو

گیرم رها کنندم مشکل رسم به جایی
 زین بال کش قفس ریخت نیمی و دام نیمی

به آن گناه که بیگانه را کسی نکشد تو بی وفا همه یاران آشنا کشتی

رباعیات

هجر تو نصیبم ای دلفروز مباد برجان من این آتش جانسوز مباد
آن روز که من پیش توام شب نشود وان شب که تو در پیش منی روز مباد

این دل سر راهی به نگاری نگرفت این دیده فروغی ز عذاری نگرفت
این پا روزی به خاک کویی نرسید این دست شبی دامن یاری نگرفت

نقشی به خطا نبسته کلک تو ز خط در دایره وجود ذات تو نقط
جان بخشی و جان ستانی اما نه غلط آنگاه سخا کنی و این گاه سخط

۵۳۸

اسیری اصفهانی

نامش حسین خان و از متأخرین بوده است و آذر بیگدلی او را ملاقات نموده است. پدرش صاحب جمع زرگر خانه نادرشاه و خود درویش مشرب و مردی آگاه طبع خوشی داشته گاهی غزلی می پرداخته و مثنوی به بحر تقارب به طرز سعدی ساخته قطعه های دوبیتی خوب دارد که از جمله این چند قطعه از وی قابل نگارش است و فقیر می نگارد:

به کسری چه خوش گفت بوزرجمهر که تامی خرامد به کامت سپهر
مبادا به کس کینه ورزد دلت ملرزان دلی تا نلرزد دلت

یکی اره بر پای سروی نهاد به دست وی آن سرو از پافتاد
دگر روز دادش مکافات دست که از نخلی افتاد و پایش شکست

چه نیکو به زن گفت دهقان ده
که چون ما نمائیم ز انعام ما
که نانی به ایستام همسایه ده
گرسنه نمانند ایستام ما

به دوران دوکس را اگر دیدمی
یکی آنکه گوید بد من به من
به گرد سر هر دو گردیدمی
دگر آنکه پرسد بد خویشتن

دلم سوخت بر سالکی رهنورد
که عمری درین راه بشتافتم
که می گفت باحسرت و سوز و درد
نه رستم نه وارسته ای یافتم

بر آن تخت زرین که جم می نشست
چه باید ازین تخت زر خاستن
شنیدم چو برخاست این نقش بست
نیرزد نشستن به برخاستن

یکی از اسیران شیرین نفس
که چون گیرد از راندن من کران
نمی راند در بسزم از خود مگس
معبادا دهد زحمت دیگران

وله غزلیات

گرفتم اینکه گشایند پای بسته ما
گواه آنکه نه رند و نه زاهدیم بس است
چه می کنند به بال و پر شکسته ما
پیاله تهی و سبحة گسسته ما

تا فلک کاری به کار من نداشت
ساقی ز باده تا خم پیر مغان پر است
هیچ کس یاری چو یار من نداشت
پر کن قدح که شعبده آسمان پر است

به من شد مهربان آن ماه ترسم آسمان بیند
خوش است این باغ و اما باغبانش حیف نتواند
که با من آسمان نتواند او را مهربان بیند
گلی بر شاخسار و بلبلی در آشیان بیند

۵۳۹

آفرین اصفهانی

نامش زین العابدین، در فتنه افاغنه اشعارش از میان رفته بدین بیت تجدید نامش شد. ازوست:
ز کشتی ام خبری نیست این قدر دانم که تخته پاره چندی به ساحل افتاد است

۵۴۰

بیدل کرمانشاهانی

نامش میرزا حاجی محمد بن میرزا علی محمد، اصلش از چلاب مازنداران و از بنی اعمام میرزا علینقی متخلص به اقبال و در ایام شیرخوارگی پدرش که از خواص دولت شاه مغفور بوده او را به کرمانشهان برده در آن ولایت به تحصیل و تکمیل علوم عربیه و ادبیه پرداخته بعد از پدر به منصب سررشته داری و مباشری آتشخانه و نظام موروثی منصوب شد اکنون نیز مباشر فوجی از افواج کرمانشاهان است استاد موزونان آن دیار است و در قوت طبع و قدرت خاطر و حسن اخلاق و صدق نیت بی نظیر است. در مرثی اشعار بسیار دارد کتابی مسمی به دستان ماتم مشتمل بر سه مجلد نگاشته دو مجلد آن ملاحظه شد نهایت امتیاز دارد مجلد سیم آن را در دست دارد. رساله ای هم در عروض و قافیه نگاشته مثنوی موسوم به عسروسر در نظم حکایات فرج بعد الشده نصایح پسندیده دارد. این اشعار از ایشان است:

این لغز در مخاطبه با توپ و مدح شاهنشاه مرحوم نورالله مرقدہ است

که از صفای رخت روی مهر و ماه مصفا	زهی نگار سراپا نگار و لعبت زیبا
به کشوری که تو یازان غبار از آن به ثریا	به لشکری که تو تازان شرار از آن به ستاره
کنی ز کام به رزم آتشین شهاب هویدا	تو آسمان زمینی بر جم دیو اعادی
که تا به سوک اعادی شه نگاری طغرا	به زعفران ز بنان مشک سوده سایه مردم

جهان خدای محمد شه مظفر غازی که عرش بی شکیش را به فرش ناصیه فرسا
چو دست او به سخاتا به مهر شیون معدن چو لعل او به سخن تا سپهر لؤلؤ لالا
ظهور عدلش بر کتف بسته دست تطاول وفور بذلش در گل نهفته پای تقاضا

وله ایضاً

دی گاه بامداد که از قیرگون قراب بنمود تیغ بیضا چون بیضه از غراب
زین بحر پر حباب عیان شد سفینه‌ای بسته به او ز هرسو زرین دوصد طناب
یونس ز حوت سر زده حوت از کنار یم نور خدا ز طور عیان شد کلیم از آب
زال فلک گریست به سوکش چو پر کشید خون سیاوش از سر تیغ فراسیاب
خندید روزگار ز روی عجب چو دید دامان صوفی سحر آلوده شراب
بگرفت آسمان طبق زر به روی دست بهر نثار مجلس شاه فلک جناب

وله

ای لب ت یا قوت و خالت مشک و رویت آفتاب
وصلت آسایش عتابت صلح و هجرانت عذاب
در جهان روی تو جنت را بود قایم مقام
برزمین لعل تو عیسی را بود نایب مناب
خیمه دل را خیال قامتت سیمین ستون
گردن جان را کمند کاکلت مشکین طناب
زلف تو هندوست گر هندو کشد مه در بغل
چشم تو آهوست گر آهو شود مست از شراب

وله

زینهار ای نامسلمان این چه چشم کافر است
ای عجب کاین کافر حربی به محراب اندر است

شب که بی ماه رخت پهلو نهم بر خوابگاه
 هر رگی در پیکرم تیر است و هر مو خنجر است
 می همی خوانند لعلت را و من در حیرتم
 زان که می تلخ است و شیرینتر لبث از شکر است
 از فغان من به پا برخاستی بی اختیار
 صور را آری دلالت بر قیام محشر است
 گر سخن بودی هنر اکنون به کیش خواجگان
 آن هنر عیب و سخاوت نیز عیب بدتر است
 هم سخا مرغی است با سیمرغ در یک آشیان
 هم وفا جنسی که با اکسیر از یک گوهر است
 خلق را بر مدح انکار است از بیم صله
 نظم اگر صحف سماوی ناظم ار پیغمبر است

وله

دوشینه که شد چیده بسی شمع دگر بار
 با جان فگارم غم مهجوری جانان
 کرد آنچه کند برق فروزنده به خرمن
 چشمم به ره دلبر و رویم ز فراقش
 ناگاه درآمد ز دم آن مه و گفتمی
 صد غمزه نهان او را در جزع سیه مست
 روی و قد دلجویش این طوبی و آن خلد
 بنهاد لبم بر لب و با گوشه دامان
 در محفل مهراج شب از ثابت و سیار
 با جسم نزارم الم دوری دلداری
 کرد آنچه کند آتش سوزنده به گلزار
 چون حلقه در بودی و چون کاه به دیوار
 خورشید جهان تاب عیان شد به شب تار
 صد خنده عیان او را بر لعل گهر بار
 خال و خم گیسویش این مهره و آن مار
 اشکم بسترد از مژه و گرد ز رخسار

وله ایضا

فصل بهار آمد بیار آن باده صاف ای پسر
 در بزم می خوران بیار از لعل تر نقل و شکر

آید به بزم می کشان بادام و پسته زیب‌خوان
 خادم به مجمر عود نه بر دست مطرب عدده
 گویی هوا گل کرده بو رنج ز کامش داده رو
 یاری برخ تابنده مه ماهی به ملک حسن شه
 تن آب و رویش ناردان قد نارون لب ناردان
 تاجسته دود آبگون بر آتش رویش سکون
 ما راست آن چشم و دهان هم پسته هم بادام تر
 می با سرود رود به کاید نشاطش بیشتر
 کز مغز او ریزد فرو آب دمام از مطر
 بر ماه او مار سیه در مار او مشک تتر
 بر نارون گر گلستان در ناردان گر گلشکر
 هم عود دارم در درون هم دود دارم در بصر

وله ایضاً

در ناب اندر رطب داری و دیبا در عبیر
 دُر نابت چون سهیل است و عبیرت چون زره
 جفت ابرویت چو طاق و نیز در خوبی است طاق
 شست ماهیگیر را ماند در آب آن زلف کج
 در دل شیر آهوی بیمار او بیم آورد
 ماهتاب اندر قصب داری و خارا در حریر
 ماهتابت جانفروز است و حریرت دلپذیر
 طاق کز موبسته شد بی‌شبهه باشد بی‌نظیر
 شست ماهیگیر نشنیدم که گردد ماه‌گیر
 آهوی بیمار دیدستی که بیم آرد به شیر

وله ایضاً

به روز رزم کالاید به خون و خاک در میدان
 سم خنگ و تن خصم و لب تیغ و کف کافر
 تن گردان رخ مردان صف میدان سر پیکان
 ز بیم اصفر ز خشم ابیض ز گرد اسود ز خون احمر
 همای تیر و برق تیغ و مار رمح و جوی خون
 نماید رخ گزاید تن شکافد سر گشاید پر
 گهی کاهد گهی سوزد گهی ریزد گه آویزد
 ز سهمت جان ز تیرت دل ز تیغت خون ز زمحت سر
 برون افتد ز بیم گرز و برز و نعره و تیغت
 پلنگ از کوه و شیر از نی نهنگ از بحر و پیل از بر

الا تا خیزد و زاید الا تا تابد و آید

گل از گلشن در از معدن مه از مشرق خور از خاور
شوند احباب و اعدایت به ماه و سال و روز و شب
چو گل خندان چو دُر رخشان چو مه ابرص چو مهر اصفر

وله

ای طبع من ای بکر سخن از تو به رونق
ای طبع من ای بکر سخن از تو به رونق
گه زالی را مدحت گویی که زهی زال
گه زالی را مدحت گویی که زهی زال
گه روی بستی بینی کاین ماه دو هفته
گه روی بستی بینی کاین ماه دو هفته
در مدح کسی نغمه سرایی که محال است
در مدح کسی نغمه سرایی که محال است
باشی به اقاویل خطا چند موفق
باشی به اقاویل خطا چند موفق
گه پیلی را شنعت رانی که خهی بق
گه پیلی را شنعت رانی که خهی بق
گه گاه شهی بوسی کاین چرخ مطبق
گه گاه شهی بوسی کاین چرخ مطبق
بلبل ز زغن داند و وطواط ز عقق
بلبل ز زغن داند و وطواط ز عقق

وله ایضاً

جز دل که بود در شکن سنبلت ای گل
جز دل که بود در شکن سنبلت ای گل
زلفت به رخ انسان که کسی با قلم مشک
زلفت به رخ انسان که کسی با قلم مشک
بر سرو چمن داری و بر غنچه بنفشه
بر سرو چمن داری و بر غنچه بنفشه
لعل تو دهد خاصیت چشمه حیوان
لعل تو دهد خاصیت چشمه حیوان
بلبل نکند جا به سر شاخه سنبل
بلبل نکند جا به سر شاخه سنبل
بر صفحه‌ای از سیم کند مشق ترسل
بر صفحه‌ای از سیم کند مشق ترسل
بر خاره سمن داری و بر لاله قرنفل
بر خاره سمن داری و بر لاله قرنفل
بوسیده مگر لعل تو خاک پی دلدل
بوسیده مگر لعل تو خاک پی دلدل

وله

باز ز نقش بدیع لاله و نسرین
باز ز نقش بدیع لاله و نسرین
قوم به صحرا و من مجاور برزن
قوم به صحرا و من مجاور برزن
خاطر افسرده گشت دشت نجوید
خاطر افسرده گشت دشت نجوید
باد به جان فراق آتش کز وی
باد به جان فراق آتش کز وی
لیک نیارم به لب حدیث غم خویش
لیک نیارم به لب حدیث غم خویش
گاه سرو راست بر سریر حدایق
گاه سرو راست بر سریر حدایق
ماه حمل شد چو در زمین سرطان گم
ماه حمل شد چو در زمین سرطان گم
پشت زمین شد چو روی کارگه چین
پشت زمین شد چو روی کارگه چین
خلق به گلزار و من به آذر برزین
خلق به گلزار و من به آذر برزین
لذت دوشیزه در نیابد عنین
لذت دوشیزه در نیابد عنین
خاکم سجین شد است و آبم غسلین
خاکم سجین شد است و آبم غسلین
کسانجمنی را غمین کند دل غمگین
کسانجمنی را غمین کند دل غمگین
روز نشاط است بر بساط بساتین
روز نشاط است بر بساط بساتین
شد به اسد آفتاب با فرو تمکین
شد به اسد آفتاب با فرو تمکین

دست خدا پای زد به دست خلافت
آیت جاء الحق از دو کون سرودند
از در تسرویح شرع خستم نبین
تخت خلافت چو دید فر ز شه دین

در مدح سلطان عصر ناصرالدین شاه

دمید چه گل سوری کجا به ساحت بستان
دگر چه سوسن و نرگس دگر بنفشه و سنبل
صبا چه دارد در جیب نافه از که ز خلخ
چمن چه مریم حبلی مسیح او گل سوری
خطیب غنچه برآمد کجا به منبر گلبن
دگر چه لاله حمرا چه گونه چون رخ جانان
دگر چه زلف عروسان دگر شقایق نعمان
صبا چه آرد بوی خوش از کجا ز گلستان
دمن چه سینه سینا کلیم بلبل نالان
چه می سراید مدح از که از خدیو جهانبان

ای طـرـه مشک بـیز عنبر بـو
بر آتش رخ تو موی و من پیچم
از برگ سسمن گهی کنی بالین
لرزان لرزان همی زره سساز
خون از تو به ناف نفاة آهو
در آتش غم به خود همی چون مو
بر بستر گل دمی نهی پهلو
از بس ترسی ز تیغ آن ابرو

وله

از خال نقطه بر رخ زیبا نهاده‌یی
تو آسمان حسنی و زان لب به ماه رخ
با نیستی دهان تو هستی ده زمان
زان چشم زیر ابرو و از آن ذقن به رخ
محراب را به کافر حربی سپرده‌ای
یا خامه بهر مشق به دیبا نهاده‌یی
بر تحت آفتاب مسیحا نهاده‌یی
هستی بجزء لایستجزا نهاده‌یی
جانا دو رسم تازه بی کجا نهاده‌یی
قندیل نور در کف بیضا نهاده‌یی

وله ایضاً

زیار گل‌عدار من به نام ایزد که پنداری
بر و رنگ بهشت او را به مو بوی بهارستی

بهشتی گر زره پوشد شرابی گر سخن گوید
 رخ آن خوب چه رستی لب آن طرفه یارستی
 به چشم چون کمان رستم آمد تا دو ابرویش
 جهانم بر جهان بین تیره چون اسپند یارستی
 رخس مه زلف مشکین عقده مه در عقده بس روشن
 قرار آنگه که مه در عقده گیرد بی مدارستی
 چشاندار می فروشی باده خواریرا می شیرین
 لبش آن می فروشتی دلم آن باده خوارستی
 ز جزع می لبش تا چند خیزد لعل و ریزد دُر
 مگر چشمم کف گوهرفشان شهریارستی

وله

سرو من تا ضیمران بر ارغوان ساید همی
 گر روا باشد که ساید ضیمران بر ارغوان
 نرمی آهن اگر از تابش آتش بود
 گر لب جان پرورش عیسی نمی باشد چرا
 و رلبش عیسی بود چون باده پیماید به خلق
 در کف چشم خوشش گر نیست ابرو ذوالفقار
 و ر بخوانم ذوالفقارش چون سلیح کافر است
 ارغوان از نرگم بر شنبلید آید همی
 هم روا باشد که نرگس ارغوان زاید همی
 ز آه گرمم نرمی آن دل را چرا ناید همی
 مردگان را از تبسم زنده فرماید همی
 کی شنیدستی که عیسی باده پیماید همی
 چهره را از خون مردم چون بینداید همی
 ذوالفقار اندر کف کافر نمی باید همی

وله ایضا

عارضش ماه است و لب یاقوت شکرخاستی
 گر ز مه یاقوت و از یاقوت شکر خاستی
 گه گهر پالا بود جزع می گهی بیجاده بار
 زیر یاقوتش نهان تا لؤلؤ لالاستی

گر شگفتی نیست در یاقوت تر لؤلؤ نهان
 هم شگفتی نیست گر جزعی گهر پالاستی
 عنبرین ابروی او گر ماه نو نبود چرا
 شورش پییدا ازو در این دل شیداستی
 ورمه نو باشد ابرویش چرا شد عنبرین
 ماه نو کی دیده‌ای کز عنبر ساراستی
 زاغ اگسر نبود سر زلف سیه کارش چرا
 در جگر خاییدنم بی‌باک و ناپرواستی
 ورمه بود زاغ از چه رو بگزیده جا در آفتاب
 زاغ را در زیر پر کی بیضه بیضاستی
 آتش گویا بود لعش و زو در شورشم
 آتشم گویا بسه دل زان آتش گویاستی
 آتش گویاش را تا جا بود در آب رخ
 ز اشک و آمه خود مرا در آب و آتش جاستی
 گر قیامت نیست موزون قامت دلجوی او
 آفتابش از چه رو یک نیزه بر بالاستی
 ورمه قیامت باشد آن قامت جهان برپا چراست
 چون شود برپا قیامت کی جهان برپاستی
 تا دل و اندام او چون آهن و دیبا بود
 آهن و دیبا بسی شایسته و زیباستی
 کار ما و عقل ما از آهن و دیبای او
 سخت همچون آهن است و سست چون دیباستی
 دود تلخی دارم از حلوائ شیرینش به کام
 کی شنیدستی که تلخی حاصل از حلوائستی

از غزلیات اوست

بر آن چشم و لبم چشم است گاه اینجا و گاه آنجا

مرادم زین دو یک بوسه است خواه اینجا و خواه آنجا

به پیری صید شد دل آهوی چشم جوانی را

که هر تیر نگاهش کرده صید ابرو کمانی را

کمان را واشود دل هر زمان گیرد به دل تیری

از آن پیرانه سر خواهم به بر رعنا جوانی را

تنم کامد هلالی بدر گردد گیرم ار در بر

مه فربه سرینی دلبر نازک میانی را

نگارینا ز سخت و سست از هرکس خبر گیری

نجوید جز تو و من سست عهد و سخت جانی را

وله

کشت به سر بریده مو این دل غم رسیده را نیش زدن که دیده است افعی سر بریده را

کرده با چشمش اگر آهوی چین هم چشمی بی بی گمان نیست خرد مردم صحرا بی را

گفتمش دور از رخت چشم مرا بدحالتی است گفت دوری به ز چشم بد رخ خوب مرا

معلما سخن از عشق گو که طفل دلم طفیل سوره یوسف بخواند قرآن را

ز خال گوشه چشم تو چشم دشمن دور که دوستی غریبی است ترک و هندو را

چون ز من کرد نهان آن رخ چون آینه را رخ عیان کردن اگر آینه را آیین است

به خود مپیچ گرت طره‌یی پریشان نیست

که عارض تو بهشت است و جای شیطان نیست

دور از آن چهره و لب زیست نیارد کردن

دل که هم ساده پرست آمد و هم باده پرست

شد گوشه‌نشین خال تو در کنج لب آری

کار همه دلسوختگان گوشه‌نشینی است

به اشارت کشد ابروی تو دل را سوی خویش

چشم بد دور که هم قبله و هم قبله نماست

شعله‌یی از شرر هجر به دوزخ بفرست

تا بدانند که سوزانتر از آن ناری هست

حسن تو تسخیر چین و هند نموده

خال تو هندوستان و روی تو چین است

گفتی چه خوراندند به بیمار محبت

این از دگویی پرس که من خواب و خورم نیست

با چهر و لب و خنده شیرین تو در بزم

حاجت به گل و شمع و شراب و شکر نیست

دل سپه توست وان شهی تو که اصلاً

غم ز پریشانی سپاه ندارد

میل دل جانب ابروی کج توست بلی

هرکه سیر است ز جان روی به شمشیر کند

گفتم که کنم سنگدلی پیشه چو پولاد

سرپنجه سیمین تو پولاد شکن شد

وله

آن سر زلف پسر از خم آشیان دل بود

الفت عصفور با مار سیه مشکل بود

هر که را دل بسته زنجیر زلف یار شد

ترک آن دیوانه را گوید اگر عاقل بود

دلم از دیدن آن لب ز قدرت در طرب آید

همچو طفلی که به چشم از سر نخلش رطب آید

ترک چشم تو به دل نیزه فرو برده ز مرگان

نیزه‌داری نه همین روز مصاف از عرب آید

در هر شب تاری که دل زان تارگیسو بگذرد

باریک گردد آن چنان بیچاره کز مو بگذرد

ز ملک بیخودیم نیست میل کشور دیگر

فدای چشم تو ساقی بیار ساغر دیگر

مست میگون لب تو مردم و من از همه بیش

خاصه اکنون که در آن باده ز خط ریخت حشیش

ای که گفتمی دل گم کرده ز زلفم بستان

ما دل خود نشانسیم ز بسیاری دل

مژه و ابروی خونریز تو پیوست به هم

داد در صید دلم تیر و کمان دست به هم

فتنه خیزد ز ملاقات دو بد مست به هم

جا ندارد که دو چشم تو سوی هم نگرند

در آغوشم قدرت را جاست گفتم

کمان را تیر زبید راست گفتم

بر و زلفت شب یلداست گفتم

رخم چون روز نوروز است گفتمی

رفته از کفر دو چشمت دل و دینم از کف

یک مسلمانم و در دست دو کافر چه کنه

گفتمش دل به غمت دادم و ننمودم سود

گفت این بس که بخوانند تو را بیدل من

وله ایضا

کشت مرا چشم تو از نظر انداختن

شیوه آهوی توست شیر نر انداختن

تیغ تو خارا گداز تیر تو جوشن شکاف با تو چه خیزد مرا جز سپر انداختن

فغان‌کنان ز پی محملش دل افتاده جرس که دیده که دنبال محمل افتاده

زلف و خال تو ز بس در نظر مرغ دل است هر طرف می‌نگرد دام بود یا دانه

از آه من ملالی تا در دلت نیاید بس خوشدلیم که از ضعف قادر نی‌ام به آهی
تو یوسفی و بسیدل در آن چه زرخدان نشنیده‌ام که یعقوب مسکن کند به چاهی

زان سر کوی و ز خال و ذقن ای کعبه حسن عرفات و حجرالاسود و زمزم داری

از قطعات اوست

ایا کریم جهان از گره گشایی تو نمانده جز به سر زلف یار عقده و پیچ
به خود چه گونه پسندی که گرز من پرسند چه بود جایزه شاهزاده گویم هیچ

بـهـتر از پـیشکار کـشور ما کس نسدیدم که نیک خو افتد
هـرکـس از وی کـند تـمـنایی سر به زیر افکنند به رو افتد

۵۴۱

پرتو اصفهانی

نامش میرزا علی رضا اصلش از لنجان‌ات اصفهان و در آن شهر به تحصیل علوم ضروریه پرداخته به مدلول علیکم به حسن الخط به تکمیل خط نسخ پرداخت تا درین عمل رتبتی کامل و پایه‌ای اعلی یافت مصاحف و کتب دعوات و دیگر کتب مراکاب را تحریر کرد و بدین صنعت معروف

آفاق و مطبوع طباع اولوالالباب شد درین ایام به دارالخلافة تهران آمد و صحبتش روزی گشت بس خلیق و مهربان و خوش طبع و نکته‌دان اشعارش پسندیده و اخلاقش حمیده است. ازوست:

<p>ساقی بسیار باده و بنشین به کار آب در رنگ و بوی رشک گل و غیرت گلاب کز رخ فکنده شاهد زیبای گل نقاب صوت هزار شد بدل نغمه غراب هی باده خورد باید از آن خسروی رکاب می هست آفتاب و قدح خواره آفتاب</p>	<p>سیراب کرد کوه و در و دشت را سحاب آن آب سرخ در ده ای تازه گل که هست خوش خوش ز روی دختر رز پرده برفکن خون کبوتر از دل بط برگشا که باز پا در رکاب کرده چو ایدون خدیو گل روشن شود به خلق چو گیری قدح به کف</p>
---	---

خطاب به خامه

<p>در گوهر تو خیره شود دیده اختیار یک شبر نی و این همهات شکر دربار آبستن مشک ختن و نفاة تاتار در دوده اقلام شدی قافله سالار هم مشک تتر آری بر صفحه به خروار هرگز بندید است چنین سرخ سیه کار هم داغ به دل داری و هم لاله به منقار آلوده لب ت گاه به سنگرف و به زنگار زیسنده تر از خال بتان است به رخسار چون باز ببرند شوی تند به رفتار</p>	<p>ای کلک گهر سنج من ای ابر گهربار هیچ از تو بجز شکر اهواز نزیاید ما خود نی خطی نشنیدیم که گردد تا گشته سرانگشت منت رخس سواری هم عنبر تر باری بر نامه به خرمن کس غیر تو ای شاخه مرجان شبه زای من طایرکی از تو عجبر نشنیدم مانند خط سبز و لب سرخ نکویان هر نقطه مشکین که چکد از تو به دفتر با سر همه پویی و شگفتا که سرت را</p>
---	--

وله

<p>رفتن روزه بس مبارکتر قدر محراب و مسجد و منبر</p>	<p>عید آمد مبارک و میمون در میخانه بازگشت و شکست</p>
---	--

شساد و خندان در آمدم از در
بوسه اش بر زدم به تنگ شکر
لاله برگ است و نساغه اذفر
پررتوی زد چو شعله اذر
لعل رنگ است و آفتاب اثر
گرم در مدح آفتاب هنر

تهنیت را به صبح عید آن ماه
تنگ در برگرفتمش چون جان
زان بخوردیم کوب رنگ و به بوی
از سبو در پیاله چون کردیم
پرورش جسته ز آفتاب ولی
تاب آن آفتاب کرد مرا

صفت عید صیام و هلال ناتمام

مگر خمیده چو بر کوه قامت مجنون
چو ماهی بی که درافتد میان لجه خون
همی نمود چو مفتاح گنج افردون
سپس به زیر زمین شد نهفته چون قارون
چو نقطه ها که نهد خامه گرد حلقه نون
که ماند از کف دهقان به عرصه هامون
رخ چو مهر منور ز غرفه کرد برون
به دو هلال شبه گون او شده مفتون
که از نگاه به مغزم پراکند افیون
به چنگ نامد مار دو زلف او به فسون

هلال عید مبارک به چرخ آینه گبون
کنار چرخ و درون شفق نمود به چشم
سپهر گنج فریدون و ماه نو در وی
یکی بتافت بر افلاک چون کف موسی
بدی چو دایره نون و گرد او انجم
خمیده شکل و زریری چو داس زرینی
هلال ابروی پرتو به دیدن مه نو
جهان به دیدن ماه نو و من بیدل
به حیرتم که کیفیتی است در چشمش
به حيله و به فسون مار را به چنگ آرند

مسمط در صفت بهار

خاک آمده قیمت شکن مشک تتاری
وقت است بتا روی به بستان بگذاری
تا خوار کنی بوی گل و سنبل و ریحان
برداشت دگر نرگس مخمور سر از خواب
مستی دهد آن گونه که بوی گل سیراب
بر پای گل سرخ دهد مردک دهقان

برسنبل و گل لاله فشاند ابر بهاری
انفاس صبا چون نفس عود قماری
بپراکنی آن طره مشکین به صحاری
شد طره سنبل ز صبا پر شکن و تاب
وان لاله ز شبیم قدحی پر ز می ناب
گویی که مگر سرخترین می عوض آب

تا چند بود خوی تو با مجمر آتش
 هنگام نشاط است و گه عسرت و رامش
 بخرام یکی جانب بستان ز شبستان
 کز فیض هوا آمده این دهر کهن نو
 وان باغ شکوفه فلکی ز اختر با ضو
 ریزد گهر مدح خداوند در ایوان

تا چند به کاخ اندر ای لعبت مهوش
 چون روی خوشت صحن چمن آمده دلکش
 برخیز و ز ساقی بطلب باده بی غش
 برعیش و تماشا یکی از خانه برون شو
 گیتی نه کم از باغ بهشت است به یک جو
 تل گشته سمن در چمن آن گونه که پرتو

غزلیات

دلم از حلقه آن طره به در می نرود گوی بنگر که رها می نکند چوگان را

پدر خواهد که برد زلفکان چون کمندش را پسر حیران که چون سازد گرفتاران بندش را

سپندش خال و دودش زلف و آتش چهره روشن عبث بی دود می خواهد براین مجمر سپندش را

به رقص ار ساقی مستان شبی مستانه برخیزد هر آن عاقل که بنشیند بدو دیوانه برخیزد
 چنان در پای خم افتاده دیدم مست پرتو را که روز حشرهم نتواند از میخانه برخیزد

بس دلیران قوی پنجه که در مقتل عشق پیش شمشیر محبت سپر انداخته اند
 خیر این دل دیوانه از آن سلسله پرس که سر زلف به خم تا کمر انداخته اند

شادی هردو جهان خیمه زند گر به دلم غم عشق تو محال است کز این دل برود

هر طرف می نگرم شور قیامت برپاست تا کجا جلوه گر آن سرو سهی بالا بود

طره و زلف توام سخت پریشان دارند کافر من اگر این سلسله ایمان دارند

از کوی خود انصاف نباشد که برانی این قوم که عمری است سگ کوی تو باشند

بگذر بر سرم ای عمر گران مایه دمی که دمی با تو به یک عمر برابر گذرد

به زیر تیره شب زلف روی روشن تو فرشته‌ای است که در چنگ اهرمن باشد

گفت با دیده غم عشق و عیان ریخت سرشک دل بیچاره نداند به که گوید رازش

کی دهد دست که او مست و خراب افتد و من هی بیویم شکن زلف و بیوسم دهندش

در دست سر زلف دلارام گرفتم شب بر سر دست آمد و آرام گرفتم

قاتل هر که در رسد تن به هلاک در دهد تن به هلاک در دهم من برود چو قاتلم

آه که می ندانمت شمع کدام محفلی ای که همیشه روی تو بوده چراغ محفلم

به می خوردن چه بنشینی میپوشان چشم از یاران

که تا پوشند چشم از گردش پیمانان می خواران

به شام تیره روزان ای سهیل مرحمت پرتو

به کشت تشنه کامان ای سحاب مکرمت باران

حلقه اهل شوق را قصه دراز می کنی زان سر زلف خم به خم حلقه چو باز می کنی

موجی از هر مژه برخاست به ویرانی ما آخر ای دیده خونبار مگر دریایی

روی نمی‌کنی به من سوی که باز شد رخت گوش نمی‌دهی به من حرف که گوش می‌کنی

بی‌تو در آتشم ای آنکه مرا راحت جانی بنشین تا نفسی آتش دل را بنشانی

به دو لعلت که مرنجان تن خواری چو عزیزی به دو زلفت که ملرزان دل پیری چو جوانی

وله

اندر حجاب خاک چو آن آفتاب رفت از زخم ناخن اجل آن گلبن مراد
آن نوگل شکفته بیدار بخت من تا جان شیخ و شاب چو شمع مزار خویش
نورسته سروی از چمن جان ز پا فتاد با نظم همچو رشته گوهر ز ما گسست
چاکم به دل که دوست به زخم اجل بمرد

گویی که آفتاب فلک در حجاب رفت با روی سرخ و پنجه‌ای از خون خضاب رفت
یارب چه شد که نرگس مستش به خواب رفت سوزد ز جور چرخ به عهد شباب رفت
خوش نغمه قمری بی ز جهان خراب رفت با طبع همچو لؤلؤ در خوشاب رفت
خاکم به سر که یار به زیر تراب رفت

وله

الا نسیم سحرگاه عرضه کن به فلان سزد بگویی اگر مهر و مه دو گرده نان
ولی به شاخ عطای تو میوه نوری ز شعر و شاعری امروز گشته معلومم

که خاک مقدم تو توتیای دیده ماست ز سفره کرم و خوان گستریده ماست
نمانده شبیه که انعام نارسیده ماست که شعر بی‌صله در مدح تو قصیده ماست

وله

خان محمود ای که اندر روزگار مکرمت چون وجودت یک کریم اندر جهان موجود نیست
خاک درگاهت مباد آن روز کاندرا روزگار بوسه جای خلق یا مرخلاق را مسجود نیست

ای سلیمان زمن چشمم ز حسرت شد هزار
 جبه ماهوت هست این جوشن داوود نیست
 پیش اصحاب طریقت نزد ارباب سلوک
 بستن عهد و شکستن این همه معهود نیست
 شیوه محمود می خواهی بگفتت کار کن
 خود تو محمودی ولیکن شیوهات محمود نیست

وله

مست صهبای نظم قانی
 چون اجل آمدش به ساقی دهر
 که برو رحمت خدای فره
 پی تاریخ گفت ساغر ده

رباعی

آن شوخ پسر که روی روشن دارد
 یغما کردند سیم خامش رندان
 از عنبر تر به ماه جوشن دارد
 پیداست که سیم ناب دشمن دارد

تھماسقلی ساعد و ساقی دارد
 در چرب نمودن سبیل رندان
 از حق مگذر سرین چاقی دارد
 با دنبه خویش اتفاقی دارد

از بیش و کم آنچه مال اندوخته شد
 یکباره چراغ بخت ما شد خاموش
 از شعله بیداد و ستم سوخته شد
 آن روز که این چراغ افروخته شد

۵۴۲ بندۂ تبریزی

نام نامی اش میرزا محمد رضی و خلف الصدق میرزامحمد شفیع تبریزی بوده والد و ولد هر دو در دولت خاقان مغفور صاحبقران ترقیها نموده اند پدرش چندی وزیر آذربایجان و خود سالها منشی الممالک ایران و از ندمای خاص خاقان عرش آشیان. خطوط شکسته و هر دو را بس درست و خوش می نگاشته و در کمالات صوری و معنوی مسلمیت داشته کتاب زینت التواریخ که کتابی است مستطاب به نام نامی خاقان از آن جناب است و سالها وی و بعضی ارباب کمال آسوده خاطر و فارغ بال در اصفهان به اتمام این خدمت اشتغال داشته اند و میرزا عبدالرحیم اشتهاردی وی را در این امر ممد و معاون بوده باری خاقان مغفور به وی خنجری مرصع اعطا فرموده که در هنگام سلام با لوله قرطاس و خنجر الماس به حضور می رفته آخر الامر از نهایت دقت در امورات روزگار و حیرت از آثار لیل و نهار به مرض دق گرفتار و در سنه ۱۲۲۲ به رحمت ایزدی پیوست. بر حسب امر اعلیٰ نعشش را به نجف اشرف نقل کردند گاهی به ترکی و گاهی به فارسی و تازی نظم و نثری سرود و از جمله قصاید وی این قصیده است که به جواب فریداحول اصفهانی فرموده است ازوست:

در مدح شاهنشاه مغفور صاحبقران گوید

دوش کز گیسوی شب برمه نقاب آمد پدید
 بر رخ کافور سوده مشک ناب آمد پدید
 چهره نسیرین به زیر طره سنبل نهفت
 شد تذرو از ساحت گلشن غراب آمد پدید
 در شفق از ماه نو بر گوشه بزم سپهر
 ساغر سیمین پر از لعلی شراب آمد پدید
 تیر روشن ری مشکین کلک چون دستور شاه
 خامه بر دستی و در دستی کتاب آمد پدید

زهره چون خنیاگر مشکوی خسرو تازه رو
 مست و دست افشان به کف چنگ و رباب آمد پدید
 تندخو ترک فلک را چون وشاقان ملک
 تیر در قربان و تیغ اندر قراب آمد پدید
 چون خطیب محفل شه مشتری در آسمان
 حل و عقد ملک را فصل الخطاب آمد پدید
 پاسبان قصر هفتم چرخ چون حجاب شاه
 برفراز منبر این نه حجاب آمد پدید
 تا گلاب افشان شود بر فرش مینا رنگ دشت
 از فراز کوه فراش سحاب آمد پدید
 بر بناگوش سمن از جنبش باد سحر
 جعد سنبل را هزاران پیچ و تاب آمد پدید
 از دم این برخط ریحان عبیر سوده ریخت
 وز نسیم آن بهر رخ نسرین گلاب آمد پدید
 از نهال ارغوان وز شاخ گل در بوستان
 قطعه قطعه لعل و یاقوت مذاب آمد پدید
 وز گل خیری و اوراق شکوفه در چمن
 توده توده زر ساو و مشک ناب آمد پدید
 راست گویی از کف گنجور شه در بزم عید
 سیم همچون ماه و زر چون آفتاب آمد پدید
 جسم نشان فتحعلی شه آنکه اندر جیش او
 روز کین صد رستم و افراسیاب آمد پدید

وله ایضاً

گویی سپهری شد زمین مهر و مه و اختر همه
 یا روضه خلد برین لعل و در و گوهر همه

هر ماهی از وی بی کلف هر مهری از وی در شرف
حوران در آن از هر طرف مه روی و مه پیکر همه
گر نیست گردون از کجا خیل ملک را گشته جا
ورنه بهشت آمد چرا خاکش بود عنبر همه
آری بود اوج فلک جولانگه فوج ملک
واندر جنان بی هیچ شک مشک است خاکستر همه
شد بزم عید آراسته اندوه و غم برخاسته
گیتی ز گنج و خواسته پر زیب و پر زیور همه
برتخت زر شاه جهان چون خور به تخت آسمان
پروین صفت بر دور آن شهزادگان یک سر همه
بر سر همه افسر زده بر لاله مشک تر زده
زایوان شه سر بر زده چون مهر از خاور همه
فرمانده ملک عجم کھف الوری غوث الامم
شاهانش یک سر چون خدم بنهاده سر بر در همه
دستورهای نکته دان هر یک ارسطو در بیان
کلك عطارد در بنان لوح قضا دفتر همه
با خامه مشکین سلب از خط به روز آورده شب
چون خط خوبان گرد لب ریحان و سیسبر همه
میران لشکر هر طرف بر طرف جدول بسته صف
وانسرووران را از شرف تشریفها در بر همه
زیباباتان سیم بر همچون تذروان جلوه گر
از چتر و کاکل سر به سر طاووس زرین پر همه
از آتشین رخسارها کرده عیان گلزارها
در زلف چون طرارها دل دزد و غارتگر همه

در پیشگه پیلان روان البرز تن گردون توان
 چون کشتی بی بادبان خرطومشان لنگر همه
 از توپها آوا نگر گیتی پر از غوغا نگر
 آتش دم اژدرها نگر در رزمگه صفدر همه
 از برقشان پر مشعله شد کشتزار سنبله
 وز صدمه شان پر زلزله این توده اغبر همه
 بربط فسون ساز آمده یا سامری باز آمده
 کز وی در آواز آمده از سحر گاو زر همه
 بلبل به بانگ پهلوی ره گو به صوت راهوی
 خوانده به بزم خسروی این نظم تر از بر همه
 ای چاکران درگهت دارا واسکندر همه
 وی خاک بوسان رخت کیخسرو و نوذر همه
 چترت همایی پرفشان چون آفتاب از خاوران
 از شرق تلغ غرب جهان آورده زیر پر همه
 مقهور قهرت قاهره در حکمت این نه دایره
 خدام قصرت یکسره افزونتر از قیصر همه
 روزی که سهم پردلان از هم درد هفت آسمان
 گردد به دشت کین عیان هنگامه محشر همه
 از هول برزو برزها ریزد ز هم البرزها
 کوبد به مغفر گرزها چون پتک آهنگر همه
 میدان چه بیژن شود چون کام اهریمن شود
 سرها همه بی تن شود تنها شود بی سر همه
 با تیغ و خنجر بر زمین افشانی اندر دشت کین
 سوری ز برگ یاسمین لاله ز نیلوفر همه

۵۴۳

بهار شیروانی

میرزانشیرالله نام دارد و اصلش از شیروان شماخی است و در جوانی به عزم سیاحت و تجارت به مسافرت بلاد پرداخت و به هندوستان افتاد سالها در آن حدود متوقف بود در این سال که سنهٔ یک هزار و دویست و هفتاد و پنج است به دارالخلافه آمد و صحبتش دست داد و دیگر باره عزیمت خراسان کرد طبع خوشی دارد و ازوست:

چه شد تاثیر جز این نالهٔ بی حاصل ما را

که کرد از قتل ما آخر پشیمان قاتل ما را

تو داری جای در دل ای جفا جو زان همی ترسم

که خود آزرده گردی چون بیازاری دل ما را

انداختم به سنگدلی کار خویش را

شاید دهم سزای دل زار خویش را

هردم تسلی دل بیمار خویش را

در انتظار وصل تو از مرگ می دهم

می کشد باز دل خون شده سوی تو مرا

بارها خون شده دل گرچه ز خوی تو مرا

نگذارد نفسی بر سر کوی تو مرا

چون بینم رخ خوب تو که سیلاب سرشک

کایا که خبر داده ز بیماریم او را

آمد ز پی پریش و از رشک بمردم

وله ایضا

زان که دانستم از آن انجام کار خویش را

غیر را راندی ز بزم خویش و من مردم ز غم

نکرد سوی من گذر گذشت گرچه بارها

فتادم از غمش بسی میان رهگذارها

به روز هجر وعدهام از آن دهد به وصل خود که تا کشد غمش مرا به درد انتظارها

بشکست پروبالم خوشحال شدم کاید روزی که به کار آید بی بال و پری ما را

از کین من هنوز دل عالمی پر است روزی ز مهر نام منش برزبان گذشت

صدبار گرچه راندی ما را به خواری ای دوست از تو هنوز داریم امید یاری ای دوست
چه غم که غیر به بزم وصال یار من است دو روز نگذرد او هم به حال زار من است

وله

مرا ز غفلت صیاد ناله و زاری است گمان خلق که فریادم از گرفتاری است

غمم کشد چو دل از دست داده ای بینم چرا که جز تو درین شهر دلربایی نیست

بی طاقتی سوی توام آرد و گرنه من ای کاش رانی از جفا چون خوانی از دلداریم
دانم که بوی مهر در آب و گل تو نیست تا فکر کار خویشتن هرکس کند از خواریم

خوکرده دردم بکش دست ای طبیب از چاره ام گر می توانی سعی کن کافزون شود بیماریم

جان دادم و از لعل تو دشنام گرفتم بنگر که چه آسان ز لبت کام گرفتم

دل ز دستم برده اند اما نمی دانم که برد غمزه بر ابرو اشارت می کند ابرو به چشم

در خم زلف تو آویخت دل و شان به هم تا چه مستی به سر باده کشان باز آرد
تا چه سازند ببینیم دو دیوانه به هم لب میگون تو شد با لب پیمانه به هم

به زاری مردن از هجران مرا در آرزوی تو
بسی بهتر که آیم غیر را بینم به کوی تو
گر از جورتم نمی نالم نه از صبر است از آن ترسم
که یابد دیگری از ناله ام راهی به سوی تو
دوستی از بهر پیغام ار فرستم سوی تو
دشمن جانی شود با من چو بیند روی تو

وله

پهلوی نگذارم ز غم عشق تو برجای
ای راحت جان جای به پهلوی که داری

گر نگویی سخن از ناز به من معذوری
که نداری دهنی تا که بگویی سخنی

کاش از خنجر بیداد مرا زار کشی
چون مرا عاقبت از حسرت دیدار کشی

ای خوش آن دم که به صد زاریم از ناز کشی
کنی از خنده دگر زنده ام و باز کشی

۵۴۴

بهار دارابی

اسمش میرزا محمد علی بن شیخ اسحاق شیخ الاسلام دارا بچورد فارس بعد از پدر به جهت امضای منصب پدر به دارالخلافه آمد چندی این امر به تعویق افتاد آخر به خدمت میرزا عبدالوهاب اصفهانی معتمد الدوله رفته معروض داشت که شرط کلی شیخ الاسلامی عدم سواد و تدین است و من جامع هر دو شرطم که منصب پدر من بوده و دیگری شایسته آن نیست در این صورت چرا مرا معطل فرمودید به همین تفصیل عرضه داشته حکمش صادر و روانه مقصد شد. اگر چه چنین گفته ولی مردی با فضل و اخلاق و دین دار بوده گاهی شعری می گفته این دو بیت ازو

نوشته شد:

پس از عمری به دستم گر می دیرینه می آید ز ضعف طالع آن هم در شب آدینه می آید

پنداشتم کز آمدنش غم ز دل رود همراه غیر آمد و دردم فزود و رفت

۵۴۵

بیدل نشابوری

اسمش محمدامین بیک و از نجبای آن شهر بوده ازوست:

ببر آورد از نهدام دود شمعی ندانم کز کدامین دودمان است

۵۴۶

بیمار شیرازی

اسمش حسین شغلش جراحی بوده و گاهی شعری می گفته این سه بیت ازوست:

رشکم کشد هر جا که او در محفلی ساغر زند مست است و ترسم از جفا بردیگری خنجر زند

فریاد گوناگون زخم از ذوق زخم پی زپی چون از جفا برسینه ام خنجر پی خنجر زند

گر نه توراست مدعا خون کنی از جفا دلم همره مدعی چرا آمده ای به محفلم

۵۴۷ بنای یزدی

اسمش حسین و مردی معمار دانا بوده به همین سبب بنا تخلص می نموده ازوست:
رخ ز شراب لاله گون آمده ای به محفلم میل کباب کرده ای آه تو دانی و دلم

۵۴۸ بیخود

نامش زین العابدین و از اهل اصفهان بوده، این بیت ازوست:
خوشا کز مرگ من سازند آگه آن جفا جو را به این تقریب گردانند خرم خاطر او را

۵۴۹ بینوا

وهو میرزا داود بن میرزا مهدی الحسینی الطوسی الاصفهانی از مشاهیر فضلا و معارف اعظم
علما بوده و از اشعار فارسی آن جناب بیتی دو درین کتاب آورده ام:

ای کاش که از خاک دمیدن نگذارند آن گل که برد بادش و چیدن نگذارند

چشم بیمار تو شد باعث بیماری دل باز دارم من از آن چشم پرستاری دل

۵۵۰

باقی

اسمش میرزا عبدالباقی و بنی عم جناب میرزا عبدالوهاب نشاط اصفهانی رحمه الله بوده و به حسب وراثت کلاتری اصفهان را می نموده چندی به وزارت کرمانشاهان و لرستان و عربستان پرداخته، ازوست:

ز گلبن تو نباشد گلی هوس ما را همین که غیر بچیند گل تو بس ما را

شب هجر است و مرا قصه دراز است امشب وای بر آنکه مرا محرم راز است امشب

۵۵۱

بسمل شیرازی

۵

قدوة فضلا و زبده علمای معاصرین، حاجی علی اکبر الملقب به نواب برادرزاده آقابزرگ مدرس مدرسه حکیم و فرزند آقاعلی نقیب و اصل ایشان از اصفهان و اجداد آنان در روزگار سلطنت نادرشاه افشار به شیراز آمده سکونت گزیده اند و معزز و مکرم بوده اند، نواب مرحوم در نزد فرمانفرمای فارس حسینعلی میرزای مغفور کمال اعتبار داشته در بارگاه خاقان مغفور صاحبقران نیز اذن جلوس یافته عمری محترم و محتشم می زیست به سالی چند ازین پیش درگذشت. خدمتش را تألیفات بسیار است مانند نورالهدایه و شرح سی فصل خواجه نصیر و حاشیه بر مدارک و حاشیه بر تفسیر قاضی بیضاوی و تذکره دلگشا مشتمل بر نظم و نثر و در آن اوقات که به تحریر تذکره مشغول بود مؤلف حقیر در مبادی سن شباب و ساکن شیراز بود گاهی به خدمتش می رسید و تحریرات وی و شعر معاصرین را شفاهاً از وی شنید دیگر فضایل وی از شعر برتر بود. این ابیات ازوست:

یا نیست شادی در جهان یا خود نصیب ما نشد هرگز ندیدم شادمان این خاطر افسرده را

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

داستان عشق یک افسانه نبود بیش لیک هرکسی طور دگر می گوید این افسانه را

از مکافات ای جوان غافل مشو کاخر بسوخت پای تا سر شمع گر خود سوخت پر پروانه را

من به فکر تو و سرگرم نصیحت ناصح به گمانش که مرا گوش به افسانه اوست

اعتبارم به در دوست ازین بتوان یافت که به کویش چو روم هیچ کس دشمن نیست

نه شعله برقی و نه باران سحابی در بسادیه عشق چه بی قدر گیاهیم

برد قاصد سوی آن نامهربان پیغام من کاش تا گوشی دهد ز اول نگوید نام من

بر زبانش نگذرد جز نامم از تأثیر عشق باوجود آنکه نتوان برد پیشش نام من

بسمل امروز منم در همه آفاق و نشاط اصفهان فخر بدو دارد و شیراز به من

نیست عیبی بررندان بتر از خودینی جهد کن تا مگر از خویش فراموش کنی

۵۵۲

بیدل شیرازی

اسم شریفش حاجی میرزا رحیم اجداد عظامش در سلک علما و حکما در نزد سلاطین صفویه حکیم باشی و ندیم بوده اند والد ماجدش میرزا سید محمد طبیب به التماس کریمخان از اصفهان به شیراز آمده متوطن شد فرزندان ازو متولد شدند حاج میرزا محمد باقر ملا باشی نواب

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

فرمانفرما شد و میرزماحمدرحیم در خدمت خاقان صاحبقران حکیم‌باشی و ندیم و به فخرالدوله ملقب شد و عزتی کامل حاصل کرد بالاخره به شیراز آمد و با فرمانفرما زیست. در اوایل دولت محمد شاه که از مکه معظمه مراجعت می‌کرد در معصومه قم مریض و فوت شد. جنابش را با من بنده التفاتی خاص بود غزلیات فصیح داشت و گاهی استماع می‌رفت و سیدی خوش محاوره و مجلل بود، از آن جناب است:

گر خداوندیت باید بندگی کن شاه را خواجگان در بندگی جستند قدر و جاه را

چشم توام می‌کشد به ابرو و مژگان جنگ چو با ترک شد به تیر و کمان است

بجز از خم به خم زلف تو و دانه خال کس ندیدم که به یک دانه نهد دامی چند

حاصل از زندگی آن را که نه جز بندگی است شرط انصاف نباشد که کنی آزارش

در دل تنگ چه سان جای گزید است غمش دل کم لغز قطره و افزون غمش از دریایی

وله

بیابانی است عشق ای دل که پیدا نیست پایانش به منزل کی رسی تا گم نگردی در بیابانش
ندانم عشق را ملت ولی هرکس که شد عاشق مسلمان کافرش می‌خواند و کافر مسلمانش

۵۵۳

پیشان قراگوزلو

اسمش مرتضی قلی بیک و از امجاد و انجاد آن طایفه است. روزگاری در نزد حکام و اعظام معزز و مکرم می‌زیسته آخر درگذشت. از اشعار اوست:

کدامین قاصد از یاری به یار من سخن گوید که باشد حال خود بگذارد و احوال من گوید

چو می دانم نمی آیی به هر جایی که من باشم از آن رو همنشین غیر در هر انجمن باشم

به خانه اش روم و این بود بهانه من تو گفته ای که نیاید فلان به خانه من

ز بیم غیر نداریم ره به خانه تو سگ توایم ولی دور از آستانه تو

۵۵۴

تسلی شیرازی

اسمش آقا رجبعلی و شغلش مذهبی در تذهیب اوراق و تهذیب اخلاق مقبول و مطبوع اهالی
آفاق بوده. گاهی شعری می گفته ازوست:

تسلی گردمی خواهی به کام خویش دوران را تو را افلاک دیگر باید و سیاره دیگر

ترک جان گفتم و فارغ شدم از زاری دل نشد آسانتر ازین چاره بیماری دل

۵۵۵

تمکین شیروانی

وهو قطب العارفين و السالکين كهف الحاج حاجی زین العابدین بن ملا اسکندر الشروانی به
سیاحت بلاد و تربیت عباد موصوف و معروف بوده و سیاحت بسیاری نموده ارادت به
حاجی محمد جعفر قراگوزلوی همدانی قدس سره داشته و بعد از گردشهای کثیر در شیراز توطن

کرده و تاهل گزیده علما او را غالباً تکفیر می نموده اند تا تاج و سریر به محمد شاه قاجار ثانی رسید او فقرا را تحریم و تعظیم می فرمود و بدو اعتقادی کامل داشت در سنه ۱۲۵۳ در راه مکه درگذشت. کتاب بستان السیاحه و حدیقه و ریاض از تصانیف اوست در زمان توقف شیراز خدمتش بسیار روزی می شد و لطفی خاص داشت. گاهی نظمی می سرود این چند بیت از آن جمله است:

اندر پی انسان همه آفاق بگشتم بسیار بدیدم من و بسیار ندیدم
تمکین به که گویم غم دل را که به گیتی جز یار ندیدم من و آن یار ندیدم

از تهمت و طعنم چه ازین شهر برانی زاهد ز تو این خانه که من خانه به دو شم

گفتم که جهان و همه اوضاع جهان چیست پیرخردم گفت که خوابی و خیالی

بس راه سپردیم و کمال همه کس را دیدیم و بسجز عشق ندیدیم کمالی

۵

رباعی

تمکین دیدی که جمله دیدی و گذشت رفتی و رساندی و رسیدی و گذشت
غمگین نشوی که واعظت کافر خواند فرداست که این نیز شنیدی و گذشت

۵۵۶

تاراج اصفهانی

اسمش آقامحمدحسین از ارباب حرفت است و شغلش مقوا سازی است و به دست رنج کسب معیشت می کند و به واسطه وزن طبع غزلی می گوید ده هزار بیت دیوان دارد. ازوست:

غزلیات

بعد ما کاش بسازند سبو از گل ما تا برآید مگر از لعل تو کام دل ما

آه دل می نکند در دل سخت تو اثر آری آری شکند مشت کجا سندان را

تیر تو ز بس بنشست ای سخت کمان بر دل جای مژه‌ام از چشم سر برزده پیکانها

نه تنها روی شهر آشوب دارد بت من هرچه دارد خوب دارد
من آن گرگم که یوسف را دریداست چنین فرزندی اگر یعقوب دارد

آنکه بیگانه صفت می رود امروز ز پیشم دوش در خانه خود خواند به مهمانی خویشم

جای اشک از مژه ای دیده اگر خون بفشانی این نه آبی است کز آن آتش ما را بنشانی

قطعه و رباعیات

چاره‌یی گرچه وقت اخذ صلات شعرا را بجز سماجت نیست
لیک امروز حاجتم گر ازو بر نیاید مرا لجاجت نیست
بر سر قبر جد او فردا بی شکم جز قضای حاجت نیست

کاشی پسری که مایه شیرینی را دزدیده رخس ز لاله رنگینی
محمود کسی است در صفاهان کامروز بشکسته ز کاشی چنین چینی را

قصاب پسر که دنبه سرمایه اوست برتر ز لطافت از پری مایه اوست
چون دنده نهد به یاد پس ران بگذر از سینه و گردنش که پیرایه اوست

شوخی که خیال من بر آن می‌گردد گرد همه کس چو دلبران می‌گردد
بود آنکه مرا لبادهء دوک کنون چون چرخ به کام دیگران می‌گردد

در صومعه ... قصهء تازه کند در دیر کشیش ذکر آوازه کند
آسوده کسی که بر حدیث هر دو یک گوش چو در یکی چو دروازه کند

از بهر شکار آن صنم موی کمند با جامهء لاله گون برآمد به سمند
هرکس که ز دور دید او را می‌گفت بسادی بوزید و آتشی گشته بلند

وله ایضاً

گفتم به خلاف پیش افیون نخورم یعنی که دگر شراب گلگون نخورم
گیرم شب جمعه باشد و ماه رجب ساقی چو رضا شود بگو چون نخورم

من رندم و خرقه را نمازی نکنم چون ... دو روی حیلہ سازی نکنم
تا بچه میسر است گر حور بهشت باشد به خدا که ... بازی نکنم

۵۵۷

توحید شیرازی

اسمش میرزا اسماعیل خلف‌الصدق میرزا محمد شفیع مشهور به میرزا کوچک متخلص به وصال
رحمه الله است که حال و مقالش در حرف و او مرقوم خواهد افتاد خود وی جوانی است که از
عمرش سی و یکسال گذشته با برادر اکبر خود میرزا احمد وقار از مسکن مألوف به دارالخلافة
تهران آمدند و بعد از چندین سال مهاجرت از دیدار آنان بهره مند شدم. فرزندان وصال حفظهم الله
تعالی هر یک صاحب کمال و حال و در خطوط نسخ و شکسته و نستعلیق خوشنویس. وی نیز

بهره وافی از فضل و حظی موفور از خط دارد بسیار خلیق و شفیق و مهربان و باصفا و صدیق است سلیقه‌اش در قواعد نظم نیز مستقیم و از خیالات ایشان است.

در لغز ساعت فرنگ گوید

چیست آن سیمین تن خورشید شکل مه عذار
بی زبان و بذله گو بی دست و پای و رهسپار
لعبتی شیرین سخن هر دم یکی را هم زبان
دلبری سیمین بدن هر شب یکی را در کنار
نوعروسی بی حجاب و شاهدهی بی روی پوش
ساده در ظاهر ولی باطن همه نقش و نگار
گاه چون دزدان به یک پایش بیاویزند سخت
گاه چون شاهان بپوشندش لباس زرنگار
روز و شب در ناله و یک دم چو می ماند خموش
می دهند از روی خشمش گوشمال بی شمار
خانه‌ای در وی دو دزد تنگ چشم سخت دل
پایشان در بند و با آن بند دایم راهوار
دو رفیقند اندرو پویان به یک ره کان یکی
بسپرد آن راه و این بر گام اول استوار
آسمان آساده و دو برج دارد وین عجب
کافتاب و ماه او بر گرد خود دارد مدار
نیستش سرلیکن از پا تا به سر یک جا دهن
نیستش پا لیکن از سر تا به پایش رهسپار
خانه‌ای پر لعبت وان لعبتان دایم به جنگ
از سر دندان برآورده ز یکدیگر دمار

حجره‌ای هم مار در آن خفته هم عقرب به راه
 مار او ایمن ز عقرب عقربش سالم ز مار
 بوالعجب چنگی که از یک زخمه کاو را بر زنند
 خویشتن بی زخمه برخواند به یک لیل و نهار
 گس به زنجیرش نهی یک دم نمی ماند ز راه
 ور به شمشیرش زنی یک دم نمی افتد ز کار
 جادویی زین سان که دیده روز شب اندر روش
 چون نکوینی به یک جا دایماً او را قرار
 همچو یوسف راستگوی و پای او دایم به بند
 همچو عیسی پاکزاد و جای او دایم به دار

در شکایت از درد دندان

بدین مثابه که من دستگیر دندانم	ز درد دندان آخر به لب رسد جانم
دریغ دور جوانی و روزگار شباب	که سالی و مه به سر آمد به درد دندانم
مرا به روز جوانی چو روزگار این است	به کار پیری خود سخت مانده حیرانم
سی و دو دشمن خونخوار در سرای منند	که روز و شب به کمینند از پی جانم
دو صف کشیده و پیوسته می زنند به هم	در این میانه گرفتار درد ایشانم
مگر که مرگ رسد تا ز مرگ جان ببرم	وگر چنین گذرد زندگی است زندانم
مرا به قهر تو گویی سوی شکنجه کشند	اگر به مهر بخوانند بر سر خوانم
به کام من شده دندان سیاه چون انگشت	ز بس گذشته بر آن آه آتش افشانم
دهان چو کوره حداد شد ز آتش دل	عجب مدار چو بینی سیاه دندانم
ز بس که بر سر دندان کشیده‌ام تیمار	گه نوشتن از شکل سین هراسانم
عجب که رحمت یزدان به جان من نرسد	بدین صفت که چو ایوب اسیر کرمانم
اگر هزار عذابم کند ببايد شکر	چرا که مستحق صد هزار چندانم

در مدح شاهنشاه عهد ناصرالدین شاه قاجار

چو برکشید مؤذن به بامداد پگاه
 پی نماز بجستم ز جا و کردم روی
 پس از ادای نوافل به عادتی که مراست
 به ناگه از درم آن ترک ماهروی رسید
 به غمزه غارت عقل و به طره آفت صبر
 ز روی مهر بپرسید حال من که تورا
 عجب ز شومی بختت که چارماه تورا
 بگفتمش من و درگاه شاه این عجب است
 از آن گذشته به هرجا وسیلتی باید
 بگفت بر در شاهت هنر وسیلت بس
 خدایگان سلاطین که خسروان به درش
 همیشه نازش شاهان به افسر است و نگین
 بهشت و دوزخ در کار شفقت و سختش
 نخست روز که گردون بدید حشمت او
 به اهتمام خرد قدر او نشاید دید
 از آن زمین که در آن نام خشم او ببرند
 ندادی اشهد ان لا اله الا الله
 به درگهی که بر آن خسروان نهند جباه
 ز روی صدق بخواندم دعای دولت شاه
 چو دولتی که کند رو به مفلسی ناگاه
 به جلوه رشک صنوبر به چهره غیرت ماه
 چه گونه میگذرد روز و شب درین دو سه ماه
 نداده راه به درگاه خویش شاهنشاه
 چگونه قالب خاکی برد به گردون راه
 علیالخصوص به درگاه شاه گردون جاه
 به از هنر چه به درگاه ناصرالدین شاه
 ز روی طوع نویسد عبده و فداه
 ز دست و تارک او نازش نگین و کلاه
 ستادهاند به پاداشن و به باد افراه
 به پیش درگه او سجده کرد و ماند دوتاه
 ز بحر عبره نشاید به اهتمام شناه
 سنان و تیر بروید همی به جای گیاه

مسمط ربیعیه در مدح حکمران فارس

نوروز فراز آمد و هنگام بهار است
 هرجا گذری ناله قمری و هزار است
 هنگام گل سرخ می سرخ به کار است
 طاووس بهاری به چمن باز درآمد
 بر سرو سهی سار غزل ساز درآمد
 زین شاخ بدان شاخ به پرواز درآمد
 بستان به مثل روی بت لاله عذار است
 در صحن چمن شاخ گل سرخ به بار است
 خیزیید و بیارید می از خانه خممار
 وز پرده گل سرخ به صد ناز درآمد
 بلبل به سر شاخ به آواز درآمد
 چون عاشق شیدا که ببیند رخ دلدار

از لاله بپرسید که او را چه فتاده است
 گویی بتکی سبزه‌ئکی لاغر و ساده است
 یک نافه‌اش از مشک در آن ساغر باده است
 نرگس نگر و آن تن باریک چو مویش
 شش کرده به گرد دهن غالیه بویش
 راه نفسش بسته و زرد آمده رویش
 بنگر به بنفشه که ستاده به لب جو
 بنهفته دوسه دانه لؤلؤ به بن مو
 سر پیش ره افکنده چو دزدان سیه‌رو
 خیری چو یکی طوطی منقار بریده است
 بر جای زبانش ستخوانی دو دمیده است
 بشتافته و ندر گلوی او بخزیده است
 آورد صبا مژده سوی باده پرستان
 زین پس نتوان بودن در کنج شبستان
 واراسته کن مجلسکی در خور مستان
 آراسته کن بزمی زان گونه که دانی
 زی خانه خممار روان شو به نهانی
 آهسته بگو پیر مغان را که فلانی
 بستان می و درجیب نه و خرقه به بر کن
 آهسته به هر کوچه و بازار گذر کن
 زهار ز نوشیدن آن باده حذر کن
 ای دردکشان باده خلار بیارید
 یک شیشه نخواهیم به خروار بیارید
 یک بار چو خوردیم دگر بار بیارید
 خیزید و به کار طرب و عیش بکوشید

شب تا به سحر بر سر یک پای ستاده است
 بر سر قدحی پر ز می سرخ نهاده است
 وز نافه مشکش دو سه موی است به دیدار
 وان چشم گشاده به تماشا ز دو سویش
 یک لقمه فرو برده و بگرفته گلویش
 زان است که پیوسته بود لاغر و بیمار
 دزدی است که دزدیده دو سه دانه لؤلؤ
 وانگاه گره بر زده بر طره گیسو
 تا کس به سوی او نبرد ظن به چنین کار
 کاندر گلویش خون فسرده بدویده است
 وز راه یکی شب‌پره زرد رسیده است
 چسبیده به خون پایش و درمانده نگونسار
 از آمدن و رفتن نوروز و زمستان
 ای خادم مستان قدمی نه سوی بستان
 از نقل و می و مجمره و چنگ و نی و تار
 وانگاه چو آراسته شد گر بتوانی
 وز من ببر این خرقه پشمین به نهانی
 این خرقه فرستاده به رهن می خلار
 باکس نه سخن‌گوی و کسی را نه خبر کن
 هر جا گذری از چپ و از راست نظر کن
 تا خلق تورا مست نییند به بازار
 بسیار طرب باید بسیار بیارید
 در خانه اگر نیست ز بازار بیارید
 بی‌باده در این فصل نشستن نبود کار
 نوشید می و کف بزیند و بخروشید

این خرقه پشمین زمستان بفروشید
تا سال دگر خرقه توان یافت دگر بار
هم ساغر سیمین نه و هم باده رنگین
جز می ندهد خاطر غمگین را تسکین
جز مدح خداوند جهان مهتر احرار
سالار هنرجوی و هنر خوی و هنرمند
طبعش به عطا شیفته چون مرد به فرزند
دستش به گه بخشش چون ابر گهربار
در فکرت صد بخرد و علامه نگنجد
نشکفت اگر نامش در چامه نگنجد
دریا نتوان کردن در کاسه به یک بار
بر سرور ویش داده مه و مهر گواهی
اوصاف کمالش نتوان گفت کماهی
خورشید بتابد چه به صحرا چه به گلزار
پیکانش همی جا به دل شیر بگیرد
باج از حبش و ساو ز کشمیر بگیرد
وین گونه بود هر که بود سید و سالار
از هول بگردند جوانان همه پیران
جویند پناه از دهن ماران میران
صد رستم دستانش بیایند به زنهار
اندر دل شب جای پی مور ببیند
با عون تو ضیفم ستم از گور ببیند
در دشت بدرد جگر باز به منقار

زین بعد دگر خرقه پشمینه نپوشید
وز خانه خمار می آرید و بنوشید
برخیز و بر آرای یکی بزم نو آیین
بسی جام می آرام نگیرد دل مسکین
چونانکه سخن را ندهد زیور و تمکین
آن پور شه و عم شهنشاه عدو بند
شخصش به جهان سایه الطاف خداوند
حلمش گه بخشایش چون کوه دماوند
مدحش به دو صد دفتر و صد نامه نگنجد
اوصافش در حوصله خامه نگنجد
گردون بود و گردون در جامه نگنجد
میری که به میران جهان یافته شاهی
بر پیر و جوان منت او نامتناهی
دستش بدهد زر چه بخواهی چه نخواهی
در دشت چو تیر از پی نخجیر بگیرد
وز تیغ به کف از پی تسخیر بگیرد
هم زود ببخشاید و هم دیر بگیرد
آن روز که از بیم بلرزد دل شیران
در کام نهنگان بگریزند دلیران
چون تیغ به کف گیرد آن مهتر ایران
حزم تو دو صد ساله ره از دور ببیند
نارفته به خم نشأه در انگور ببیند
گنجشک اگر از مددت زور ببیند

ای شده زندگانی ام بر سر آرزوی تو پرده ز روی برفکن تا نگریم به روی تو

تا به تو آشنا شدم دستخوش عنا شدم از همه کس جدا شدم تا برسم به سوی تو

تیغم اگر کشی به سر می کشم از تو ای پسر تا به که خو کنم اگر خو نکنم به خوی تو
تیغ بکش که سر نهم دل به جفات بر نهم سر به کدام در نهم گر نهم به کوی تو

هرچه به ما بلا رسد از دل ما به ما رسد تا که به دل چهارسد در سر عشق روی تو
داد ز ابتلای دل تا چه کنم به جای دل کاش زخم به پای دل سلسله یی ز موی تو
گر ز پس هلاک من برگذری به خاک من این تن دردناک من زنده شود به بوی تو

جور تو شد برون ز حد زین سپس این چنین مکن

هرچه ز دست آمدت کردی و بعد ازین مکن

باده بده که گویمت من که ام و چه کار من

رندم و لایبالی ام باده کشی شعار من

گشته ز می سرشت من مستی سرنوشت من

دیر مغان بهشت من حور بهشت یار من

نیست مرا ز بیش و کم غیر دلی رهین غم

وان دل خسته نیز هم نیست به اختیار من

عاشق و مست و می زده مامن من به میکده

بر سر عاشقی شده یکسره روزگار من

شب همه شب به می کشی شام و سحر به بیهشی

کار کسی به دل خوشی نیست چنین که کار من

غم نخورم ز کار کس دل ندهم به یار کس

من به جهان نه بار کس کس به جهان نه بار من

تا که ز خود خبر شدم نیست ز خود خبر مرا

نیست به غیر عاشقی مشغله دگر مرا

ساقی می‌کشان بیا باده بیار و جام ده
 کاس بگیر و کوس زن بر لب جام بوس زن
 هان به طرب شتاب کن شیشه پر از شراب کن
 خیز و بساز محفلی در خور عیش هردلی
 مشعل و شمع نه در او ور نبود مباحش گو
 هم عرب است در طرب هم عجم است ای عجب
 روز نشاط عام شد خیز و صلای عام ده
 کاس علی رؤس زن جام علی الدوام ده
 گه ز می‌ام خراب کن گاه ز بوسه کام ده
 ز اهل دل اندر آن ولی چند تنی مقام ده
 محفل عیش را ز رو روشنی تمام ده
 خیز و ز صبح تا به شب چنگ نواز و جام ده

اول جشن مهرگان روز ولادت نبی پیشرو پیمبران شاهسوار یثربی

شاه رسل که بر درش چرخ ملازم آمده
 سابق آخر الزمان آخر سابق الاوان
 خاک‌نشین و عرش‌پو ماه شکاف و ماهرو
 هم قدرش ز ماضی داده به بندگی رضا
 خطبه دین به نام او عرش برین مقام او
 روح قدس ز پیشگه آنکه کاردش به شه
 از نظر منافقان چون که به غار شد نهان
 ای همه کاینات را بود و بقا برای تو
 میر پیمبران تویی در تن شرع جان تویی
 سنگ گهی به دست تو داده ندای وحده
 شعله نار موصده کین تورا قرین شده
 حلقه بندگی بود زینت گوشت از احد
 من چه برای تو کنم کان به سزای تو کنم
 مدحت من قبول کن شمع ره وصول کن
 شاه فلک رکاب را دولت جاودان دهش
 طاعت او پس از خدا بر همه لازم آمده
 زان به همه پیمبران خاتم و خاتم آمده
 آنکه ملک به کوی او چاکر و خادم آمده
 هم به رضای او قضا جاهد و جازم آمده
 شرع ز اهتمام او سخت قوایم آمده
 ماند دلیل و او به ره یک تنه عازم آمده
 پرده عنکبوت شد پرده چشم ابلهان
 پیش ز کاینات بد بود تو و بقای تو
 جان همه جهان تویی جان جهان فدای تو
 گاه ستون ز چارسو نعره زن از برای تو
 هشت بهشت آمده لازمه ولای تو
 حلقه میم از آن شود فرق تو با خدای تو
 یا چه ثنای تو کنم حق چو کند ثنای تو
 قسمتم ای رسول کن بوسه زدن به پای تو
 هرچه تو گویی آن کند هرچه بخواهد آن دهش

وله

چه غم از خاطر رندان به جهان ناشاد است
این غم دین خورد و آن غم دنیا لیکن

غیر من کاین غم زبانم بسته است
هر که بینی جست و جویی می کند

هر کسی را آرزویی در دل است
بس که توحید اندرو مستغرق است
گر شکافی جمله سرتاپای او
آنکه من داتم برون از آرزوست
گر ببینی اوست یار و یار اوست
دوست بینی دوست بینی دوست دوست

غزلیات

نه وصل روی خویش می دهد دست
بسی کردم حذر از چشم مستش
رفیقان دست بردارید از من
ز اول سسرنوشت من چنین رفت
امید مهر پای صبر ببرید
نخواهد رست توحید از تفس عشق

به کوی عاشقی آن دم سفر توانی کرد
گرم به تیغ جفا می کشی دلم شاد است
که ترک دین و دل و جان و سر توانی کرد
که باز زنده ام از یک نظر توانی کرد

داند آن کس که دلی دارد و یاری دارد
همچو من هیچ کسی را دل دیوانه مباد
که چه ها این دل من در غم جانانه کشید
هر کسی هر چه کشید از دل دیوانه کشید

وله ایضاً

از تو ای دوست به هر رهگذری می بینم	یا دل سوخته یا چشم تری می بینم
عیب زاهد همه آن است که این عشق مرا	عیب دانست و من آن را هنری می بینم
با بد و نیک جهان دل بنه ای خواجه که من	این بد و نیک به دست دگری می بینم
شاهی آن است که سر در قدم دوست دهند	ورنه در تاج شهی در دسری می بینم

چون در اوضاع جهان هیچ قراری نبود	سر زلفی به کف آریم و قراری گیریم
چاره بی سر و سامانی ما جز این نیست	که اگر دست دهد زلف نگاری گیریم

در خرابیات مغان گر قدح باده زنی	پشت بر خرقه کنی پای به سجاده زنی
تو چه دانی چه شود کار من نامه سیاه	ای خردمند که لاف از ورق ساده زنی
گفتم آزاده دلان بی خبرند از غم عشق	چون بدیدم تو ره مردم آزاده زنی
خرمی قسمت ما نیست به گیتی توحید	دست و پا چند پی قسمت ننهاده زنی

وله

بی تو مردم که می رود نفسی	نیست دیگر امید باز پسی
چه کند گر نمیرد آن مشتاق	که ندارد به دوست دسترسی
ترسم آخر نفس فرو گیرد	مانگیریم دامنت نفسی

لازم است احتمال جور آن را	که گرفتار گشت در بسندی
یارب این شکر از کجا برخاست	که ببرد آبروی هر فندی

وله

هر کجا برخاست زین سان شاهی	اندران کشور نماند زاهدی
عاشق و معشوق را رازی که هست	در میان محرم نباشد قاصدی

جهدا کردم که برگردم ز عشق
قسمتم این است و هرگز سرنوشت
من در این آتش که می سوزم خوشم
دوست چون گردد عیان توحید کیست
چون وجودی در وجودی محو شد

تا نگوید عیب من هر حاسدی
ببر نمی گردد ز جهد جاهدی
غم نباشد گر بخندد بساردی
اصل جانان است باقی زایدی
می نماند زان دو الا واحدی

۵۵۸

ثنایی فراهانی رحمه الله

نام شریفش میرزا ابوالقاسم و خلف الصدق میرزا بزرگ قائم مقام مشهور است. وزیر ارسطو نظیر سرکار حشمت مدار شهریار غازی نایب السلطنه مغفور و ولیعهد مبرور بوده و بعد از رحلت والد ماجد خود حضرت شاهنشاه گیتی پناه عرش آشیان فتحعلی شاه او را مانند پدر قائم مقام لقب فرمود سالهای سال در نهایت جلال در پیشگاه ولیعهد مغفور مبرور پیشکاری کرده در کمالات صوری و معنوی و نظم و نثر عربی و پارسی سرآمد امثال و اقران خود گشته و در مراتب کفالت و کفایت از همگنان درگذشته در اوایل جلوس میمنت مانوس شهریار کامکار و پادشاه مغفور محمد شاه قاجار نهایت اعتبار داشته بعضی از اهل غرض رایت سعایت او افراشته برحسب تقدیر به پنجه قهر قهرمان ایران اسیر گشت و در سنه ۱۲۵۱ از گیتی درگذشت. از اشعار فارسی آن مرحوم قدری درین کتاب ثبت می شود. از اوست:

در تهنیت ورود ولیعهد مغفور مبرور نایب السلطنه گوید

این طارم رخشنده که پیدا است ز بیدا
گر خود زمی است از چه فلک دارد در زیر
سیلی است که سیرش همه برماه ز ماهی
مه آرد و اختر چو کشد سیل به هر سو

بالا تر و والاتر ازین گنبد خضرا
ور خود فلک است از چه زمین دارد بالا
موجی است که او جش همه بر ابر ز دریا
زر بارد و زیور چو کند میل به هر جا

Marfat.com

Marfat.com

Marfat.com

خورشید شہان آید از روشن و پیدا
 نوری کہ فروزان شدہ بر سینہ سینا
 رازی کہ شنیدم بہ خبر از شب اسرا
 بر خرگہ عالی رسد از جرگہ اعلا
 ہم یاور دین آمد و ہم داور دنیا
 زان شہر ہمہ نقش و نگار است سراپا
 شہر از قد رعنائی جوانان دلارا
 چرخنی است بہ پا خاستہ از مرکز غربا
 مہ پوید و مہر امروز بر پشتہ و صحرا
 مہر و مہ و پروین ہمہ در سدرہ دیبا
 جوشن ہمہ روشتر از آیینہ بیضا
 یک قوم گزیدہ لب دیوار تماشا
 من مانده در کنجی و اندیشہ سودا

خورشید جہان گردد ازو تیرہ و پنهان
 اندر دل این گرد بر افروزد گویی
 یا خود بہ عیان بینم امروز درین دشت
 یا موکب مسعود ولیعهد درین روز
 عباس شہ آن خسرو غازی کہ ز آغاز
 زان دشت ہمہ اسب و سوار است سراسر
 دشت از تک اسبان و سواران دلاور
 خلدی است بسیاراستہ در ساحت گیتی
 گل روید و سرو امروز در کوچہ و برزن
 سرو و گل و نسین ہمہ در جوشن پولاد
 دیبا ہمہ زیباتر از استبرق جنت
 یک قوم گزیدہ سر انگشت تحیر
 عالم ہمہ سرتاسر در عشرت و شادی

ولہ

من وصل تو جویم کہ بہ از ہر دو جہان است
 من روی تو بینم کہ بہ از باغ جنان است
 ما را چہ سر و کار بہ کار دو جہان است
 در کفر سر زلف چو زنجیر بتان است
 این احمق بیچارہ چہ داند حیوان است
 حق بر طرف مغیبتہ دیر مغان است
 باور نتوان کردن کہ این بہتر از آن است

گر در دو جہان کام دل و راحت جان است
 من کوی تو جویم کہ بہ از عرش برین است
 تا با سر زلفین تو داریم سر و کار
 در کیش من ایمانی اگر ہست بہ عالم
 گر واعظ ... بجز این گوید مشنور
 گر مذهب اسلام ہمین است کہ اوراست
 او خون دل خم خورد این خون دل خلق

هم در مدح و ستایش و تهنیت فتح روم و روس عرض کرده

باز باغ از فر فروردین جوان شد
 قـطـرهای ژاله بر رخسار لاله
 ابر نیسان بر بساط باغ و بستان
 شاه عباس آنکه از امداد دادش
 روم شوم و روس منحوس از دوجانب
 هم خدا داند که این کشور خدا را
 صد سفر چون هفتخوان کرد این تهمتن
 گه براند از ککچه و در ملک گنجه
 گه به روم اندر به عزم رزم قیصر
 در چنین فصلی که فرش ریگ و هامون
 شاه ما را آن فراغت کو که داند
 یاد بزم دوست کی آرد کسی کو

گلستان چون روی یار دلستان شد
 چون عرق بر روی یار مهربان شد
 چون کف شاه جهان گوهر فشان شد
 نام این عهد و زمان مهد امان شد
 قصدشان تسخیر آذربایجان شد
 چند رزم سخت و ناورد گران شد
 گر تهمتن یک سفر در هفتخوان شد
 پنجه اندر پنجه با شیر ژبان شد
 چون فریدون با درفش کاویان شد
 جمله پنداری پرند و پرنیان شد
 بوستان را کی بهار و کی خزان شد
 نام رزم دشمنش ورد زبان شد

۵

در مدح داور مغفور عباس شاه گوید

خواب بس ای بخت خفته شب به سر آمد
 در بگشا پرده بسرفراز که اینک
 بار دگر آن به خشم رفتۀ ما را
 زنده شود جان ازو چنانکه مگر باز
 خاصه چو ناگه ز در در آید و گوید
 خسرو غازی ابوالمظفر عباس

خیز که صبح است و آفتاب برآمد
 حلقه به جنبش فتاد و بانگ درآمد
 بر سر بیمار خویشان گذر آمد
 معجز دیگر ز عیسی دگر آمد
 مژده بده کز قدوم شه خبر آمد
 آمد و با فتح و نصرت و ظفر آمد

وله

دین ز چه باقی است از بقای ولیعهد
 نیست قضا و قدر مگر دو پرستار
 ملک ز تیغ جهانگشای ولیعهد
 روز و شب اندر در سرای ولیعهد

جمع کنند این دو با رضای ولیعهد
کو نکند روز و شب ثنای ولیعهد
تا چه بود اقتضای رای ولیعهد
پسای نیفشرد در قفای ولیعهد
هیچ نبودند آشنای ولیعهد
علت دیگر بجز حیای ولیعهد
حاصل هر شهر و روستای ولیعهد

هرچه رضای خدا و خلق در آن است
زان نبود در تمام گیتی یک تن
ما همه سر بر کفیم و گوش به فرمان
نه چو گروهی دغل که یک تن از ایشان
پشت بدادند آنچه آنچنان که تو گویی
بالله اگر مبقی حیات بودشان
جمله تیول و مواجب است و رسوم است

در هنگام غلبه لشکر روسی گفته

چرخ بازیگر ازین بازیچه‌ها بسیار دارد
کین اگر دارد بسی ناساز و ناهنجار دارد
که چو رهبان و کشیشان جانب کفار دارد
کشوری را که به دست مرد مردمخوار دارد
که به تفلیس از خراسان لشکری جرار دارد
که کروری چند از اینجا بر هیونان بار دارد
بر مراد چاکران خسرو قاجار دارد

روزگار است اینکه که عزت دهد که خوار دارد
مهر گر آرد بسی بیجا و بی‌هنگام آرد
که به خود چون زرق کیشان تهمت اسلام بندد
لشکری را که به کام گرگ مردم خوار خواهد
که به تبریز از پترزبورغ اسپهی غلاب راند
که بلوری چند از آنجا بر سفاین حمل بندد
هرچه زین اطوار دارد عاقبت چون نیک بینی

هم در ستایش عباس شاه غازی گوید

جانا نفسی آخر فارغ ز دو عالم باش
نه شاد ز شادی شو نه غمزه از غم باش
وارسته ز کفر و دین آسوده ز مهر و کین
نه رنجه و نه غمگین نه شاد و نه خرم باش
نزد باد هوا بر اوج برخاسته همچون موج
نزد اوج سما برخاک بنشسته چو شبنم باش
گر دست دهد پیری کاندز قدمش میری
رو عقل مجرد شو نه جهل مجسم باش

بریاد بت کشمیر جامی ده و جامی گیر
 با جان پیایی زی با جام دمادم باش
 زان لعل لب می نوش می نوش و به مستی کوش
 نه بر لب کوثر شو نه تشنه زمزم باش
 برخیز و ببر پیوند از خویش و زن و فرزند
 نه یاد برادر کن نه یار پسر عم باش
 نه راه به شیطان بند نه دیو به زندان بند
 نه دل به سلیمان بند نه در غم خاتم باش
 صد معجز اگر داری تا بار به خر داری
 از دست یهودی چند چون عیسی مریم باش
 خوش خوش دو سه گام از خود برگیر و فراتر نه
 بالاتر و والاتر زین طارم اعظم باش
 ور پایة همت را بالاتر ازین خواهی
 رو چاکر شاه دهر دارای معظم باش
 عباس شه است آن کش دادار جهان فرمود
 کز جمله جهانداران اعظم شو و اکرم باش
 در عیش به از پرویز در طیش به از چنگیز
 در عمر بر از جمشید در ملک به از جم باش
 گر روس به کین تازد چون سد سکندر پای
 و ر روبهی آغازد با حمله ضعیف باش
 ملک قرم و مسقو بستان ز قرال نو
 بر روس مسلط شو در روم مسلم باش

وله

سال نو بار غم کهنه ز دل بر گیریم
 روزه گیریم ولی در مه دیگر گیریم
 از کف این فصل و پی صوفی ابتر گیریم
 بار این محنت سی روزه ز دل بر گیریم
 مصحف ار شاید از آن خط معنبر گیریم
 از بتی ساده بط باده احمر گیریم
 طره سنبل در پای صنوبر گیریم
 شربت کوثر از چشمه ساغر گیریم
 ما به نقد اینجا این جنت و کوثر گیریم
 ما از آن تنگ شکر قند مکرر گیریم
 نسخه ای از خط آن سرو سمنبر گیریم
 ساغری از کف آن ماه منور گیریم
 ترک عیش و طرب و ساقی و ساغر گیریم
 کافریم ار نه پی مذهب دیگر گیریم
 لاجرم طاعت هم نام پیمبر گیریم
 جیب و دامان ورق پر در و گوهر گیریم
 خط او را به خطا نفاة اذفر گیریم
 با خط منشی شهزاده برابر گیریم
 همچو جمشید و فریدونش چاکر گیریم

نو بهار است بیا تا طرب از سر گیریم
 چون ربیع و رمضان هر دو به یک بار آیند
 حیف باشد که می صافی احمر بنهیم
 گر به در یوزه یکی کوزه می دست دهد
 سجده گر باید از آن زلف مسلسل سازیم
 چون گل حمرا بر گلبن خضرا بشکفت
 باده روشن در ساحت گلشن نوشیم
 جنت باقی از چهره ساقی بینیم
 زاهد از جنت و کوثر به فسون وعده دهد
 وگر از جوی عسل حرف مکرر گوید
 سبزه چون باسمن و یاسمن آمد به چمن
 زهره در مجلس ما رقص کند چون به نشاط
 در چنین فصلی انصاف کجا رفته که ما
 گر کند ماه خدا ما را از آن ماه جدا
 چون دگر طاقت احکام پیمبر نبود
 آنکه چون کلک گهر بارش رفتار کند
 کلک او را به غلط آهوی تبت گویم
 بس خطا باشد اگر نفاة آهوی خطا
 قره العین شهنشاه علیشاه که بس

در هنگام عزلت و ذلت خود گفته

ای وصل تو گشته اصل حرمانم
 بر خوان جفای چرخ مهمانم
 جز حنظل یأس و صبر هجرانم

ای بسخت بد ای مصاحب جانم
 عمری است که روز و شب همی داری
 وین سقله که میزبان بود ندهد

جان خواهد اگر دهد لبی نام
 از نشتر درد و غم رگ جانم
 با سگ صفتان نشانده برخوانم
 وان گاه همی گزد به دندانم
 از بهر دو نان جفای دونانم
 کینش به من از چه روست می دانم
 کز برگ و نوا تهی ست انبانم
 یک لقمه از آن دو قرص بستانم
 نسه تشنه آب و گرسنه نامم
 بر خوان طعامهای الوانم
 از مَاء معین و راح ریحانم
 نان از کف پادشاه ایرانم
 یک قطره فتاد و گفت عمانم
 یک لهعه و گفت مهر تابانم
 چونانکه به خون عروق شریانم
 باریک میان به سان یکرانم
 از خیل مهان به روز میدانم
 تا در گذرد ز سدره اغصانم
 زان بام بود مجال طیرانم
 کمتر ز عصای پور عمرانم
 که اعدای منند یا که اعوانم
 آن کیست که نیست گریه خوانم
 ای نشتر غم بکاو شریانم
 در خون جگر چو غنچه بنشانم
 پیوسته به زیر پتک و سندانم

خون سازد اگر دهد دمی آبم
 جلاب عسل نداده بگشاید
 زانسان که سگان به جیفه گرد آیند
 این گاه همی زند به چنگالم
 تا چند به خوان چرخ باید برد
 این سفله که آسمانش می خوانند
 قرصی دو فزون ندارد و بیند
 ترسد که به کدیه صد معاذالله
 هر چند معیل و مفلسم بینی
 صد شکر که از وجود خود هر دم
 با چشمه چشم خون فشان فارغ
 آن کس که مرا بداد دندان داد
 عباس شه آنکه از کف رادش
 از عکس فروغ مهر چهرش تافت
 جانم به وجود جود او زنده است
 دانم که ز راه تربیت خواهد
 مهماز دهد مرا که بیش آرد
 اوراقم از آن به اره پیرایید
 صدبار به بال اگر زند سنگم
 این خسامه شکسته باد اگر باشد
 دادم به خسلاقی و نپرسیدم
 زینان که چو گرگ خون من نوشند
 ای خنجر کین بخار حلقومم
 در آتش غم چو لاله بفروزم
 مانند زری که سکه کم گیرد

هم باز پس آورد به دکانم
بیقدرتر از گهر به عمانم
مادر چو به لب نهاد پستانم
بر من که ز سرگذشت توفانم
اوضاع مزارع فراهانم
جاروب کشان کاخ و ایوانم
بر آب و زمین و باغ و بستانم
در بیان سرای و بوستانانم
رفتند برادران و یارانم
میگفتم من چو پیر کنعانم
چون خود ز تو مشکل است آسانم

چون سیم دغل به هر که بدهندم
ناچیزتر از خزف به بازارم
گویی همه شیر درد و غم دادم
ای شاه جهان بیا ترحم کن
شاید که شنیده باشی از خارج
خدام کهن که پیش ازین بودند
امروزه ببین که چون هجوم آرند
بستان و سرای من طمع دارند
من واپس کاروان و پیش از من
گر داغم صد چوماه کنعان بود
آسان ز تو باز گردد این مشکل

هم در شکایت از بعضی سپاهیان و مدح خسرو مغفور گوید

کرد ری و ترک خمسه ولر قزوین
دشمن و بدخواه هرچه عاجز و مسکین
دهره هیزم شکاف و داس علف چین
سببت پشکین فتاده جانب پایین
... رها کرده از حوالی تسعین
پشت به خیل عدو دهند چو گرگین
رانند ولیعهد تا به معرکه کین
حمله روس آنچنان که حمه تین
باز پس آمد ز باد توب نخستین
لازم و واجب شد این تعنت و تهجین
اسم خوانین و راه و رسم خواتین
غالیه افشاند بر محاسن مشکین

آه ازین قوم بسی حمیت و بسی دین
عاجز و مسکین هرچه دشمن و بدخواه
تیغ و سنانشان ز کار عاطل و درکار
ریشک رشکین گرفته جاده بالا
قوز بر آورده از توالی عشرات
رو به خیار و کدو کنند چو رستم
با سپهی این چنین و یک دو سپه دار
نعره کوس آنچنان که نعره تندر
لشکر قزوین و خمسه و ری از آن دشت
پس خبر آمد به بارگاه و به هرکس
کای همه سرکردگان جیش که دارید
آینه بگرفته در انامل مخضوب

نازک و نرم آنچنان که رنجه کندتان
 مقنعه ننگتان به عادت نسوان
 طایفه نوبلوغ و نوخط و نوکار
 یوسف عصرنند در نکویی و باید
 بالش مخمل به روی زین نمدزین
 به بود از جنگتان به عادت دیرین
 نوگلشان درع پوش سنبل پرچین
 حلقه نسوان مصر و حربه سکین

در مدح خسرو جنت آرامگاه عباس شاه غازی گوید

دوشم به وثاق آمد آن خسرو خوبان
 زلفش به شکار اندر زان حلقه فتال
 خورشید فروزانش در پرده ظلمت
 آویخته از سرو سهی دسته سنبل
 سنبل نه زره ور بود و سرو زره دار
 کس سرو ندید است که بی معجز عیسی
 سنبل نشنیدیم که بی صنعت داوود
 هر لاله نیارد خفت بر فرش زبرجد
 این سبزه مگر سر زده از گلشن فردوس
 در تابم از آن سنبل پرتاب که در شهر
 بشکسته خود و هم خود بشکسته بسی دل
 مرغی است که بر گلبن طور است به پرواز
 بر نور همی پوشد پیرایه ظلمت
 کافرش توان خواند و مسلمانش توان گفت
 شیطان بود از شیطان مرخلد برین را
 هر آدمیی را دو ملک باشد همراهِ
 کو فرصت بنهادن دل در کف دلبر
 هر شب منم و شمع و رقمهای پیایی
 در دست گهی خامه و استاده به یک پا
 می خورده و خوی کرده و خندان و غزل خوان
 چشمش به خمار اندر زان غمزه فتان
 در آتش سوزانش سرچشمه حیوان
 آمیخته با سبزه تر لاله نعمان
 لاله نه زره سا بود و سبزه زره سان
 از زنده بگیرد دل و بر مرده دهد جان
 خورشید به جوشن کند و ماه به خفتان
 هر سبزه نباشد جفت با حقه مرجان
 این لاله مگر آمده از روضه رضوان
 دل دزد دوجان خواهد هم باز به تاوان
 بر بسته خود و هم خود بر بسته بسی جان
 زاغی است که در گلشن خلد است به جولان
 در کفر نهان دارد سرمایه ایمان
 گر خلد به کافر سزد آتش به مسلمان
 پیوسته ز دستان دهد آرایش بستان
 نه هر ملکی باشد همبر به دو شیطان
 کو مهلت افشاندن جان در ره جانان
 هر روز من و جمع و سخنهای پریشان
 در پیش گهی جاده و بنشسته بی کران

گه ملتمس پاس که شاه است به مشکو گه بر در کریاس که یار است به ایوان
عباس شه آن خسرو و غازی که حسامش هم قاطع کفر آمد و هم قانع کفران
اینک سپهی کشن به تایید خداوند زی خطه ارمن کشد از ساحت اران

وله

آیا شکسته سر زلف ترک تبریزی شعار تو همه دلبندی و دلاویزی
عبیر و عنبر بر مهر انور افشانی عقیق و شکر با مشک اذفر آمیزی
گهی به سنبل آشفته برگ گل سپری گهی به لاله نورسته مشک تر بیزی
همی بفلتی بر لاله ای بستانی همی بگردی در سبزه های پالیزی
دو شوخ مستند هر دو ترک تیغ به دست که کارشان همه خونخواری است و خونریزی
تو گویی آن دو نیاموختند در همه عمر مگر دورویی و دزدی و فتنه انگیزی

وله

برو بیرون ازین خانه ببر از خویش و بیگانه
کزین دیوان دیوانه گزند جان و تن بینی
چو عنقا باشی و معدوم باشی از وجودی به
که خود را گاه ماده گاه نر همچون زغن بینی
بیا مرغ ار شوی بلبل شو و آشفته گل شو
که گر بینی غمی باری زیار خویشتن بینی
نه مرغ خانه کز بهر دمی آب و کفی دانه
گهی جور زن و گاهی جفای باب از بینی
و یا چون کبک کھساری گرت زخمی رسد کاری
نه شصت تیرزن باری نه دست پیرزن بینی
چرا در خانه دشمن چو محبوسان کنی مسکن
نگر در پای جان چون من ز لطف شه رسن بینی

پرت بشکسته بالت بسته حالت خسته پس آنگه
 هوس داری که در کنج قفس طرف چمن بینی
 خیانت پیشه کردی با من و حق داشتی آری
 خیانت پیشه گان را پیشکار و مؤتمن بینی
 تو خود کوه ار شوی گاهی چو یک پر کاهشان خواهی
 بپر زینان طمع کاین کاستن درخواستن بینی
 چرا باید شکفت آری که چون گاوان پرواری
 فزون بینی ثمنشان چون فزونی در سمن بینی
 به از هفتاد من بینی قطوری کز بن هر مو
 قطور نفت و قطرانش به تن هفتاد من بینی
 نهال خدمت و کالای خدمت را درین حضرت
 پشیمانی ثمر یابی پریشانی ثمن بینی
 درین فصل شستا کز ریزش ابر دی و بهمن
 کنار هر شہر گنجی پر از در عدن بینی
 کنار بنده از طفلان اشک و اشک طفلان بین
 اگر خواهی که اطفال بدخشان و یمن بینی
 سگان کوچہ را سنجاب و قاقم در بر است اما
 کسان بنده را از جلد خود ستر بدن بینی
 پس آنگه در چنین حالت عمل داران دیوان را
 پی اتلاف جان بنده در سرو علن بینی

من قطعاه

خسروا جز دل من بنده که خود قابل نیست کو خرابی که نہ در عهد تو آباد بود
 شکوہها دارم اما ز فلک زانکہ فلک یار اوباش شود یاور اوتاد بود
 من نہ رزاق و نہ شیادم و در مذهب او وای برآنکہ نہ رزاق و نہ شیاد بود

تا یکی عنین در ملکی داماد بود
گنج قارون همه اندر ارم عاد بود
قاید قوم چرا باید قواد بود
گه به شیراز رود گاه به بغداد بود
به الوفش خری ار قیمتش آحاد بود
گر بود هفت به دیوان تو هفتاد بود
یادگاری است که موروث ز اجداد بود
همچو صیدی است که در پنجه صیاد بود
که چه سان چون رسن از میخش بگشاد بود

جامه‌ها سازد خونین همه چون خرقة بکر
یک درم نیست در این خانه که ماراست ولیک
سایس انس کجا شاید رقاص شود
تو چرا فاقد یک فلسی و سیم و زر تو
بدره سال که از بدره مال تو خرنند
بلکه هر جنس که خواهی تو درین مرزش ارز
عزالت بنده و مشغولی این قوم به کار
ملک خود ایمن ازین تخمه بد کن که کنون
حال گوساله بریسته ز نصرالدین پرس

وله

کبک دری انصاف ز شهباز ستاند
از چشم بتان غمزه غماز ستاند
از برق شتاب از رعد آواز ستاند
در عهد تو یک حبه و یک غاز ستاند
کو لقمه به حرص از دهن آز ستاند
از طره آن لعبت طنناز ستاند
مرغ از کف طفل قدر انداز ستاند
گر نعمت سی ساله ز ما باز ستاند
حیف است اگر شاه سرافراز ستاند

ای داور دین پرور عادل که ز عدلت
حکم تو چنان است که چون نافذ گردد
هر جمره که از توب جهان کوب تو خیزد
با عدل تو ظالم نتواند که ز مظلوم
جز حاکم بیدادگر بسوم و بر ما
برد آنچه مرا بود بجز دل که نیارست
آن زهره کجا بود مرا او را که تواند
گو خدمت سی ساله به ما باز دهد شاه
مزدی که گدایان نستاند ز مزدور

وله

جز تو مخدوم و جز تو محبوبم
اختر سعد بود مصحوبم

ای بزرگی که در دو عالم نیست
تا تو از لطف صاحبم بودی

بـاچـنـیـن بـد قـوارگـی گـفتی
 اـیـن زـمـان بـیـن کـه در بـسـاط زـمـیـن
 واکـنـم نـطـق بـسـتـه را کـاخر
 خـائـنی چـون تـورا غـضـب بـاید
 نـاهـب مـلـک شـه تـویـی و تـورا
 ثـانـی یـسـوسـف اـبـن یـسـعـقـوبـم
 مـی کـنـد گـاو و خـر لـگـدکـوبـم
 مـن نـه از سـنـگـم و نـه از چـوبـم
 مـن چـرا بـسی گـناه مـسـغـضـوبـم
 دـفـع بـاید کـه مـن نـه مـنـهـوبـم

تـا تـویـی حـاجـب انـدرین درگـاه
 شـکـرالله کـه بـنـده مـحـجـوبـم

... چـه بـلایـی تـو کـه اـیـن رـشـتـه تـسـبیـح
 حـرف از دـهن تـوست کـزین سـان بـجـهد تـیز
 از دـست تـو سـوراخ بـه سـوراخ گـریـزد
 یـا تـیز کـه از مـعدـه نـفـاخ گـریـزد

۵۵۹

ثبات هندیء

اسمش میرعظیم ولد سیدمیرمحمد افضل از اولاد سیدنورالدین شاه نعمة الله کرمانی است که
 اجدادش به هندوستان رفته اند. ازوست:
 دل را نـویـد آـمـدن او نـمی دهم
 تـرسم بـه حـال خـود نـگـذارد دگر مرا

۵۶۰

ثابت هندوستانی

والد ثبات بوده و میرمحمدافضل نام داشته ازوست:
 بخت بد گر برد از کوی توام سوی بهشت
 پرسم از حور که آن سایه دیوار کجاست

۵۶۱ جذبہ کاشی

نامش میرمؤمن و از سالکان سیاح و اطبای حاذق و درزی درویشان بوده خود گفته که چهارصد درویش و قلندر را خدمت کرده‌ام. ازوست:
در مصر دلم یوسفی آسوده که هرگز یعقوب ندیده است و زلیخا نشنیده است

۵۶۲ جوهری کردستانی

اسمش خسرو بیک و کتابدار خسروخان والی سنندج بوده است گاهی بیتی می‌گفته که از آن جمله است:
ز چشم آتش آلودم اگر اشکی فرود آید گل حسرت از آن روید وز آن گل بوی دود آید

۵۶۳ جناب اصفهانی

اسمش میرزا فتح‌الله بوده و نسبش به نجم ثانی که در سرداری ماوراءالنهر کشته شده می‌رسد. خود معاصر نادر شاه افشار بوده بالاخره شهید گردیده حاصل که از متأخرین بوده و تتبع طرز عبدالواسع جبلی می‌نموده چون به طرز استادان قدیم آشناست. مات سنه ۱۱۴۶ این چند بیتش در اینجا نوشته می‌شود ازوست:

آن سلیمانی که از عونش همی بیرون کشند گر دهد فرمان به جدی و صعوه و نمل و غراب
طعمه از چنگال سرحان لقمه از کام نهنگ مهره از پهلوی شعبان بیضه از پشت عقاب

آن شهنشاهی که گاه حمله چون گیرد سنان
شاخ گرگ و عاج پیل و تاب مهر و بال چرخ
چون در ایوان باده پیمایی و سازی برگ عیش
نحل شهد و نخل تمر و باغ ورد و نال قند
ساقی دور از خم گردون مینای سپهر
کاسه در یوزه خصم تو خالی چون هلال
از نهیب او بیندازند در هامون و غاب
پنجه شیر و مهره مار و زهره بیر و پر عقاب
هشت چیزت هشت چیز آرند در بزم شراب
نجم نقل و ماه شمع و مهر جام و تاک آب
تا به جام ماه و طاس مهر می ریزد شراب
ساغر هر روزه بزم تو پر چون آفتاب

اگر زخم به لب از دست آن نگار انگشت
برآید از رگ من ناله گر بخارم تن
شود چو غنچه ز خون دلم نگار انگشت
بدان مثابه که مطرب زند به تار انگشت

۵۶۴

چماقلو

از اهل بار فروش بوده، چماقی به دوش نهاده به راه می رفته، طبعی داشته. ازوست:

آشـیانی دیدم از هم ریخته یادم آمد از سرای خویشان

مردم چشم مرا در هجر خویش دست و پا بستنی در آب انداختنی

۵۶۵

چاکر اشرفی

نامش محمود و از موزونان معاصرین و گاهی غزلی می گفته. ازوست:

ذوق شکنج دام بود نه ز بیم جان مرغی اگر به دام تو فریاد می کند

۵۶۶

چشمه ابروانی

نامش رضاقلیخان، خلف محمدخان قاجار ابروانی و از امرای دربار شاهزاده محمود میرزای
خلف خاقان صاحب قران نورالله مرقدہ بودہ. سالها در نہاوند ریاست غلام پیشخدمتان او را
فرمودہ نسبت قریب نیز حاصل داشتہ معزز و مکرم معیشت می کرد باطبعی موزون و اخلاقی
نیکو و رفتاری خوش بودہ از غزلیات اوست:

دستی بہ سر زلف کشید آن بت طرار گویا کہ ز دلہای پریشان خبری داشت
غیر از سر کوی تو بہ جایی نپریدی مرغ دلم ای دوست اگر بال و پری داشت

تورا بہ دل اگر ای مہ ز من غباری هست مرا ہم از ستمت چشم اشکباری هست

منعم از روی خوب زاهد کرد من چہ گویم جواب بی صبری

۵۶۷

جواد اصفہانی

از راتبہ خوران ظہیرالدولہ ابراہیم خان حکمران کرمان بودہ و در سنہ ۱۲۲۳ رحلت نمودہ
پیرانہ سر ز عشق جوانی چنان شدم کاندر جهان فسانہ پیر و جوان شدہ

۵۶۸

میرزاجانی فسائی

از سادات عالی درجات و عامل بلوک فسای فارس و از معارف عاملین آن عهد و والد میرزا هادی فسایی وجد میرزا محمدحسین وکیل و میرزا محمد و میرزا ابوالحسن خان داماد فرمانفرمای مغفور حسینعلی میرزاست که به وفور فضل و کمال در آن ولایت مشهور علی الجمله میرزای سابق الذکر بزرگی سخی الطبع بوده مدتی حکومت اصفهان می نموده در سنه ۱۲۰۰ وفات کرده ازوست:

یاد تو مرا از دل پر خون نرود اندیشهات از خاطر محزون نرود
ویران شده خاک دل چه دامن گیر است هرغم که در آن نشست بیرون نرود

۵۶۹

جعفر خشتی

از معاصرین ما و از معارف اهالی فارس بوده در وقتی که محمد نبی خان قزوینی به حکم حضرت خاقان صاحبقران به سفارت هندوستان می رفت در منزل خشت این رباعی را بدیبه گفته:

چرخ نهمین گفت به خورشید منیر در رفعت و نور ما دو بودیم شهیر
انور ز تو ارفع ز خودی بینم چیست خورگفت بود قبه و خرگاه سفیر

۵۷۰ جلالی یزدی

اسمش علیرضا جوان دانش طلبی بوده به صحبت ارباب کمال و اصحاب حال رغبتی وافر داشته
در غزل سرایی طبعی پخته و خیالاتی سنجیده دارد. ازوست:

رقیب از گریه گل سازد ازان خاک مزارم را که ترسد بر سر کوی تو باد آرد غبارم را

به فتراکم نبندد کاش چون صیدم کند ترسم که افتد زین هوس صیدی ز پی چابک سوارم را

مدعی شادم که سویش برد پیغام مرا زانکه در خونش کشد هرکس برد نام مرا

در مجلس اغیار روم زانکه به هر جا دلدار مرا دید نباید دگر آنجا

گمراه تری زین دل گم گشته نبودی ورنه به ره عشق شدی راهبر ما

افتاد ز بس صید به دام از هوس ما شد تنگتر از دام فضای قفس ما
در خانه دل تا نبود جای غمش تنگ ای کاش که از سینه برآید نفس ما

گلستانی را که عمری باغبان بودم کنون رخصت نظاره ام از رخنه دیوار نیست

چون فلک خواهد جهان را به من دشمن کند چندی آن نامهربان را مهربان با من کند

شبی نبود که صدبارم اجل بر سر نمی آید گذر کن بر سرم یک شب گرت باور نمی آید

بجز روز وصال غیر و شام هجر ما دیگر همه روزی ز پی شام و همه شامی سحر دارد

نمی‌گیریم چو بخت بد برد از آن سر کویم که می‌ترسم غبار درگهش را شوید از رویم

۵۷۱

حاجت شیرازی

اسمش یادگار شغلش عطاری و از معاصرین صاحب آتشکده بوده و او نوشته که به هفتاد سال عمر تأهل اختیار ننموده، بعد از رجوع از مکه در سنه ۱۱۸۵ درگذشته. دیوانش را دیده‌ام از اشعار اوست:

گر مرغ دل این طور شود صید تو باید هر روز کنی تازه خیال قفسی چند

به هیچ جا نشود شادمان دل عاشق یکی است باغ و قفس مرغ رشته برپا را

ای دل علاج عشق هم از عشق کن طلب مشکل گشای کار تو جز مشکل تو نیست

در این دیار که نام و نشان ز درمان نیست هزار درد به دنبال یک دل افتاد است
نمانده قوت پرواز در پر و نه قفس شکسته و صیاد غافل افتاد است

نماند ناز شیرین بی‌خردار اگر خسرو نباشد کوهکن هست

مگر بیرون فتد سوز درون از سینه چاکم وگر نه کیست افروزد چراغی بر سر خاکم

نارفته‌ای از دیده من بهر سراغت نظاره به راهی رود و اشک به راهی

می‌کشد جذبه جان باختنش جانب شمع نتوان گفت به پروانه که بی‌پروایی

رباعی اول را در مدح درویش مجید طالقانی خوشنویس گفته

ای گشته مثل به خوشنویسی ز نخست مفتح خزاین هنر خامه توست
تسا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد نوشته شکسته را کسی چون تو درست

ما را همه روزه یار و محرم غم توست هم صحبت و همنشین و همدم غم توست
بی غم نبود دمی اگر دل دل ماست بی ما نبود دمی اگر غم غم توست

۵۷۲

حسن نهاوندی

از علما و اهل ذوق این دولت ابد مدت بوده در شهر نهاوند به منادمت و مصاحبت شاهزاده محمود میرزا به سر می برده و بر وی حق تعلیم داشته گاهی غزلی می سروده است. ازوست:

به شاخ گلبنی مرغ دل من آشیان دارد که صدگل بهر گلچین بهر من صد باغبان دارد
ز قلم گویا قاصد خیر آورده کو حرفی به غمخواران من می گوید و از من نهان دارد

وله

به دنبال مه محمل نشینم ناله دلها به آواز جرس ماند که بر بندند محملها

تسا آینه در مقابل توست نازم به دلت که دل دل توست

تورا روزی به کف خنجر نباشد که از خون شهیدی تر نباشد
جهان از آتش آهم بسوزد گر از سیل سرشکم تر نباشد
دی وعده مرا داد که فردا کشت زار یارب که پشیمان نشود قاتلم امروز
نه خط است آنکه می بینی به گرد عارض ماهش که کشته عاشقی را و گرفته آه وی زودش

وله

نمی دانم من ای غمخواره دل در این شهر از که جویم چاره دل
دل صدپاره را دادم درین شهر به هر مه پاره ای یک پاره دل

سبزه خط به رخ لاله عذاری دیدیم شکر ایزد که نمودیم و بهاری دیدیم

بگیرد دامنم را گاه گاهی از وفاداری وفایی را که دیدم از سگ آن آستان دیدم

شب به یاد طفل شوخی کز کنار گشته دور می نشاتم طفل اشک اندر کنار خویشتن

مرغان چمن را همه از دام رهناندی شادم که مرا از قفس آزاد نکردی

نیامد از بر جانان پیامی نسیم الصبح بلغه سلامی

۵

وله

تا کرد ز چشم سیهت یاد دلم بر بستر ناتوانی افتاد دلم
ناشادی دل چو از غمت شادی ماست شادم که نشد دمی ز غم شاد دلم

ساقی قدحی بده که دلشاد شوم از دست دل و غم دل آزاد شوم
خواهی غم از تمام بر باد دهی چندان بدهم باده که بر باد شوم

از من آموخت وفا یار شد آخر به رقیب ای خوش آن روز که آن را به وفا کار نبود

شکوفه جور و ثمر دشمنی و برگ جدایی تو ای نهال محبت خدا کند که نرویی

۵۷۳ حسرت اصفہانی

اسمش علیخان در خدمت نواب شاہزادہ محمد رضامیرزا متخلص بہ افسر حکمران گیلان کہ بہ حسن اخلاق معروف است مرتبہ وزارت یافتہ ملاقاتش روی دادہ جوانی نیکو خصایل شیرین شمایل مہربان خلیق و فیق چندی است کہ درگذشتہ این بیت ازو بہ یادگار است:
ما در رہش ز پای فتادیم و دیگرند آنان کہ گفتہ اند بہ منزل رسیدہ ایم

۵۷۴ حسرت ہمدانی

نامش محمد تقی و مردی لاابالی سیاح خمار قلاش عیاش بودہ پیوستہ با بادہ و سادہ یار و مجردانہ در بلادش گذار و قرار آخر الامر در آن سیاحت بدان قباحت درگذشت. ازوست:
می کشد دل جانب قاتل مرا می دہد آخر بہ کشتن دل مرا

شور آن شیرین پسر داریم ما شور شیرینی بہ سر داریم ما

کسی را کار دل مشکل نیفتد سر و کار کسی با دل نیفتد

خوابیدہ تمام فتنہ دہر چشم تو مگر بہ خوب رفتہ

از آن ترسم کہ ترسد قاتل من بہ خاک و خون چو بیند بسمل من

منم آن بلبل مسکین کہ بہ حسرت نگرم جانب گلشن و گلچین نددہد بار مرا

بعد دشنام فراوان دل خویش می‌کنم شاد که نشناخت مرا

از آمدنت غیر به بزم خبری داشت کامروز گذشت از برم و چشم‌تری داشت

به هر گل می‌رسد می‌بوید این دل نمی‌دانم کسرا می‌جوید این دل

۵۷۵

حریف جندقی

نامش سیدابوالحسن، و در شهنامه خوانی در تهران معروف بوده در سال یک هزار و دوست و سی در تبریز وفات یافته. طبع خوشی داشته. ازوست:

نهان از من اگر با او نبودت در میان رمزی چه بود امشب به روی غیر آن دزدیده دیدنها

حریف از دور گردی رام خود کردم نگاهش را غزلی وحشی من رام گردد از رمیدنها

دانی که کدامین شب و روز است که عاشق خشنود دلی دارد و خوشبوی مشامی

شامی که شمال آورد از دوست نسیمی صبحی که صبا آورد از یار سلامی

نشناخت ترنج از کف و این بود سزایش گفت آنکه زلیخا شده عاشق به غلامی

مگر جز من گرفتاری نداری که جز آزار من کاری نداری

۵۷۶

حیران یزدی

نامش میرزا محمدعلی از فضلی دارالعباد و در مدرسه مصلی به تدریس اشتغال داشته

عالمی با ادراک و ذوق و تتبع کافی و تبحر وافی بوده گاهی شعری می گفته. از اشعار اوست:
خیالت الفتی دارد به ویران خانه دلها نمی دانم چه می جوید درین ویرانه منزلها

مرا با دل چه کار آن کشور توست اگر آباد اگر ویرانه باشد

دلت آتش ار نگیرد چه عجب ز آه سردم نرسیده ای به دردی که نمی رسی به دردم

گنجی است ز غم پنهان در هر دل ویرانی عشق از پی آن گردد ویرانه به ویرانه

۵۷۷

حزین لاهیجی

نامش شیخ محمد علی و از احفاد شیخ زاهد گیلانی به هندوستان رفته معزز زیست. ازوست:
ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد در دام مانده صید و صیاد رفته باشد
شادیم کز رقیبان دامن کشان گذشتی گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد
آواز تیشه امشب از بیستون نیامد گویا به خواب شیرین فرهاد رفته باشد

۵۷۸

حکیم نوری

نامش میرزا یوسف و خلف الصدق میرزا محمد حسین نوری است که از اعظام و اشراف رستم دار است و محمد خان بیک، جد او به خاقان سعید شهید قاجار در آغاز جهانگشایی خدمتها کرده و خود در دولت شاهنشاه مغفور مبرور محمد شاه ثانی سالها به حکومت لرستان و عربستان و از

آن پس به وزارت یزد و کرمان پرداخته در اواخر ایام حیات در دارالخلافة در سلک مستوفیان منسلک بود تا رحلت نمود صاحب اوصاف حمیده و صفات پسندیده و کریم الطبع و جمیل الخلق بود. میرزایوسف فرزندش از جوانی به کسب علوم عقلیه و نقلیه رنجی وافی برده و در تحصیل کمالات مقامات عالی حاصل کرده در حکمت الهی و طبیعی و فنون ادبیه و عربیه صاحب حظ مستوفی و عارج معارج اقصی است در املا و انشا و نظم و نثر و فطانت و ذکاوت و سلیقه مستقیم و حدس صایب فرید و یگانه و با استعداد زمانه با علما و فقرا و حکما و شعرا عمری به سر برده گاهی به حسب ذوق فطری به نظم مثنوی و اشعار پرداخته به واسطه مواظبت به ملازمت و مشغولی به منصب استیفا افکار خود را جمع نساخته وقتی این دو قصیده را معروض داشت و نسخه آن در نزد مؤلف بماند و نوشته شد. ازوست:

در تحویل شمس به برج ثور در نیمه شب که فردا روز نوروز

بوده به مدح سلطان محمد شاه قاجار گفته

ساخت شاه اختران گاو فلک را مرکبا

تاخت زی نگیر گلستان دوش از نیمه شب

خنگ نیلی فام چرخش از کمند منطقه

در چمن بگریخت کاو را گاو آمد مرکبا

یا فریدونی است خورشید فلک بر پشت گاو

در پس پشتش کواکب سلم و توری موکبا

قدر روز از شب فزون شد کز تماشای چمن

در مدار خویش خور گم کرد راه مغربا

روز آدینه است ابنای جهان را از نشاط

شنبه اطفال مرغان است و روز مکتبا

چون خلیفه بلبل اندر صبحدم گیرد به پیش

دفتری ز الحمد بر اوراق گلها مستکتبا

چون فرو خواند به مرغان صفحه‌ای ز ایات عشق
جمله را وجد و سماع و ذوق گردد موجبا
باغ مهمل گشت چون مستعمل باد بهار
از شکوفه معجم آمد و ز ریاحین معربا
عاملان شاخ معزول و برهنه یافتند
از ورق فرمان ز گل خلعت زنامی منصبا
مریم هر برگ از عیسی گل طفلی به بر
وز دم روح القدس باد صبا را مرحبا
موکب گل شهر را بگرفت برخیز ای غلام
زین کن آن صحرائورد کوه‌پیما اشها
تا به استقبال گل از عکس سیمین نعل او
ریزم اندر صحن بستان چند ماه نخشا
لیک با این خاطر غمگین نشاید زانکه شهد
حنظل است آن را که باشد تلخکامی مشربا
غم چو بیمار است و در شادی چو ما بیچاره‌ایم
عقل را خم ز عنب چاره چو عناب و تبا
پس بیار اندر هلال آن زرد رخشان آفتاب
یعنی آن جام شراب ای شاهد شکرلبا
تا گریزد کوکب عقل از ورود موکبش
چون سوار هارب اندر تنگنای مهر
یا نه این اغوای شیطان است کی بر عقل و هوش
جهل و غفلت یافت رجحان در کدامین مذهب
گر نشاط و شادیم بایست بر فتوی عقل
بردر شه روی باید کان فرح رامسر با

دادگر شاهنشہ دوران محمدشہ کہ ہست
 دست ابر و بحر و کان از جود او مستکسبا
 برفرازد درگہ بزم و برانگیزد بہ رزم
 خیمہ برتر ز آسمان موکب فزون از کوکبا
 چون کہ بگشاید نھنگ تیر جانفرسا ز شصت
 خصم دیوآسا بہ جان خواهد شہاب ثاقبا
 ماہ کفش چون رسد بر عقب شمشیر تیز
 روز ہیجا بر عدو گردد قمر در عقربا
 می بنگریزد بہ عدلش گوی از چوگان بین
 در خم گیسوی جانان گوی سیمین غبغا

در مدح جناب فضایل مآب حاج میرزا آقاسی

ایروانی صدر اعظم ایران

زاد عجزوز زمانہ گوی توام	دانش و محنت دو طفل را بہ یک اشکم
مردم دانا ز بار محنت و اندوہ	چون زن ثکلی ہمیشہ حاملہ غم
قبطی دوران بہ کام سبطی و اما	شریت فاروق و شہد خون کندوسم
عافل اگر نیست غافل از رہ معنی	بـنگرد اندر گذشتہ و نزنند دم
چیست جہان کاروانسروی ویران	نعمت او خشک لب سرابی بی نم
قسافلہ خستہ را نماید منزل	تشنہ رہ مانند راہ نماید زمزم
چون برسد خستہ می نبیند یک جای	چون بدود تشنہ می ننوشد یکدم
دوش از اندیشہ تا بہ صبح نخفتم	کز چہ مرا گشتہ روز تیرہ و درہم
برہمہ ابنای دہر عشرت و شادی	بر من مسکین ہمیشہ محنت و ماتم
گر بسفزاید مقام مرد بہ دانش	ور بنہد فضل بر جراحات مرہم
کیست ز اقران من بہ فضل ز من بیش	یا کہ از آنان کزان بہ علم منم کم
صرف بیان را چو در بدیع معانی	کردم گشتم چسو در کلام مسلم

دادم میزان به خرج حکمت اعظم
 خواجه طوس از کلام آمد خرم
 راندم در عالم طبیعت ادهم
 جسم طبیعیش در کمال مقدم
 تا به مقامی که گشت عقل مجسم
 شد ز ریاضی به تیر فکر مرسوم
 گفت فلاطون زهی وجود مکرم
 روی زمین تنگتر ز نقطه منسم
 گفت چینی که شرح دادی بل هم
 دودی چون تربیت ندیدی از یم
 بی اثر خور به لعل گردد محرم
 یعنی در ظل فیض نیر اعظم
 مفخر ایران خدایگان معظم
 از پی کوری چشم خصم چو ارقم
 مور صفت هدیه زین قصیده محکم

منطق سنجیده چون به فکرت صراف
 جان ارسطو ز منطقم شد مسرور
 هشتم بر مرکب طبیعی چون زین
 ماده‌یی کش نبود صورت نوعی
 گشتم این سایه را محرک جوهر
 بعد محذب ز سطح چرخ محدد
 چون به الهی پی افاده نشستم
 با همه دانش چراست بر من امروز
 من به تشکی بدم که هاتمی از غیب
 این همه داری و لیک هیچ نداری
 خون شود ارسنگ را دل این نشود کو
 خیز و ببر جان خاره را بر خورشید
 حاجی آقاسی آن یگانه دوران
 تا شوی از پرتوش زمرد پیکر
 آمدم ای آصف سلیمان در کف

مطلع ثانوی در مخاطبه و مدیحه

وی به شرف بهترین نتیجه آدم
 نفس تو با نفس اولیا شده همدم
 نفس نفیس تو نیست گفته میهم
 حکم منوب است نفس نایب را هم
 گشته برابنای روزگار مجسم
 امر من از وی کجا ربودی خاتم
 آورد از مهر و ماه مصحف و صارم
 همچو به ملک کیان بلارک رستم

ای به گهر علت نمایش عالم
 عقل تو با عقل انبیا شده دمساز
 گویم اگر علت بقای جهان است
 زانکه تویی نایب خلیفه غایب
 معنی عرفان و علم و حکمت شرعی
 گرچه تو بود آصفی به ملک سلیمان
 روز و شبست چرخ پیر از پی زنهار
 کلک تو در حفظ ملک و ملت اسلام

اصولی شد یکی دیگر حصولی
 درون پسرده و بیرون پسرده
 همو دهقان همو صحرا همو کشت
 به هر کاشانه‌ای او خرقه پوش است
 نه در خود غیر او یابی نه در غیر
 ولیکن زین میان هم بر کران نه
 ز موسی تا عصا تا طور سینا
 ولی با هرکه آمیزد بسوزد
 که صید او بود دل‌های افگار
 شکار او دل آغشته در خون
 شرارش شعله خیز و آتش انگیز
 همی دانم که انگیزد ز جان گرد
 همی دانم که برگردن نهد طوق
 همی دانم که آلاید به خون چهر
 همی دانم که آلاید بخون چهر
 فزون از پیش ارباب حال است
 بیرون است از دو عالم محفل او
 به کثرت وحدت ذاتی نهان است
 ندارد باعنی جز میل صادر
 می و میخانه و ارواح و اجسام

حضوری شد یکی دیگر حصولی
 جز او نبود تجلی ساز کرده
 هم او ایوان همو بنا همو خشت
 به هر میخانه‌ای او باده نوش است
 نه در مسجد جز او بسینی نه در دیر
 جز او چیزی نه و او در میان نه
 همه عشق است و بس در چشم سینا
 چراغ عشق عالم بر فروزد
 یکی شیر است صید انداز و خونخوار
 یکی باز است و پروازش دگرگون
 یکی شور است در دلها شرر ریز
 ندانم نام او عشق است یا درد
 ندانم نام او ذوق است یا شوق
 ندانم نام او میل است یا مهر
 بیرون نام او میل است یا مهر
 بیرون از دانش اصحاب قال است
 نداند کس نشان و منزل او
 ز وحدت کثرت و همی عیان است
 درین مشهد صدور این مصادر
 همان میل است ز اول تا به انجام

وله در تمجید قطب العارفین حاج میرزا ابوالقاسم قدس سره

فرب هر بت عیار خوردن
 گهی مؤمن شدن ساغر شکستن
 پس آنکه پای از سر فرق کردن

دلا تا کی ره باطل سپردن
 گهی کافر شدن ز نثار بستن
 به بحر عشق کشتی غرق کردن

به پیری در جوان جان و و دل ده
 ابوالقاسم که پیش اهل عرفان
 میان انجمن وز انجمن دور
 مکان در وی چو وی در لامکان گم
 بود وصف آنکه آید در بیانها
 مرا در بی حدی او سخن نیست
 که جسم او ز جان اهل دل به
 دل است و دلربا جان است و جانان
 کنار خویشتن وز خویشتن دور
 نشان در وی چو وی در بی نشان گم
 ننگنجد حد بی حد در زیانها
 سخن در وصف بی حد حد من نیست

از مثنوی وامق و عذرای اوست

کار زاهد ذکر و ذکر نام تو
 ای فروزان آفتاب فاش و غیب
 ای دلارا شهادت مشکین نقاب
 ره نمی دانیم بنما راهمان
 تا توانی بنگر و حیرانیم
 عاشقی بنگر که با جانم چه کرد
 نسیم جانی را به رحمی شاد کن
 سر خوش آن عاشق که در خونش کشی
 ای بسه هر سوزی تورا ساز دگر
 نغمه‌ای در هر خم تاریت هست
 انت کسالشمس و نحن کالظمام
 انت کالبجر و نحن کالزبد
 در عدم بودیم چون گنجی نهان
 سکه هستی به نام ما زدی
 ساختی رسوای خاص و عامان
 تسخیم غفلت در دل ما کاشتی
 زهر غم در ساغر ما ریختی
 جان عاشق مست و مست جام تو
 عاشقان را سر بیرون آور ز جیب
 جلوه کن بر تیره روزان بی حجاب
 نیستیم آگاه کن آگاهمان
 بینوایی بین و سرگردانیم
 دیده بنگر تا به دامانم چه کرد
 ناتوانی را ز بسند آزاد کن
 تا ز دام عقل بیرونش کشی
 ای به هر سازی تورا راز دگر
 بوگلی در هر بن خاریت هست
 انت کالبدر و نحن کالظلام
 انت کالروح و نحن کالجسد
 جز تو کس آگه نه زان گنج گران
 سنگ ناکامی به جام ما زدی
 بسینوای و خسته و ناکامان
 خاک غم بر فرق ما انباشتی
 سرنگون ما را ز دار آویختی

بر مراد یار خشم آلود خویش
 یامضی الوجیه یا شمس الظلام
 یا کریماً ذوالعطایا و النوال
 زهد و تقوی در خلاب انداخته
 زهد و تقوی هستی و قال آورند
 جان عاشق غرق بحر ذوالجلال
 ای فزون از بینش روح سرورش
 تو فزون از فهم و فهم اندر تو گم

تا برافشانیم دست از بود خویش
 یا منیرالخد یا بدر التمام
 اسقنی كأساً وجدلی بالوصول
 مرحباً ای عشق بیرون تاخته
 عشق و رندی مستی و حال آورند
 کار زاهد ورد و ذکر و قیل و قال
 ای بیرون از دانش ارباب هوش
 تو بیرون از وهم و وهم اندر تو گم

از مثنوی شترنامه اوست

وی رخ تو شاهد و مشهود ما
 بندگانیت به ز هر آزادی بی
 مونس ما یاور ما یار ما
 ساقی ما باده ما جام ماست
 خاک سرای تو سریر من است
 تا که دگر پرده ز رخ برگرفت
 تا که دگر بند قبا باز کرد
 کاین دل شوریده سر از دست شد
 چند جفا با من دل باخته
 وقت رحیل است نه هنگام خواب
 قافله رفته است و به جا مانده بی
 مست شدم زمزمه بی ساز کن
 می شوم اینک ز پی دل روان
 تا به که این شیفته جان خو کند
 تا کشدم در خم گیسوی دوست

ای در تو مقصد و مقصود ما
 نقد غمت مایه هر شادی بی
 نیست کسی جز تو هوادار ما
 لطف تو کام دل ناکام ماست
 عشق تو مکنون ضمیر من است
 باز دلم عاشقی از سر گرفت
 باز دلم بیخودی آغاز کرد
 چشم سیاه که دگر مست شد
 ای دلم از غیر تو پرداخته
 خیز شتربان که دمید آفتاب
 تا نگری از همه وامانده بی
 خیز و نوای حدی آغاز کن
 خیز شتربان که من ناتوان
 تا دل سرگشته کجا رو کند
 می رود و می بردم سوی دوست

دلشده را صبر و شکیب از کجاست
عقل کجا عشق و جنون از کجا
گر من و دل بر در او جا کنیم
منزل سلمی ز کجا من کجا
ای که دلم بردی و تن کاستی
دلشده را بزم و بساطی نماند
عاشق دل بساخته دیوانه شد
سلسله زان زلف دوتا بایدم
ای زده در خرمن صبر آتشم

تاب صبوری ز حبیب از کجاست
عشق کجا صبر و سکون از کجا
دیگر ازین به چه تمنا کنیم
خیمه لیسلی ز کجا من کجا
کرد غمت آنچه تو می خواستی
صبر و سکون عیش و نشاطی نماند
ترک خرد کرد و به میخانه شد
ورنه بسی سلسله ها بایدم
سوزم و زین آتش سوزان خوشم

از مثنوی وصف الحال اوست

که تواند ز ما و من گذرد
هستی و نیستی که عین همنند
هرچه باید به هر که داد دهد
او نهد خون و او چشانند نان
خوان ازو نان ازو دهان هم ازو
به خدا تا ز خود جدا نشوی
از در او ممتاز بر در غیر
وردلت مبتلای چنین اوست

تا به درگاه ذوالمنن گذرد
ذات و وصف خدای ذوالنعمند
وانه چه شاید درو نهاد نهد
او دهد عقل و او ستاند جان
جسم ازو جان ازو جهان هم از او
با خدا هرگز آشنا نشوی
جز رخ او مبین به مسجد و دیر
بر در هر که رونهی در اوست

در نعت حضرت خاتم نبوت (ص) و صاحب ولایت (ع)

احمد مرسل آفتاب ازل
بنده او چه ماه و چه برجیس
زو بلندی بلند و پستی پست
علی عالی آن ستوده حق
یک دم جانفزی او آدم
مه و خورشید برج علم و عمل
واله او چه نوح و چه ادریس
نیستی نیست بلکه هستی هست
که به بینش ز خلق برده سبق
یک کف دلگشای او عالم

ای مـعـرا ز پـاک و بیـباکی
فـاشـتر جـلوۀ خـدایـی کن
آن ز خـود فـانی و بـه حـق قـایم
او ز مـستی نـه مـستی از وی شاد
کـه ز هـر نـغمـه‌ای بـه شور فـزون
کـه بـه هـر بـاده نـسبت او حـیف
دوش او امشب است و امشب دوش
کـه بـه چـشمش یـکی است پـیل و مـگس
در مـکـان فـر لامـکـان بـیند
دام و دد خـوردن و دلـیر شـدن
هـمت از ابر بـین نـه از بـاران
قـول بـیـهـوده گـوهر افـشانی است
آنکـه شـد مـحو روی شـاهد حال
عـشـق و رزـد بـه نـام او نـفسی
نـام او بـر زبـان چـرا رانـیم
زـان آن کـس کـه مـعرفت خـواهد
بـه قـضای خـدا و آسـودن
بـه ز فـرسـودنی ز آلاش
عـجـز کن عـجـز کـان عـبادت اوست

ای مـعـرا ز پـاک و نـاپـاکی
پـر دـه بـردار و خـودنـمایی کن
قـطب اـقـطاب دهر اـبـوالقـاسم
او ز هـستی نـه هـستی از وی زاد
مـطرب نـغمـه‌های بیـچه و چـون
سـاقی بـاده‌های بیـکم و کـیف
فـارغ است از تـمیز سـاعد و دوش
نـه بـه خـود بـنگرد نـه جـانب کس
قـطره را بـحر بـیکران بـیند
شـیر دـیدن کـجا و شـیر شـدن
بـاری از یـار جـو نـه از یـاران
صـمت پـنداشـتی ز نـادانی است
چـه سـخن گـوید از فـراق و وصال
دیده‌یی در حـضور دـوست کـسی
ذکـر او بیـدهان چـو بـتوانیم
آن ریاضت کـه عـقل و جـان کـاهد
چـه ریاضت بـه از رضـا بـودن
زآنکـه آسـودنی ز پـالایش
نـاز و تـمکین بـهل کـه عـادت اوست

از مثنوی الهی نامه اوست

صـفـاتش هـمه عـین ذاتش کـر
کـه بـاشد صـفات خـدا عـین ذات
بـه یـک گـام شـوریدـه حـالی رود
بـه این مـی تـوان یـافت شـوریدـه کـیست
بـلند جـهـانند و پـست و بـیند

ز اسـما گـذر در صـفاتش نـگر
مـوحد از آن کـرده نـفی صـفات
رہی را کـه زاهد بـه سالی رود
ولی تـرک سـر شرط شـوریدگی است
خـوشا و قت آنان کـه مـست وی‌اند

مگو هست جزوی که بی کل بود
 به هر مور ماری و پیلی نگر
 اگر پیش اگر پس نظرگاه اوست
 اگر همچو شکر دگر چون نی اند
 ولی از صفت در گذر ذات جو
 براق است تن بهر جان رسول
 خموشی بود نردبان فلک
 که هر خاری آبستن گل بود
 به هر پشه‌یی جبرئیلی نگر
 اگر پیش اگر کم گذرگاه اوست
 همه مظهر ذات پاک وی اند
 به ذات آن صفت را که شد مات جو
 که بی او میسر نگرده و وصول
 ازین نردبان رو به ملک و ملک

۵۸۰

حاوی سندجی

اسمش حسینقلی خان و خلف‌الصدق امان‌الله‌خان والی کردستان بوده فضل و دانش و حسب و نسب و همت و حشمت را جامع گشته در زمان فترت کردستان در ملک بابان سکونت جسته و هم در ربیعان شباب در سنه ۱۲۶۳ درگذشته. در نظم و نثر و تازی و دری صاحب قدرت و در فنون سخنگویی مرتبه‌ای عالی داشته بعضی از اشعارش نوشته شد. ازوست:

شاه را خرگاه بالاتر ز مهر و ماه باد
 در مزاج آستان شه خواص کهرباست
 آسمان و هرچه در آن زیر دست شاه باد
 جبهه گردن فرازان را مزاج کاه باد

در خطاب به آسمان گوید

ای نخستین خشت قدرت کت نخستین اوستاد
 داد سلطانی اثر در عالم کون و فساد
 ای به تدبیر تو در اوضاع عالم قهر و لطف
 ای به تدویر تو در افراد انسان ظلم و داد
 ای محاط کردگار از امر و نهی و سوق و منع
 ای محیط طبع چار از نار و خاک و آب و باد

از چه بانوباوه گان خویش هستی در ستیز
 زاد مادر کی ستم گسترده بر پوری که زاد
 نار نمرود از چه سوزی بر براهیم وجود
 صر صرعاد از چه تازی بر به معدودی رماد
 از چه رعدت جانگزای و از چه برقت غم فزای
 از چه نحست کینه ورز و از چه سعادت بد نهاد
 طور فرعون از چه آری هستی از طور فروغ
 طبع شداد از چه داری هستی از سبع شداد
 گر ز احراری به احرارت چرا باشد نفاق
 ورنه اشراری به اشرارت چرا باشد و داد
 این منم کم مسقط و مقصد ز هنجارت خراب
 مسقط آن فرخنده ملک و مقصد این نامی سواد
 آن سنندج ملک و قومی مضطر از صدمه و با
 وین صفاهان شهر و جمعی لاغر از لطمه جراد

وله ایضاً

دی دم صبحم تن نزار به بستر
 جام ز بد مستی حریف شکسته
 مینا فتاده چون به سجده مصلی
 مرغ سحرخوان به وصل صبح پرافشان
 ساقی آتش جبین غنوده بدان سان
 گفتمش ای از تو من به مکت دارا
 خیز که بلبل به بانگ نغز سراید
 خاست چنان خاست کز نسیم سپرغم
 گفتم رطلی گران نه بیش و نه کم ده
 وز می دوشینه بود دردی در سر
 نطع ز آثار اکل و شرب مقدر
 یا چو مجاهد که خونش ریخته کافر
 شمع شبستان ز هجر شام مکدر
 کش بجهاند ز خواب چهر چو ادر
 گفتمش ای با تو من به عیش سکندر
 وقت صبحی به طرف گلشن می خور
 چشم گشود آن چنان گشود که عبهر
 بوسه بی آنکه ز لب نه بوسه که شکر

رطل بیاورد و بوسه داد و گرفتم
 ناگهم آن دلربا نگارک دیرین
 دست گرفت و مرا به بانگه خود برد
 باده پارینه هر چه خواهی موجود
 چون به نوا او هزار نغمه داوود
 خرقه تذویر برفکندم از سر
 همچو مه چاره درآمد از در
 جایی کز حد وصف من بد برتر
 صحبت دیرینه هرچه گویی درخور
 چون به خرام او هزار لعبت کشر

در شکایت از بند و زندان گوید

به چه تقصیر گرفتارم و رنجور و اسیر
 دست ناکرده گنه کرده کسی اندر غل
 پای من در دم ماری است که زهرش بر من
 جای من در بن غاری است که بر من نرسد
 در یمینم غل و غولان به یسارم انبوه
 گر بخیزم که وضو ساز کنم گوید خیز
 نان اگر خواهم گویند که افسرده تنور
 کف پایی است مرا سخت تر از زانوی پیل
 سرم از موی جوالی شده آکنده به پشم
 ز صغیر و ز کبیرم گنهی نیست به یاد
 لیک در مذهب این قوم گناهی است مرا
 آن گنه چیست تولای علی بعد نبی
 آنکه سجاده نشین حرمش بود بتول
 آنکه مشغول به تجهیز نبی بود و نماز
 مال من عرضه تاراج و غرض شعبه غصب
 پیش ازین در برم از غیب رسیدی مقصود
 نفسم در دل گردون مثل آهن و آب
 گر هنرور به پنیری شود از دهر به کام
 کس ندید است گرفتار مگر با تقصیر
 پای نارفته خطا دیده کسی در زنجیر
 بستر از مرگ و غم غایله دارد تأثیر
 روشنی شب ز مه و روز ز خورشید منیر
 قالیی در زیر و کهنه پلاسی در زیر
 که خبیثی تو دور است خبیث از تطهیر
 آب اگر جویم گویند که خشکیده غدیر
 ناخانند مرا تیزتر از پنجه شیر
 تنم از چرک مثالی شده اندوده به قیر
 بر من آگاه خداوند لطیف است و خبیر
 که به میزان عمل هست گرانتر ز اثیر
 وان علی کیست شه عمرو کش خبیر گیر
 وانکه دو پور گرامیش به هر وصف شهیر
 دیگران در پی غصب فدک و نصب امیر
 زرع پامال ستم کیل رهین تسعیر
 حالیا بر سرم از چرخ فرو بارد تیر
 ز پس آنکه همی بود چو انگشت و خمیر
 جست باید ز حمل مایه و از ثورش شیر

بی هنر نیز همین راتبه گر جوید باز چرخش از مهر رغیف آرد و از ماه پنیر

در مدح حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

دی به که صبحدم بود به خوابم قرار
تا کم از آن ضعف دل قوت جان بخشدی
مشک گرفت از دو زلف وز گل عارض گلاب
صندل رخسار سود عنبر کاکل گرفت
گفت که ای کرده وقت صرف عقار و ضیاع
دیدی کت از ضیاع عایده نی جز صیاع
روزی در اردلان سفسطه گیری به دوش
گاه به لشکرکشی تازی و یغما کنی
تا کی ازین اردلان اینت دم پردلان
زلف نکویان مجو که در بهشت دلت
لازم نبود تورا بنده ز اهل وطن
احمد بطحی سریر یارانش را نگر
خود نبی الله داشت به بطن بطحی مقام
ای همه بوجهل تو کینه و بغض و حسد
هجرت ازین جهل کن یثرب تن را بهل
درای زین کالبد بسیط شو کالابد
راه مدینه ابد بسپر کانجا کشند
بکوش بی منجیق درین سرافراز قصر
محرم جان کن ملک همدم دل کن مسیح
سخن چو اینجا رسید گفتم دیگر بگوی
توبه ز جد وز جهد حذر ز سعی و ز رنج
یائسه دهر را سه گانه گفتم طلاق

ناگهم از در نمود صبح صفت روی یار
تا کم از آن بیخودی مقوی آرد به کار
سبکه سیم از جبین صفحه زر از عذار
لعل ادب کوفت بر سر سنگ و قار
گفت که ای کرده عمر ضایع صرف عقار
دید کت از عقار فایده نی جز خمار
گاهی از اصفهان فلسفه آری به بار
مال گروها گروه جان هزاران هزار
تا کی ازین شهر یار اینت در کردگار
تلبیس عشق آورند این دو فسون پیشه مار
واجب نامد تورا یار ز اهل دیار
بلال بود از حبش بوذر بود از غفار
ز کید بوجهل کرد یثرب را اختیار
یثرب تو کالبد بطحی دارالقرار
عقل بست رهنما علم بست یار غار
گذار این جیفه را به کرکس جیفه خوار
بر سر ره روز و شب انصارت انتظار
در آی بی نردبان درین همایون حصار
نفاقه خورشید را به قدرت اور مهار
کز سخت اوفتاد به خاطر خار خار
توبه با اشتیاق ندبه با اختیار
ناشزه ملک را یکسره خواندم ظهار

زین سپسم بوسه گاه خاک در بوتراب گرم رسد بر درش لبان امیدوار
 علی عمران که هست مایه ایجاد خلق علت اعدام نیز ببارقه ذوالفقار
 شیر عرین خدا که در ملاحم نکرد به غیر ابطال صید به غیر اعدا شکار
 شیری چنگال او چو چنگل شیر ساز ثعلبش اندر نظر کرد و جهان شیرزار

در نصیحت و حکمت و موعظه گوید

دوش از گلگون شفق نیلی افق شد در خیال
 همچو آن طشتی که از خون سیاوش مال مال
 تیغ خونینی که دژخیمش نهاد در نزد طشت
 همچنان نزد افق اندر خیال آمد هلال
 آسمان کاووس مان کز گونه گونه اختران
 داشتی بر چهره حسرت را سرشک انفعال
 کهکشان را رود جیجون خواندمی کش از دوسو
 خیل انجام همچو ترک و همچو فرس اندر جدال
 فوجی از ترکان همی دیدم که می بگریختند
 وز قفا تابنده خور خطی به کف چون پورزال
 گفتم ای تیغت به فرق دشمنان تا مغز دل
 گفتم ای تیرت به جسم سرکشان تا پردال
 سالها شد تا که می بینم تو در هر بامداد
 این حشم را می کنی معدوم و خوار و پایمال
 وین نشد یک بار تا بینم که پشت آری مگر
 قول پیغمبر بنشنیدی که الحرب سجال
 گفت حاشا کز هزیمت چهره زرد آورم
 سرخ رویم چون به اخلاص رسول الله و آل

خاتم ار نامد محمد بعد او نامد چرا
 یک پیمبر در هزار و دو صد و هفتاد سال
 ورنه حیدر هست ختم الاوصیا پس از چه رو
 ساخت ختم الانبیا او را وصی در اهل و مال
 چون تو وجه الله را از دیگران بشناختی
 شد میسر در خدا دانی تورا وصف کمال
 دود عاجز را که روزی می رساند در بحار
 مور مسکین را که آب و دانه آرد در تلال
 آتش سوزان که می آرد برون از خار و سنگ
 آب روح افزا که می سازد روان در خشکسال
 نطفهات را صورت زیبا که داد و رنگ و بو
 صورتت را قامت موزون که داد و یال و بال
 ابروانت را که داد این گونه خم بی کلک و نقش
 چشمهایت را که کرد اینسان سیه بی اکتحال
 کیست بر بالین پرستارت چو یاران رم کنند
 آن زمان کت روح خواهد کرد از تن انتقال
 چون به چرخ اول آید آفتاب روز حشر
 بر سرت ظل که زان جرم حریق آرد ظلال
 کشکشان سوی جحیمت چون کشند آن دیوها
 از که داری چشم حک دفتر و فک عقاب

در مطایبه و هزل گوید

مرا غلامی غلمان سرشت و حور مثال
 ز خوی و بوی و یم حور و مشک در پهلو
 خدای داد ازین پیشتر به چندین سال
 ز سوی و روی و یم عنبر و ارم به خیال
 چو او به خانه هزاران فرشته بر دیوار
 چو او به کوچه هزاران برشته در دنبال

سئیس آخور و دهقان باغ و ضابط ده
 چسو از عذوبت آزار دیدمی محمول
 به گاه بزم غزالی به مشک ناف به ناف
 جگر به سطوت ازو در گداز بیضه هند
 رسیده سن شریفش به شش فزون از بیست
 ز گشت اختر من آن چنان پریخویی
 بهانه جوی و نصیحت فروش و موعظه گو
 چو رگ زنی طلبم گویدی منجم شهر
 چو آب دستان خواهم بگوید اینک ظل
 چو آب خواهم هان کوزه گوید آن چشمه
 بسیار سبزی گوید دماغ راست ضرر
 ستاده
 مگر که لطف وجیه خدایگان دهم

وکیل خرج و ندیم و لیکزن و نقال
 چونان به خانه ز بازار بردمی حمال
 به وقت رزم هژبری ز کینه مالا مال
 سرین به خلوت از و در نیاز نقره قال
 فکنده بازش پر و گشاده زاغش بال
 بدل شد است به دیوش کنون خصال و فعال
 شکم پرست و قدم کوتاه و دراز ملال
 بگفته دوش که شد ارقنوع در قیفال
 دو شیر و نصف و سه اصبع بمانده تا به زوال
 چونان طلب کنم آن آرد گوید آن غریبال
 بگیر ترشی گوید که معده راست نکال
 یکی بسان درفش و یکی به مثل جوال
 وجیه خادمکی یا بهاء زوجه حلال

در تحقیق و حکمت گوید

دل گم گشته‌ام چون یوسف و من پیر کنعانم
 که تا از دامن من رفت صبر از گریه نتوانم
 گر آن یوسف به چاهی فرو از کینه اخوان
 مرا این یوسف به صد چاه اوفتاد از حرص عصیانم
 ببردند از برم عزم تماشا را و من گفتم
 به گریه کی مهان بروی ز گرگ فتنه ترسانم
 ز سستی سخت می ترسیدم اما استوار آمد
 به تسلیم و دیسعت از پسرها عهد و پیمانم
 فراز ره نشستم زان سحرگه تا بایوارش
 که کی جمع آمد از گشت فلک شمل پریشانم

همی گاه عشی پیدا شدند اخوان افسونگر
 ترکنا یوسف آمد در صماخ از قول ایشانم
 ز دود درد صاعد شد بخاری تا جهان بینم
 چنان کاندز جهان پرتو چو یوسف شد ز چشمانم
 نه آن دم بی بصر گشتم که آنکه بی بصر بودم
 که بسپردم به دست عصبه کین نخیه جانم
 بگفتندش که دور از ما دریدش گرگ بی ایمان
 مسلمان را چه سان باور ندارم گر مسلمانم
 به دامانم چو بنهادند پیراهن نه خونین بد
 ولی خونین شد از خونابه دریای دامانم
 به دل از کام شیرین زهر از خوابم خیال آمد
 ز یاران دام و دد در مسکن و منزل بیابانم
 وزان جانب چو اخوان جفا در وادی حیرت
 فروهشتند در چاه بلا فرزند حیرانم
 یکی سیاره از سرحد جهل آمد که داردشان
 صلا برزد که دردلو آمد اینک ماه تابانم
 عزیز مصر سوءالضن به زن یعنی حسد گفتا
 تو فرزندش بدان زیرا که فرزندش همی خوانم
 چون زن دیدش به وی افکند طرح عشق شهوانی
 بگفتا بارآلها از کف این دیو برهانه
 نه بر بی عصمتی گفتند هان معصوم برهانت
 نه برپاک دامن گفت هین شاهد گریبانم
 نه حق فرمود این و آن به هم آهنگ کردند
 بحفظ عصمت یوسف حجاب ارنی ز برهانم

شه آن ملک شد یوسف به من بنوشت در پنهان
 که در ملک ضلالت البشارت شاه سلطانم
 خرد همراه خود بردار تا سویم شتاب آور
 که مستثنی است در مادر به من از دیگر اخوانم
 چو بشنیدم که از سلطان مصر حرص و کین آمد
 ریا و کبر بگرفتند پیرامون ارکانم
 وی اندر مصر سلطان است و در کنعان همانا من
 که صاحب مسند فرعونم و قارون و هامانم
 یکی قتال ثعبانم چو بسا عظم جهاد افتد
 فتد چون باهوس حریم یکی ثعلب نه ثعبانم
 زبان مرغ بهتان خواندم و شد نرم در دستم
 حدید فتنه نی یوسف که داوود سلیمانم
 به راه آرزو در خانه بی از نی نشستم
 لجاج و غلغله آتش بیخت خواهد برنیستانم
 عصابه شیطنت از مؤبدی بر مؤبدان باشد
 هرآن کو خوانده باشد نیم حرفی از دبستانم
 تهور را به شهرستان ظلمت حصن ستوارم
 تکبر را در اعضای وقاحت بندستخوانم
 یکی انگیخته سیلاب رعد آواست بیدادم
 یکی افروخته سجین برق آساست طغیانم
 که بر مظلوم اثر ناکرده از بن برکنند بیختم
 که بر مسکین شررنا رانده خاکستر کند جانم
 درین آب و درین آتش که خیزند از وجود من
 من خاکی بدین پریاد مغزی سخت حیرانم

شدم در چین معنی با شمیم نافع دانش
 مگر تا عبرت اندوزم مگر تا پند بستانم
 لب چینی سفالین را چو انگشتی زدم گفتا
 که من خاک سر فغفور و بند دست خاقانم
 ز کوی لهوم ار رانند همچون برف دی ماهم
 به سوی لعیم ارخوانند همچون برق نیسانم
 ز بس آمیزش دونسان همی در بزم نزدیکان
 چو خارا در بلورستان چو خار اندر گلستانم
 هدایت هرچه می جویم غوایت پیش می یابم
 اگر حاوی لقب دارم همان غاوی است عنوانم
 چو مروارید و مشک و لعل می یزد بنان من
 نمی دانم که عمان یا که تبت یا بدخشانم

وله

غم بیمار است و من پرستارم	بیمار غم ولی نه بیمارم
روزان به معالجت به شام آرم	شبها به مراقبت سحر سازم
وز بالینش به سینه بردارم	از سینه به بسترش همی بنهم
گاهی ز پیسی دوا به بازارم	گاهش ز پیسی طبیب در شهرم
بر مرگ درند جامه حضارم	من محتضرم چو او شود حاضر
زین رنج مرا که سخت افگارم	بقراط زمان علاج فرماید
اخسأ ز چهار سوی و اقطارم	بقراط چو گفتمش خطاب آمد
فض الله فاک را سزاوارم	بقراط کجا و زاده احمد
اول اثر ظهور اطوارم	آن عقل ازل که زبید ار گوید

فی صفت الربیع و تمذیح صاحب الولايت

باز شد در مه آزار گلستان
دشت و کھسار شده یکسره تبت
نرگس مرمود ارتد بصیرا
یاسمن زال خمانی است که کرده
رایت نیسان بنمود چو عباس
چشم بگشوده به بیماری نرگس
خیری اندر شرر نار شقایق
سوسن اندر بغل دایه سبزه
ابر اندر تتق گنبد نیلی
مهر در برج شرف همچو محمد
ماه در اوج پس از مهر چو حیدر
عجب از آنکه تورا چارم داند
عجب از آنکه تورا تابع خواند
بهره نابردنت از ارث پیمبر
مرتدم گوید اگر هیچ منافق
ناصربا چیست به اولاد پیمبر
چه بدی دیده‌یی از بضعه احمد
آیتی باز چه بینی و حدیثی
سوی تاویل بکوشی و تکلف
من ز وحدت به تو می خوانم حکمت

از گل و ریحان چون روضه رضوان
باغ و گلزار بین جمله بدخشان
بوی پیراهن گل یافت به کنعان
تکیه بر عرجون چون پیر به چوگان
صولت بهمن بشکست چو مروان
زلف بشکسته به طراری ریحان
چون خلیل است که در برد ز نیران
چون مسیح است که می خواند قرآن
چون کلیم است که اندازد ثعبان
زندگی می دهد و فیض به اکوان
نایب است و خلف و والی و سلطان
گرداند سیم احمد و یزدان
گر نگوید که تورا تابع دو جهان
چارمین بودنت از رتبه اقران
کافر گوید اگر هیچ مسلمان
سر تورا دشمنی و کینه و عدوان
چه زری خوده‌یی از کیسه سفیان
که همی آل علی راست ثناخوان
بازگونه بکنی معنی قرآن
توز اجماع همی جویی برهان

وله فی المراثی

ای آسمان تیره ظلوم و ستمگری
ببری همی علاقه و خود هم معلقی
قصاب بی مروت و جلاد کافری
بنهی همی بر آذر و خود هم بر آذری

دلها مسجدر از تو از آن رو مجدری
تا بر سر اثیر تو چون دود مجمری

جانها مکدر از تو ازیرا مکدری
اصحاب را جگر ز تو چون عود مجمر است

در زمان حبس و بند خود منظوم نموده

انکاره محنت شده کفاره شادی
کای غمزده در دست که از پای فتادی
پا پیش نهد رسم جوانمردی و رادی
انس است کنونم ز نباتی به جمادی
کی غره شعبان شد و کی سلخ جمادی
با کرد فسادی چه کند مرد سواد
این سفسطه کیشان ره غدیری و عنادی
بی فیض مطر سبزه نرسته است ز وادی
جهل است پزشکی و بخیلی است جوادی
دانا همه جا تالی و کودن همه بادی
میراث گرفتند نتایج ز مبادی
دیدنی چه شد از زاده عباس به هادی
نوری سوی نوری شد و بادی سوی بادی
من بنده آن مردم آن مرد جهادی
شاه رسل و ماه سبل کوکب نادی
بر لشکر ابرار هم او سایق و حادی
بغض دگران خاتمه نخوت عادی
در سلم همی کرده بر احباب رمادی
هم بر در او روح امین رایح و غادی

در قید غم افتاده ام از کید اعادی
دستی نه که خیزد که مرا دست بگیرد
پایی نه که چون بشنودم پای به زنجیر
نسطقی است مرا جامد و طبعی متوقف
تمثال جمادی شده سالی است ندانم
کردی است مرا مونس و زندان را حارس
لاادریم از دانش و حکمت چو بگیرند
بی کسب هنر نیستم اما مددم نیست
در جزو زمانی است مرا دار که دوری
با نوع کسانی است مرا کار کز ایشان
چون می نکشم جور که تا دور فلک بود
دیدنی که چه شد از پسر هند به هاشم
من بنده ایشانم و آنان سگ آنان
اینان سگ آن طردند آن طرد جهودی
شیر حق و جسم نبی و روح کرامت
از کیفر کفار هم او حاجز و رادع
خلق خوش او فاتحه و نکبت عودی
در حرب همی آمده بر اعدا ناری
هم از فر او نوح و صفی هابط و غابط

این قطعه را بوجه طیبت به طبیبی فرستاده

بگوباد صبا زین زار مهجور بسدان عیسی دم بقراط مانند

شـنیدستم که از من بنده گشته
 به هجوم قطعه‌یی خوانند از وی
 اگر هجو است آن در شأن من مدح
 بدان ماهی که گوش عاصیان را
 بدان شاهی که با دست ولایت
 ورت زین نیست باور تا بیارم
 گرم دهری همی خوانی بدیهور
 گر اسرائیلیم دانی به یعقوب
 به شطراغب که بنمایش ترید
 به افیمون به بسفایج به ترمس
 بدان نسهری که در روی برو جرد
 که گر من بنده دارم اختیاری

ملول آن سان که از وی بنده خرسند
 معاذالله گسله است آن قطعه یا پند
 و گر زهر است آن در کام من قند
 بدین آکند و از عاصیان پراکند
 اساس کفر را از بیخ برکنند
 به هر ملت که خواهی سخت سوگند
 و از گبران همی دانی به پازند
 و گر نصرانی‌ام خوانی به فرزند
 به استسقا که فرمایش گلقد
 به خولنجان به سورنجان به ریوند
 بدان بحری که در زیر نهاوند
 بر این الکن زبان نا برومند

فی الهزل و المطایبه

ای آنکه سه سپهر باتوام کرد
 گند نفست بسدل نسازد
 ای ککاش تورا نفس بریدی
 مخصوص به درد همشینی
 خاییدن جـوز و دارچینی
 یا من شدمی بریده بسینی

۵۸۱

حیران کردستانی

اسم شریف آن جناب شیخ محمد و خلف اکبر و ارشد و اعلم جناب شیخ امام‌الدین است و از
 فحول فضلا و مجردان و موحدان معاصرین اگرچه خدمتش روزی نیفتاده از تذکره‌یی که میرزا
 عبدالله متخلص به رونق کردستانی جمع کرده و شعرای کردستان را در آن نگاشته کمال تمجید و

نهایت تجرید وی مبرهن می‌گردد و هم او گوید که در نظم و نثر تازی و دری و در حکمت الهی و طبیعی ماهر و قادر است و در مثنوی مرشد العشاق تحقیقات فاضلانه مندرج ساخته علی‌الجمله بعضی از اشعار او نوشته می‌شود:

من قصایده

کشت زخم روزگارم چون نزارم	چون نزارم کشت زخم روزگارم
گوییم کز کف زمام صبر مگسل	گر به کف باشد عنان اختیارم
جویبارم در کنار و تشنه مردم	تشنه مردم در کنار جویبارم
تا به کی در سینه سوز جانگدازم	تا به کی در پرده راز آشکارم
یا بنه پای و خار از دل درآور	یا بده دستی و پای از گل برآرم

من ترجیعاته

بس که مستغرق خیال توام	بسیخود از لذت وصال توام
ای تو مولی و بنده تو جهان	احمدی کن که من بلال توام
تشنه لب جان سپردم ار چه مدام	ببر لب چشمه زلال توام
پای دارم که بردی از دستم	دست گیرم که پایمال توام
عاقلی را به نیم جو نخرم	من که دیوانه جمال توام
خواجگان در صف نعال مانند	تا من اندر صف نعال توام
سرکش از عشق بی‌زوال منی	سرخوش از حسن لایزال توام
دام نـفکنده پایبند منی	دانه ناچیده بسته بال توام
گرچه وصف تو بس محال افتاد	نیست در سر جز آن محال توام
دلبران گو که عشوه نـفروشدند	زانکه من بی‌دل از دلال توام
فارغ از قیل و قال شاه و گدا	سر پر از شور وجد و حال توام
گر ضلال است مستی از می ناب	ساقیا من درین ضلال توام
این همه نقش توست می‌دانم	لیک در معنی تو حیرانم

وله

سـالکـانی که لامکان سـفرند	رہـروان شکستہ بال و پـرند
کوچہ گردان عور بی زر و سیم	کـیمیا بخش و کیمیا نظرند
از لب خشک و اشک دیـدہ تر	شہریاران ملک بحر و برند
ہمہ چون لشکر شکستہ پریش	رایت فتح و آیت ظفرند
ہمہ پاکیزہ روی و پاک نہاد	ہمہ ژولیدہ موی و پرغبرند
گاہ چون موم بر عسل پیدا	گاہ پنهان چو شہد در شکرند
شہرها طسی نمودہ در دل شب	یک قدم رہ نرفتنہ در سحرند
از دمی صدہزار جان بخشند	بسہ لب آورده جان و محتضرند
سر ز تسلیمشان بسہ پای قضا	پاز تعظیم بر سر قدرند

وله ایضاً

باز در پردہ داستان تاکی	سوختم سرجان نہان تاکی
ہسمہ سر بر خطیم و جان برکف	جوہر و بیداد و امتحان تاکی
بر رخم اشک ارغوانی بین	دوری ای شاخ ارغوان تاکی
از تو یک جلوہ و ز ما صدجان	نرخ کالای جان گران تاکی
بگذر از عار و ننگ و نام و نشان	مانندہ در نام و در نشان تاکی
از کـمند زمانہ بیرون شو	دست و پا بستہ زمان تاکی
پیشرو باش و تیزگام بسہ راہ	مانندہ دنبال کاروان تاکی
در بہاران گلی بچین و برو	تکیہ بر موسم خزان تاکی
گاہ مست سرور و گاہ غرور	گہ چنین گاہ آن چنان تاکی

و من مرشد العشاق

بشنو ار خود نیستی دمساز دوست	از لب جان بخش نایی راز دوست
ای نہان از بس کہ پیدا روی تو	عین عالم بس کہ یکتا روی تو

ما به هر جا رونهیم آن سوی توست
 کژ نخواهد کرد رهرو راه را
 صبغة الله صلح کل از رنگهاست
 بر دو عالم آفتاب تافته است
 کیست کاندر بزم تو رفاص نیست

بس که عالم گیر نور روی توست
 بس که پنهانور زدی خرگاه را
 رنگها را جمله باهم جنگهاست
 ای تو نور هر که نوری یافته است
 دعوت عام است و خاص الخاص نیست

۵۸۲

حکیم شیرازی

نام شریفش میرزا محمود و خلف الصدق مجموعه کمال میرزا کوچک وصال و پس از میرزا احمد وقار اکبر اولاد میرزای مرحوم بوده و بعد از رحلت والد ماجد از شیراز به اتفاق برادر اکبر خود به مسافرت هندوستان و سیاحت آن بلاد رغبت نموده در سنه ۱۲۶۶ به ولایت هند رسیده در بندر بمبئی توقف گزیده بعد از سالی دو هم به اتفاق وقار به وطن مألوف رجوع کرده در سنه ۱۲۶۸ وفات یافت. سی و نه سال از عمرش گذشته بود و در کمالات حظی وافر داشت و در حکمت طبیعی قدرتی وافی به خط نستعلیق را به غایت خوب می نگاشت و اخلاقی حمیده داشت به روزگار دولت شاهنشاه مغفور محمد شاه به تهران آمد مجدداً صحبتش روزی شد و مراجعت کرد. آنچه از اشعارش به نظر رسیده انتخابی در این کتاب نوشته شد. از اوست:

از قصاید اوست

دستخوش رنج و پای بست عذاب است
 وان را یزدان ستوده در به کتاب است
 چنبر فرمانش خلق را به رقاب است
 شیر زبان را که جایگاه به غاب است
 نرم و ملایم درش به زیر رکاب است

هر چه ز باد و ز خاک و آتش و آب است
 زین سه موالید مر بشر به سر آمد
 خلقش بر صورت خدای شد و زان
 زان رو بینی ز سهمش آمده لرزان
 خنگی کز دو گرو ببرده ز صرصر

بلکه بر این بارگاه خضرا خورشید
هرچه تو بینی ز مار و مور و دد و دام
این همه دانی درست بین که بشر نیز
نه مه ز آغاز پای بست رحم شد
چون ز رحم شد خلاص سال سه چاری
نوز از این غم نرسته رسم جهان را
رست چوزین ماجرا به دوزخ شهوت
و آخر پیک اجل رسد که هلاخیز
آنگه حیران به کار خویش بماند
در کف غم مانده آنچنان که به تأثیر
ها به خبر باش از فریب زمانه
از پی این نفس زشتکار نمایی
کوش که بیچاره چون حکیم نباشی
مانده در افعال زشت خویش گرفتار

از پی آسودگیش در تب و تاب است
امر بشر را مطیع در همه یابست
تا به کجا همچو خر به زیر خلاب است
وز فضلات تنش طعام و شراب است
بسته زبان است و رنج مادر و باب است
از پی کسب هنر به رنج کتاب است
افتد چونانکه اقتضای شباب است
روی به راه آر کاینست کار شتاب است
تا به کجا بر کجا چه گونه مآب است
زهر مذاش به کام شکر ناب است
کاب نماید جهان تورا و سراب است
الحذر از این دلیل ره که غراب است
کز اثر نفس شوم تنش به تاب است
چونانکه کرمی که مانده در به لعاب است

در مدح نواب مستطاب امجد والا تهماسب میرزای مؤید الدوله

چون نه بر میل کس این گوی زمرد می رود
خسرم آن رندی که از عالم مجرد می رود
هرچه بی مقصود باشی در جهان فارغ تری
چون نه کس را این جهان بر وفق مقصد می رود
هرچه جمعیت فزاید شو مجرد کافتاب
زان جهانگیر است کسز عالم مجرد می رود
این تن خاکی بیفکن تا که جان آسایدت
هیچ کس زی چرخ با پای مقید می رود

جان مجرد کن زهرچ آن غیرجان است ای جوان

جان مجرد جانب خلد مخلد می‌رود

هیچ آسایش نیابد جان تو تا برزیانت

جز دعای دولت میر مؤید می‌رود

در حکمت و موعظه گوید

دگر ز هیچ کس نبیند ضرر
شکایت از زمانه کمتر شمر
چه کار داشتی تو با خیر و شر
چو باید افسرت بروغم ببر
که رونقی نمانده اندر هنر
مباش گو به کار حکمت سمر
بسپوش چشم از در و از گهر
ببند از جهان و کارش نظر
ز خود ببند تا بیابی ظفر
ز خود گذر که غم نیابی دگر
بکوش تا نمانی از خود اثر
ازین سیاه خاکدان درگذر
که کس دگر نیارد از تو خبر

به نفس اگر که بیابد ظفر
به خویشتن جفا همه خود کنی
گرت نه آرزو بدی مهتری
سرت خدای داد افسر معجو
هنر مور زوهم در آن غم ممان
به کار حکمت این همه جان مکاه
چو بایدت به قعر دریا شدن
چو نیست شادمانی اندر جهان
نه از زمانه چشم بستن چه سود
تو تا تویی نیابی آسودگی
بسه نیستی درت آسایش است
تو از دیار قدسیان آمدی
چنان ز خود گریز در نیستی

هم در مدیح نواب مؤید الدوله حکمران فارس

این راست آن چو هادی و آن راست این دلیل
کردند سوی بزم امیر مهین گسیل
عید و بهار آمده بر خوان او نزیل
آورده از بدایع گیتی ز هر قبیل

عید و بهار هردو به هم می‌رسد ز راه
تا از برای مجلس تحویل و بار عید
چون بزم جشن عید بگسترد میرما
وندر فضای بارش بر رسم ارمغان

از عنبر و قرنفل و از مشک بان و هیل
و آورده از بنفسج خروارهای نیل
بسته به زمردین شترانی همه جلیل
هم دستشان مخضب و هم چشمشان کحیل
چون روی مهر و ماه همه صافی و صقیل
استاده بر نظام مرتب به چند میل
آورده اند آبکشان صد هزار فیل
بالا کشیده دامن و بر پا نهاده بیل
از کاج و از چنار و سپیدار و از نخیل
هم قاریی چو صلصل همواره در صلیل
که گفتشان ردیف بر دف آمد و دخیل
خوانند بر امیر من الفجر الی الاصل
چون ناله ور کمانش ابطال در عویل
گرچه به روزگار نباشد چنوبذیل
بازش به پیش همت والا بود قلیل
کآمد خفیف با او هرچ آن بود ثقیل
ور خود مدید را بفرایند بر طویل
کالا کفی رماد نماند از تن قتیل

از لعل و از زبرجد و بهرامن و عقیق
آورده از شقایق خروارهای لاک
از گلبنان عماری لعلین و بسدین
دلبند مهوشانی بی سرمه و خضاب
و آیینه های چینی از چشمه سارها
وز لاله دل سیاه جوانان نیزه ور
تا خاک راه را بنشانند ز ابرها
از سرو مردمان کدیور که بهرکار
آورده چارگونه علمهای رنگ رنگ
هم مطربی چو سارک پیوسته در سماع
وین طرفه تر که شاعرکانند مطربانش
هم خوش ادا خطیبان از بلبلان که مدح
چون جلوه گر سنانش آجال در نزول
بذلی به قدر همت خود در جهان نکرد
زیرا که بخشدار دوجهان را به سایی
گزرز گرانس مرکز ثقل عناصر است
در مدحتش خفیف و قصیر است بحر شعر
تیغش نعوذ بالله با طبع صاعقه است

در مواعظ و نصایح گوید

گر نیک بدانیش به یک جو نستایش
اف باد براین دنیی و بر نعمت فانیش
جز رنج در و هرچه سراپای بخوانیش
هشدار که نفریبت اشکال عیانیش
زنهار که جانکاه عجوزی است نهانیش
کو تخت فریدون و چه شد تاج کیانیش

بگذار جهان را و مگو نعمت فانیش
یک تن نبرد گنج که در رنج نیفتد
گیتی است یکی دفتر دیرین که نبینی
ماری است که از زهر بیاکنده همه تن
پیدا چو عروسی است فریبنده و زیبا
کو بخت فلاطون و کجا همت والاش

وان موسی عمران چه شد و چوب شبانیش
 بر نعمت دنیا و بزرگی و کلانیش
 در انده آنی که به کیوان بکشانش
 در ماتم آنی که به نهصد برسایش
 از دهر برنجی پی سالاری و خوانیش
 یا آنکه گرفتارت کرداست ندانیش
 ورنه به تو گویم که شناسی و بدانیش
 گرزانکه تو در آتش سوزان بنشانیش
 از سنگ خلافتش بشکن جمله اوایش
 هشدار که نفریبت از چرب زبانیش
 توحید اگر خوانی تا سبع مثنایش
 بگذار که بفزاید سستی و نوانیش
 بهراس ز چرب آخوری و سست عنایش
 از خویش دگر دور نمودن نتوانیش
 مندیش ز موسی و بکش روز جوانیش
 جد ورز که تا زیر پی نفس نمانیش
 این گوهر والا که نیابد کس ثانی
 کت جان بنیاساید از سخت کمانیش
 آسوده کنی و ز هلاکت برهانیش
 لاشک که روا گردد کام دو جهانیش

آن عیسی مریم چه شد و آن دم جانبخش
 تو این همه بینی و همان شیفته ماندی
 گو بر قمرت شمس خرگاه برآید
 گرد آمده گر هفتصدت درهم و دینار
 نانت چو به خوان نیست غم نانخوری ارهست
 دانیکه گرفتارت کرداست درین رنج
 گردانیش از خویش برانش که بلایی است
 نفس است که در آتش سوزانت نشاند
 بر قصد تو صد کاسه به کف دارد پر زهر
 بس پر فن و بس حیلهور و چرب زبان است
 دیوی است که از بانگ قران هم نهراسد
 این دیو تورا خصم بود خصم میرو
 بر سرش عنان افکن و زاخورش ببر کاه
 زنهار به هش باش که چون خصم قوی شد
 چون پیر شود چاره آن نتوان چون خضر
 جان تو یکی گوهر والای گرامی است
 هشدار که ضایع به کف نفس نماند
 صیادی استاد بود نفس مشعبد
 جهد آر که از دست چنین سخت کمانیش
 هرکس که رهاند از کف او طایر جان را

در هنگام غربت ری به شیراز فرستاده

ای دهر نه کافر مسلیمانم
 رحمی که ز پافتاد بنیانم
 تا از چه درین سرای نیرانم

تا چند به ری به رنج درمانم
 بنیاد غم این چنین منه ستوار
 نیران نه بدان سرای موعود است

ای پیر خرف نه پور عمرانم
 نه بیژنم و نه ماه کنعانم
 من تا ز چه ریزه خور بر آن خوانم
 کو بر سر کس مباد فرمانم
 هرگز به نسوا و قرب سلطانم
 تا در کف غم به ملک تهرانم
 در کوره غم گداخت ستخوانم
 نه آهن تفتهام نه سندانم
 من بفکنم این دو را مرنجانم
 هم رنج رسان به قدر امکانم
 پنداری زاده نریمانم
 نه رستم و نه پور دستانم
 تا مشکل دهر گردد آسانم
 از هفت سپهر و چار ارکانم
 دادند به چنگ غم گریبانم
 بستند به غم به جهد پیمانم
 کردند چومه قرین نقصانم
 کردند به قید و بند و زندانم
 در پیش رهی پسر از مغانم
 امید نمانده جز به یزدانم

با اژدر غم چو همهم کردی
 در چاه بلا چه داریم پا بست
 خوانی که به هر خسی بگستردی
 فرمان بودم به خویش و اینم فضل
 صد شکر که هست قرب یزدانی
 سالی شد و چارمه ز سال افزون
 چونانکه به کوره موم بگدازد
 ها پتک بلا چه داریم بر سر
 با دانش و فضل گر تورا خصمی است
 ور خواهیم آزمون کنی در رنج
 انداختیم به هفت خوان غم
 من پور و صالم و حکیم نام
 بساید به دیار نیستی رفتن
 زین پس بود ار شکایتی باشد
 تا از چه به هم موافقت کردند
 در عالم بی غمی بدم شادان
 از لوٹ حدوٹ جان منزه بود
 نه بند بدم نه قید و نه زندان
 از یار و دیار دورم افکندند
 نه صبر میسر است نی دیدار

از غزلیات اوست

بی تو ای جان ز تن رفته به تن تاب و تب است

تن بی جان و تب ای جان من این بس عجب است

در ره عشق به مطلوب نیپوست کسی
وین عجبت که به هرکس نگری در طلب است
مردم ای کاش پریشانی زلفش بینند
تا نگویند پریشانی من بی سبب است

هرکه در بازار عشقش غم به شادی می فروشد
گو بنه سودایش از سرگر نصیحت می نیوشد
رنج باید برد و سختی عجز باید کرد و زاری
در صف عشاق نباید هرکه استغنا فروشد
گر بسر داری خرد سندان پتک رنج و غم شو
دف ز بی مغزی بود کز دست مطرب می خروشد
عاشق از هر سو به پرسش دلبر از هر جا به جلوه
غرقه عطشان چرا یک جرعه زین دریا ننوشد
بهره کی از شمع وحدت یابد و نور تجلی
هرکه بی پروانه چون پروانه در این ره بکوشد
مهرجان با عشق جانان هر دو در یک دل نگنجد
هرکه جانان را طلبکار است چشم از جان بپوشد
گر نبود عون ملک طبع حکیم از کارماندی
چشمه آری از سحاب ار نی مدد یابد نجوشد
ناصرالدین شاه دریا دل که ایوان جلالش
بر سزاواری به گردون فر رفعت می فروشد

۵۸۳

خמוש طهرانی

نام شریفش محمدشریف اصلش از شیراز و مولد و منشأش دارالخلافة تهران شغلش خیاطت و صفتش قناعت اگرچه از سن کودکی و صباوت به دبستان نرفته و الفبا نخوانده و خامه خطی به بنان نگرفته و خطی بر صفحه و نامه ننگاشته و از عروض و قافیه حظی نیافته در مدت شصت سال از عمرش تحصیل و تعلیم نداشته ای عجب به حسب ذوق فطری بلکه به سبب فیض موهبی طبیعی روان و شعری شیرین و بیانی سلیس و خلقی جمیل حاصل دارد و قریب ده هزار بیت از قصاید و غزلیات و مثنویات که تدریجاً از طبعش سرزده و به حافظه سپرده بر کاتب خوانده و او به کتابت درآورده تا دیوانی به انجام رسیده و غالباً مدایح حضرت خاتم الرسل و صاحب ولایت کل و ائمه معصومین سلام الله علیهم اجمعین است و از اخبار و احادیث و حقایق و معارف اطلاعی کامل دارد و مدتی است که ترک حرفت کرده به مدایح ائمه و عبادات شرعیه مشغول و صاحب حالتی خوش است تا خردمندان بدانند که دانش در قال و یقول منحصر و علم در فاعل و مفعول منظوری نه بلکه علوم ظاهریه و قواعد عهریه فی المثل بر پیکر و شمایل حقایق معنوی کسوتی است مزین و زینتی است ملون و ذوق سلیم و سلیقه مستقیم مخصوص به دانستن علم ادب و قواعد لغت عرب نخواهد بود.

نظم

او نداند فاعلاتن فاعلات شعر می گوید به از آب حیات
بعضی از اشعار او نوشته می شود. ازوست:

در نعت و منقبت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

ای رخت اندر نظر آینه حق نما پرتو رخسار تو آیت صنع خدا
لعل سخنگوی تو رهزن اهل سخن طاق دو ابروی تو قبله اهل صفا
نفخه جعد تو برد نکهت مشک و عبیر نافه زلف تو کاست رونق چین و ختا

دانی به گرد روی تو این حلقه حلقه چیست
تایید چون به روی تو از عکس روی تو
دارد کمند زلف تو در چنبر آفتاب
آینه داد در کف اسکندر آفتاب

در مدح اسدالله الغالب (ع)

ظل واجب عین امکان مظهر حق بوالحسن
هر که می خواهد خدا ببیند به چشم حق شناس
گفتمت واجب خطا گفتم ولیکن این خطا
پیش واجب ممکنی واجب به نزد ممکنات
نفس احمد شبه یزدان سرمطلق بوتراپ
باید از وجه تو ای وجه خدا گیرد نقاب
باشد اندر کیش من نیکوتر از چندین صواب
مدعی گر یک سخن راند نیوشد صد جواب

وله

داور گیتی محمد شه که شاهان صبح و شام
چارمادر هفت آبا کرده باهم امتزاج
تخت و دیهیم و نگینش ارمغان آورده اند
تا که فرزندی چنین صاحبقران آورده اند

وله

از لب آنان که نرخ بوسه برجان بسته اند
تا نماند گنج مخفی در پس چندین حجاب
آب و خاک ساده و لون مخالف صدهزار
باچنان بی رنگ نقاشی که او را رنگ نی
لطف و قهرش جنت و نار است در معنی و باز
گرگران جانی نکردند از چه ارزان بسته اند
ماسوا را هیأت از ترکیب انسان بسته اند
افتری بر آفتاب و باد و باران بسته اند
صورت گلهای رنگارنگ بستان بسته اند
بعد و قربش را به اسم کفر و ایمان بسته اند

وله ایضا

گر حدیث از شکرین لعن لب دلبر نبود
بود شیرینم سخن لیکن چنین دلبر نبود
غیر خال مشکفامت ای لب چون سلسیل
جای هندو در بهشت اندر لب کوثر نبود

گر نبود رخ چو آذر ورنه خالت چون خیل
 ثابت آن اعجاز ابراهیم بن آزر نبود
 صاحب نام خداوند علا یعنی علی
 آنکه گر ذاتش نمی شد ذات را مظهر نبود
 گسر نبودی قفل باب سر مطلق را کلید
 شهر علم مصطفی را در حقیقت در نبود
 کی سزاوار سلیمان آمدی فرماندهی
 حرفی از نام تو گر در نقش انگشتر نبود
 ورنه کردی التسجا در حضرتت جان خلیل
 آتش سوزنده به روی لاله احمر نبود
 خاک ساده آب بی رنگ این همه لون از کجاست
 من بگویم تا بگویی غیر این دیگر نبود
 تربیت بود از تو در ذات هوا و آب و خاک
 ورنه در بسعتان وحدت حنظل و شکر نبود
 هرکه زد یک جرعه می از خم عشقت در ازل
 تا ابد محتاج جام و کاسه و ساغر نبود

در مدحت حضرت امیرالمومنین علی بن ابیطالب (ع)

الا ای طره دلبر الا ای افعی ارقم	پی تسخیر افسونگر هزار افسونت اندر دم
به تحریک صبا گشتی حجاب طلعت جانان	نهان در تیره شب کردی فروغ نیر اعظم
بیفتد روز رزم از پیچش هر موی پرچینت	ز قوت بازوی برز و ز قدرت پنجه رستم
لوای کفر بگذار و به رزم اندر هزیمت شو	چو دیدی رایت سلطان دین را طره پرچم
علی عالی اعلی ولی والی والا	نبی را تالی و همتا خدا را نایب و محرم
ازل طفل برومندش ابد فرزند فرزندش	نیارد عقل مانندش کسی اعلی کسی اعلم
کمینت بنده درگه ز جمع انبیا ای شه	یکی موسی بن عمران دگر عیسی بن مریم

مطلع ديگر

الاى دانه خالت چو گندم رهزن آدم
دل از زلف تو مستأصل چو صيد از بند مستحکم
به حفظ گنج رخسارت دو زلفت چون دوماز آمد
يکى چون اژدر بسى جان يکى چون افعى ارقم
رخت داوود پسيغمبر که از زلفت زره سازد
سليمانى کسند حسنت که دارد از لبت خاتم
تورا با زلف چون اژدر چه ياد از موسى عمران
تورا بالعل جانپروور چه نام از عيسى مريم
بهشت طلعتت را لعل نوشين چشمه کوثر
بهار عارضت را خط مشکين سبزه خرم
به سعى آمد صفا و مروه در کويت که کويت را
رخت چون کعبه خالت چون حجر آمد لبت زمزم

وله

در طور لقاي تو موسى وجود من
مشتاق خدنگ تو در دیده نهد پيکان
در مجلس مشتاقان از شمع جمال تو
گر زنده شود غافل از ياد تو مى ميرد
از رايحه بسويت در ساحت بستانها
گر باد صبا بويى آرد ز سر کويت
با اينکه ندارد سر در کوى تو سامانى
رب ارنسى گويد کايده به جوابش لن
هرچند بخواهد جست پيکان تو از آهن
پروانه دلها را يک شعله و صد خرمن
ور مرده کند يادت سر برکند از مدفن
در هاون گل سايند گه عنبر و گه لادن
آسوده شود يعقوب از نکبت پيراهن
دل را ز چه شد کويت هم ملجأ و هم مأمن

هم در مدحت حضرت شاه ولايت عليه السلام

دلا شمعى موحد جوى و چون پروانه پرواکن
وگر شمعت بسوزد پر نينديش و نه پرواکن

صفایت باید و پاکی بر ازین خرقه خاکی
 سسراپای وجودت را چو مرآت مصفا کن
 ز کاخ قباب قوسینت مکان بالاتر است ای دل
 مکان بگذار و بالاشو مقام قرب پیدا کن
 اگر باغ بقا خواهی ز بستان فنا پر زن
 ازین بنگاه تن برخیز و جا در قاف عنقا کن
 حقیقت را مجاز آخر پل آمد چون کلیم از پا
 بشو آرایش نسعلین و ره در طور سینا کن
 حجاب از شش جهت بردار و بر کن چشم کثرت بین
 ز نو چشمی که جز وحدت نمی بیند همان واکن
 مپیما راه خودرایی که باشد عین گمراهی
 وجود جهل نادان را مطیع عقل دانا کن

وله ۵

هوا چو دشت ختا گشت و دشت ناف غزال	زمین چو خاک ختن گشت و خاک نافه چین
ز لاله باغ ملمع چو لون قوس قزح	ز ژاله راغ مرصع چوکان در ثمین
چمن ز سرو و سمن شد چو صحف انگلیون	زمین ز لاله و گل چون نگارخانه چین
ز حمل مریم خاک از مسیح طفل نبات	به مهد شاخ برآمد هزار گونه جنین
شکوفه اختر و بستان سپهر و در بستان	عنب ز تاک معلق چو خوشه پروین
صبا ز نفعه عیان کرد بوی باغ بهشت	زمین به جلوه نشان داد روی حورالعین
ز لطف باد ربیع و ز فیض ابر بهار	زمین چو خاک بهشت است و آب ماءمعین

ای ز فهم کنه ذاتت عقل اول عذر خواه	بر نیاید طاقت کوه گران از برگ کاه
چون کلام ماعرفناکت حدیث عقل کل	دیگرانت هرچه می گویند سهو و اشتباه

غزلیات

ای ذکـر تـو زیـنت زبـانها
مقـصود تـوی ز کعبه و دیر
جز حمد و ثنای تو نخیزد
سر چون کشم از کمند حکمت
لطف تو توان ناتوانها
لیکن به تفاوت بیانها
از کام جرس به کاروانها
ای در کسف قدرتت عنانها

گر نهی بر لبم آن لعل مسیحا دم را
در بهشت رخ خوبت به حقیقت دیدم
دل شد از تیغ تو صدپاره به تیرش بنواز
بستوانم بدمی زنده کنم عالم را
دانه‌یی را که همی راه زند آدم را
چون زدی زخم دریغ از چه کنی مرهم را

وله ایضاً

دل من از خم آن زلف چون کمند گریخت
خدنگ ناز تو دانی چرا ز سینه گذشت
تو جور کردی و مارا ز پیش خود راندی
حذر کنید که دیوانه‌یی ز بند گریخت
چو کرد این دل صدپاره را گزند گریخت
به اختیار که گوید مگس ز قند گریخت

دلم آسوده شد اندر شکن طره یار
صید وحشی به کمند آمد و آرام گرفت

مگر خیال خدنگت گذشته در دل من
که پاره‌های دل از دیده‌ام به دامان است

آنکه می از خم عشق تو به جامش باشد
خواهد از مرغ دل از دام تو پرواز کند
پادشاهی است که جمشید غلامش باشد
لذت زخم خدنگ تو حرامش باشد

ز بس که در غمت از دیده خون ناب رود
ستاره بار مرا دید بی‌رخت آری
شاهد باده اگر در رحم تاک نبود
نشد که دیده من یک شبی به خواب رود
ستاره دیده شود چونکه آفتاب رود
سر ما در قدم تاک نشان خاک نبود

شیخ اگر گفت بشو خرقه ز آرایش می راست فرمود ولیکن ز ریا پاک نبود

با آنکه از نیروی من زنجیر محکم بشکند زلفت به آسانی مرا هر لحظه در چنبر کشد
دارد خیال سرکشی خطت ز یاران سر مکش ترسم فرود آید سرت وقتی که خطت سر کشد

دل که صدپاره از آن خنجر مژگان افتاد قابل بزم تو شد غیر و مرا بس عجب است
لخت لخت آمد و از دیده بدامان افتاد کاهر من محرم اسرار سلیمان افتاد
در دل سخت تو آهم نکند هیچ اثر ورنه صد رخنه ازو در دل سندان افتاد

هر دل که در آن زلف گره گیر تو افتاد دیوانه شد و لایق زنجیر تو افتاد

من سوی حرم سالک و دل رهسپر دیر راه من و دل عشق تو از دیر و حرم زد

تیر تو اگر به جا نشیند جهز دیده من کجا نشیند

وله

زخمی بزن که از تو شکایت بود حرام چون زخم ناوک دگرت مرهم اوفتد

در جهان هرچه بتان مایل جور و ستمند عاشقان از دل و جان طالب اندوه و غمند
ای بسا شیخ که از کفر سرزلف تو روی از حرم تافته و ساکن بیت الصنمند

دل دیوانه من قابل زنجیر نبود ورنه هیچ از شکن زلف تو تقصیر نبود
گوشت آسوده شب از ناله شبگیر نبود گر گلو گیر من آن زلف گره گیر نبود
دعوی معجز عیسی ز چه می کرد خموش گر حدیثی به لب او را ز دم پیر نبود

گرچه تیر تو ندارد سر نخچیر دگر دل نخچیر تو دارد هوس تیر دگر
جان به یک ضربت شمشیر ندادم زان روی که ز دست تو برم لذت شمشیر دگر

دشمنامی از آن لب شکر ریز خوشتر بودم ز گنج پرویز
دل خار و سموم غم چو آتش خاری چه کند در آتش تیز

تا خم باده فروش است به جوش سر ما و قدم باده فروش
گفتم آشفته گیسوی تو کیست زیر لب خنده زنان گفت خموش

چو دیدم مست خواب آن چشم فتان را به دل گفتم سر بس فتنه‌ها دارد نباید کرد بیدارش

عشق است همیشه نشئه می گر آب خورد ز چشم من تاک

وله ایضا

تا خدنگ تو نیاید به پرستاری دل دم عیسی نکند چاره بیماری دل
سوخت بر حال دل خسته دل آهن سخت کاید از شست تو پیکان پی غمخواری دل

ما منکر جام می و میخانه نباشیم چون ... به این مرتبه دیوانه نباشیم
سر در قدم پیر خرابات نبازیم تا مست و خراب از دو سه پیمانہ نباشیم

گر ز دستت بگذاریم به دستان رقیب خاتم از دست سلیمان ببرد دیورجیم
ما به دون همتی و پستی فطرت مشهور تا تقاضا چه کند همت والای کریم

نقد جان در کف عشاق پی بوسه تو عجب است از طمع بیش و متاع کمشان

وله

از خم زلف تو گر دل نرهد عیب مکن نقطه بیرون نتواند شدن از حلقه جیم

گر نداری مهربانی با دل ویران چرا رو پی تعمیر این ملک خراب آورده‌ای

ساقیا در جام هشیاران دیگر کن شراب گردش چشمت مرا مست و خراب انداخته

زاهد اگر تو یک زمان سجده بری به کوی او در همه عمر دانت ترک نماز می‌کنی

به مژگان چو خنجر چشم آن دلبر کند بازی بلی چون ترک باشد مست با خنجر کند بازی
بجز خالش که آمد غوطه‌ور در لعل شیرینش ندیدم طفل هندویی که در کوثر کند بازی

رخت چون مجمر سوزان و به روی بود خال سیاهت چون سپندی
مرا از خنده باشد گریه خوشتر که گریانم اگر بینی بخندی

دل که دیوانه تو شد چندی از دو زلفت بسر او بسنه بسندی
گر بسیازاری از تو خرسندم چون به آزار من تو خرسندی
دوستان با تو بر سر مهرند گر دل از مهر دوستان کنندی
زان نشد دل اسیر بند کسی که به زلف تو داشت پیوندی

ای که بر روی چو گل سنبل افشان داری خاطر جمع مرا از چه پریشان داری
عین دین است در اسلام به فتوی خرد کفر زلفی که تو اش رهن ایمن داری
شانه گر رخنه به زلف تو نیفکنده ز چیست پاره‌های دل عشاق به دامن داری
حلقه زلف تو چوگان و دل مردم گوی ای بسا گوی که در حلقه چوگان داری

چنان از دل بر آرم برق آهی که در عالم نجوید کس گیاهی

چو دیدم در دو زلفت چهره گفتم گرفتار دو عقرب مانده ماهی

۵۸۴

خاقانی محلاتی

نامش میرزا حبیب الله و اصلش از شیراز برادر کهنتر میرزا فرج الله منشی متخلص به طرفه است. در بدو حال به نام تخلص کردی چون به دارالخلافت ری درآمد و به مدحت حضرت سلطان السلاطین خسرو عصر سلطان ناصرالدین پادشاه قاجار خلد الله ملکه رطب اللسان شد و به حضور مبارک مستسعد گردید از حضرت خاقانی خاقانی تخلص یافت و هم اکنون بدان تخلص تفاخر کند و به اقصای سیاحت خاقانی شیروانی قدم زند. ارجو که از میامن انفاس مبارک به مراتب اعلی و مراقی بلند برآید. جوانی با استعداد و خلیق و شاعری با لسان طلیق است و از شاء الله ترقیات کلی خواهد کرد. از اشعارش جز این دو بیت به دست نیامده ازوست:

ز ابروی و چشم او به دل تیر بلا رسد همی می نبرد کسی برون جان ز کمان کشیدنش
 آهوی چشم او چرا رام نمی شود به کس آه از آن نگاه او آه از آن رمیدنش

۵۸۵

خوم سنه اردلانی

نامش میرزا فتح الله خلف میرزا عبدالله وزیر ولایت سنندج کردستان بوده در زمان لطفعلی خان والی و آغاز جهان ستانی خاقان سعید شهید آقا محمد شاه قاجار مغفور به دربار پادشاهی آمده و درخور پایه خویش منصبی جلیل یافت بعد از چندی که لطفعلی خان زند بر شیراز مسلط شده دعوی مملکت ستانی داشت وی به طمع جاه و مال به لطفعلی خان پیوسته او را به محاربه خاقان قاجار ترغیب می کرد و به اغوای او لطفعلی خان در منزل ایرج بر سر اردوی خاقانی

شبیخون آورد و به تفصیلی که در تاریخ دولت قاجاریه نوشته‌ام کاری از پیش نابرده به کرمان و بم افتاد و گرفتار شد و میرزا فتح‌الله در پناه مرقد سید میراحمد مشهور به شاه چراغ خزیده به حکم خاقانی او را به در آوردند و دو دیده‌اش را برآوردند و سی سال بعد از این واقعه زیست و در هزار و دویست و سی نه فرو شد. ازوست:

وله

خدیو عهد و خاقان جهان فتحعلی آن کو
 بود در بزم عیشش جام خورشید و فلک مینا
 ز رفعت درگهش را حلقه سیمین بود گردون
 ز شوکت خرگهش را قبه زرین بود بیضا
 دوش دلکش روضه‌یی بس با صفا دیدم به خواب
 گویی از وی روضه خلد برین یک منظر است
 دلنشین قصری بهشت آسین که در بستان او
 چوب عود و هنگ لعل و خاک مشک اذفر است
 نخلزارش را که باشد رشک فردوس برین
 از زیرجد برگ و از زر شاخ و از گوهر بر است
 صد هزاران صفحه دلکش در آن بستان سرا
 از در و فیروزه و یاقوت و لعل احمر است
 با دل خود گفتم این یارب چه جای دلگشاست
 این چه ساقی وین چه ساغر وین چه بزم دلبر است
 هاتقی ناگه ز غیبم این بشارت داد و گفت
 شاد زی خرم که این دولت تو را هم در خور است
 اهل این محفل ثناگویان آل حیدرند
 این شراب کوثر و این بزم بزم حیدر است

خسرو یثرب شه بسطحا سپهدار عرب
آنکه خاک درگه او خسروان را افسر است

وله ایضاً

ز خون کشتگان هر سو زمین چون معدن مرجان
ز گرد مرکبان هر جا هوا چون توده عنبر
ز گرز شیر سر گاو زمین را پشت گردد خم
ز بانگ گاو دم شیر فلک را گوش گردد کر
به سان ماهیان سیمگون در آتشین دریا
شناور گردد اندر لجه خون آبگون خنجر
شود از پیویه رخس و صهیل مرکبت پیدا
به میدان لمعه برق و به کیهان نعره تندر

کوکب بخت مرا از نو ظفر داد آسمان	تا که کام من از آن رشک قمر داد آسمان
عاقبت زان لعل آتشگون گرفتم کام دل	آتشین آه مرا گویا اثر داد آسمان
گرچه عمری در غم لعل می آلودش مرا	روز و شب خون دل و لخت جگر داد آسمان
عاقبت با آن بت گلچهره در بزم طرب	باده‌یی چون لعلم اندر جام زر داد آسمان

۵۸۶

خطایی یزدی

اسمش آقامحمدعلی اصلش از عقدای یزد در جوانی به اصفهان رفته به خدمت جناب
امین‌الدوله عبدالله‌خان وزیر خاقان صاحبقران پرداخت چندی نیز در گیلان به سر برده پس به یزد
آمده بزیست. از اوست:

به بزم کوه وقار و به رزم سام سوار
 به روز رزم بر اعدا مظفر و منصور
 پی اوامرش اندر حریم کاخ صماخ
 به فرّ طالع فیروز و عون یزدان بود
 فلک ببستی دست مرادشان به قفا
 از آن دنسبال دل دارم فغانی
 به کویت غیر بر ما در چنان بست
 به بذل حاتم و یحیی به عدل نوشروان
 بروز بزم بر احباب باذل و خندان
 عقول و جان مترصد به بردن فرمان
 که دشمنان را تن ماند بسته حدثان
 جهان شکستی کاس مرامشان به دهان
 که شاید جویم از دلبر نشانی
 که گلچینی به روی بساغبانی

۵۸۷

خاکی شیرازی

نام شریفش میرزا محمد امین در بدو حال مکسبی داشت بعد از طلب طالب صحبت اصحاب
 حال شد و به محب علیشاه چشتی رسید و دل بست و به تصفیة نفس پرداخت زحمتهای شاقه
 را تحمل کرد و از اعادی زحمات بسیار دید به ملامت تن در داد و ملالت نیافت. چندی هم در
 عراقین سیاحت کرد در قلمرو علیشکر جمعی ارادتش گزیدند دیگر باره به شیراز آمده متوقف
 شد. علمای عهد محب علیشاه را تکفیر و از شیراز اخراج کردند و در حالت خروج مؤلف به
 خدمتش رسید پیری معمر معمم موقر و مکرم بود. علی ای حال میرزا چندی در تکیه هفت تنان
 خارج شهر صومعه و خانقاه داشت و مکرر فیض صحبتش روزی می شد. بسیار آزموده و
 سوخته و پخته و خلیق بود در عین فقر، قناعت و در کمال عجز، مناعت داشت در اواخر عمر به
 طهران آمده مدتی بماند تا رحلت نمود. در مقبره خارج شهر تهران جسمش مدفون شد و جمعی
 از مریدانش از و کرامتها بیان کردند. علی الجملة وی خاکی شاه لقب داشت و بر طریقه حقه ثابت
 بود. گاهی بر حسب ذوق به نظمی می پرداخت ولی مدون نمی ساخت. ازوست:

ای دل اگر دمی ز خودی با خدا شوی
 گفتی کز اختلاف جهان نیستم خلاص
 از پای تا به سر همه نور و ضیا شوی
 هستت خلاص گر به خلافش رضا شوی

یا بی فراغتی ز ستمهای نفس اگر با سالکان راه صفا آشنا شوی

چندی پی علم و مذهب و کیش شدم یک چند دگر طالب درویش شدم
دیدم دل بوده مبدء هر فیضی برگشتم و عاشق دل خویش شدم

۵۸۸

خاکی خراسانی

نام شریفش مولانا لطفعلی، اصلش از خطهٔ بروجرد بوده، و در ارض اقدس متولد شده تحصیل کرد و فاضل شد و به طلب حقیقت رغبت نمود و به صحبت ارباب کمال و اصحاب حال مسافرت گزید. در پشاور و کابل مسکین شاه پشاور را دریافت به خدمت سید عالمشاه هندی نیز شتافت. روزگاری از ساغر ملامت بادهٔ ملالت چشید و زحمتها و مشقتها بی حساب کشید باعیال به عتبات عالیات رفته قصد شیراز کرد جناب سید قطب الدین محمد تبریزی و آقامحمد هاشم ذهبی شیرازی را دریافت و مدتی به ریاضت و عبارت گذرانید فرزند خود را به نام وی محمد هاشم خواند. بعد از رحلت مرشد غالباً به صحبت قطب الموحدین حاج میرزا ابوالقاسم خاموش شیرازی که اعجوبهٔ عهد خود بود می رسید و صحبت می داشت. فقیر مؤلف مکرر به خدمتش شرفیاب شده ام به پیری وارسته، قانع، فقیر، خوش عقیدت، مقدس بود اخلاق نیکو داشت گاهی به نظم فارسی رغبت می کرد مثنوی مختصر دارد که در نصیحت فرزند خود ملامحمد هاشم رحمه الله منظوم کرده است. ازوست:

مثنوی

الا ای جان و دل را قرة العین بیا تا با تو گویم راز کونین
بود گنج دو عالم در سه گوهر گر اینها می شود کسامت میسر
یکی در جوع دایم دویمین جود سیم در ذکر حق آن اصل مقصود

چو نیکو بسنگری در کل اوصاف
بدون جوع اگر صد سال گردی
متاب از جوع رخ گر مرد راهی
ز اکل سیر اگر ناقص کنی لام
چو نبود بنده را لطف خداوند
سبب در جملگی جوع است بی لاف
محال است ار تو صاحب حال گردی
کزان گردد میسر هرچه خواهی
شود اکسیر و حاصل گرددت کام
رهایی نبود او را ممکن از بند

ای داور دانا به ضمیر که و مه
یا همت عالی مرا بازستان
بسر زخم دلم ز مرحمت مرهم نه
یا در خورد همتم توانایی ده

۵۸۹

خرسندی شیرازی

اسمش میرزا اسماعیل و اصلش از کازرون، مولدش شیراز، والدش از علما بوده و در سنه ۱۲۵۹ به قصد ارض اقدس خود به تهران آمده متوقف شد و به تعریف من بنده مؤلف، در حضرت قطب السلاطین سلطان محمد شاه قاجار نورالله مرقده به شهنامه خوانی مجلس اعلی و پیشخدمتی نواب شاهزاده عباس میرزا مخصوص و منصوب گردید در آغاز دولت ابد مدت شاهنشاه عصر ابو الفتح و النصر سلطان ناصرالدین شاه خلدالله سلطانه به حکم جناب میرزا محمد تقی خان فراهانی امیر نظام به وقایع نگاری ولایت کرمان مأمور شده چندی بدان خدمت اشتغال داشت پس به دارالخلافة احضار شد در هنگامی که امر وظایف و مستمریات علما و سادات ولایت به جناب میرزا محمد حسین قزوینی صدر دیوان سابق و عضد الملک لاحق مفوض و مرجوع افتاد و مقرر شد که از جانب او به هر خطه نایی و وکیلی معین شود او را بدین خدمت به اصفهان فرستادند و بدان کار پرداخت و باز آمد. اکنون در دارالخلافة است جوانی است قابل با علوهمت و استغنائی طبیعت طالب ارتقا به مرقات ترقیات و به قدر کفاف صاحب خط و ربط و در علم موسیقی باحظ واقی سالها با من آشنا و این ابیات ازوست:

ای ترک جفا پیشه خونریز ستمکار
 زلفین تو چون تیره شب و روز تو خورشید
 دارم دلی از جور تو پیوسته در آزار
 این طرفه که خور در دل شب گشته بدیدار

سیه زلف مهام ابری به روی آفتابستی
 ندانم ای سیه مو از چه ای وز چیست ایجادت
 کمند رستمی یا افعی ضحاک جادویی
 گرت زنجیر داوودی بخوانم نیستی ز آهن
 به روی آتشین رخسار این ترک کمان ابرو
 تورا اژدر بخوانم یا که افعی دوسر دانم
 مگر از داوری آن شه عادل خبرداری
 و یا بر صفحه گل ریخته پر غرابستی
 همی دانم به هر حلقه بلای شیخ و شابستی
 و یا زنجیر بیژن در چه افراسیابستی
 که بر خورشید آویزان شده مشکین طنابستی
 نگون آونگ کردندت مگر ز اهل عذابستی
 نه بسا الله گویا پیچان کمند بوتراستی
 پریشان زلف جانان کاین چنین در پیچ و تابستی

از غزلیات اوست

تا شد از دست سر طره جانانه ما
 بام و دیوار براندازم و ویرانه شوم
 منم و گوشه کاشانه هجر و شب تار
 همه بر باد شد از عشق تو ای سیل عظیم
 در بر آرام نگیرد دل دیوانه ما
 تا چو خورشید بتابی تو به ویرانه ما
 کاش چون شمع در آبی تو به کاشانه ما
 کشت ما خرمن ما کلبه ما خانه ما

وله ایضا

عهد و پیمان بشکست آن بت هرجایی ما
 گیسوان کرد پریشان و مرا حال خراب
 در جوانی ز غم لاله رخسان پیر شدیم
 شد به هر محفل و تن داد به رسوایی ما
 شمع هر جمع شد و سوخت شکیبایی م
 رخ نمودند و ریودند توانایی ما

دل که بد جای تو ای دلبر جانانه بسوخت

فکر جای دگری باش که این خانه بسوخت

گفتم از باده مگر آتش دل بنشانم
 شعله زد کوره دل شیشه و پیمانہ بسوخت
 مهر تو سوخت سراپای دل شیفته‌ام
 شعله زد کوره دل شیشه و پیمانہ بسوخت
 عجب از گیسوی چون عود تو دارم که سوخت
 ز آتش روی تو و این دل دیوانہ بسوخت

دشمن جان من است آنکه دلم مایل اوست
 غیر من هیچ کسی دشمن خود دارد دوست
 نیست ممکن که کند یار نکور روی بدی
 زانکه هر بد که کند یار نکوروی نکوست
 روی او گرچه گرمی است چو به جان در بر من
 چه کنم بادل سنگش که بسختی چون روست
 در شبش نیز ز اغیار نمان باید کرد
 که چو خورشید به هر جا که رود روشن روست
 گر همه تیغ زند شاهد زیبا زیباست
 و هر همه زهر دهد دلبر نیکو نیکوست
 هست در فکرت من آنچه تو را در بالاست
 هست در چهره من آنچه تو را در گیسوست
 دوست در بر چو نباشد چه شرف دارد عمر
 مغز در دانه چو نبود چه بها دارد پوست
 جنگ و صلح چه تفاوت کند از جانب یار
 من که یکسان بود اندر نظرم هر چه ازوست

وله

طره یار چو بر عارض گلفام افتاد
نشئه ز اندازه برون امشبم از می به سر است
مطمئن خاطر آن کس که شد آشفته عشق
واعظ و مفتی و شیخند گرفتار غمت
ای بسا دل که ازین سلسله در دام افتاد
چشم مست تو مگر برطرف جام افتاد
نیکنام آنکه درین مرحله بدنام افتاد
این چه شوری است که در زمره انعام افتاد

رباعی

تا سود به چهره شاخ گل غازه خویش
افکند به باغ و راغ آوازه خویش
بنمای بهارا دو رخ تازة خویش
تا بشناسد بهار اندازه خویش

۵۹۰

خرم اصفهانی

میرزاهاشمش نام، و از معارف اعیان این ایام بوده گاهی غزلی موزون کرده از اوست:
برزبان نام تو دایم بایدم بردن ولی
رشک نگذارد که از دل برزبان آرم تو را

دلم را در غمت کردم زهر ویرانه ویرانتر
چو دیدم دوست می دارد دلت دلهای ویران را

هر گره کز سر زلف تو صبا بگشاید
دامها از پی صید دل ما بگشاید

از خون دلم بست حنا قاتلم امروز
آورد به دست از پس عمری دلم امروز

۵۹۱ خرم شیرازی

اسمش نجفقلی و از یساولان حضور بود پس در خدمت نواب شاهزاده صاحبقران میرزا رتبتی حاصل کرد و در غزل سرایی طبعش سلاستی گرفت، چنانکه رسم تربیت خاقان مغفور بود به هر هفته غزلی تازه به حضور بردی و جایزه یافتی و خشنود بازگشتی. بالجمله از موزونان غزل سرای معاصرین بوده قرب سه هزار بیت دیوان جمع کرد. از جمله این ابیات ازوست:

بسنگر به زخمهای دل بیقرار ما کز ناوک تو مانده همی یادگار ما

سگش گرمهربان گردیده بامن بس عجب نبود که بوی تازه خون از من شنید از زخم شمشیرش

بر سر کوی بتان خواهم دل دیوانه‌یی تاکنم آنجا بنا از سنگ طفلان خانه‌یی
زخم دل لب باز کرد از بهر پیکان دگر یا که دارد از خدنگ اولین افسانه‌یی

گر حصار دل به هرفن کرده‌ای خرم ز آهن عاقبت گردد خراب از دست طفل نی سواری

مگر ای طره دلدار شب هجرانی که نظر هرچه کنم نیست تورا پایانی
خم زلفین تو چوگان و زنخدان تو گوی به چنین گوی چه نیکوست چنان چوگانی

۵۹۲

خضر خراسانی

اسمش میرزا خضر از معمرین معاصرین و از متوسطین موزونان از غزلیاتش این بیت نوشته شد:

نه اشک است برچهره‌ام در وداعش عرق بر رخ از رفتن جان نشیند

۵۹۳

خسروگرگی

از غلامان مملوک حاجی ابراهیم خان اعتضادالدوله شیرازی مغفور بوده بعد از فتنه آن ایام و حادثه آن هنگام چندی به ملازمت اسدالله خان ولد حاجی به سر برده در خدمت نواب مستطاب شاهزاده محمدتقی میرزا مقرری و جامگی خوار شد مدتی به فراغت زیست و اکنون نیست. ازوست:

دل از خدنگ تو مجروح گشت و می‌ترسم ز مرهمی که بر او کار نیست نکند

۵۹۴

خادم قیری فارسی

جوانی بود از اهالی قیروکازرین که دوبلوکند از قشلاقات و به ملازمت اقامحمدسعید مشهور به آقاجانی متخلص به سایل روزگار به سر می‌برد و از خوان انعامش زله می‌خورد بعد از فوت سایل اظهار موزونیت کرده غزلیات به نظم آورد مقارن اظهار قلندری و نظربازی به جوانی قصاب پیشه گلروی مشکین موی به اصغر نام مشهور به عسکر فریفته گشت و به عشق‌بازی او

سرگرم گردید این راز در شهر شهرت یافت و به گوش عوام و خواص رسید، وی نیز شعرها به نام عسکر گفته به هر کوی فروخواند که از آن جمله این ابیات است که نوشته می شود:

نظم

عسکر من در میان دلبران همچو شاهی در میان عسکری است
تاچنان شد که شرح حالش به عرض حضرت خاقان صاحبقران رسید و او را به حضور اقدس خواند و از منشأ و مولد پرسید بدیهه معروض داشت:

نظم

شاهها ز سیاه بختی من پیداست که از دیار قیرم
خاقان ذره پرور عسکر را از شیراز به تهران آوردن فرمود و به هریک مرحمت و انعام و اکرام شاهانه کرد. روزگاری آسوده بود تا درگذشت. این ابیات متفرقه از درویش خادم قیری مانده ازوست:

بر سر کشته خود گو نفسی بنشیند که هنوزش نفسی می رود و می آید

مسنم آن طایر برگشته اقبال که اندر عین آزادی اسیرم
جوانم من ولی هجران طفلی بدین سان در نظرها کرده پیرم

گرم کردند ز دم سردی دوران دل ما یارب این مغیجگان گرم بماند دمشان

۵۹۵

خالد کرد سلیمانیه ای

وهو الشيخ الكبير شيخ خالد النقشبندی از خلفای شیخ عبدالله مغربی و از اهل ارشاد و خانقاه در بغداد و سایر بلاد معروف بوده جمعی از معاصرین وی را دیده اند و جماعتی به او گرویده اند.

دیوان مختصری از او ملاحظه شد که اکنون حاضر نیست. این دوسه بیت ازو به خاطر است:

به معمار غمت نو ساختم ویرانه خود را به یادت کعبه کردم عاقبت بتخانه خود را
طبیبان جمله درماندند از درمان من و آخر به دردی یافتم درمان دل دیوانه خود را

اگر مرد راهی در دوست باز است وگر قصه جویی حکایت دراز است

۵۹۶

خادم اصفهانی

اسمش ملاقاسم رئیس خادم جامع عباسی بوده. این بیت از اشعار اوست:
ز ضعفم سخت مشکل شده میخانه پیمودن در این پیری به کوی می فروشم خانه بایستی

۵۹۷

خرم مازندرانی

اسمش حسین اصلش خراسانی موطنش ساری شغلش عطاری مشربش تصوف مذهبش عشق
طرزش کسب اخلاق صفتش حسن اوصاف اشعارش عاشقانه اوست:

دانم که به تنگ آمدی از درد دل من اما چه کنم غیر توام دادرسی نیست
آن دل که به حال من بسوزد غیر از دل داغدار من نیست

۵۹۸ خرم مشهدی

اسمش عبدالحمید از مشهد رضوی به یزد افتاده به تحصیل علوم مشغول گشته در اندک وقتی فارغ التحصیل از علوم قال و قیل گردیده از اشعار او این دو بیت نوشته شد:

نه با جاهش جهان گردد مقابل نه با قدرش فلک گردد برابر
بود جاه این همه سبحان و الملک بود قدر این همه الله اکبر

۵۹۹ خرد نوری

نامش میرزاعلیمردان در اصفهان به اکتساب کمالات متداوله پرداخته و بنا بر قدح و مدح نهاده عمر را به اهاجی رکیکه به سر رسانید پس توبه کرد در سنه ۱۰۹۸ در نخجوان درگذشت. بهترین اشعار اوست:

دلم خلد برین است و خال یار رضوانش
خیابانش طریق عشق و سامان پیش از امکانش
شراب خوشگوارش زهر غم مستیش هشیاری
نعیمش محنت و قطع علایق حور و غلمانش
جداول جوی خون و چشم گریان چشمه کوثر
مقاصد دوری از مقصود و راحت رنج دورانش
خدا خلاق خلق است و نبی الله مقصودش
نبی جان جهان است و ولی الله جانانش
مسلمانی است ازو باقی کسی کز نامسلمانی
جز این داند شوی کافر اگر خوانی مسلمانش

تکاور چون به هر میدان دهد جولان به کف چوگان
 شود جرم زمین غلتان چو گو در پیش چوگانش
 بدان سان کز شهان احسان گدایان را طمع باشد
 بود چشم کرم دایم شهان را از گدایانش
 موحد مؤمنی کاورا نباشد مهر او باشد
 شریک شرک توحیدش قرین کفر ایمانش

۶۰۰

خجسته کاشانی

اسمش میرزا محمد خان، فرزند ارجمند محمد حسین خان ملک الشعراى متخلص به عندلیب و نبیره مرحوم فتحعلی خان ملک الشعرا متخلص به صباست و برادر کهنتر محمود خان که ذکر آنان و اشعار ایشان در مقامات متعدده آینده است. خانواده آزاده این اکابر خصم الله به کمال عواطفه و افاض علیهم سبحانه عوارفه به فضل و کمال معروف و به اخلاق کرام موصوف و بین الخواص و العوام بلند نامند و این جوان دبیر نیکوخط، خوش اخلاق، بلند همت، عالی فطرت هم از مبادی ایام شباب تحصیل علوم متداوله کرده، در صحبت عم اکرم خود ابوالقاسم خان فروغ، که حکیمی است کامل و ادیبی فاضل، اکتساب قواعد و قوانین ادبیه عربیه نموده با حظی وافر و حاصلی وافی است تبعی در نظم و نثر و آثار و اخبار فصحا و بلغای عرب و عجم کرده استحضار و استخبار کامل از امثال و انساب و اقوال و القاب جاهلیین و مخضرمین و غیرهم حاصل آورده. در طریقه نظم فارسی مایل به شیوه حکیم احمد بن یعقوب متخلص به منوچهری از شعراى بزرگ محمودی است و اغلب قصاید و مسمطات او را جوابی گفته که نهایت امتیاز دارد. صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده و طبع قادر و سلیقه مستقیم است. ازوست:

من قصایده سلمه الله

دوش آمد از بهار به بستان سفیرها کز باغ مرغ کرد به شادی سفیرها

خوبان باغ یکسره کردند بهر او
 خیمه کشیده نارونان بر مطافها
 هم صلصلان شدند به آوا لبیدها
 قمری چه گفت دوش ندانم میان راغ
 کردند بر دمنها نقش و نگارها
 هر سویش از صور چو بهشتی است از زهر
 بازارگان شدند ز دیبای هفت رنگ
 برگ شکوفه ریخته از بادها به خوید
 ماند شقایق ایدون بر سبزه آن چنانک
 وان میغ لخت لخت پراکنده برفلک
 یا خرمن است چرخ گه از ابر و گه ز برق
 وان رعدها میان پراکنده ابرها
 گاه از مطر بر ریخته هر سو گلابها
 گل بر نشسته بر سر گاه زمردین
 چشمان نرگسان بین بر روی گل به مهر
 شاخ بنفشه بین به دو زانو نشسته پیش
 جا کرده است چون خرد اندر دماغها
 بهر قوام ملکت ایران گسیل کرد
 هر ماهه کرده تازه و هر ساله داده بیش
 زیرا که خصم دولت اگر جا کند به سنگ
 پاسش هماره گویی در مرغزار ملک
 بی کبرتر نبینی از وی به صد قران
 از رحمتش بدستی خرم بهشتها

بر رخ طرازها و به بر در حریرها
 سایه فکنده بیدبنان بر غدیرها
 هم بلبلان شدند به آوا جریرها
 کز زاغها نخیزد دیگر نفیرها
 شستند از چمنها رنج زحیرها
 آن باغها که بود پر از زمهریرها
 ویران قفارها که بدندی فقیرها
 چونان به قیر گون سلبی قطره شیرها
 رنگین عقیقها که نشانی به قیرها
 چون بر فراز سفره نیلی فطیرها
 در خرمنش زنند شررها شریرها
 چون کرنایها به صفدار و گیرها
 گاه از شجر بی ریخته هر جا عبیرها
 چون شهریارها به فراز سریرها
 چونان به روی شاهان چشم وزیرها
 چون پیش صدراعظم سلطان دبیرها
 ره برده است چون ملک اندر ضمیرها
 هر سو سپاهها و به هر جا امیرها
 ساز سوارها و سلیح دلیرها
 بیرون کشد ز خاره چو موی از خمیرها
 چون شیر شرزه دارد هر سو نخیرها
 هم در صغیرها و هم اندر کبیرها
 وز هیبتش بدستی سوزان سعیرها

وله ایضاً فی المدیح

نامه‌یی دوش رسید از بر دلدار مرا که همی چند گذاری براغیار مرا

که به اغیار سپاری و کنی خوار مرا
 که همی سجده برد ثابت و سیار مرا
 ورنه خود شیر نتاند کند اشکار مرا
 عجب از راه ببردی تو به گفتار مرا
 شاد گشتی که بود مشک به خروار مرا
 که چو مه خواندی و گه گله گل بر بار مرا
 سرو می خواندی در قامت و رفتار مرا
 غزلکهای نکو گفتی هموار مرا
 که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا
 تا همی سبزه دمیداست به گلزار مرا
 از خط سبزه به بستان رخان عار مرا
 زین چنین مایه رواجی است به عطار مرا
 که چنین ای بت نوشاد مپندار مرا
 خط زنگارت بر صفحه گلنار مرا
 همچو مشک و بسوزند بدان نار مرا
 خدمت درگه سر حلقه احرار مرا

قدر من هیچ ندانی تو و غیرت نبوی
 یوسف عهدم و افتاده به زندان وفا
 آهویی کردم و اشکار تو گشتم به خطا
 من که خورشید به دیدار ز ره می بردم
 تو نبودی که چو دست از بر زلفم بزدی
 تو نبودی که به رویم چو نظر می کردی
 تو نبودی که چو برپا شدمی بهر خرام
 تو نبودی که برای خط و خال رخ من
 من نبودم که به تو عربده سازان گفتم
 پس چرا بر رخم از باغ وفا درستی
 سبزه جز در خور گلزار نبود و نبود
 خط من مشک و رخم لاله و زلفم چو عبیر
 شرمگین گشتم زان نامه و پاسخ دادم
 تو مپندار و میندیش که دلتنگ کند
 رخ تو مجمره‌یی باشد از نار و خطت
 از حضور تو ولی اینک محروم کند

در مدح فقیر مؤلف رضاقلی متخلص به هدایت این نظم بدیع

منظم فرموده

به کام شیر قدم هشت و گرم گشت هو
 بلی هوای چنین نی صبا بود که وبا
 از آن سپس که همی بد چو سبزه گون دیبا
 ز خاک برد طراز و ز آب برد صفا
 چو نار تفته به خاکستر آکند صحرا
 کسی نیارد کاندز زمین گذارد پا

چو سیر مهر ز سرطان گذشت و از جوزا
 چو کام شیر جهان گرم شد به طبع و عفن
 زمین به تیر مه اندر زریب رنگ آمد
 صبا سموم شد آذر فروخت در بستان
 یکی به صحرا بنگر همی که باد سموم
 ز بس که گرمی در خاک زاد تابش خور

تمام گوشت بر اعضای مردمان گویی
 اگر نه ریگ بیابان برآب تشنه شدی
 همی بتابد خورشید بر زمین چونانک
 زمین چو آتشی افروخته شد است و فلک
 گمان کنند ز تف هوا که چرخ اثیر
 شنیده بودم کاتش همی به طبع و سرشت
 اگر که راست بود وین سخن درست بود
 که از چه این فلک آبنوس گوژ بماند
 مگر به سجده دربار خواجه اعظم
 امیر نظم و نظام جهان هدایت آن
 تمام گیتی یک روز گیرد از دانش
 عنان کشیده حزم وی است کوه کلان
 چنان به گاه سخا شرمسار می گردد
 به عالمی است سمند خیال او تازان
 از آن ز علو به میدان سفلی می تازد
 آیا کسی که اگر عرض دانش تو کنند
 خدایگانا من بنده لاف فخر زخم
 مگر نداند آنان که لاف شعر زنند
 عجب نباشد از من مدیح نغز و نکو
 بسش به کار سخن آن کسی که در گه نظم
 مرا ثنای تو هر روز برفزاید طبع
 از آنکه عالمی آمد وجود تو کز قدر
 هزار شهر مسدد در وی و در هر شهر
 به باغهایش هر سوی نوگل احمر
 من آنچه دیدم گفتم ثنا و مدحت تو

عرق شد است و مسامش برون دهد ز اعضا
 ز چشمه سار بدن خاک می شدی دریا
 فراز سر نتواند نظر کند حربا
 چو دودی از بران و اخترانش اخگرها
 دو اسبه سوی زمین تاخته است از بالا
 عصای خم شده را تیروش کند بالا
 نکو نظاره کن اندر فراز چرخ و سما
 فراز تفته زمین همچو خم گرفته عصا
 غلام وار به خدمت نموده پشت دوتا
 که گاه نظم و نظام است در جهان تنها
 تمام عالم یک لحظه بدهد از اعطا
 رکاب خورده عزم وی است باد صبا
 که گویی اینکه گنه می کند به جای سخا
 که گاه کشد رخت زین طرف عمدا
 که رخس سفلی عاطل نماند از هرا
 به بحر قلزم تنگ آورد به دو پهنا
 ز تو نه از خود زیرا به توست فخر سزا
 نسیم گلشن جان بوده نظم و نثر صبا
 که خاطر ز ثنای تو برفزود سنا
 تو اوستادش باشی و مر صباش نیا
 براستی به تو گویم بدون ریب و ریا
 نهاده است خدا اندرو هزار بنا
 هزار قصر مشید همه خوش و زیبا
 به راغهایش هر جای سبزه خضرا
 بگوید آنچه ببیند دو دیده بینا

کسی ندیده حکایت چگونه داند کرد
 دروغ گفتم باز از برای چشم بدان
 یک از هزاران دید و یک از هزاران گفت
 خمش شوم که اگر ساز راه راست کنم
 وگر به کار مدیح تو نیک پردازم
 خدای تا به جهان رسم شادی آورد است
 به راه راستی اندرز ذیل همت تو
 بر این دعا و ثنا بر زبان چرخ و زمین
 زعز مدح تو پیوسته بر جبین خرد
 نخورده می چه سراید ز رامش صهبا
 هزار نکته بماندم ز غیرت اعدا
 در اوفتاد به دریا کسی که بهر شنا
 به بانگ قران خلقان گمان برند غنا
 خپل فتد همه در کارنامه شعرا
 دلت به کامروایی قرین شادی ما
 نه پای من به خلاف و نه دست من به خطا
 همیشه آمانا و هماره صدقنا
 چو غره غراباد این قصیده غرا

در تهنیت بهار و منقبت حضرت محمد مختار

رسول الله صلی الله علیه و آله عرض کرده

تعالی الله در و دشت است گردونها و اخترها

که گردونهاست بستانها و اخترهاست عبهرها
 بهار است و به باغ اندر گل و سبزه است سرتاسر
 همه سرشان به افسرها همه برشان به زیورها
 همی مرغان پدید آرند الحانها و دستانها
 همی گلها برآرایند محضرها و مخبرها
 به پیش هریک از مرغان سحرگاهان همی گویی
 ستادستند غلمانها گشادستند دفترها
 ز یک دفتر همی گویند از فرهاد و خسروها
 ز یک محضر گهی خوانند از شیرین و شکرها
 گهی طاووس بطرازند از سوسن به وادیا
 گهی کاووس بنشانند از نسرين به منظرها

چنان عباسیان آن سبزه پوشیده است اکسونها
 چنان مروانیاں آن لاله نوشیده است ساغرها
 چو دربانان به جا ماندند اندر راغ ناژوها
 چو سالاران به پا گشتند اندر باغ عرعرها
 معربد گونه بر کف کرد هر شاخی بلارکها
 مشعبدوار بیرون جست هر مرغی ز چنبرها
 چو غواصان فرو جستند در حوض آن خشنشاران
 چو رقاصان کمر بستند در روض آن صنوبرها
 اگرچه محشری باشد ریاحین را به هر ساعت
 ولی زانسان یکی نبوند اندر یاد محشرها
 ز داور هیچ نندیشند پنداری که در هر دم
 ز مل نوشند ساغرها ز گل سازند داورها
 هزار آتشکده هر سوی برپا شد به راغ اندر
 چو شد بهاد آذر افروز و شقایق همچو آذرها
 و یا همچون برهمن شد شقایق در بر آتش
 که زد بر نار دامانها و زان افروخت منظرها
 از آن آذر پسرستیدن وز آن آذر فروزیدن
 به رویش شعله آتsha به کامش مرده اخگرها
 خجسته همچو من دلتنگ بنشسته است گرد جو
 به رویی همچو مؤمنها و جانی همچو مضطرها
 مگر شد تیره دل او زین شقایقهای آتش خو
 چو آن یاری که بدیند همی از یار و یاورها
 نمی بیند بدان گلها نمی خواند ز بلبلها
 دمی مانند بریطها دمی برسان مزمرها

که پنداری به منزلها و پنداری به محفلها
 نشستستند گلبنها چنان میران و رهبرها
 رسولانند گلبنها و آن شاخ گل سوری
 چو پیغمبر سلام الله در جمع پیمبرها
 محمد آنکه از رویش به هر صبحی و از مویش
 نسیم آید به عبهرها شمیم آید به عنبرها

وله ایضاً

قدر او همچو فلک سیرت او همچو ملک
 رمح او برجگر شیر چو بر نطع درفش
 دشمنان زو بهراسند چو آهو ز هژبر
 روی او همچو مه و دوکف او همچو سحاب
 تیر او بر زره خصم چو بر دیو شهاب
 عدوان زو بگریزند چو تیهو ز عقاب

وله

زو ملک سمین تن بود و مال قوی حال
 هم آفت کان آمد و هم آفت دریا
 آقاسی را دان که ز اخلاق نکویش
 با تیر اگر شیر شکارند دلیران
 بر دوحه دولت گل عیش و طرب از او
 هر چند به تن زار و نحیف است و نزار است
 چون در کف صدرالوزرا فخر کبار است
 گیتی همه شنعنگر چین است و تثار است
 نوک قلم او به جهان شاه شکار است
 شاداب چو گلبرگ به هنگام بهار است

در تهنیت ورود موکب مسعود سلطان

السلطین ناصرالدین شاه قاجار

ملکت ایران زمین بهشت نشان گشت
 آنچه ز آثار ملک بود چنین شد
 در چمن مکرمت رسید بهاری
 آیت نصر من الله آمد ازیرا
 ملک جوان شد چو پادشاه جوان گشت
 و آنچه در افکار خلق بود چنان گشت
 کز اثرش باغ بدسگال خزان گشت
 ناصر دین پادشاه ملک جهان گشت

ای رمه دیگر ز گرگ حادثه مندیش
آن همه موران مار طبع بدانندیش
گرگ چه یارد چو شرزه شیرشبان گشت
سوده همی زیر پای پیل دمان گشت

هم در مدحت حضرت ناصرالدین شاه خلدالله ملکه

گه نوروز و فصل نوبهار است
پیر از مل ساغر هر تلخکام است
خرام گلرخان بر بوستان است
همه بستان به رنگ آسمان است
سرود قمریان سروستاه است
درخت گل به طرف جویباران
به زلف سنبل کوهی شکنج است
ز بس کاراسته شد باغ و بستان
فلک خرگه شهنش ناصرالدین
جهان را رسم جنت آشکار است
پیر از گل دامن هر سوگوار است
نشست مهوشان بر لاله زار است
همه صحرا چو نقش قندهار است
نواای بلبلان سبزه بهار است
عقیقین تاج و لعلین گوشوار است
به چشم نرگس دشتی خمار است
تو گویی بزمگاه شهریار است
که ملکش از دل و جان خواستار است

۵

وله

ترکم از زلف سیه چندان چوگان دارد
گنج یاقوتین دارد ز دو لعل شکرین
گرنه گنجی است زیاقوت و ز لؤلؤی خوشاب
راست گویی به پری ماند زان رو که همی
تن او نرم حریر است و لیکن چه کنم
دست من می نرسد هیچ بدو زانکه مدام
که چو گو خاطر یک شهر پریشان دارد
ونسدران گنج بسی لؤلؤ رخشان دارد
از چه گردش دو سیه مار نگهبان دارد
روی خود را همی از مردم پنهان دارد
که بدان نرم حریر اندرستان دارد
جای در خلوت شاهنشاه ایران دارد

در مدح قطب السلاطین محمد شاه قاجار طاب ثراه

شب دوشینه از هجران دلبر
سرشک از دیدگان مانند باران
نخفتم تا سحر با دیده تر
همی می ریخت بر رخسار من بر

به عمدا کس فراز صفحه زر
 که در مهد افکنیش از هجر مادر
 که چشم آبدان بد سینه مجمر
 که آب اندر عیان بد نار مضمهر
 به قیر اندوده است از اصل داور
 چو روی زنگیان زشت و مکدر
 وزان هجران تباری تر عجیتر
 گلستانی بدیدم در برابر
 ز باد افشانده شد اشکوفه تر
 هزاران ماهی سیمین شناور
 مفرق گشته از یاقوت و گوهر
 چو جوی شیر در صحرای اخضر
 چنان کز مرغزاران شاخ عبهر
 همی تابید چونان تاج قیصر
 چو روشن روی معشوقان دلبر
 همی رخشان شهاب آمد مکرر
 مطنب از هزاران رشته زر
 ز سیر آسمان و گشت اختر
 ازین هجران وزین شام مجاور
 خروس صبحدان شهر به شهر
 بسراورد آیت الله اکبر
 چنان کاید به مستان صوت مزمر
 یکی زرینه زین برخنگ اشقر
 میونی بی ستونی کوه پیکر
 چسبیده در بهار و آخته سر

چنان چون عقد گوهر بگسلاند
 دل اندر بر بسان طفل نالان
 میان آب و آتش خفته بودم
 همه هرکس مرا در آب می دید
 شبی تباری که گفתי روی گیتی
 چو جان کافران تاریک و تیره
 عجب آمد مرا زان شام تباری
 نظر کردم بر این خرگاه اعلی
 تو گفתי بر فراز سبزه زاری
 و یا اندر محیط آمد ز هر سوی
 معلق گنبدی پیروزه گون بود
 مجره می نمود از دور در چشم
 بر آمد مشتری ناگه ز مشرق
 ز فرق فرقدان هر لحظه اکلیل
 ز مشرق تافت ناگه بدر کامل
 به هر دم کز فراز چرخ نیلی
 گمانم کز ستبرق خیمه بی هست
 مرا هر دم خیالات عجب خاست
 همی گفتم که یارب وارهانم
 چو این گفتم به دل ناگاه بر زد
 مؤذن بر سر بام آمد و شاد
 به گوش آمد مرا الحان مؤذن
 ز جا جستم مشمر ذیل و بستم
 سمندی شیخ نوردی خاره دردی
 خزیده در صطبل و ساخته ران

میانش چون میان مور لاغر
 به جلد آهو اندر شد غضنفر
 چو بنشستم بر او شد کوه صرصر
 همی پیچد به خود برگفتی اژدر
 برآمد طلعت خورشید انور
 بکردم شکر بر یزدان گرگر
 به بوسه خاک را کردم مجدر
 به فسرخ فال کنامد در دل اندر
 خروش نای و کوس و مرد صفدر
 همی شادی برون آرد ز تن پر
 سبک کردم عنان خنگ رهور
 زمینی از بهشت عدن خوشتر
 همه آبش گلاب و خاک عنبر
 چنهان دکان عطاران معطر
 زمین از لاله پسر دیبای ششتر
 به صدر خیمه سالاران مصدر
 برآورده نوای روح پرور
 نکسیسا گشاده راه حنجر
 رسیده مرفلک را تا مقعر
 که نادیده ندارد عقل باور
 تمام از صخره صما محجر
 زده تا دامن کهسار چنبر
 گذشته اوج باره از دو پیکر
 ممثل هریک از تمثال آزر
 مشقل گشته از احجار مرمر

سرینش چون سرین گور فربی
 قوی دل آهویی چون شیرگفتی
 چو بگرفتم عنانش کوه دیدم
 نظر واپس چه می کردی به هرگام
 چو لختی راه بسپر دم ز البرز
 فرو جستم ز پشت باد بر خاک
 جمال شاه را در دل زدم فال
 فرس می راندم و می خواندم الحمد
 بناگه بر شد از لشکرگه شاه
 تو گفتی مر مرا بر سان مرغان
 زدم بر چرم چرمه تازیانه
 چو فرسنگی دوطی کردم بدیدم
 چمن اندر چمن باغ از پی باغ
 دماغ از عطر باد او همی شد
 هرا از ژاله پر لؤلؤی عثمان
 هزاران خیمه بر اطراف دادی
 میان اندرش مطربها ز طنبور
 مغنی در اغنای مغنی
 درون خیمه و خرگاه کوهی
 نکو دیدم بدیم طرفه حصنی
 بگردش باره و برجی به کیوان
 به دورش خندق چون ازدهایی
 رسیده قعر خندق تا به ماهی
 دو صد قصر ارم سان اندران حصن
 زمین ماننده صرح مرمر

کشیده هر طرف چون خط مسطر
 ز سنگ و روی چون سد سکندر
 نشسته تنگاه شاه دادگستر
 چو برچارم فلک خورشید خاور
 خرد ساطع از آن روی منور
 معین شرع و همنام پیمبر

گوارا آبهایش از جداول
 به یک سوی اندرش کاخی مشید
 خجسته منظری ز افراز آن کاخ
 به منظر منظر پاک شهنشاه
 هنر لامع از آن روی مبارک
 محمدخو محمد شاه قاجار

در مدح سلطان مغفور محمد شاه مبرور گفته

که آن شکست سپه یا که این کشید حشر
 خبر کجا بود اندر زمان عدیل اثر
 هزار چندان کز باستانیان به خبر
 که اصل هر خبر آمد ز بس نمود هنر
 هنر چه باشد برداشتن ز ملک ضرر
 وزین دو کار یکی خود شگفت نی به نظر
 کشید آب به هر برکه و به هر فرغر
 که رودها به برش جوی و بحرهای شمر
 گهی بداد مر آن را به قعر بحر گذر
 که در رساند مر او را ز کوهسار ببر
 شکست بازوی حجار و دست آهنگر
 که همچو مرغان زیر و زیر سپرد به بر
 هزار بار برون آمد از میان حجر
 جز اینکه آب شود مرغوش ز شه جانور

شنیده ایم ز آثار خسروان به خبر
 حدیث کی شود اندر جهان نظیر عیان
 ولی ز خسرو ایران زمین عیان دیدم
 سر ملوک جهان دادگر محمد شاه
 هنر چه باشد بگذاشتن به ملک شکوه
 هزار گنج بداد و هزار خیر اندوخت
 عجب بود که چگونه ز هفت فرسخ راه
 بسزرگ رودی کرد او ز شاهرود جدا
 گهی بداد مر آن را به فرق کوه گذار
 هزار قله شکست و هزار قنطره بست
 ز بس کلند که پرداختند ماند ز کار
 چو مرغ گشت مر آن آب جوی ز امر ملک
 و یا چوناقه صالح چنانکه شاعر گفت
 ز شیب آب کجا زی فراز بگراید

وله ایضا

امیدوارم کاندراکباب خسرو کشور هزار فتح کند پور شهریار مظفر

ز نعل اسبش در کوه بترکد همه خارا
جهان به بخت ملک پر کند به داد و به دانش
نه بت بماند و نه بت پرست در همه گیتی
هزار بتکده برهم زند میانه گبران
به جای بتکده مسجد بسازد از برمسجد
میان مسجد طاعت به کیش احمد مرسل
ز ضرب گرزش برچرخ بشکند همه چنبر
زمین به فر پدر آکند به دژ و به گوهر
نه آذر و نه آذرستای در همه کشور
هزار معبده برپا کند میانه کافر
به جای بت همه منبر گذارد از بر منبر
فراز منبر خطبه به نام حیدر صفدر

در مدحت پادشاه مغفور محمد شاه گوید

دوش گفتم به غلامی که مرا خادم در
بار بگذار بر آن استرک حمل گذار
لیک ازین راز مکن هیچ بر یاران فاش
این همی گفتم و می رفت ز چشمانم خون
اندرین بودم کان لعبت زیبا رخسار
برمه از پروین بگسیخته صد رشته در
یاسش از ناخن پر خون شده چون شاخ بقم
گفت از یار چه دیدی که چنین بستی بار
هر شب بوسه ندادم ز عقیقین غنچه
شسته از بام نماندم به سرت تا گه شام
مگر از هرچه مرا بود نیفشاندم دست
مگر این موی مرا جفت نکردی به عبیر
گفتم آری همه را راست سرودی زنهار
لیکن از هفت مه افزون بود ای چارده ماه
در بر تو اگر قدر و خطر افزون است
ملک راد محمد شه غازی که درش
تیغ او گویی مقراض زره های عدوست
خیز برپای و فراز آر همه ساز سفر
نعل بریند بر آن تازیک کوه سپر
که خجسته ز پی فرقت بر بسته کمر
این همی گفتم و می سوخت ز هجرم پیکر
با رخی زرد و تنی زار درآمد از در
برگل باز نرگس بر ریخته صد لؤلؤ تر
گلش از سیلی نیلی شده چون نیلوفر
دل ببردی و مرا بی دل ماندی ایدر
هر سحر باده نکردم به بلورین ساغر
خفته از شام نبودم به برت تا به سحر
مگر از هرکه مرا خواست نتابیدم سر
مگر این روی مرا یار نخواندی به قمر
از حدیث تو که خونابه در آرد به بصر
که شدم دور ز درگاه شه شیر شکر
هر دو از خدمت شاه است نه از فضل و هنر
آسمانی است پر از کوکب تابان یک سر
که چو مقراض زره شان ببرد بر پیکر

هم در مدح خاقان مغفور گوید

بهار و باده و نوروز و عرصه گلزار
 نشاط آرد خاصه که بهر چیدن گل
 همی ز خاک بروید به جای لاله عقیق
 اگر نه چون من دل داده ابر آذاری
 ز کام آتش ریزد چو می بخندد سخت
 یکی بساط بگسترده باد فروردین
 ز مشک داده در آن بوی و از عبیر طراز
 بدو نهاده ز لاله هزار جام شراب
 هزار تخت در آن بر فراخت از گلبن
 ز یک طرف چو وشاقان ز بید کرده گروه
 تو گویی آنکه چمن را از آن چنین آراست
 فروغ لاله و بوی گل و هوای بهار
 چمند عاشق و معشوق مست در گلزار
 همی ز ابر بریزد به جای ژاله عقار
 چرا دمی به دل اندر نه صبرش و نه قرار
 ز چشم لؤلؤ بارد چو می بگرید زار
 که باغ و راغ و در و دشت ازوست پر زنگار
 ز لعل کرده در آن بود دُر و ز زمرد تار
 بدو نموده ز ژاله هزار در نثار
 هزار شمع در آن بر فروخت از گلنار
 ز یک طرف چو غلامان ز سرو کرده قطار
 که شاه غازی بر رسم عید بدهد بار

در مدح فاضل کامل ادیب اریب خلیق و فیک ابوالقاسم خان فروغ عم خود گفته

نغزتر امسال خرامد بهار
 هین گل و هان سنبل و نک لاله اش
 قافله ها بار فرو ریختند
 حاصل عمان و بدخشان بریخت
 کوه و در و دشت و دمن یکسره
 دشت نهان است به نیلی پرند
 گویی یاقوت و زبرجد شده است
 نارونان بر طرف آبگیر
 بیدبان خیمه بر افراخته
 شاخ شکوفه چو یکی نوعروس
 ابر بهاری ز فراز سرش
 کش تر و دلکش تر و خوشتر ز پار
 قافله در قافله و بار بار
 بر سر شیخ و کمر کوهسار
 بر سر گلزار و لب جو یبار
 کرد زمرد بر و یاقوت سار
 کوه درون است به لعلی خمار
 ریخته و بیخته در لاله زار
 چتر به سر برزده طاووس وار
 بر طرف جوز یمین و یسار
 کرده ز الماس به ساعد سوار
 لؤلؤ ناسفته نماید نثار

راست تو گویی که همه دشت شد
عم نکوخواه نکوخوا فروغ
بر صفت محفل فخر کبار
آن به هنر زیور آل و تبار

در مدح حضرت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام

گاه خفتن چون برآید بانگ آوای خروس
نقشها گردد عیان بر روی چرخ آبنوس
تسخت کاووس است مانا باز بر پرهای
چتر طاووس است گویا یار با چشم خروس
ثوب سیمین است و گستردند بر دیوی حرون
زین زرین است و بر بستند برخنگی شمس
خیمه نیل است و بر آن شمشه های لعلگون
سفره قیر است و بر آن مهره های سندروس
باغ و بستان است و هرسو نرگس زرینه چشم
بحر عمان اهت و هرجا ماهی سیمین فلوس
گاه برخیزند رومی ریدکان از ارض هند
چون که بنشینند زنگی جنگیان با قوم روس
زنگیان با روسیان در خندخند و غنج غنج
روسیان با زنگیان در نوش نوش و بوس بوس
یا که صلحی نیست ایشان را و باشد روز جنگ
یا که عیشی نیست ایشان را و باشد روز بوس
روسیان بر کتف افکندند بس نیلی سپر
زنگیان بر دست بگیرفتند بس زرین دبوس
این چه سقف است از زمرد کو نمی گردد خراب
این چه ثوب است از زبرجد گو نمی باید دروس

چند ازین جامه سیه پوشیدن ای عباسیان
تاکی این اذر برافروزدن ای قوم مجوس
چند این ایوان نورت طره سازد پرطراز
چند این کیوان و هورت چهره دارد چون عروس
گرد این پنگان آب ای چرخ ازرق کم تدور
گرد این میدان خاک ای گاو ابلق کم تدوس
سالیان اندر جفاها روزگاران در خطا
چند چون استر شموسی چند چون اشتر ضروس
از چه ای تاریک شب از مهر می آری عطاس
از چه ای دیو سیه از صبح می سازی عطوس
چون که اندر خاک پنهان دیده یی دور از وطن
پادشاه دین امام هشتمین سلطان توس
آن علی به اعلا و آن ولی به اولا
آن نوای بینوای وان غیور بی عبوس
عامل علم نبی و حامل حلم ولی
در هدا صدر الصدور و در رضا رأس الرووس
پادشاه دین که بهر نوحه او صبح و شام
صیحه ها در سنجها ماند است و زاریها به کوس
چارده بدرند دین را اوست بدری زان به دور
چارده شمسند جان را اوست شمسی زان شموس
گرچه زیور کرد و زینت داشت بیش از آن شهان
جسم پاکش از لبوس و خوان عامش از کثوس
بهر عیاشی نبود این اغتذا بر آن طعوم
بهر طنازی نبود این ارتدا بر آن لبوس

در نهان اندر شعارش بود از ثوبی خشن
 در شبان اندر غذایش بود از نانی سبوس
 آن شنیدستی که چون بنمود هارون جهود
 هین بیا بشنو که چون کرد است مأمون مجوس
 چون سگان آن حیز و همچون روبهان آن حیلهور
 کرد نزدش خاک بوسی بود پیشش چاپلوس
 که بیا سرباش و بر دو پای او بنهاد سر
 که بیا شه باش و بر دو دست او برداد بوس
 کام کام توست بردار این دُرست و آن گهر
 نام نام توست بر زن این زرست و آن فلوس
 گفت من سردار جانم چند بر من این فسون
 گفت من سلطان دینم از چه بر من این فسوس
 عالم استم در برم زمال تو واضح خبر
 آینه‌استم هر دلم زافعال تو لایح عکوس
 زن خیالی زن همی در نذرها باشد خلوف
 طفل خوبی طفل اندر عهدها باشد عکوس
 تو مرا زین کین کنی در این نفس یا آن نفس
 طعمه ریب‌المنون و عرضه حرب‌اللبوس
 من تورا دانم که اندر این جهان و آن جان
 از ازل ز اهل عقوقی در ابد ز اهل نحوس
 راست فرمود و چنان شد لعن بر آن پایمرد
 رای بنمود و همان بد وای بر آن دست بوس
 آخر آن زن خوی زاد و بچه‌های زشت زاد
 خود نمی‌دانست چون هم قجه بود و هم قموس

آن زمان داند که پیشش از حمیم آرند کاس

آن زمان فهمد که بر وی مارها گیرند کوس

در مدح نواب عباس میرزا منظوم کرده

چرا به نسرين بنهاده‌ای ز عنبر داس
 چه کرد خواهی کز این دلم قرین هراس
 کسی به نسرين بر داس عنبرین ننهاده
 تو بر چه کردی جانا بدین طریق قیاس
 اگر بگویی کی کردم آینه برگیر
 که رخ سپید چو نسرين و زلف کج چون داس
 رخت چو ورد و برت همچو یاس و می باشد
 مرا ز ورد تو درد و مرا ز یاس تو یاس
 همی به دردم داری از آن رخ چون ورد
 همی به یاسم خواهی از آن بر چون یاس
 چو زهر بدهی زرم چرا بری از کیس
 چو زر بپردی زهرم چرا کنی در کاس
 غمین کنی دلم ای ترک و می نیندیشی
 همی ز عدل ملکزاده دادگر عباس
 چنان گذارد تیر از سطر آهن خشک
 که درزیان نگذارند درزن از کرباس

در تهنیت مولود مسعود شاهزاده مسعود گفته

بهار آمد چو سلطانی و سلطان است معهودش
 که هر سالی کند جشنی برای روز مولودش
 بسا بسته زمردها ز خاک انگیخت ریحانش
 بسا دسته زبرجدها ز تاک آویخت عنقودش
 احادیث و اقباویل است از دراج و طاووشش
 تصاویر و تماثیل است از بسادام و امرووش
 درخت ارغوان دانی بدان ماند که بنشانی
 هزاران لعل رمانی به عمدا از سر عودش
 که ریغ میغ آذاری به چرخ از باد پنداری
 گریز خیل جالوت است از طالوت و معدودش

بدان آشفته میخ اندر ز رعد و برق هر ساعت
 فلاخنهای زرتار است و راند کف داوودش
 نیارآمد همی هدهد ز سجده هیچ گه گویی
 رسید از شهر بلقیس و سلیمان است مسجودش
 یکی نامه به سر دارد یکی جامه به بر دارد
 که مشکین خاتمه و عنوان و رنگین تارش و پودش
 ازین نامه برافشاندن وزین قصه فروخواندن
 وصالی هست منظورش مقالی هست مقصودش
 خداوندی و دانایی هنرمندی و بیغایی
 که دانا بود و بینا بود بر مولود مسعودش
 هماره یسر بنموده به قوم او هرچه میسورش
 همیشه جود فرموده به خلق از هرچه موجودش
 رمیده است از جهان طبعش جهان زان خوانده مخدومش
 رهیده است از حسله جانش خدا زان کرده محسودش
 مدار آسمان باشد عیان از قدر مرفوعش
 شعاع آفتاب آمد نهران در ظل ممدودش
 همی تا بدر تابان را نمی خوانند خورشیدش
 همی تا لعل رخشان را نمی گویند جلمودش
 همی تا جسم فربی را نباید خواند مه رویش
 همی تا چشم اعمی را شاید گفت مرمودش
 ذرور نور در چشمش لطیف روح در جسمش
 عقيله عقل معشوقش عقیفه عفو مقعودش
 تنی گر غیر او خواهد هوس در دل بود مارش
 رخی گر جز بدو باشد هوا در سر شود دودش

در مدح شاهنشاه عصر خلدالله ملکه

شد زمردگونه و یاقوت رنگ
 چون سپاه روم اندر خیل زنگ
 ابر اندر گریه بی آشوب و جنگ
 میغها در آن شناور چون نهنگ
 بسرفلک پرنده صفهای کلنگ
 خسرو دانای با فرهنگ و هنگ

کوهسار و باغ چون سیم سپید
 ریخته اشکوفه اندر سبزه زار
 برق اندر خنده بی شادی و صلح
 آسمان گویی چو دریایی بود
 چون صف خدام شاهنشاه به بار
 ناصرالدین ناصر دین اله

وله

بستند بر اشتران جلاجل
 در قفر روان بسی رواجل
 بنهفته به حلهها محامل
 چون خیمه ز رنگار هرقل
 واششوفته شط ز موج هایل
 گه قایم و گاه گشته مایل
 بر جای موارد و مناهل
 حی رفته و بار مانده بر دل
 بر پای اثنافی از مراجل
 واکنده درون حوضها گل
 خالی ز اغسانم آن عواقل
 نه مرد جواب و مرد سایل
 اوتناد فکنده در منازل
 نه هیچ نردیم و هیچ کافل
 آن خوبرخان خوش شمایل

رفتند رواجل و قوافل
 بر دشت عیان بسی هواجل
 پوشیده به کلهها مراکب
 چون حجله رنگ رنگ خاتون
 محمل چو سماری از بر شط
 گه ساکن و گاه گشته سابح
 دیدم سحر از بر طللها
 می رفته و جام مانده بر جای
 بر جای اباعر از نجایب
 بنشسته به جای خیمهها خاک
 عاری ز سوارب آن مسارب
 خاموش دیار و خفته ارباع
 ارماد فشانده بر مطابخ
 نه هیچ نردیم و هیچ یاور
 یساد آمدم از دیار و یاران

در مدح میرزا تقی خان امیر نظام

فزود دهر شکوه و گرفت ملک قوام
بیانش نیست بجز بحری از گزیده سخن
به وقت کینه مر او را به تیغ حاجت نیست
به لشکر ملک ملک وی چو بگذشتم
گمان نمودم صحرا همه نیستان است
حشم ندیدم بس گرگ دیدم و ضیغم
چو شاک تیره ز گرد سپاه گشته زمین
چه دیدم الله شیری نشسته بر پیلی
همی برآمد هرسو نوای چاووشان
ز شوق بر سر خاک اوفتادم و دادم
گذشت جیش ملک با هزار فر و شکوه
که بود صف امیر نظام ایران بود
ز جانبش بسی کاملان کار آگاه
ز روی رحمت هزمان به کار ملک برش
هزار نامه نوشتم ز رحمتش بی گفت

ز یمن سعی خداوندگار امیر نظام
سخنش نیست بجز گنجی از ستوده کلام
که زرد خامه او به ز سبزگون صمصام
به مغزم افکند آوای پردلان سرسام
ز بس کشیده سنان بود و آخته اعلام
سپه ندیدم بس پیل دیدم و ضرغام
جمال شاه چو رخشنده روزی اندر شام
نه آفتابی بر آسمان گرفته مقام
که خون خصم حلال است و مال دوست حرام
هزار جای زمین بوسه چون کمینه غلام
رسید صفی دیگر خجسته و پدرام
به گردش اندر افزون ز صد هزار کرام
ز جهانب دگرش پردلان خون آشام
همی ز شاه پیام آمد از قفای پیام
هزار باده چشیدم ز رافتش بی جام

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی ایروانی

عید مولود خرم و خندان
راد آقاسی آنکه دست و دلش
آنکه از نور روی او دارند
وانکه بر قصر جاه او باشند
از تو بریاد خرم کسفار
رای تو مسهر را کند تیره
کلک تو چشم ظلم را بی لک

برگزیده زمان و صدر جهان
فتنه بحر گشت و آفت کان
مایه این هفت کوب رخشان
پایه این هفت گنبد گردان
وز تو آباد خانه ایمان
علم تو عقل را کند حیران
حفظ تو جسم ملک را خفتان

کمر چرخ بر درت چو کمان
 بدهی مال و نشکنی پیمان
 مصدر فضلی و سپهر امان
 فرودین آمد و برفت خزان
 ابر چون چشم عاشقان گریان
 بوستانها ز لاله نعمان

قلم فضل در کفت چون تیر
 نکنی ظلم و نگسلی پیوند
 معدن علمی و پناه امم
 باز اینک ز گردش گردون
 باغ چون روی دلبران تازه
 پر مشاعل شد است پنداری

وله

آینه بستنی تو بر جبین
 گلبرگ کجا یار مشک چین
 لعل است تو را با شکر عجین
 داری به دهان اندر انگبین
 بس دل که تو بنموده بی حزین

گلبرگ نهادی تو بر رخان
 آینه کجا جفت ارغوان
 مشک است تو را با قمر به هم
 زنبور میانی بدین سبب
 بس جان که تو فرموده بی خراب

فی المنقبة

به گشت حالشان و نکو گشت کارشان
 بر سروها همی گذر و بر قطارشان
 وادی و رود بین به یمین و یسارشان
 ابر از مطر نموده جواهر نثارشان
 گاه از زبرجد است به ساعد سوارشان
 از نوگل است عارض زیبا عذارشان
 وز ناردان هماره به ساغر عقارشان
 چونان کز آن شراب نگیرد خمارشان
 گوهر شعارشان شد و زمرد دثارشان
 خنیاگران نشسته هزاران هزارشان

زی باغ و داغ رو که همی باغ و راغها
 بر بیدها همی نگر و بر خیامشان
 رود و سرود بین به فراز و فرودشان
 خاک از چمن گشوده ستبرق به پایشان
 گاه از زمرد است به تارک کلاهشان
 از سنبل است طره پرپیچ و تابشان
 از ارغوان همیشه بر آذر کبابشان
 هرگز از آن کباب نبینند سیرشان
 مینا قماطشان شد و عنبر بساطشان
 بازیگران ستاده کران تا کرانشان

وز قمری و چکاوک و دراج و سارشان
 خاطر کشد به جانب قمر و قمارشان
 لاله پیاده‌شان و شقایق سوارشان
 فرزین ز سوسن است و ز گل شهریارشان
 هرگز ملالشان و حلال است کارشان
 وندر بهشت وقتی افتد گذارشان
 کز حق سلام باد بر آل و تبارشان
 کز خلق برگزیده خود آموزگارشان
 غلغل فکند حیدر دلدل سوارشان
 رای رحیل داشت ز جور شرارشان
 خوشا قرارشان و پسندا فرارشان
 آمد به موی او ننشسته غبارشان
 در خاک و خون کشید بدانکار زارشان
 شب بکرد و تیره بر همه‌شان روزگارشان
 در هر نهیب کرد چو روبه شکارشان
 هم عبد عزیزانشان هم عبد وارشان
 وز ذوالفقار خرد همی شد قفارشان
 فرمان شد آن نبی را از کردگارشان
 برهم رحالشان و جهازات و بارشان
 شاه کبارشان و امیر صغارشان
 لعنت به دشمنانشان رحمت به یارشان
 با اهل بیت او به جهان یار غارشان
 در کربلا به قهر خزان شد بهارشان
 چون دید و چون شنید چنان خوار و زارشان

ز خیری و خجسته و شمشاد و سروشان
 بعد از خمار و خمر شراب و کبابها
 از مرغزار سفره نیلی بگسترند
 رخ نرگس است و شاخه بادام اسب و پیل
 در دل نیاید از همه شادی و عیشها
 بر گرد کشت حالی باشد نشست‌شان
 چون امت محمد و چون شیعت علی
 آن چارده گزیده و آموزگار خلق
 دیدی چگونه در دل ارکان مشرکین
 دیدی که شب به جای نبی خفت زانکه او
 هرگز از آن فرار پسندیده‌تر که دید
 از مکه سوی یثرب بعد از ادای فرض
 هفتاد تن به بدر به تنها و با تنان
 خیر شکست و مرحب و عنتر درید و عمرو
 روز احد شنیده‌ای البته کو چو شیر
 آسان نبود زانکه همه پیل و شیر بود
 از خشم شاه تیره همی گشت چشمشان
 چون کارها به کام شد اندر غدیر خم
 فرمان بداد و گرد شدند و نهاد او
 بر شد گرفت دست علی را و گفت اوست
 هست این امیر گفت پس از من به مؤمنان
 بعد از نبی پاک شنیدید تا چه کرد
 زان پس بر اهل بیت چنان بود تا همی
 دو چشم چرخ کور و دو گوش زمانه کر

فی التوحید

زهی دادار حی فرد بسی چون
منزه ذاتش از این و کم و کیف
بیرون از جمله و در جمله اندر
بیرون نه آنچنان که جامه برتن
همه زو جمله پنهان و پیدا
کتاب عالمش را گری بخوانی
حکیمان جهان بسیار خواندند
همی بر نقطه اول الفوار
به دریا ماهیان غرقند لیکن
به گوهر عاشق و پهلوی گوهر
همه چون ماهیان اندر حجابیم
همان بهتر که ما بر آل طه
بدان خزان دین و اصل پیش

تعالی شانہ عما یقولون
مبرا وصفش از چند و چه و چون
درون هرچه و از هرچه بیرون
درون نه آنچنان که تن به اکسون
همه زو جمله ایدون و آندون
درون حرفی نه کم بینی نه افزون
ز بقراط و ارسطو وز فلاطون
سخمیدند همچون حلقه نون
خبرشان نبود از آن دُر مکنون
به جیحون غرقه و جویای جیحون
به عین خویش و در عینیم مغبون
پناہیم از فریب دیو ملعون
گذاریم این چنین اسرار مخزون

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) گوید

از پی امروز دنیا وز پی فردای دین
نیست جز مهت پناهی یا امیرالمؤمنین
تا نخستین روز از مهر تو دل روشن نگشت
روشنی جانش فرو نگرفت روز واپسین
مصطفی مجتبی را بودی از روز نخست
هم ولی و هم وصی و هم قرین و هم معین
رفتی اندر دیده دشمن که کرد است آن چنان
خفتی اندر بستر احمد که بود است این چنین

جز پی دین هدی هرگز نفرمودی تو غزو
 جز پی مهر نبی هرگز نورزیدی تو کین
 آن چنان کاندر نبوت کرد پیغمبر ثبات
 آن صبوری در ولایت کردی ای شاه گزین
 شیر حق بودی و کردی با یتیمان آهویی
 پادشا بودی و گشتی با فقیران همنشین
 آستان دین کسجا سر برکشیدی به آسمان
 گر به کارش همتت بالا نمی زد آستین
 حاسدت حکم زمین می جست و در فرمان توست
 به امثال کبریایی هم زمان و هم زمین
 هم صبا و هم شمال و هم بحار و هم جبال
 هم نعیم و هم جحیم و هم ملک هم حورعین

در صفت بهار و اقتفای به حکیم منوچهری دامغانی

و تخلص به مدحت عم فاضل ابوالقاسم خان کاشانی

اردی بهشت آمد و آورد خرمی	دیگر شد آسمان و دگرگونه شد زمی
بر خاک نقشها چو تماثل مانوی است	بر چرخ ابرها چو تماسیح قلزمی
ابر از مطر نکرد به راغ اندرون دریغ	مرغ از طرب نداشت به باغ اندرون کمی
هر روزه خون لاله بریزد میان باغ	گویی ز باد ریخت بر آن عطر منشمی
آن زرد گل همی زر و دستار برفشانند	از بس شکوفه کرد به گلزار درهمی
چندان خمید شاخ ز بار گران که تو	گر زیر آن چمیدن خواهی همی خمی
نک در چمن ز سبزه چری گر همی چری	نک بر زمین به لاله چمی گر همی چمی
جز طعم مل نیاید گر از شمر خوری	جز بوی گل نخیزد گر بر دمن دمی
بر لاله و بنفشه چو جنبش دهد نسیم	کھسار ابرشی کند و دشت ادهمی
از سرخ گونه لاله و زنگار گونه برگ	کھسارها چو خیمه خاقان به معلمی

در نعره پیایی و بانگ دمادمی
گردان عقبلی به دلیران عبثمی
رخشنده تیغهای سواران هاشمی
دارند در سحرگه رای معلمی
خوانند بیتهای بر افراد اعجمی
عین شرافت و شرف از مام فاطمی
در خویش حلم احنفی و جود حاتمی
بر زخم‌دار رحمت او کرده مرهمی
مسجود کاینات شد است از نکودمی
از دیدن جمالش بینا شود عمی
هر مبهمی برآید نزدش ز مبهمی
تبیان جاهلی به بدیع مخضرمی
زو فیض یاب گرچه بیونیست برهمی
معنی بر آرد از دل اسرار قاسمی
یارش بهشتی است و عدویش جهنمی
او را معظمی بود او را مسلمی

کبکان به گرد خیمه پی پاس تا صباح
گویی در ابرها ز بس آشوب تاختند
وانگه بریق برق در آن تیره میغها
بر مرغکان دیگر گویی که بلبلان
یا آنکه راویان فصیح از عربیان
گیتی چو رای راد ابوالقاسم است کوست
آن اصل نیکنامی و رادی که گرد کرد
بر تشنه کام رافت او کرده شربتی
محمود روزگار شد است از ستودگی
از گفتن مدیحش گویا شود غبی
هر مشکلی بگردد پیشش ز مشکلی
اسلامی است و آرد از طبع خوبش
زو بهره جوی گرچه حکیمی است فلسفی
راز معمیات شناسد چنانکه او
کارش نکویی است و پسندش فروتنی
او را مژدبی بود او را مهدبی

هم بر سنن منوچهری دامغانی و مدحت برادر کثیرالکمال محمود الخصال محمودخان

حفظه الله تعالی

که ز آمد شد او گشته جهان چون ختنی
چه نکو رفتن بود این چه نکو آمدنی
که همی اهرمن آید ز پس اهرمنی
طرفی پیلی تازان طرفی کرگدنی
یا چو دریایی و در دریا هرجا سفنی
ناقه‌ها گویی باشند به گرد عطنی

کرد در باغ بهار امسال آمد شدنی
رفته بهمنجه و آمده فروردین ماه
همچو درگاه سلیمان است این چرخ ز میغ
یا چو هندستان گشته است همی کاندروی
یا چو صحرائی و در صحرا هر سو خیمی
آن همه رعد پیایی که در آشوفته میغ

گل یاقوتین آورده دمن را عدنی
صنمی باشد بنشاخته هر جا سمنی
سبز هر شاخ به بر کرده یکی پیرهنی
طاووسانند به هر جا که بود نارونی
خیمه‌ها بینی هر جا که بود نسترنی
تاک باشد ز زبرجد چو به چاهی شطنی
که مر او را نه سری هست و نه او را بدنی
وان شکم را نرهی نه شکنی نه عکنی
تار زرین بتنیده است یکی کارتنی
بچه برتار نیاویخت جز او هیچ زنی
خرد فنجان زرینه به سیمین لگنی
وز بر چهره سیمینش زرین دهنی
به در آویخته زو خوشه چو نجم پرنی
مرغ قوال بود رعد چنان طبل زنی
بر کتف بیل نهاده چو بیل پیلتنی
آب بگشاده به هر مرزی و جوی و چمنی
گفت این خانه سزا باشد بر همچو منی
بس سزا باشد منزلگه فخر زمینی
خوب کرداری پاکیزه نهادی فطنی
منصفی منتصفی معتبری مؤتمنی
در قران خود مانند اویس قرنی
نه به ثوب عصم او ز محارم درنی
نه ربود است ورا در گه مردی و سنی
هرگز از هزل نگفته است به عمروی سخنی
فلکی و متعین به علامات تنی

باد مشکین دم بنموده چمن را تبتی
آذری باشد افروخته هرسو کلکی
سرخ هر لاله به سر بسته یکی دستاری
طوطیانند به هرسو که دمد ریحانی
نیزه‌ها بینی هر جا که بود سنبله‌ای
مورد باشد ز زمرد چو به صفی علمی
این عجب بین که کدو گشته زن حامله‌یی
یک شکم دارد آبستن و افکنده به پیش
وین عجبر که در آن اشکم بی‌روزن او
بچه‌ها دارد آویخته زان زرین تار
نرگس تازه چنان شد که گذارند به طبع
یا به پا سبز قبایی صنمی سیم عذار
تاک بر چفته به هم بافته چون چرخ کبود
شاخ رقاص بود برق چو آتش‌بازی
بوستانبان سوی باغ آمد و در کف داسی
خار بنهاده به هر روزنه دیواری
گرد برگشت زمانی و بدید او ارمی
این چنین خلدی در نیک دم و نیک زمان
راست گفتاری مسعود رخی محمودی
عادلی باذلی و کاملی و معتدلی
در زمان خود برسان عزیز نسفی
نه به جیب هم او ز حوادث درسی
نگرفته است ورا در دم یساری کسلی
هرگز از عجب نکرد است به زیدی نگهی
ملکی و متلبس به لباس بشری

تانه با زحمت اول پدر ما پدری
 نیکخواهش بده چون شاهی بر تختگهی
 تانه چون سنت آخر نبی ما سنتی
 بدسگالس چون مرغی بر بابزنی
 بر تن دشمن او هر سلبی چون کفنی
 نبود در پی مر آمد او را شدنی
 نزنند پهلو مر سینۀ او را حرجی

در جواب قصیده فریده حکیم ابوالحسن فرخی سیستانی
 و صفت بهار و مدح فاضل ادیب محمودخان کاشانی

چمن راست به هر بام دگر آب و جمالی
 فلک راست به هر شام دگر رنگ و مثالی
 به بستان به سحرگاه سرودی و درودی
 به گردون به شبانگاه نزاعی و جدالی
 گهی ابر و بخاری گهی برق و شراری
 گهی گیری و داری گهی قبلی و قالی
 تو گویی که سوارند و همه اسلحه دارند
 هزار و دو هزارند شتابان به قتالی
 به هم چون که بتازند به گردون بفرازند
 گه از رعد نفیری و گه از برق نصالی
 همه کوشش جنگ است غریب است و غرنگ است
 شتاب است و درنگ است جواب است و سؤالی
 ز خوی شان همه صحرا شود همچون دریا
 چو صبح آید و بر طبل نوازند دوالی
 نمایند گوزنان به بیابان تک و تازی
 گشایند کلنگان سوی گردون پر و بالی
 بدین رنگ ندید است کسی خاک زمینی
 بدین بو نشنید است کسی باد شمالی

به هر باغ صفایی و به هر راغ نوایی
 به هر کوی نگاری و به هر دشت غزالی
 عقیقین کلهانند به نازی و به نوشی
 زمرد سلبانند به فری و به فالی
 یکی حجله آراسته هر جوی کناری
 یکی دلبر نوخاسته هر تازہ نهالی
 مر آن غنچه بگشاده و آن خار کشنیده
 چو پاکیزه دهانی و تراشیده خلالی
 دگر لاله چو جامی و لبالب ز مدامی
 و یا بدر تمامی بود از پنچ هلالی
 در باغ گشاد است نشسته است و ستاد است
 صنوبر به نشاطی و خجسته به خیالی
 گل زرد ایباغی و گل سرخ چراغی
 در این راست شرابی و در آن راست دنالی
 دمان است ز هر خاک همی مشک سیاهی
 روان است به هر جوی همی آب زلالی
 بسدان مشک عقیقی است ز هر تازہ شقیقی
 در آن آب بریقی است به هر سنگ و سفالی
 همه کوه و بیابان به طرازی و نوازی
 همه باغ و گلستان به جمالی و کمالی
 چنان صورت بگزیده مسعود لقایی
 چنان سیرت پاکیزه محمود خصالی
 یکی تازہ حیاتی و یکی نیک صفاتی
 یکی با برکاتی و یکی خوب نوالی

عزیزی و جمیلی و منعی و نبیلی
نه جوئیای محیلی و نه گوئیای محالی
بری از همه عیبی و عری از همه ریسی
تهی از همه کبری و ملی از همه حالی
به جان دارد حلمی و به دل دارد علمی
به لب دارد قولی و به کف دارد مالی
یکی به هر رفیقی و یکی بهر شفیقی
یکی بهر جوابی و یکی بهر سؤالی
بجز با قدم صدق نکرد است خرامی
بجز بر صفت شرع نداد است مثالی
هوس حلم ورا هیچ نبسته است به قیدی
هوا عقل ورا هیچ نکرده به عقالی
الا تا که نگشته است مسای چو صباحی
الا تا که نبود است صباحی چو زوالی
همه دم به فلاحی و به هر شام و صباحی
بروحی چو رواحی و به مالی چو رمالی
نه رایش به خطایی و نه عیشش به عنایی
نه جسمش به بلایی و نه جانش به کلالی
رفیقش به عفاقی و شفیقش به کفاقی
حسودش به عقابی و عنودش به نکالی
به هر سوی محبی است ورا باد هژبری
به هر جای حسودی است ورا باد شکالی

وله

همانا جهان گشته دیگر جهانی که چون آسمان گشته هر بوستانی

فشاند ز هر سو همی بهرمانی
ببستند بر شاخ هر ارغوانی
چنان چون یکی گله بی شبانی
که هر گله را هست بانگ و فغانی
که واجوید از گله گویی نشانی
ز عرعر کشیده بر او بادبانی
که رودی است جاری ز هر ناودانی

بر آن سبزه‌ای چون زمرد ز لاله
تو گویی ز یاقوت رنگین هزاران
پراکنده شد ابر بر روی گردون
همی بانگ رعد آید از هر کناری
شبان آتش از برق دارد شبانه
چو دریاست سبزه بر او بید کشتی
ز باران به هر بام بحری است گویی

در ظهور و خروج حضرت خاتم الائمه صاحب الامر

شاهی قدم زند همه با بازوی علی
با جبهه‌یی گشاده و با چهره‌یی جلی
فری چو آفتاب و درخشاش منجلی
زیور دهد زمین را از قسط و عادل
به راستان مؤدب و از راستی ملی
بشناسد از سپید نمایان سیه دلی
علم رسول را به در آرد ز مهملی
غوغا ز کاردانی و نک را ز عاقلی
وز زهد علم خواهد و از علم عاملی

ماهی علم زند همه با صورت نبی
با قامتی کشیده و با رایتی رفیع
قدری چو آسمان و هویداش مرتفع
خالی کند جهان را از ظلم ظالمان
با کافران مجاهد و با عاصیان عدو
نپسندد از گشاده جبینان مذبذبی
دین خدای را بشناسد به عالمان
میزان نهد که باز شناسند طالبان
از جنگ صلح جوید و از صلح زاهدی

وله

نشینی و با من حق صحبت نگذاری
تو رنج مرا بر خود رنجی بشمارم
چونین همه شب غم را بر ما چه گماری
تو از طرب و شادی خندان چو بهاری
زیرا که تو سر دفتر خویان بهاری

با من صنما چند چنین عربده داری
من هجر تو را بر خود رنجی بشمارم
چون هیچ تو یک روز نیایی به برما
من ز آرزوی روی تو گریان چو خزانم
حق داری ازین خندان بودن چو بهاران

ترکان بهاری همه بر اسب سوارند
 بر سرو کسی صورت باغی ننگارید
 باغی که در آن باشد بر نسترن تر
 یک حلقه گویا شده از لعل بدخشان
 یک حلقه یاقوت و در آن لؤلؤ عمان
 چون است که همواره تو بر سرو سواری
 هر روزه تو بر سرو یکی باغ نگاری
 یک حلقه و صد حلقه گر آن را بشماری
 صد حلقه بویا شده از مشک تتاری
 صد حلقه مشکین و در آن عود قماری

در تتبع حکیم احمد منوچهری و صفت بهار و تخلص به مدح جناب

ابوالقاسم خان فروغ عم خود

آمد بهار و هر چمن گشته است همچون جنتی
 بر ربیع و اطلال و دمن گسترده هرگون نعمتی
 در باغها تمثالها بر راغها اشکالها
 ماننده اطفالها پیدا شده بی شهوتی
 چون مهر شد سوی حمل بر کوهسار و بر جبل
 افکند از هرگون حلل و آورد هر سان دولتی
 وادی که بد چون هاویه رسته است در یک ثانیه
 الماسش از هر ناحیه یاقوتش از هر تربتی
 آن نارین چون بازلی وان نارون چون محملی
 امروود بسنها را جلی بادام بسنها رایستی
 لاله است برطرف چمن لعلین رخ و زمرد بدن
 چونان رخان برهمن کز خمر گیرد حمردی
 نرگس چنان جام زری در کف زمرد پیکری
 گردش به خونی زرگری زالماس کرده صنعتی
 ابر زبانی روهمی تند است و آتشخو همی
 لیکن کنون هرسو همی هر شام بارد رحمتی

گاه مطرها آسمان گویی هزاران ریسمان
 آویخت اندر بوستان چون حایکان در حوکتی
 از باد باران بارها ماننده فوارهها
 بردامن کھسارها چونان نماید شدتی
 کز کوه خیزد سیلها زی دشتها با میلها
 چون پردلان بر خیلها با غرشی و هیبتی
 گلنارها بر شاخها چون از زمرد کاخها
 وان کاخ را سوراخها آتش در آن و حرقتی
 هر کوهسار و فدقدی پر کبکی و پر هدهدی
 چونانکه اندر موردی اعرابیان را کثرتی
 آن را به بر در جامه یی وین را به سر عمامه یی
 این می کند هنگامه یی وان می نماید شوکتی
 گویی که کبک از دو سرش دو قرطه هست از عنبرش
 با موزنهای احمرش در جامه دارد عبرتی
 وان هدهدک بامژده یی هر دم نماید سجده یی
 بر سر ز مشکش نامه یی در بر ز زرش کسوتی
 اندر بنفشستان همی برگرد لالستان همی
 مرغ است در دستان همی مرغ است اندر زینتی
 فرش چمن گلگون شده شاخ سمن موزون شده
 گلهای آذریون شده هم رنگ خون بی ضربتی
 هم قمریان چون مقریان اندر گلوشان غنه یی
 هم بلبلان چون راویان اندر زیانشان آیتی
 گلبن سرافرازی کند بلبل خوش آوازی کند
 بر گلبنان بازی کند چون لاعبی بر لعبتی

المسمط فی مدیحی علی سنن الادیب الفاضل المتقدم ابوالنجم احمد بن
يعقوب المنوچهری

هنگام نشاط آمد و ایام بهار است
باغ است و همه باغ پر از سرو و چنار است
از عنبر و از مشک بخور است و بخار است
وقت شدن صحرا و آمد شد باغ است
وان تازه شقایق چو یکی سرخ ایام است
عاشق پی معشوق به هر سو به سراغ است
بادام بنان سخت گران شد ز چغاله
مرغ است چو طفل از بر هر شاخ به ناله
لاله به کف آورد یکی سرخ پیاله
کهسار پر از لاله شد و باغ پر از گل
آنجا همه آشوب است اینجا همه غفل
در کشت کسی را به چمن نیست تکاهل
در باغ نگر نحل که یک لحظه نیاسود
چون بر پرد او گویی بنواخت کسی رود
بر جانب کندو به شتاب آید خشنود
آن باد چو فراش بروید همه دم خاک
وز بهر گل از خار کند روی زمین پاک
مانند جلا دان برد گلوی تاک
چون زنده شود برگ کند مفرد مفرد
روزی دوسه چون ماند بر رنگ زمرد
چون مشک شود بویش و چون لعل شود خد
بلبل ز غم گل به سحرگه بخروشد
خواهد گل با او به وفا سخت بکوشد

هرجا گذری دشت پر از نقش و نگار است
راغ است و همه راغ پر از لاله عذار است
گویی به چمنزار بود طبله عطار
کز لاله نورسته به هر سوی چراغ است
هر کس نگری عشق مر او را به دماغ است
جز عشق درین فصل به کس نیست سزاوار
سنبل فرو آویخته بر دوش کلاله
ابر آمد و شیرش بچشانید ز ژاله
وز حسرت آن شیر دلش تیره شد و تار
آنجا همه کبک آمد و اینجا همه بلبل
طوطی همه شب بانگ زند در که مازل
مستان همه زی باغ شتابند به ناچار
زین شاخ پرد بر ز بر شاخ دگر زود
پاکیزه دهان چون که ز شهد همه آلود
آکنده کند کندو زان شهد به خروار
بس خیمه برافرازد و بس پرده زند چاک
دهقان سوی باغ آید بس چابک و چالاک
خونها رود از اوی و شود زنده دگر بار
در پهلوی هر برگ یکی دسته زیرجد
آنگاه شود سرخ به مانند بسد
پس زود در آید ز در باغ خریدار
وز ناله او خون به دل لاله بجوشد
از سرفکند چادر و چادر بفروشد

چندان که دگر هیچ از روی نپوشد
 غیرت برد از گل به چمن لاله خودروی
 هم تیره نماید دل و هم سرخ کند روی
 سر تازه بنفشه بنهد بر سر زانوی
 شبگیر ز شیخ رنگ بتازد به سوی دشت
 مه منخسف آید به پر کبکان در هشت
 از برق کند مشعله وز رعد زند طشت
 گویی که خروسان سحر خواب ندارند
 ساعات شب و روز به مستان بشمارند
 از خواب برآیند و صبحی بگسارند
 هدهد بسجود آید صدبار به یک دم
 باجامه زرین که ز مشک آمده معلم
 گویی زبر بلقیس آمد به بر جم
 آن سرور احرار که اصل خرد آمد
 چون جد و پدر راست رو و معتمد آمد
 سوگند به قرآن که چواولم یلد آمد
 کسی فخر مر او را ز امیرالشعرایی
 هرگز ندهد تن به وزیر الوزرایی
 زین پس بجز او راست ثنا هرزه درایی
 هرگز نرود کس ز در او به شکایت
 هرچیز که کردند ازو خلق روایت
 هرگز به حکایت نرسد کس به هدایت
 شاد است به رخسار ولیکن نه به دل شاد
 باد است جهانش ولی دین نبود باد
 یکباره ز خود مرد و دیگرباره همی زاد

بس خوب بود یار نکو روی وفادار
 از خشم پریشان کند اندر سر خود موی
 زان سان که به شنگرف نهی نقطه ز قیروی
 کاین کار چرا کرده گل سرخ به بازار
 در لاله و در خوید نماید همه شب گشت
 زین واقعه برخیزد ابر از طرف رشت
 تا آهوکان گم نکنندی ره کھسار
 از بس که پیایی به سحر بانگ برآرند
 مستان به شبانگاه چو خوابی بگذارند
 این است خروس سحری را همه شب کار
 وان تاج سرش گاه شود پیش و گهی کم
 از سجده نیارآمد و یک دم نزدند دم
 یا آنکه به باغ است درون قبله احرار
 آگه همه حالت بر نیک و بد آمد
 بر پاکی آبش نکو ترسند آمد
 هم نیز نیاید به جهان چون او هموار
 چون فخر نیارد به امیرالامرایی
 در معنی او راست کبیر الکبرایی
 از هرزه درایی به جهان بادم بیزار
 ور زانکه رود عمر گذشتش به نکایت
 دیدیم و رسیدیم فزون بذر حکایت
 هم نیز مگر لطف وی آیدش به ره یار
 داد است ز کف جمله ولیکن ندهد داد
 زابدال بود هرکه چنین است وز اوتاد
 بی شبهه چنینند همه مردم هشیار

تن را بگزاید او کس را نگزاید خس را بستاید او خود را نستاید
 از حالت خود هیچ کسی را ننماید جز پیرو دین هیچ نبود است و نباید
 کس را بجز از بندگی او بنشاید میر است اگر بندگی او بکند مار

مسمط اخروی در صفت ربیع و مدحت ملکزاده رفیع

باغبانا به سرابستان این دستان چیست
 این همه رنگ خوش و نغز به هر بستان چیست
 در میان باغ و کنار این صف سروستان چیست
 این همه عیش و نشاط و طرب مستان چیست
 با من این راز نگویی هله این دستان چیست
 که زمستان بگذشته است و رسید است بهار
 نوعروسان چمن باز حلی بر بستند
 به سرابستان رفتند و به هم پیوستند
 غم یکدیگر خورده بر بنشستند
 وز دی و سردی ایام زمستان رستند
 گویی از باده عروسان چمن سرمستند
 که چنین خوش حرکاتند و چنین خوش رفتار
 چشم نرگس همی از ژاله تر آب گرفت
 زلف سنبل همی از باد سحر تاب گرفت
 سوسن تاز و تر رنگ ز مهتاب گرفت
 سرخ گل رنگ رخ خود ز می ناب گرفت
 گونه گلنار هم از گونه سرخاب گرفت
 زرد گل بوی زند بستد و رنگ از دینار
 همگی صحن چمن سبزه نورسته نگر
 آن همه خیری و شمشاد و سمن دسته نگر

درهم آمیخته و درهم پیوسته نگر
 عرعر و سرو همی رسته در رسته نگر
 بید بن راز فزونی حرکت خسته نگر
 که چنین گه بیمین افتد و گاهی به یسار
 ابر می‌گرید بی آنکه کسش گریاند
 برق می‌خندد بی آنکه کسش خنداند
 رعد می‌غرد بی آنکه کسش غراند
 شاخ می‌جنبد بی آنکه کسش جنباند
 لاله می‌سوزد بی آنکه کسش سوزاند
 همه دیوانه مثالند و همه شیفته‌وار
 گرد هر شاخ به پرواز دوصد عصفور است
 همگی جفت‌طلب گشته و هر سو سور است
 بانگ قمری پی آن سور به از ناقور است
 پرش نعل بر اطراف کلان ستور است
 نظر اندر رخ زیبا پسر ناظور است
 که به آرایش بستان بود امروز به کار
 ابر چون قافله به یلان که ز هند آمده‌اند
 همگی بار ز لؤلؤ و ز گوهر شده‌اند
 باد چون دزدان خود را بر پیلان زده‌اند
 بار پیلان را یکباره همه بسته‌اند
 پیلبانان همه با دزدان در عریده‌اند
 رعدشان بانگ و سنانشان بود از برق و شرار
 هیچ دم باز نیاورده سخن ناگفته
 پیلها را به هم انداخته و آشفته

عجبا دزدان یکباره گهر بگرفته

هرچه در بار همه پیلان بوده رفته

لؤلؤ نسا برسیده گهر ناسفته

بر سر کوه و در و دشت و چمن کرده نثار

نو درختان همه کفها به هوا بر کردند

پیل گوشان همه دامن به زمین گسترده

گلبنان بین همه با جامه سرخ و زردند

همه گویی که از آن لؤلؤ تر آوردند

جانب باغ شدند و به خوشی می خوردند

مست گشتند و خرامانند اندر گلزار

دامن کوه ز فردوس دل انگیزتر است

طرف دشت ز فرخار سمن بیزتر است

تسیغ ابروش به خونریزی ما تیزتر است

ترک امسالی از پار خوش آمیزتر است

ابیر آذاری امسال گهر ریزتر است

خوش بود خوش بچنین عهد و چنین فصل نگار

اورمزد است و چه کاری که به از باده بود

هم می سرخ بود هم صنمی ساده بود

چه بود آنکه به ما ایزد ناداده بود

همه اسباب طرب الحمد آماده بود

روز نوروز و گه مدح ملکزاده بود

آنکه او را به گه صید بود شیر شکار

مسمط دیگر هم به اقتفای حکیم فاضل احمد منوچهری دامغانی

دوش تا صبحدم آوای هزار آمد بوی گل آمد و بانگ خوش سار آمد

هردم آواز کلنگان به قطار آمد
 باغبان آمد و گفتا که بهار آمد
 برهانید به هر جا بد محبوسی
 اورمزد آمد با فرة کاووسی
 به سوی باغ خرامید چنان طاووسی
 سبزه‌ها بنگر رویده بهر سوی
 گیسویی سخت مجعد شده هر مویی
 هر طرف رنگی و هر سوی دیگر بویی
 چون جلاجل همه شب بانگ برآورده
 تا سحر زیر ستا ساخته در پرده
 همه در نعمت و در ناز پرورده

بانگ رعد افزون از حد و شمار آمد
 صبحگه مهر چو بر چرخ سوار آمد
 باد نرم آمد هر سوی چو جاسوسی
 رفت بهمنجنه با رایت منکوسی
 با طرازی و درفش و علمی و کوسی
 آبها بنگر رخسند به هر جویی
 شاخ سنبل به سر انداخته گیسویی
 از طرب مرغان درهائی و در هویی
 غوک هر شام سر از آب به در کرده
 مرغ بشنوده و از غیرت صد مرده
 باغ از سوسن پر ترک سیه چرده

مسمط خزانی در تتبع طرز حکیم شصت کله دامغانی

چون عجوزق محلوج شد آن کوه و کمرها
 برف آمد و پوشید حجرها و مدرها
 چونان دو کف راد تهی مانده ز اشکال
 در راغ بسرویدده نه لاله نه خویدی
 نه پست و بلندی و نه پاکی نه پلیدی
 گویی که ز گفتار زبان همگان لال
 نه آهوی دشتی ز سمن برگ چریده
 هم بید شده عربان هم سرو خمیده
 بخراشد روی و بکند موی به چنگال
 یک روز در آید بگشاید در بستان
 تکیه زده چون شاهان بر تخت گلستان
 گل آمده در وجد و سمن در شده در حال

چون آهن مصقول شد آن روی شمرها
 ابر آمد و بریست بر این گیتی درها
 وان خاک کز اشکال بر آن بود اثرها
 در باغ به جا مانده نه گلنار و نه بیدی
 آن سبز قبا سرو کنون جامه سپیدی
 نشنوده گل از بلبلکان هیچ نویدی
 نه تازه بنفشه به سمنزار دمیده
 خوبان چمن شوخ گن و جامه دریده
 دهقان را دو رود روان است ز دیده
 چون بگذرد این دومه مانده ز زمستان
 بیند که بهار آمده بر شادی مستان
 گشته عجمستان عربستان طربستان

غنچه چو عروسان همه در حجله نشسته
 شبیم ز رخس گرد به گلاب بشسته
 نسرینش به پیش اندر خیریش به دنبال
 وان زرد گلان گردش با پوزش و بوسی
 نه هیچ غمی در دل و نه هیچ فسوسی
 هم شاخ چو رقااصان هم مرغ چو قوال
 وز نایژه ساری بسراییده ترانه
 در رقص نهالان ز کنار و ز میانه
 هم دشت ز گوران پر وهم کوه زاوعال
 هر سوی چو صفهای سواران بگرایند
 وز پیش قلاووزان از خود بنمایند
 با هممه و بانگ درآیند چو قفال
 بسستان عدنی گردد بشکفته و پدram
 وین عالم پژمرده شود نیک سرانجام
 نحریر نکوخوی نکوروی نکوفال
 گویی به جبینش در باغ است و بهار است
 وز حادثه ویران نشود این چه حصار است
 زیرا که بود سخت قوی رای و قوی بال
 جز دانش دوگوش ز لفظش نشنیده
 زحمت ز وجودش به وجودی نرسیده
 ز اوتاد بود هر که چنین است و ز ابدال
 باشد مثل اندر عجم از نغز کلامی
 نثرش ز یمینی به و نظمش ز نظامی
 جز زاینه و آب نیابندش تمثال
 بر پیشنمازان رسدش پیشنمازی

در جوی کناران همگی گلبن رسته
 ابرش به سر از لؤلؤ صد رشته گسته
 هم بستر گل یاسمن و ورد و خجسته
 چون شاهد نوشادی هر تاج خروسی
 مانده مشاطه اکان کرد عروسی
 رعد از طرفی آمده باطیلی و کوسی
 از حنجره قمری به نوا کرده چغانه
 لاله چمنی را به کف آن سرخ چمانه
 هم باغ ز مرغان پر و هم شاخ ز لانه
 آن جوق کلنگان به هوا در پرش آیند
 یک یک به قطار اندر پرها بگشایند
 هر لحظه بر آوای هیاهو بفرزایند
 گیتی ار می گردد دلجوی و دلارام
 وین گیتی آشفته همی گیرد آرام
 چون خاطر بوالقاسم دانای نکونام
 آن کو بغم اندر رخ او شادی باراست
 از نایبه واپس نرود این چه سوار است
 چون سد سکندر به غمان در ستوار است
 درویش ازو غمیر زر و سیم ندیده
 از جانب او باد خلافی نوزیده
 گنجشک ز پیش قدم او نرמידه
 باشد سمر اندر عرب از پیش سلامی
 او را بستایند چه نجدی چه تهامی
 ور زانکه بجویند چنویی به تمامی
 بر چترفرزان سزدش دست درازی

شغلی ز حقایق نکند او به مجازی
 نامش بود از کنیت پیغمبر تازی
 معجب نه و بسیار وقور و عجب این است
 پیوسته به علم و ادب اندر طلب این است
 درد همهٔ خلقان در روز و شب این است
 هرگز قدمی بر نگرفته است به بازی
 آن کو صلوات است ز حق بر وی و بر آل
 زحمت کش و بسیار طروب و طرب این است
 مردم ز نسب نازان و اصل نسب این است
 کاین اصل به پا باد همه ماه و همه سال

۶۰۱

خاور آذربایجانی

نام شریفش محمودخان و نبیرهٔ شهبازخان دنبلی است که حاکم خوی و سلماس و مرند بوده خود جناب خان جلالت نشان نیز امیری است کبیر و دانشوری بی مانند و نظیر در اخلاق و صفات محموده بی همال است و حضرتش مرجع ارباب کمال در همهٔ علوم عالم است و عامل و در همهٔ فنون پخته است و کامل پیری است زنده دل و میری است عاقل. در اغلب کمالات از همگنان ممتاز و به مناصب ارجمند و شأن بلند سرافراز. در دولت خاقان مغفور جنت آرامگاه مخاطب در سلام عام بوده است از آن پس در حضرت پادشاه اسلام پناه محمد شاه طاب ثراه معتبر و بر امثال و اقران مفتخر و چندی نایب الحکومهٔ اصفهان بود و پس ازو منصبش به شهبازخان فرزندش مفوض آمد تیمناً و تبرکاً از خیالات ایشان این چند بیت مسطور می شود:

قصایده

بهار دلگشا آمد روان بخش و جهان آرا

چو عهد دولت خسرو چو بزم عشرت دارا

بهاری خاک را پوشیده بر تن کسوت کسوان

بهاری کوه را افکنده در بر خلعت دیبا

صفای او به سر آرد هوای باده صافی
هوای او به دل بخشد صفای ساغر صہبا
در آغوش نسیم آسوده گل بی پرده در گلشن
ولی در عشقبازی بلبل بی خانمان رسوا
در آن وقتی کہ پوشد گرد اغبر منظر گردون
فشاند برق شمشیرت شرر در خوشه پروین
نشاند نعل شبذیزت پرن در صخره ضما
اگرچه در اشارات سخن قانون نظم من
ز نظم افکنده قانون صفای بوعلی سینا
ولی در مدح تو عاجز چو از اندیشه نابخرد
ولی از مدح تو قاصر چو از آینه نابینا
به یثرب خوابگاه و تکیه گاه فرش را زیور
به فرش آرامگاه و تختگاه عرش را زیبا
جناب قصر جاه اوست هر اوجی کہ برگردون
حباب بحر قدر اوست هر موجی کہ در دریا
ظہور دین پاکش جملہ ادیان و ملل را شد
چنان ناسخ کہ جز اسمی نماند از رسمشان برجا
بلی با ماه شد بی نور در شب کرمک روشن
بلی با مشک شد بی بوی در کف جوزک بوی

در مدح خاقان مغفور فتحعلی شاه نورالله مضجعه

چیست آن خورشید کز وی آفتاب اندر حجاب

چیست آن گردون کہ از وی آسمان در پیچ و تاب

آفتاب است آن اگر هست آفتابی بادرنگ
 آسمان است آن اگر هست آسمانی باشتاب
 آفتابی ذره او آفتاب آسمان
 آسمانی سایه او آسمان آفتاب
 آسمانی آفتابش از چه دور از انزوا
 آفتابی آسمانش از چه دور از اضطراب
 آسمانی بسته بر نور خدایی جلوگاه
 آفتابی گشته از نور الهی نوریاب
 آفتاب خسروان فتحعلی شه آنکه هست
 با وجودش شهریاران اختران با آفتاب
 بخت بیدارش در ایوان سعادت پادشاه
 لفظ دُرّ بارش ز دیوان فصاحت انتخاب
 رهنمای خصم او بخت سیاه آمد از آن
 در زبانها شد مثل بر وی اذاکان الغراب

وله

چو امر جاری آداب و حبس پالاون
 چو حکم نافذ او باد و خم پالاهنگ
 نهان و پیدا از لطف و قهرش آتش و آب
 یکی به سینه آهن یکی به دیده سنگ
 به عهد عدلش نزدیک و دور گشته دو چیز
 زه نیام به تیغ و زه کمان ز خدنگ
 سه چیز از کرم او ندیده است سه چیز
 سوال و گریه لب و دیده و جبین آژنگ

ویحک ای پیکر اژدر شکر آذر چنگ
 برغمان هیات و که پیکر و گردون آهنگ
 آسمانی و شهاب تو همه آفت هوش
 آفتابی و شعاع تو همه آتش هنگ
 شعله نار تو بر خرمن تن دود افکن
 خرمن دود تو بر گردن جان پالاهنگ
 از تو یک غرش و صد ولوله در نه گردون
 از تو یک جنبش و صد زلزله در هفت اورنگ

وله

ای فریدون فردا را در جمشید جلال
نیر رای منیر تو همان خورشید است
روز هیجا که بگریند با بدان ارواح
ای فلک جنبش یم بخشش خورشید جمال
که خلل نیست مرا و را ز افول و ز زوال
وقت غوغا که بختندند به آمال آجال

وله ایضاً

رخش صرصر تک در عرصه میدان رقااص
خستگان را نسفحات سخنت نفخه روح
گوش از لعل تو چیده است بسی در ثمین
مه ز نزدیکی مهر است هلال این عجب است
مکن آن قدر تغافل که بنالم روزی
قدرت او شکند گاو زمین را گردن
حرص و آز از نعمش یافته بس استغنا
تسا گرفتار بود مهر و مه از گردش چرخ
نیر طالع فیروز تو ایمن بادا
کسوس رعد آوا بر پشت هیونان قوال
تشنگان را رشحات قلمت آب زلال
چشم از کلک تو دیده است بسی سحر حلال
که مرا دوری خورشید رخت کرده هلال
از تو بر پادشه ابر کف بحر نوال
هیبت او فکند شیر فلک را چنگال
کان و یم از کرمش یافته بس استیصال
به خسوف و به محاق و به کسوف و به زوال
ز افول و ز غروب و ز هبوط وز وبال

لغز در صفت شراب و مدح خاقان صاحبقران گوید

چیست آن آتش که سیال است چون آب روان
آتشی محلول کابی منجمد دارد مکان
اختر است امانه آن اختر که باشد باظلام
آذر است امانه آن آذر که باشد با دخان
پیکری سوزان چو آتش گوهری صافی چو عقل
اخگری تابان چو اختر جوهری روشن چو جان
صاحب دور است و دورش را تسلسل در عقب
همچو دور دولت شاهنشاه صاحبقران

قهرمان فتحعلی شه کز ثریا تا سری
 فرقدان از پای تخشش تا به فرق فرقدان
 قاهر بهرام قدرت قاید جمشید فر
 قادر پرویز شوکت داور دارا نشان
 اوج بخت ذوالجلال او منزله از حضيض
 دور مملک لایزال او مبرا از کمران
 دست جودش مایه دریا و کان دادی به باد
 گر نبودی ابر فیضش دایه دریا و کان
 هم طلوع موکب او کوکب فتح و ظفر
 هم نزول رایت او آیت امن و امان

از جرم اینکه گشته مقابل به روی تو
 از نیش غمزه خورده بسی نشتر آینه
 جا کرد بس که خنجر مژگان به سینه اش
 زان رو شکسته شد همه چون خنجر آینه
 نوری به تازه یافت رخت از غبار خط
 روشن شود همیشه ز خاکستر آینه

در رزم تیغت را اجل صحرای سوزان یافته
 در بزم دستت را امل دریای عمان یافته
 داد است بر عهد بقاملک جهان بر تو خدا
 ملکی که با شرط فنا چندی سلیمان یافته

ای لعل چو یاقوت مبرا ز تباهی
 هم شادی و غم را تو فزایی و تو کاهی
 در دیده رخت از دهن تنگ صراحی
 چون چشم خروس است عیان از لب ماهی
 در محفل مستان که در آن نهی چو امر است
 غیر از تو نبود است کسی آمروناهی
 گویا لب مطرب ز تو در مجلس خسرو
 گلگون رخ ساقی ز تو در محفل شاهی
 جمشید گهر ریز زمان فتحعلی شه
 خورشید جهانگیر شهان ظل آلهی

خوش آنکه در دم مرگم شوی زیاریها
 تو گرم خنده و من گرم جان سپاریها

همچون تو به عالم نتوان گفت کسی نیست
 در آینه عکس تو به سیمای تو ماند

۶۰۲ خاطر اشرفی

اسمش میر محمد حسین متوطن اشرف مازندران بوده و آقامیر اسدالله اشرفی فرزند اوست که در بارفروش سکونت دارد و اولادش معروفند از جمله سیدشکرالله قرب پانزده سال با مؤلف در سفر و حضر موافقت داشت و به اصفهان درگذشت رحمه الله. این یک بیت از میر محمد حسین در تذکرة های معاصر ثبت است:

کشتی و از برم شدی چالاک تا به کار من آمدی رفتی

۶۰۳ خاور تبریزی کوزه کنانی

اسمش میرزا معصوم و از نسل شمس الدین تبریزی بوده و تجارت می نموده چندی در کاشان متوطن و متاهل گردید و از آن پس سفر حجاز کرد و در عرض راه نیز کتابی مسمی به تحفة الحرمین به رشته نظم کشید و بعد از مراجعت تحفة بارگاه خاقان صاحبقران عرش آشیان نموده و در طرز شاعری صاحب رتبه بلند بوده به این چند بیت از و اکتفا رفت:

گذشت فصل دی و شد ز فر فروردین
فضای خاک تو گویی که شد بهشت نعیم
ببوستان چو درایی ببین به طارم تاک
ز تاک دختر رز دل به جلوه می ببرد
به صحن باغ انار کفیده بر کف شاخ
صبا به عقده گشایی به طره سنبل
چه داشت ساقی ابر بهار در صها
بگیر باده پارین و پار تا در باغ
زمین به نامیه رشک نگارخانه چین
رواق تاک تو گویی که شد سپهر برین
یکی سپهر و فروزان در و دو صد پروین
چنانکه در غرفات بهشت حورالعین
همی بخندد بر درجهای لعل ثمین
هوا به لخلخه سایی به سایه نسربین
که فاش کرد بیک جرعه رازهای زمین
پدید زینت پار است و زیب پیرارین

فشانده رشح هوا ژاله بر کلاله گل
 به سیر باغ همانا که می کند آهنگ
 ستوده فتحعلی شه که شیر رایت او
 زمین دمی که در آید بلرزه دانی چیست
 سپهر خواست به میزان شکوه او سنجد
 خمیده قامت از آن می رود چنین که مباد
 رعاف او به گه بامداد و وقت غروب
 زهی حدوث تو طراح کارگاه قدم
 سیاست تو به یاجوج فتنه سد سدید
 مبارزان تو را گاه رزم و وقت نبرد
 به سالخوردگی اندر چه جام باده چه خون
 به جمع و خرج دوروز ایادی کف تو
 شبی به ساحل دریای مغربم خورشید
 به لابه گفت که آخر ز من نپرسی هیچ
 بگفتمش چه فتادت کشید آهی و گفت
 به قعر بحرم و زیر زمین عفاک الله
 به شه بگو که بود خور به خاوری منسوب
 خدایگان ملوک ای که باد تا به ابد
 به آب کسوتر و زمزم به حرمت طاها
 به خواجه یی که طفیلش بود طفیل وجود
 به آستین تو کاعجاز را دروست کنف
 به آن هلال که در آسمان زین شد راست
 که در ثنای بزرگان خرده بین عراق
 ز بدو حال از اینان طمع بریدستم

رهانده نکهت گل دامن از کف گلچین
 سپهر مجد و کرم آفتات دولت و دین
 ربوده خواب به سطوت ز چشم شیر عرین
 خیال او گذرد در ضمیر گاو زمین
 گسیخت رشته و بینی شکافتش شاهین
 ز فرط قطره شود عطف دامنش خونین
 بین به دامنش اندر بخ چشم عبرت بین
 خهی گمان تو معمار شهر بند یقین
 حمایت تو به فوج شکسته حصن حصین
 مجاهدان تو را روز جنگ و نوبت کین
 به خردسالگی اندر چه گاهواره چه زین
 کفاف می نکند دفتر شهر و سنین
 ز در درآمد و بنشست بادل غمگین
 که ای مربی دریا و کان چه حال است این
 کزین بتر چه که گردد توانگری مسکین
 ز دست خانه برانداز او نماید دفین
 چنان مکن که شود خانمان خراب چنین
 به هر چه عزم تو دایم خدات یار و معین
 به خاک یثرب و بطحا به عترت یاسین
 به خاتمی که دوکونش بود به زیر نگین
 به آستان تو کافلاک را بدوست یمین
 غروب آن زیسار و طلوع آن ز یمین
 خلاف شیوه اصحاب باشدم آیین
 که صعوه را نکند طعمه همت شاهین

وله

چو مدح خواجه سرایند و او سکوت کند
 قضا بگو که به کینم کشیده دار کمان
 من این مخدره کان را که یادگار منند
 کشیده‌ام همه دم تا بلوغ در آغوش
 نشسته‌ام همه شب تا به روز بر بالین
 که دختران همه بکرنند و شوهران عنین
 که خود بهشت سزد جلوه‌گاه حورالعین
 به خواب‌گاه و شاقان شه فرستادم
 سحاب سان نه بدان فطرتم که از هر بحر
 قسم به خالق شعری که شعر من هرگز
 به دزدی خزفم رغبتی نه زانکه مرا
 به قرص سفره خود قانعم ز گندم و جو
 چنان بود که کسی مرده را کند تلقین
 قدر بگو که به قصدم گشاده دار کمین
 ز بدو فطرتشان تا به روز بازپسین
 گهرستانم و ریزم به هر سلاله طین
 ندیده چهره مضمون غیر در تضمین
 خزینه پر گهر است و خزینه دار امین
 به صید بازوی خود راضی‌ام ز غث و ثمین

وله ایضا

صبح است و در طرف چمن بلبل نواخوان آمده
 بر شاخ سرو و نارون قمری در افغان آمده
 هم دلگشا گلشن شده هم مرغ داستان زن شده
 هم شمع گل روشن شده هم غنچه خندان آمده
 افلاک چرخ آفاق چه دلوی دو از وی مهر و مه
 زیر و زیر بیگاه و گه این رفته و آن آمده
 زان دلو و چه از کهکشان رودی است در گردون عیان
 زان کشتزار آسمان زین گونه ریان آمده
 گردون مگر از مردمی در مدح دارا زد دمی
 کز گوهر انجم همی آگنده دامان آمده

وله ایضا

زن آقا دهد به مهمان دوغ چه کند نیستش جز این در مشک

کهنه مشکش مباد هیچ تھی یارب از دوغ تازه یعنی کشک

۶۰۴

خاور شیرازی

اسم شریفش میرزا فضل الله و بطناً صبیبه زاده جناب آقامحمد هاشم ذهبی روح الله روحه و صاحب کمالات و حالات نیکوست. در حضرت صاحبقران مغفور و خاقان مرحوم مبرور مناصب مناسب عالیہ داشتند اکنون نیز در دارالخلافت معتبر است خدمتش وقتی دست داده اشعار بسیار خوب دارند و او را از شعرای نامی معاصرین می شمارند اکنون افکارش زیاده از این حاضر نیست که قلمی می شود. در زمانی که من بنده در فارس بودم او در ری بود اکنون به خلاف واقع و غایب است. تاریخی در دولت قاجاریه تا خاقان صاحبقران برنگاشته و نام آن را ذوالقرنین گذاشته بالجمله به بعضی از افکار ابرکار آن جناب از قصاید اکتفا می رود غزلیات خوب نیز از آن جناب دیده گردیده است. ازوست:

فی التحقیق و التوحید

خمار از اوست در سرها نشاط از اوست در دلها
هم او مینا هم او ساغر هم او ساقی هموصهبا
تقاضای نظام این شد که تلخی زاید از حنظل
تمنای قوام این شد که زردی زاید از صفرا
وگر نه دارد این قدرت که آرد زرد گل سوری
وگر نه دارد این شوکت که بخشد خار بن خرما
ز لطفش هر دلی خرم ز فیضش هر تنی راضی
به راهش هر کسی پویان به ذکرش هر لیبی گویا

همه آثار یک جنبش همه آیات یک قدرت

یکی هندی یکی رومی یکی زشت و یکی زیبا

همه خواهان یک مقصد همه جویای یک منزل

یکی عارف یکی عامر یکی مؤمن یکی ترسا

مثالی بست و خواندش عالم ارواح در پنهان

خیالی پخت و گفتش عالم اجسام در پیدا

وله فی المدح و التمجید

ز چه زایل شود ز ساغر صہبا

بہ طراوت شبیہ لالہ حمرا

بہ ای شاہد ستمگر رعنا

دو سہ مینا از آن نتیجہ مینا

بہ تو مستغرقم چو قطرہ بہ دریا

تو از آن آشیان کہ منزل عنقا

دل سختت نظیر صخرہ صما

گسلی جبل دین ز زلف چلیپا

تیر مژگان گذر کنندہ بہ خارا

چو خدنگ دو شہریار توانا

ابد و ذات این چو اسم و مسمما

شدہ زان یک قرین گنبد خضر

کہ بہ روین دز آمد است مسمما

بہ فلک سنگریزہ از کف بنا

کہ بہ ہر برج راہ یافتہ بیضا

غم عالم کہ شد نصیب دل ما

بہ لطافت قرین چشمہ حیوان

بہ ای ساقی سمنبر شاہد

دوسہ ساغر از آن سلالہ ساغر

بہ تو مستوثقم چو شعلہ بہ آذر

من از آن سرزمین کہ خانہ عصفور

تن صافت شبیہ نقرہ صافی

شکنی مشک چین ز خط معنبر

خم ابرو اثر کنندہ بہ آہن

چو حسام دو پادشاہ توانگر

ازل و ملک آن چو جسم و ہیولی

ہمہ ملک عراق خاصہ نہاوند

بہ یکی قلعہ داد رونق آن شہر

نہ کواکب کہ گاہ ساختنش ریخت

نبود قلعہ چرخ ذات بروج است

وله ایضاً

غلط غیرت مہ خطا رشک طوبی

ایسا شوخ طوبی قد ماہ سیما

بت عارضت با چلیپای زلفت
 اگر بر چلیپا بود هیات بت
 بود چشم مست تو مانند نرگس
 کم افتد خورد باده بیمار گویی
 خطت بر رخت یا بود هاله بر مه
 و یا زیر سنبل بود لاله پنهان
 مرا کرده از دین بری راهب آسا
 چرا پس تو را هست بر بت چلیپا
 که هم باده نوش است و هم ناتوانا
 که بیماریش را بود می مداوا
 و یا گشته یکجا شب و روز پیدا
 و یا روی گل سبزه باشد هویدا

وله ایضا

عروس مهر چون آراست بر سر زر فشان معجر
 نهان شد شاهد مه در حجاب نیلگون چادر
 فروشد جاه جم آمد برون آیینه بیضا
 فلک طی کرد رسم جم گرفت آیین اسکندر
 رسید این شعله رخشان و شد افسرده صد مشعل
 دمید این لاله نعمان و شد پژمرده صد عبهر
 عجب دارم که نبود بیضه‌یی را بال و پر اما
 گرفت این بیضه بیضا جهان در زیر بال و پر
 بود نیلوفر اندر چشمه آب و شگفتی بین
 که اکنون چشمه آتش برون آمد ز نیلوفر

در تهنیت عید سعید سلطانی و ستایش

حضرت خاقانی نورالله مضجعه

زد چتر طرب عید چو طاووس هما فر
 تو ساقی رندان و منم رند قدح نوش
 بر چهره چون روز تو آن زلف شب آسا
 جانها همه در چنبر زلف تو گرفتار
 ای ترک بیار آن می چون خون کبوتر
 می راحت پیران و منم پیر معمر
 افتاد که گردید شب و روز برابر
 هندو بچه‌یی جان جهان بسته به چنبر

با این همه جان هندوی زلف تو در آذر
کم گیری کی گوهر از آن حقه جوهر
نی نی غلطم نیست تورا این همه گوهر
خصم وی و عزم او چون پشه و صرصر
گرز ملک و فرق فلک خاره و ساغر
در خواب بدیدی شدی از عقل سبکسر
جوشنده چو تنین و خروشنده چو تندر
تابنده چو خورشید و فروزنده چو اخگر

هندو چو ز جان رست در آذر بودش جا
بوسی ز لب لعل تو ما راست تمنا
آموز گهر بخشی از دست شهنشاہ
تیغ وی و خصم او چون شعله و خاشاک
ظلم فلک و عدل ملک شبم و خورشید
جمشید اگر این همه آرایش عیدی
کی این همه رویینه خمش بود به درگاه
کی این همه آیینه رخس بود به خرگاه

وله ایضا

جز دل که بر قرار چو کانون پیرزن
بس نمود رخنه در دلم آن غمزه از شکن
طرار نقبزن شد و غسل جامه کن
ماری سیاه مهره خود برده در دهن
می پرس زردی رخم از زلف خویشتن
در بامداد سنبیل و در شامگه سمن
چشم تو یا که جوهری از فتنه زمن
در زلف پیچ و تاب و خم و حلقه و شکن
دارم بسی سخن که نگنجد در آن سخن
آبی که جمع آمده در آن چه ذوق
قد تو یا صنوبر و شمشاد و نارون
ریحان و سوری و سمن و سرو و نسترن
باشد کمند شاه جهانان عدو فکن

عالم خراب گشت ز توفان چشم من
برداشت پوست از رخم ایندیده از سرشک
آن غمزه پر آفت و این دیده پر آب
زلف دراز بر لب لعلت نهاده ای
خطاف زرد مهره شناسد به امتحان
آن زلف شب مثال و بناگوش همچو صبح
زلف تو یا که آستی از ظلمت حواس
در چشم ناز و خواب و می و مستی و غرور
با صد هزار تعمیه از تنگی دهان
مانا چکیده است از آن لعل آبدار
خط تو یا بنفشه و ریحان و سنبیلید
از خط و روی ولون و قد و پیکر لطیف
کار کمند کاکل تو دوست افکنی است

در مدح خاقان مغفور جنت آرامگاه فتحعلی شاه قاجار

شده از عدل شه آراسته تا روی زمین گیتی از فخر زند طعنه به فردوس برین

ملک در ملک همی تا گذری فروردین
 جبهه فتنه چو ابروی لثیمان پرچین
 آتش فتنه به اکسیر بود هم بالین
 هرچه جویی همه خوبی به یسار و به یمین
 این همه از اثر عدل شهنشاه زمین
 هست با رایت او آیت اقبال قرین
 دست او مخزن و کانی است در آن گشته دفین
 جرم ناکرده دعا از لب عفوش آمین
 کبک با تقویتش پنجه زند با شاهین
 در برش آمده زاکناف سفیران گزین
 آن چه آورده ز سلطان فلان بوم نگین
 این همی مویه کند از پی ویرانی چین
 شه چو دریای و مر اوراست بسی دُرّ ثمین
 همه با زور ینال و همه با فرّ تکین
 این نگارد که گشادیم در قسطنطین
 که شد از تیغ نزارش بدن فتح سمین
 کوه در کوه اگر حمله ازو یک زوبین
 روی در رزم چو آرد ز ملایک تحسین

دشت در دشت همی تا نگری آذرگون
 چهره امن چو رخسار کریمان روشن
 مرغ اندوه به سیمرخ بود هم آغوش
 هرچه یابی همه شادی بفراز و به نشیب
 این همه از مدد بخت جهاندار زمان
 مایه فتح و ظفر فتحعلی شه که مدام
 جیب او مشرق و مهری است ازان کرده طلوع
 فقر ناکرده سئوال از کف جودش لبیک
 شیر از معدلتش رنجه شود از روباه
 بردرش تاخته از اطراف رسولان جلیل
 این چه آورده ز دارای فلان مرز کلاه
 آن همی لابه کند از غم بی نظمی روم
 شه چو گردون و مر او راست بسی اختر سعد
 همه با خنجر زال و همه با صارم سام
 آن نویسد که گرفتیم در کالنجر
 خاصه عباس شه آن قوت سرپنجه ملک
 دشت در دشت اگر لشکر ازو یک شمشیر
 دست بر تیغ چو یازد ز خلائق تمجید

وله ایضاً

نقوش آذر می بین و صحف انگلیون
 دگر فسانه نگوید ز طوبی و زیتون
 بهار بهر مداوایشان چو افلاطون
 یکی ز شاخ شقایق همی بگیرد خون
 و یاز خاک برآمد دفینه قارون

در آب گلشن و از کلک نقشبند بهار
 کجاست زاهد تا بنگرد به گلبن و سرو
 هوای و خاک ز آسیب وی دو رنجورند
 یکی ز قطره شبیم همی بریزد خوی
 مگر ز چرخ فرو ریخت ثابت و سیار

که شد ز ژاله چمن پر کواکب روشن که شد ز لاله زمین پر جواهر مکنون

وله

دردا که در زمانه ندیدم ز آدمی یک آدمی که آید ازو بوی مردمی
همدم به دیو و دد شو و هرگز دلا مکن از مردم زمانه تمنای همدمی
نبود عجب اگر ز غلط کاری جهان شب اشهبی همی کند و روز ادهمی
گیرم که هر دمی به تو عیشی شود نصیب آخر تورا چه حاصل از عیش یک دمی
رستم ستم به پاره تن کرد و یک تنه آبای هفتگانه به من کرده رستمی
فخرم همین بس است کز ابنای روزگار هستم ز خیل فاطمی و جیش هاشمی
لیکن کنون ز کینه دجال سیرتان بی قدر جیش هاشمی و خیل فاطمی

غزلیات

تا هم منت نهد برجان هم از رشکم کشد آمد و از من نشان غیر را پرسید و رفت

در فراقم بیم مرگ و در وصالم رشک غیر این قدر ای کاش کار عاشقی مشکل نبود

بیا ای صرصر غم خاوری را بر سر بالین که برق جلوه گر گر سوختش خاکستری دارد

دولتی بود که خون شد دل دیوانه ما ورنه ما را ز غم عشق تو رسوا می کرد

گل به گلزار و به فریاد بود بلبل زار آه از آن لحظه که روحانپ بازار کند

همان دستی که در سر می زدم در زندگی از تو به زیر خاک اکنون بی تو بر جیب کفن دارم

با آنکه دامن دشمنی جای تو در دل داده ام مهمان صاحبخانه کش در خانه منزل داده ام

۶۰۵

داعی انجدانی

اسمش میرمحمد مؤمن و اصلش از محال تفرش و سالها در تحصیل فنون کمال کوشیده و دیده طمع از زخارف دنیوی پوشیده ازمتأخرین و معاصرین هاتف و آذر بوده و این چند بیت ازو ستوده است:

تبارک الله از ان اشهب شهاب آیین	که طبع ناطقه را داده وصفش استعجال
عقاب صولت و طاووس فر و کبک خرام	پلنگ غیرت و آهو تک و نهنگ جدال
زمین سکون و زمان سرعت و سپهر شکوه	فرشته روی و پری پوی و اهرمن کوپال
بلند گردن و کوتاه پشت و پهن کفل	سطبر بازوی و باریک ساق و نازک یال
از آن گشوده نشد غنچه گره ز دمش	که بسته ره ز چپ و راست بر صبا و شمال
گره نگویم کان عقده ایست در دل دم	ز غیرتی که ز کاکل فتاده در دنیال
به گاه کوهنوردی و دشت پیمایی	غزال دیده پلنگ و پلنگ دیده غزال

۶۰۶

دانش اصفهانی

اسمش آقامحمدعلی مشهور به آقا بزرگ از معارف نجبای آن ولایت و خواجه نینی جواد بوده ازوست:

باز از شکایتی ز من آزرده شد دلش ما را به حال خود نگذارد زیان ما

نمرود تا شد از زخم دگر آزرده آن بازو نمی دانم که خواهد خواست عذر قاتل ما را

۶۰۷ درویش قاینی

سالها در اصفهان ساکن بوده این شعر ازوست:
من و رقیب نشستیم هر دو بر سر راحت به جانب که فتد تا ز راه لطف نگاهت

۶۰۸ دامی همدانی

از فضلا و مدرسین عهد خود بوده در یک هزار و یکصد و هفتاد و سه رحلت نموده
دگرانت نگرانند و من دل نگران نتوانم نگرم در تو ز بیم دگران
رخ به پیران و جوانان بنما تا گسلند پدران از پسران و پسران از پدران

به دیر و کعبه دعوی تمامی مشنو از یاران که نه مستند مستان و نه هشیارند هشیاران

حال هیچ آشنا نمی‌پرسی یا همین حال ما نمی‌پرسی

۶۰۹ دریای چارمحالی اصفهانی

نامش لطف‌الله خلف‌الصدق میرزا عبدالوهاب متخلص به قطره است که احوال و اشعارش در
مقام خود خواهد آمد. از بدو جوانی پای در دایره شاعری نهاده و زبان به مداحی گشاده

مصراع

گر پدر قطره بود او دریاست
دیوانش حاضر نیست و این ابیات بر پختگی طبعش برهان.

در مدح قطب السلاطین سلطان محمدشاه

قاجار غازی نورالله مرقدہ

زد سرا پرده اجلال به صد جاه و جلال
بخ بیخ ای پرده سرای ملک ملکستان
چرخ راه است بدان عز و شرف یک خورشید
تو مر آن چرخ که افزون ز هزارت خورشید
هست گردون را یک ماه بدین فر و بها
تو مر آن گردون کز بخت شه مهر افسر
آسمان چیست ز فرشه بر خویش بناز
شاد زی شاد که چندی دگر از فر ملک
شادمان باش که چندی دگر از اختر شاه
ظل میمون تو آفاق بگیرد یک سر
افتخار همه شاهان جهان ظل الله
شاه آفاق محمد شه غازی کامد
تیر می خواست شمار سپه شاه و چو دید
مهر می خواست شود مشعل مجلس شاه
خسروا ابر کفا دادگرا بحر دلا
نه کسی داده نشان شبه تو اندر اشباه
جز تو کو شاه که موکب بکشد چون کوکب
در بر دست جواد تو چه خاک و چه گهر
گاه رزمت به نظر آید هنگام نشاط

شاه بر دامن البرز به فیروزی فال
آسمان دگرستی تو بدین عز و جلال
وان یکی گه به شرف باشد و گاهی به وبال
جمله اندر شرف از فرشه بحر نوال
وان یکی گاه شود بدر و شود گاه هلال
صد هزاران مهت افزون همه در حد کمال
آسمان کیست ز بخت شه بز خویش ببال
سایه اندازی در ساحت ملک چیبال
پرتو اندازی بر عرصه مرز هیتال
شود از شه لقبیت پرده سرای اقبال
شمس گردون شرف خسرو فرخنده همال
از شهان طاق چو از جفت خدای متعال
کلک افکند ز کف گفت زهی امر محال
چون به اندیشه در افتاد پذیرفت زوال
ای همه چیز خدا داده تورا جز که همال
نه کسی دیده عیان مثل تو اندر امثال
جز تو کو شه که زر و مال بیخشد چو رمال
در بر طبع کریم تو چه سنگ و چه سفال
روز سورت به نظر آید هنگام قتال

دست بازی چو سوی تیغ زرافشان گردد
چون بجنبد به صف معرکه شیر علمت
خصم اگر کوه گران سنگ بود از سخطت
لطف کن لطف که مفتاح در روزی خلق
جود کن جود که در گوهر آغاز وجود
ساحت رزمگه از خون عدو مالامال
شیر گرون را از سهم بریزد چنگال
اوفتد بر دل و جان و تن و هنگش زلزال
به کف شاه نهاد است خدای متعال
پیشدستی است همی جود ملک را به سوال

هم در مدح شاهنشاه مغفور محمد شاه طاب ثراه

شاهی که در فتوت و انصاف و عدل و داد
شاهی که بر رکابش داد اشکبوس بوس
نشگفت کز سیاست و باسش به کوهسار
بر پشت شیر شرزه نهد گور خوابگاه
فرمانده زمانه محمد شه آنکه چرخ
بهرام در سپاهش ترکی سلیح دار
خاقانش بنده بی است ز بواب بارگاه
کو پور آبتین که گزیند درفش شاه
کو زاده کتایون تا بیلک ملک
پیوسته تا که اسم به دهر است از سقر
بدخواه جاه شاه جهان را سقر مقرر
سبقت گرفته بر همه شاهان باستان
شاهی که در عنانش شد اردوان دوان
نشگفت کز مهابت و بیمش به نیستان
در چشم مار گرزه نهد صعوه آشیان
در خدمتش ز منطقه بندد همی میان
کیوان به آستانش هندوی پاسبان
قیصرش برده بی است ز حجاب آستان
بر اختر مبارک میمون کاویان
ببند کند فراموش از گرد سیستان
جاوید تا که نام به گیتی است ار جنان
خواهنده اش به جنت جاوید جاودان

۶۱۰

داعی دزفولی

نامش سید عبدالله، و نود و هشت سال عمر داشته در سنه ۱۲۵۶ وفات یافته. از اشعار اوست:

جوانی چه آورد و پیری چه برد
 بت خردسالی کز اندیشه اش
 می سالخوردی که یک جرعه اش
 ز یک خم دهد ساقی روزگار
 ز داعی دعا دعوی از مدعی
 بت خرد سال و می سالخورد
 شود محو اندیشه خواب و خور
 نمرد آنکه خورد و نخورد آنکه مرد
 به تو صاف صاف و به من درد درد
 ببینیم تا گوی میدان که برد

۶۱۱

داوری کردستانی

نامش مصطفی، و از وکلای ولات بوده و در سنه ۱۲۴۴ مقتول شد. ازوست:
 دو شب ناسایدم ز افغان و زاری یک نفس لبها یکی امشب دگر آن شب که یاد آرم ازین شبها

شهادت را ز دشمن خوش پسندد قاضی عادل چو دهن گیرمش در حشر باش ای دل گواه آنجا

دو چشم یار مرا در پی دل افتاد است یکی است صید و دو صیاد مشکل افتاد است

۶۱۲

داوری شیرازی

نام شریفش میرزا محمد، و برادر سیم میرزا احمد و قار خلف الصدق میرزا کوچک وصال است.
 که در حرف و او نگاشته می شوند علی الجملة جوانی است خلیق و دانایی است و فیق، در
 کمالات صوری و معنوی تمام، و در حسن خلق نادره ایام در علوم ادبیه و عربیه رنجی برده. و
 حظی موفور حاصل آورده در خطوط نیز قدرتی دارد و شکسته نستعلیق را خوش می نگارد. در

علوم نقاشی نیز مهارتی حاصل کرده. در زمانی که فقیر در شیراز بود و غالباً مجلس میرزای وصال رحمه الله می رفت وی پانزده ساله بود اکنونش سی و پنج سالست و در ایام توقف تهران از ملاقاتش حرمان روی داده. این اشعار نمونه از قدرت طبع ایشان است:

شبی کشیده به رخسار نیلگون معجر
 هواگره به جبین و ستاره خاک آلود
 چراغها همه خاموش و حجره ها تاریک
 نه هیچ بیدار اندر فراخنای زمین
 من و سه چارتن از دوستان یک دل خویش
 قریب آنکه بر آید زبانه خورشید
 چنان به لرزه درآمد زمین که گفتی خاک
 نغودبالله خارا شکاف زلزله یی
 هزار کوه به یکباره گفتی از سر جای
 بسی نماند که دندان برون جهد ز دهان
 ز تنگنای حصار از مخافت انبوه
 ز پای جستم و کردم یقین که اسرافیل
 شتاب کردم و رفتم ز حجره چندین بار
 همی دویدم و سنگ از قفای من می ریخت
 حصار خانه چنو منجنیق سنگ انداز
 بایستادم و دیدم که شد ز هر جانب
 ز زور زلزله سر تا به پای در جنبش
 بسان استن حنانه استن خانه
 به یک دو لرزه به هم بر شکست کوه چنان
 ز پیچ و تاب زمین گرد یکدگر پیچید
 فتاد چندان جنبش به جوهر اجسام
 به نیمه شب تار آن چنان زمین بشکافت
 به قیر روی فرو شسته توده اغبر
 افق دریده گریبان زمین سیاه به سر
 دماغها همه پر خواب و دیده ها بی در
 نه هیچ روغن اندر چراغندان قمر
 به خواب خفته به راحت به گوشه ای اندر
 به گاه آنکه بمیرد فتیله اختر
 بشد زمکز خود سوی مرکزی دیگر
 مهیب و نعره زن و خانه کوب و خارا در
 بلند گشت و بیفتاد بر سر کشور
 ز زور زلزله و چشمها ز کاسه سر
 دوید طفل برون از مشیمه مادر
 دمید صور و به پا شد کشاکش محشر
 به جانب در و دیوار ره نداد به در
 چنو شب عقبه از قفای پیغمبر
 فشانند سنگ و به من برنماند راه مفر
 زمین چو کشتی لنگر گسته زیر و زیر
 حصار خانه چو رقاصه های بازیگر
 همی درآمد در ناله های زیر و زیر
 که آبگینه خالی ز پتک آهنگر
 چنارهای قوی همچو شاخ نیلوفر
 که شد قوام برون از طبیعت جوهر
 که مهر تافت از آن سوی توده اغبر

بسی نماند که قارون سرآورد بیرون
 بخار چون پسر بر خیامر این کره را
 شکست کوه و افق بر نشیب شد چندان
 ز سمت مغرب عقرب طلوع ناکرده
 بیاض شعر مرا آن چنان به هم بگسیخت
 به جمله قرآن یک صفحه نیست نامفلوط
 چو گرگ گرسنه خاک سیه دهان بگشاد
 چه خانه‌ها که در آن صد نفر فزون و یکی
 بجز دورنگ سیاه و سپید نیست لباس
 سیاه‌پوش یکی نیمه بر فراز زمین
 تمام آکل و ماکول گشت مردم و خاک
 ز مردگان کفن‌پوش صحن گورستان
 تمام ساکن و از جنبش زمین بینی
 مگر نعیم و جحیم دگر پدید آرد
 وگرنه این همه کز خلق مرد پندارم

ز خاک و ناقه صالح برون جهد ز حجر
 چو تخت شاه سبا بر به باد داد گذر
 که هر دو قطب به یکباره آمدم به نظر
 که از نواحی مشرق دمید دو پیکر
 که نظما همه شد نثر و ریخت در دفتر
 ز بس که ریخته اعرابهاش زیر و زیر
 بخورد ز آدمیان سیزده هزار نفر
 برون نرفت که آرد ز اهل خانه خبر
 به پیکر غنی و مفلس از گروه بشر
 سپیدپوش دگر نیمه زیر خاک اندر
 که خورد هر یک ازین هر دو نیم از آن دیگر
 چو عرصه عرفات است و محرمان حجر
 همه به هروله چون حاجیان مروه سپر
 خها به کیفر و پاداش مؤمن و کافر
 که نی دگر به جنان جای ماند و نی به سفر

در نعت حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله

یکی بید است این دنیا که پیدا نیست پایانش
 هزاران قافله هرسو دوان اندر بیابانش
 قضا چابک سواری تندرو بر باده قدرت
 ز گوی آسمانش گوی و از تقدیر چو گانش
 همی با صولجان این گوی را دایم بگرداند
 ولی هرگز نمی آرد برون بردن ز میدانش
 ز سرحد قدم تا حد در بند عدم بینی
 حدوت از پیش و اندر پی بنه خرگاه امکانش

چو میدان سالها در وی خرد را بارگی شد پی
نه آخر داشت آغازش نه پیدا بود پایانش
ز یک سو کوره‌ها بینی بتاب از نار جانسوزش
ز یکسو چشمه‌ها بینی روان از آب حیوانش
به یکجا یاسمن گسترده بر فرش گل سرخش
به یکجا نیشتر سر کرده از خار مگیلانش
در این صحرا یکی دزد است چابک دست آتش پی
که با این پهن بیدا ای عجب تنگ است میدانش
همه با نیش عقرب تیز کردستند چنگالش
همه با سم افعی آب دادستند دندانش
به کف تسبیح و با بند گریبان سخت زنارش
به تن احرام و از خون شهیدان سرخ دامانش
هزاران چاه را سرریسته بر آن سبزه کاریده
بکشتش پای ننهادی که افتادی به زندانش
کمانداری است زرقا چشم آرش تیر رستم فش
که آمد برنشان پیش از نظر بر نیش پیکانش
بنازم پهلوانی را که با یک زخم مردانه
به هم به شکست خودش را ز هم بگسیخت خفتانش
که است آن دزد نفس شوم و آن مرد احمد مرسل
که جز آن نامور گردی نباشد مرد میدانش
بسی باهم بیچندند درغار حرا و آخر
چنان زد بر زمین او را که درهم کوفت ستخوانش
ز کوه بوقییش بارها افکنده بود ارنه
حمایت کرد جبریلش رعایت کرد یزدانش

تو نیز ای داوری گر خایفی زین نفس پتیاره
توسل بر پیمبرجوی و دست افکن به دامانش

در نعت حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

خوش خوش آمد عید و پیشاپیش پویان نوبهارش
جشن و شادی در یمینش عیش و عشرت بر یسارش
پرده‌ها پر دژ و مروارید بر کرد از شکوفه
فرش زمردگون ز هر سو پهن شد در سبزه‌زارش
باد گویی کاروان کشور چین و تبت بد
عرصه گیتی معطر شد چو بگشادند بارش
شاخ خشک سوری از یک جنبش باد ربیعی
دسته‌دسته گل همی آمد برون از نیش خارش
صد هزاران گوشوار گوهرین دارد شکوفه
ای عجب یک‌نگوش پیدانی و چندین گوشوارش
شاخه خیری به چشم اندر چو دست نوعروسان
ساعد سیمین فرو پوشیده از زرین سوارش
مادح شاهنشاه دین است پنداری شکوفه
کاسمان کرداست یک جا اختران خود نثارش
شاه شیر ژاوژن علی بن ابیطالب که گردون
در شکم دزدیده ناف از بیم نوک ذوالفقارش
دست حق بازوی احمد پشت ملت روی ایمان
کابروی دین فزود از آب تیغ آبدارش
دوزخی را از ولایش گر بود یک ذره در دل
ذره‌یی نارد زیان نه نار دوزخ نه شرارش

ور بهشتی را جوی در سینه باشد کینه او
 در میان خلد آتش آورد در زینهارش
 هرچه او را خواهش ایزد آن چنان فرمود زیرا
 کش نبوده خواهش الا کرده‌های کردگارش
 از ازل در دامنش دست تو سل زد طبیعت
 تا ابد سرمایه هستی نهاد اندر کنارش
 دیده خورشید را خاک در او کرد روشن
 ورنه می‌دیدى عصاکش می‌برد در شام تارش
 از غبار موکبش آیینه مه شد مصفا
 ورنه هرگز از دم خورشید ننشستی غبارش
 دامن همت به تعمیر بدن نالوده آری
 هیچ کس گوهر ندوزد بر لباس مستعارش
 بافت نساج فلک با عونش این نیلی سراق
 ورنه دیری بود می‌دیدى گسته بود و تارش
 اختیار جمله هستی حق به دست او نهاده
 چون نبوده نیم جو بر هستی خود اختیارش

در صفت خط محبوب گوید

ای لشکر چین تاخته در مملکت روم	واشوب درافکنده در آن مرز و در آن بوم
روم از طرف مغرب و چین از جهت شرق	همسایه شده چین تو با مملکت روم
آن پادشاه روم تو زی پادشاه زنگ	بر صفحه دیبا رقمی ساخته مرقوم
زودا که سپاه از طرف زنگ بیاید	مغلوب شود لشکر چین زان سپه شوم
در یکدیگر افتند و شود کشور رویت	ویرانه همه ز آمد شد آن لشکر مشنوم
آن پادشاه زنگ تو از کینه بپوشد	بر پادشاه روم تو پیراهن مسموم
تو نصرت رومی کنی و تیغ بر آری	یکجا کنی آن لشکر زنگی را معدوم

ای موی تو آشفته تر از کشور بی شاه
هم چاشنی وصل تو از چشمه تسنیم
پیلی است سر زلف تو خرطوم فکنده
همواره دل خلق به خرطوم کشد پیش
باد از ختن زلف تو چون بار ببندد
گر عقل بسنجد به ترازوی تصور
گر شعله حسن تو بگیرد به دل شمع
جز بر لب لعلت نگراید دل تبار

وی روی تو پاکیزه تر از دامن معصوم
هم بار و بر هجر تو از شاخه زقوم
وز ابروی تو تیغ فرو بسته به خرطوم
وز حرص بیندازدش اندر بن خرطوم
صد قافله مشک برد تا دزخیشوم
بسیار بچرید به لب ت نقطه موهوم
بی شعله نار آب کند کالبد موم
گرچه نگراید به عسل خاطر محموم

در شکایت از فضل و دانش و هنر گوید

نبود غیر جنونم ز اکتساب فنون
در آن زمانه فتادم که در میانه خلق
نه کار بسته به کسب هنر گشوده شود
هزار جامه زر خویش کهنه کرد پلید
در این زمانه که ماییم در هنرمان نیست
نیافت کار قلم هیچ آب و رنگ ارچه
متاع فضل خریدم به دور عهد شباب
بسا شبا که به فکرت به روز آوردم
بخفت ماهی و من همچنان فرورفته
کدام فضل من است آنکه با امل همراه
ز قدردانی کس قدر شعر من نفزود
بس است داوری این گفته ملال انگیز

که الجنون فنون گفت الفنون جنون
هنر قلاده لعن است و باهنر ملعون
نه رنگ قیر سپید از معونت صابون
هنوز خرقة پشمین دانشی در هون
مگر به سعی قلم در هنر بیابی نون
به هفت رنگ برآمد بسان بوقلمون
زهی کسادی کالا و بایع مغبون
بسان قاتل محبوس و مفلس مدیون
به قعر بحر هنر همچو ماهی ذوالنون
کدام شعر من است آنکه با عطا مقرون
چنانکه قدر قران از قرائت قالون
بیا طریق غزل گیر کالجنون فنون

وله ایضاً

به حلقه سر زلفت دلی که شد مفتون برون ز حلقه نیارد شدن به هیچ افسون

دلم بسان پری دیدگان بشوریداست مگر ز حلقه زلف تو پا نهاده برون
کسی که شعر نگفته است در تمامت عمر قد تو بیند و طبعش همی شود موزون
مگر بدست تو افسون همی کند شانه چنین که مار ز سوراخها کشد بیرون

فی المسمط الربیعیه

چه خرم است کشتزارها و سبزهزارها
دمیده سبزه هر طرف به پای جویبارها
گرفته کوه و دشت را ز هر کران شکارها
ز میشها و غرمها و کبکها و سارها
گرفته ره بر آهوان ز هر طرف سوارها
سوارها گروها و آهوان قطارها
ز پر کبک کوهها سمورپوش می شود
همه خطوط می شود همه نقوش می شود
زمین ز پای سرخشان بقم فروش می شود
ز قاه قاهشان هوا پر از خروش می شود
برای خندهشان زمین تمام گوش می شود
روان به پیش کبکها دوان ز پی سوارها
کجایی ای نگار نازنین چه کار می کنی
تو هیچ فکر خرمی درین بهار می کنی
شراب می خوری و گوش بانگ تار می کنی
به کشت دشت می روی برون شکار می کنی
نشاط و خرمی ز سیر سبزهزار می کنی
بنفشه هیچ می چنی کنار جویبارها
بسیار می که وقت خرمی ز دست می رود
چه غم زنیستی خوری که هرچه هست می رود

هواپرست و خودپرست و حق پرست می رود
 گشادگی و تنگی و بلند و پست می رود
 خوش آنکه او ازین جهان ز باده مست می رود
 نه جان به قید کارها نه دل به بند بارها
 بیا بر اسب زین زنیم و برکشیم تنگ او
 به دست باد تیزرو دهیم پالهنگ او
 تمام دشت بسپریم و آب و خاک و سنگ او
 تهی کنیم دشت را ز غرم و کبک و رنگ او
 ز گورهای دورگرد و آهوان شنگ او
 ز صید لاشه افکنیم هر طرف هزارها
 عنان دهیم اسبهای تند تیر تاز را
 کنیم باز پالهنگ یوز و چشم باز را
 رها کنیم تیز چنگهای تند گاز را
 شلال گوشهای حلقه دم پا دراز را
 به برکشیم آتش افکنان نفت باز را
 بیفکنیم رنگها و غرمها و سارها
 چو کار صید ساز شد بخوان شراب دار را
 بگو به ساغر افکند شراب خوشگوار را
 گراز سه جام بگذری فزون مکن چهار را
 که بیش ازین چهارمی زیان دهد سوار را
 بران به نرمی اسب را یکی ببین بهار را
 که سالها چنین دمی کم افتد از بهارها
 چو روز شد تمام و رنگ آفتاب زرد شد
 هوا به تیرگی فتاد و وقت باد سرد شد

ز دشت باید آن زمان به حجره رفت و فرد شد
نشست پای خم می قدح گرفت و مرد شد
گرفت تیغ باده را به غصه در نبرد شد
به بند کرد دیو غم و زو کشید بارها
سپس فروخت آتشی و گرم شد به پای وی
نه بل دو آتش دگر ز روی یار و جام می
دوران از آن شکارهای سرخ رنگ نرم پی
به سیخهای چوب کرد زود زود و پی به پی
همی پیاله درکشید و هی نواله خورد هی
خورش به جان و تن رساند ازین گواره بارها
چو مغز گرم شد گرفت زلفکان یار را
سه چار بوسه داد زلف و لعل آن نگار را
ز بوسه کرد چاشنی شراب خوشگوار را
چو لعلش آب دار کرد لعل آبدار را
گرفت کلک و درنوشت مدح شهریار را
خدایگان روزگار و فخر روزگارا
امیر عادل بزرگوار عز نصره
خدایگان عصر جا وز الزمان عصره
ولایزال مشرفاً علی السماء قصره
و نایب علی لایرام قصره
مستی یشد للقتال بالنطاق قصره
هزارها براند از میان و صدهزارها
جز از پدرش از کسی چنین پسر شنیده‌ای
و یا جز او برای کس چنین پدر شنیده‌ای

بزرگ‌زاده جوان بدین هنر شنیده‌ای
 ازو هرآنچه دیدی از کس دگر شنیده‌ای
 چو شعر داوری به مدح او شکر شنیده‌ای
 اگر شنیده‌ای بگو کجا بود به یارها

و من غزلیاته

در دل تنگ نخواهم که هوای تو بود
 چون سرم لایق همسایگی زلف تو نیست
 گویا خاصیتش تربیت ماه و پری است
 شانه را دیدم و یاد دل خود افتادم
 حیفم آید که درین غمکده جای تو بود
 چون سر زلف تو آن به که بی‌پای تو بود
 سرزمینی که در آن نشو و نمای تو بود
 که معلق به سر زلف دوتای تو بود

تو که بر روی نکو زلف معنبر داری
 بجز آینه تورا هیچ نیاید در چشم
 نوبهاری که شب و روز برابر داری
 گر به رخسار خود آینه برابر داری

۶۱۳

ذوقی بسطامی

نام شریفش میرزا فتح‌الله و از انجباب و اطیاب طایفه اعراب بنی‌عامر است که به روزگاری دراز در آن ولایت ریاست و ایالت داشته‌اند. وقتی از بسطام به هوای ملاقات خال خود حبیب‌الله خان عرب که با فرمانفرمای مغفور شاهزاده حسینعلی میرزا نسبت امی داشت به شیراز آمد و با فقیر مؤلف مؤالفت گرفت و سالها به ملازمت شاهزادگان در شیراز بماند و در دولت خاقان مغفور محمد شاه مبرور قاجار ناچار به ری افتاد و به تهران زیست. من بنده نیز در این شهر ارم به هر که مسقط‌الرأس من است بازگشتم و تا اکنون که سال هجری بر یک هزار و دو صد و هفتاد و اند برآمده متوقفم و وی سفری چند به بلاد خراسان کرده پس از مدتی باز آمد و اکنون در دارالخلافه

است و الحق حکیمی است خبیر و کلیمی بصیر دبیری نیکوخط و مترسلی فاضل در علوم متداوله کامل نظم و نثرش خوب قصیده و غزلش مرغوب اخلاقش حمیده و اوصافش گزیده از فحول شعرای بلند پایه این زمان است و معروف بلاد ایران سالها در شیراز و مدتها در تهران مجالست و مؤانست داشته‌ایم و گاهی بر یکدیگر شعر می‌خوانده‌ایم اکنون در گذشته رحمه‌الله در دفتری این قصیده را که مطلعش این است در برخواست ز مرغ سحر صغیر - خیز ای ختنی ترک بی نظیر که سالهاست گفته‌ام سهواً به نام او نوشته دیدم همانا مشتبه گردیده است و سهو کرده‌اند. باری این اشعار ازوست:

در شکایت از روزگار و عدم مساعدت طالع گفته

بازی گیتی برد ز کار مرا	خوار کند دور روزگار مرا
داشت ز راحت پیاده‌ام چو بدید	بر به کمیت هنر سوار مرا
از خرد و علم و نظم و نثر چه سود	هیچ نیفزوده زین چهار مرا
هیچ نیبیم رخ ظفر چه بود	با سپه فتنه کار زار مرا
باغ خرد را منم بهار دریغ	کایچ نروید ازین بهار مرا
قدر شعیرم نمانده در برخلق	تا شده این شاعری شعار مرا

در صفت فضل خزان و مدح وزیر سلطان گفته

بر سر سبزه می سرخ فراده که دگر	مهرگان باز درآمد سپس شهریور
بیش می‌نوش چو بینی اثر باد خزان	فرش مینا همه بسترد و بگسترد به زر
برگل و سبزه همی‌دون به غنیمت می‌نوش	که نماند به همه سال گل تازه و تر
سطح پیروزه نمودی ز مطر ابر بهار	کهرباگون شود آن سطح به آبان ز مطر
باغ را از اثر باد هزاران خطر است	هم ازو داشت به نور و ز دوصدگونه خطر
گر گل و سبزه بپژمرد به بستان چه غم است	شادمان باش که انگور نو آورد به بر
سمن و سرخ گل ار نیست بین دو رخ سب	که رخی کرده چو خورشید و رخی همچو قمر
بسر فراز سلب زرین آبی به مثل	به بر آورده بغلتاق نو آیین زو پر

نار کفیده چو دو کفه پر از یاقوت است
 حقه‌یی باشد انجیر ز مینای دورنگ
 گو هزار آوا افغان نکند درستان
 به دمن تیهو بخرامد با جوجککان
 شاخ امروز چو آونگ کدویی است به بار
 روی نارنگ همه رنگ ولی توی سپید
 دانه‌ها بر زیر خوشه انگور به تاک
 پای تا سر گهرافشان شده بستان افروز
 بر سر گلبن داوودی گلهای سپید
 تاک نیلوفر از طارم آویخته است
 راست بر خطمی گلناری صدبرگ بین
 بزم چونین ز پی شادی مولود ملک
 اسم اعظم تویی امروز به ایران لاریب
 تا سپندی به تو سوزد مگر از عین کمال
 اگر از حلم تو یک فصل بر او عرضه کنند
 جاریه حکم تو نی بند پذیرد نه شرع
 ملک بر کلک سیه‌سار تو باشد محتاج
 روی با خاصیت توست به دولتخواهان
 عوذة بالله بی لطفی تو قهر خداست
 از دم سرد چه سان باز جهد نکته گرم

که ز پری فتدش دانه ز هر کفه به در
 وندران شربتی آمده ز خشخاش و شکر
 هر سحر کبک دری قهقهه آرد ز کمر
 چون به کتاب معلم را طفلان به اثر
 که به لوزینه برانباشته از پا تا سر
 خفته چون سیمبری زیر عقیقین چادر
 بکر کاند و لی بکردگر را مادر
 موزه پیروزه به پاگر زن یاقوت به سر
 محرمانند شده جمع بر اطراف حجر
 بر سر سبزه معلق به هوا چند شمر
 نار موسی است که تابان شده از شاخ شجر
 بوستان پیشکشی خواجه فرستاده مگر
 که نگارنده خیری و رساننده شر
 چرخ از تابه خورشید بسازد مجمر
 جزر و مد می‌نکند تا به ابد بحر خزر
 که بر او بخت توهم باد بود هم لنگر
 هم بدان‌گونه که محتاج به نور است بصر
 کیمیمایی که بدو شرم کند شمس و قمر
 که ازو می‌توان جز بدعا کرد حذر
 از نی خشک چه سان بار دهد شکر تر

در تهنیت عید صیام و مدح معتمدالدوله گفته

نظر به چهر بت ماهروی مشکین خال
 مرا در آمد اندر وثاق آن بت روی
 گرفته لعل بدخشی ز روی در خوشاب
 به بامداد هژیر آمد و خجسته به فال
 چو بخت مقبل در صبح اول شوال
 فکنده مشک خطایی به طرف سیم کلال

گسسته خوشهٔ مرجان ز لعل قند مثال
 به منع گفت که شرمی ز ایزد متعال
 نه وقت گردش جام است و نغمهٔ قوال
 به آسمان و زمین است گاه عرض نوال
 هزار عید عیان بنگر از هزار هلال
 هوا چو قطران از دود توپ مو را غال
 ز تیغ اوست معاین مجسم آخال
 به رای سرمه جفونش کنند استقبال
 جنود او همه فتح است و قایدش اقبال
 کسی به تیغ نبیند مگر به استهلال
 به حضرت تو که جود نیست سنگ رمال
 اگر چه اصل بنی آدم است از صلصال
 عبور می توانند شبروان خیال
 نهان شوند چو دوشیزه دختران به جمال
 دهد نفاذ تو فرمان به دجلهٔ سیال
 سرو فرو کند اندر دو چشم شیر غزال
 وزد ز پرچم فتحت بر آن نسیم شمال
 اگر ز حلم تو ذکری رود به نزد جبال
 چنان بود که بر جوهری شکسته سفال
 مکرراست در افواه ذکر یوسف و زین
 کرا به غیر تو خدمت کند که جمله و بال

گشوده پسته خندان بگفت شهد فشان
 مرا چو گوش به مطرب بدید و دست به جام
 نه گاه شرب مدام است و زخمهٔ مطرب
 که عید فطر خجسته است و از خداوندان
 به صحن میدان از نعل موزهٔ گردان
 زمین چو رضوان از نور زیور اشراف
 ز قهر اوست مشاهد تفرق اجسام
 به هر زمین که غباری رسد ز موکب او
 به هر و غا که گراید به عزم غزو و جهاد
 چو نظم ملکی خواهد به نیروی تدبیر
 زهی امیر بلند اختری که گوهر را
 تویی که گوهر پاکت پدید گشته ز مجد
 در آن دیار که باس تو شحنه است به شب
 به روز معرکه از بیم صارمت گردان
 چو سنگ خاره نجبند ز جای خویش اگر
 بکشوری که در آن داعی از عدالت توست
 همی برآید لؤلؤ ز خاک خشک اگر
 جمودشان مستبدل شود به مرسحاب
 بزرگ میرا نزد تو مدحت ذوقی
 ولی ز مدحت تو آب نظم خود جوید
 کرا به غیر تو مدحت برد که جمله دروغ

قطعه در مدح وزیر کبیر و تقاضای برقراری مقرری

خجسته رای وزیری که رای انور او
 مدبری که سر تاج خسروان جهان
 چو صبح صادق روی جهان بخنداند
 به نعل پارهٔ تدبیر خود بسنبداند

مشاوری که به رای صواب و عقل درست
 چه رفعت است به نام خدا به رتبت او
 اگر کسان چو فلاطون شوند در حکمت
 همای شاه نشان گرد دارم تودمی
 تو گر مدبر ملکی هزار سال فزون
 ندانم از چه ز من قطع کرد رشته لطف
 بر آنکه سبز کند صد نهال حکمت چیست
 رموز دولت و ملت تمام می‌داند
 که از وصول به اوجش خیال می‌ماند
 تو آن کسی که فلاطون تو را همی‌ماند
 به خاک در دمد و در هوا بپراند
 به ملک ناصر دین شاه حکم می‌راند
 کسی که رشته یک ملک را بجنباند
 که یک نهال برومند را بخوشاند

من غزلیاته رحمه الله

دیده چون رود روان سینه چو مجمر دارم
 در خور مهربتان جای ندارم جز دل
 روز آن طره شبرنگ سیه باد که من
 دوش گفتمی که شبی مست به کاخت آیم
 تا دگر از اثر عشق چه بر سر دارم
 شرم از این خانه تاریک محقر دارم
 این سیه روزی از آن جادوی کافر دارم
 ساده دل باشم اگر این ز تو باور دارم

چشم دارم که به پیری رسی ای تازه جوان
 گرچه از کوی تو گشتم به دو صد مرحله دور
 گر غمت کرد به هنگام جوانی پیرم
 باز در سلسله زلف تو در زنجیرم

۶۱۴

رفعت نهاوندی

اسمش میرزامصطفی و از سلاک مسالک صفاست ملاقاتش اتفاق نیفتاده و صحبتش دست
 نداده ازوست:

گریبان چاک و بر سر خاک بر دل دست و در گل پا

میان عاشقان احوال من دارد تماشایی

رامش شیرازی

اسمش سیدرضا اصلش از کازرون سیدی کریم الاخلاق، کثیرالوفاق صاحب طبع بلند و فضل جسیم و با مؤلفش مراودتی قویم بوده در سنه ۱۲۵۰ وفات یافته اشعارش را جمع کردم و دیباچه بر آن نوشتم از آن جمله است که نوشته می شود:

در توحید حضرت باری و تمجید عقل اول گوید

خواست نمودار خویش ایزد یکتا	کرد یکی جلوه عشق گشت هویدا
اوست که خواندش لبیب جوهر اول	اوست که خواندش حکیم علت اولی
گشته معبر گهی به چشمه کوثر	بوده ماول گهی ز دوحه طوبی
در همه اشیا مشاهد است و معاین	وز همه اشیا منزّه است و مبرا
ساکن و سایر ازوست ساکن و سایر	خامش و گویا ازوست خامش و گویا

در مدح فرمانفرمای فارس گوید

به روزی کز سنان و شل اجل گردد به خون عاجل
دلیبران را گدازد دل ز تف آتش غوغا
چو پوشد برتن روشن به عزم رزمگه جوشن
هزبر و بیم پاداشن پلنگ و ترس بادافرا
تکاور چون برانگیزد شب و روز اندر آمیزد
ز بس گرد از زمین خیزد به سوی گنبد خضرا
ز آب تیغ آتشگون ز خون جاری کند جیحون
ز موج خون شود هامون بسان موج زن دریا
ز فوج لشکر از هر سو ز اوج گرد گردون پو
زمین و کسوت هندو سپهر و چادر ترسا

جزع تو بیمار و لعل توست مسیحا
 غایت جهل است از لب تو تمنا
 گر نشیندی که سیم ناب شود زر
 فندق سیمینت بین نهفته به حنا
 ورنه چو مرغابی است مردم چشم
 از چه نگیرد همی کناره ز دریا

در مدح و ستایش ممدوح خود فرمانفرما

صورت زیبا بسی کنند به دیبا	لیک نه چون صورتت به معنی زیبا
شمع جمالت چراغ عقل فرو کشت	تیره شد آری ز آفتاب ثریا
بی بصر آن کس که گفت روی تو مینو	بی خرد آن کس که خواند خط تو مینا
معدن مینا که دید بر لب کوثر	روضه مینو که دید بر سر طوبا
با رخ تابان تو که غیرت آتش	با سر زلفین تو که رشک چلیپا
شاید اگر بگروم به ملت زردشت	زیبند اگر درشوم به مذهب ترسا
نسبت رویت به ماه صحبت هذیان	شبته قدت به سرو شبه بی جا
ماه ندارد به رخ دوسنبل مشکین	سرو نیارد ثمر دو نرگس شهلا
طره تو غیرت کلاله سنبل	طلعت تو خجالت طلیعه بیضا
لعل لب یا شگرف چشمه کوثر	نخل قدت یا شگفت دوحه طوبی
بر سر نخلت نموده آتش موسی	در لب لعلت نهفته معجز عیسی
بوسه زدستی مگر به خاک در شه	کت به لب اندر نهفته باد مسیحا
یا مگر از فر شهریار مظفر	آب خضر ز آتش کلیم هویدا

وله ایضاً در مدح خاقان صاحبقران گوید

جهان دلکش چمن آمد چمن آرا جهاندارا
 فزاید مردم آرایش چمن را از چمن آرا

به ژرفی باز بین یک ره شگفتیهای این بستان
 که هرمانش چه پیرایش بود زین بوستان پیرا
 اگر شاخی کهن از پا درآید اندرین بستان
 هم از آن بیخ رویاند به گیتی دوحه برنا
 کدامین گل درین گلشن شد از باد اجل پژمان
 که هم زان شاخ برنامہ دگر ره نوگلی زیبا
 نه هرگز این جهان پرداخت ماند از چه از دانش
 نه هرگز این زمان بدرود ماند از که از دانا
 چنان چون برزگر پرکند تخت و رست از آن خوشه
 از آن پس جمع گشتش خرمی زان دانه خرما
 همی دون گر خردمندی شود اندر زمین پنهان
 ازو افزونتری اندر خرمندی شود پیدا
 ز گیتی خسروان جمشید و افریدون و اسکندر
 اگر رفتند زین گیتی جهان آراست از دارا
 ز عدلش هر چه در گیتی سراب و چشمه کوثر
 ز دادش هر چه در کیهان گیاه و دوحه طوبا
 ز گرزش بومهن در بومهن در بوم هر خسرو
 ز تیغش مرزغن در مرزغن در مرز هر دارا
 ز جود او به آسایش همه گیتی مگر معدن
 ز داد او به آرامش همه عالم مگر دریا
 عیان از خاور طبعش هزاران اختر روشن
 نهان در حجله فکرش هزاران شاهد رعنا
 کجا سیمرخ فکر او گشاید پر و بال خود
 بود در زیر بال او نخستین بیضه بیضا

وله

یارم از در اندر آمد دی به کف جام شراب
 بخت من بیدار شد یا دیدم این حالت به خواب
 غیر من کان زلف و رخ دیدم همانا کس ندید
 آفتابی سایه پرور سایه‌ی در آفتاب
 نرگش مردم فریب و غمزه‌اش جادوشکار
 سوسنش سنبل طراز و سنبلش پرپیچ و تاب
 من ز لعلش بوسه خواه و میگساران باده‌نوش
 من ز چشم مست او سرمست و یاران از شراب
 تاب از جسمم ریودند آن دو جعد تابدار
 خواب از چشمم بردند آن دو چشم نیم‌خواب

وله ایضاً در مدح و ستایش شجاع السلطنه

این بارگاه خسرو جمشید افسر است	یا چرخ چارم است کش از مهر زیور است
یا کوه طور و زیتش از نور ایزد است	یا عرش پاک و زیورش از فر داور است
طوبی است هر درختی از آن ورنه از چه رو	پیوسته در بهار و خزان میوه‌آور است
حور است هر مثالی ازو ورنه از چه راه	جاوید نوجوان و دلاویز و دلبر است
آشفته‌ای ز خلقتش این هشت جنت است	آسوده‌ای ز عدلش این هفت کشور است
کریاسش از هزبران چون دشت ارزن است	درگاهش از پلنگان چون کوه بربر است
دندان این تناتن زوبین و ناچخ است	چنگال آن سراسر مضراب و خنجر است
در دست هر یم از پی پیکار بدسگال	ثعبان آتشین دم رویینه پیکر است
آتش‌نشان به حمله چو آتشفشان شوند	گوی بی‌بنای تنین آوای تندر است
روزی که از کشاکش گردان رزم جوی	میدان کارزار چو صحرای محشر است
پشت زمین ز سم ستوران مکوک است	روی فلک ز نوک سنانها مجدر است
هم از پرنگ عرصه هامون ملون است	هم از خدنگ دیده گردون مسمر است

هم تیغ را دراعه ز پیکر به پیکر است
 دل در برهزیران چون آب و شکر است
 و آرامش یلان همه در کام اژدر است
 وین در نیاز کاین چه تن آسای بستر است
 گویی که آفتابی بر پشت صرصر است
 در مغز او غبار سیه عود و عنبر است
 هندی خشک بپایش دیبای ششتر است
 شیرش اگر پذیره شود اینش در خور است
 هم پیل پیش صولتش از پشه کمتر است
 آنجا که تیر چار پرش بال گستر است
 کش سرو از سنان برو سوسن ز خنجر است
 عمری است تا که مهره بختم به ششدر است
 گویی همان حکایت اهواز و شکر است

هم رمح را عمامه ز تارک به تارک است
 جان در تن دلیران چون موم و آتش است
 آسایش گوان همه در کام ضیفم است
 آن در سپاس کاین چه دلارای بالش است
 چون رو به سوی معرکه آرد به عزم رزم
 در گوش او غریو سپه بانگ بریط است
 رومی سنن به سفتنش اکسون تبت است
 پیلش اگر جبیره شود آتش دلکش است
 هم شیرگاه حمله اش از مور خوارتر
 هوش یلان به بنگه عنقا کند فرار
 میدان به چشم او چو یکی طرفه گلشن است
 زین هفت خانه چرخ مقامر ز شش جهت
 نوشم به کام نیش شد از چرخ ای عجب

وله ایضاً

هرکه چنان است ناگزیر چنین است
 درگذر جان من همی به کمین است
 نغمه و آهنگم از نوای حزین است
 هر نفس امیدم اینکه بازپسین است
 وین نه گمان است مرمر که یقین است
 حفره دوزخ نه جای خلدبرین است
 پهلوی ملت ز لاغریش سمین است
 هیأت آن زهره کاف شیر عرین است
 ماری تنین شکر اگر بود این است

مرد سخن سنج را زمانه به کین است
 تیر حوادث سپهر را به کمان است
 بساده گلرنگ از سرشک روان است
 چون که نباشد به کام من نفسی خوش
 آخر ازین روزگار کام نبینم
 عرصه گیتی کجا و عالم جاهش
 تیغش اگر لاغر آمد است ولیکن
 جوهر آن دل شکاف مرد دلیر است
 موری مردم سپر اگر بود آن است

وله در صفت بهار و مدح امیرزاده هلاکو میرزا

شدد سپندار و مه آزار است	موسم عیش و گل گلزار است
آسمانی شده بستان که در او	زهـره در انجمن ازهار است
نارون غیرت سرو کـشمر	نارین رشک بت فرخار است
آب چون آینه اسکندر	خاک چون غالیة تاتار است
لاله رونق شکن شنگرف است	سبزه آرم ده زنگار است
باد نوروز مسیحا نفس است	نیست غم نرگس اگر بیمار است
بلبلان را همه بر شاخه گل	نای در نغمه موسیقار است
لاله ساغرکش و نرگس مخمور	بیهش است آنکه کنون هشیار است
اندرین فصل دلا هرچه کنی	کار آب ار نبود بیگار است
گر جهان رشک جنان شد نه شگفت	کش جهاندار بهشت آثار است
آن زمانش که سرناورد است	آن زمانش که دل پیکار است
چرخ را از چه ز خاک است حجاب	خاک را از چه ز خون آهار است
چنگ ناهید ز غم خونریز است	جام خورشید ز خون سرشار است
رمح او افسعى تنین شکر است	تسیخ او ماهی بحر اوبار است
برقی از تسیخ شرر افشانش	شرر خرمن بس اشرار است

این قصیده را وقتی از شیراز به مؤلف که در سواحل و بنادر فارس بوده فرستاده

گرچه گیتی فراخ میدان است	بر دل تنگ تنگ زندانست
هسان نگویی که چار مادر را	باسه فرزند مهر یکسانست
آنچه بر بسته است و بر رسته	راحت و رنجشان نه چندانست
وان سه دیگر که هست برجسته	گه تن آسان و گه هراسانست
از میان گسروه مردم را	رنج بسیار و غم فراوانست
وز همه مردمان روی زمین	غم من ناپدید پایانست
در معاشم که تنگ چون دل مور	در رضاعم که سخت تر زانست

چار مادر سیاه پستانست
تیر بدخواه تر ز کیوان است
شاره ششتری چو سندانست
جامه عبقری چو سوهانست
مژه در چشم من چو پیکانست
که روان بخش و رامش جانست
وان به کامم شرنگ ثعبانست
چار پر قفل چار ارکانست
با من از چرخ تیر بارانست
ای عجب پرور زال دستانست
نظمهای رضا قلیخان است

هفت آبا سپید چشمانند
بس که شوریده اخترم با من
بر سرم از گرانی گردون
بر تنم از درشتی اختر
موی بر جسم من چو زوبین است
در غمی راح و راح در غم را
این به گوشم خروش هرماس است
دل من مخزن غم است و بر او
از بلاهای بسخت پی در پی
خسته پیر زال دستان ساز
نوشداروی زخمهای دلم

وله ایضا در صفت شراب و مدح نواب حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس گفته

محروم باز گردد از آن گر سکندر است
آن را که رهنمای نه خضر پیمبر است
کان شادمانتر است که بی آرمانتر است
رشک حیات و زمزم و تسنیم و کوثر است
در خاصیت ز آبه گوگرد احمر است
گویی بر آفتاب پراکنده اختر است
از شرمش آفتاب گرایان به خاور است
آرام جان و رامش طبع سخنور است
آبخورش ز چشمه چشم غضنفر است
مفز خرد ز رایحه او مسعطر است
در آب و آذر از غم او آب و آذر است
ناراست و هوش مؤبد رادش سمندر است

گویند آب خضر به ظلمات اندر است
با عمر خضر ره نتوان برد سوی او
هان ای رفیق بگذر ازین آرزوی دور
جام شراب خواه که این آب زندگی
هان کیمیا مخوانش کاین کیمیای جان
آن می که چون ز موج قدح کف برآورد
آن می که چون ز مشرق ساغر کند طلوع
تریاق حرص و داروی بخل است و دفع غم
گر فی المثل بنوشد ازو جرعه ای غزال
روی جوان ز خاصیت او مورد است
آب است و آذر است به رنگ و نهاد لیک
آب است و جان مردم دانش ماهی است

در چشم آب باشد و در مغز آتش است
در مدح نواب نایب الا یا له رضاقلی
مانا که آب تیغ خدیو مظفر است
میرزا فرزند اکبر شاهزاده حسینعلی

در مدح نواب نایب الا یا له رضاقلی میرزا فرزند اکبر شاهزاده حسینعلی میرزا

فرمانفرمای فارس

ای شمس خویبان خَلج و نوشاد
چون قامت تو سرو نه در کشر و خلج
تا ماه نشد خادم حسنت نشد انور
با روی تو حاشاکه ز خورشید برم نام
شمشاد تو آویخته بر چهره خورشید
آباد دلی کز غم عشقت شده ویران
چون حسن خداداد تو آبادی دلهاست
در سینه من پنهان شد آذر برزین
با آتش روی تو من و کیش زراتشت
با زلف چلیپات زهی ملت ترسا
گر چهر تو بغداد بتان است به خوبی
ای بر رخ زیبای تو لیلی شده مجنون
هر دم به غمی تازه دلرم از تو به نوشاد
چون عارض تو ماه نه در نخشب و نوشاد
تا سرو نشد بنده قدت نشد آزاد
با زلف تو حاشاکه ز شمشاد کنم یاد
خورشید تو افروخته در سایه شمشاد
ویران شود آن دل که شد از غیر تو آباد
آباد بر آن حسن خداداد تو آباد
تا بخرخ تو تابان شد آتش خرداد
با پیکر نغز تو من و دین مه آباد
با لعل سخنگوت خهی مذهب سمراد
برچهره من چیست روان دجله بغداد
وی بر لب شیرین تو شیرین شده فرهاد

وله

مرا از دیده دردامن همی جیحون فرو ریزد
شگفتی چشمه را بنگر که دریا چون فرو ریزد
فزاید آتش دل هرچه آب از دیده بفشانم
چنان چون قطره‌های آب در کانون فرو ریزد

به جای آب آذرگون که ریزد در قدح گردون
 همی از دیدگانم آب آذرگون فرو ریزد
 بنالم چون که پاداش سخنهاى چو شکر را
 به کامم کینه‌جو گردون همی افیون فرو ریزد
 نخستین تیر تقدیری که از شصت قضا خیزد
 سپهر شیخ کمان بر خاطر موزون فرو ریزد
 در این کاخ دو در ایمن کسی ننشست و نشینند
 مگر اختر فروبارد مگر گردون فرو ریزد

وله ایضاً علیه‌الرحمه در مدح وزیر فارس

از آن سپس که ز رفتار واژگون اختر
 همه بر آب نوشتم حدیث مدح و ثنا
 فسرده گشت مرا طبع همچو آتش تیز
 بسی برآمد تا از پی معانی بکر
 ز اند سال فزون شد همی که در کف من
 شبی به حجره خود بودم اندر آشفته
 به مژدگانی ناگه مرا ز اختر سعد
 به چهره لاله مثال و به طره غالیه رنگ
 سیاه سنبل او بر سپید سوسن او
 اگر به چهره نه خالش چو پورآذر بود
 همی به خنده برآهیخت لؤلؤ از لاله
 که از وجود همایون افتخار صدور
 بسوی خدمت بشتاب وز آستانش متاب
 کنون که موکب فیروز شاه فروردین
 ز برف گرچه زمین در بساط قاقم بود

قلم شکستم و شستم ز شاعری دفتر
 همه به خاک سرشتم هوای فکر و نظر
 نسفته ماند مرا نظم همچو لؤلؤ تر
 نکرد خاطر من ذی مجردات سفر
 نجست خامه ز ظلمات نامه آب خضر
 حکایتی به زبان از شکایت اختر
 چو مه بتافت به منظر نگار مه منظر
 به لعل عشوه فروش و به جزع افسونگر
 همی تو گفתי خیزد ز لاله سیسنبیر
 چرا بنفشه و سنبل دمیدش از آذر
 همی به بذله فرو ریخت گوهر از شکر
 گرفت دست وزارت جلال و جاه و خطر
 که اینت باعث فخر است و آنت مایه فر
 شکست لشکر کین تو ز بهمن و آذر
 ز سبزه گشت بدان سان که دیبه ششتر

مگر ز چشمه خورشید رست نیلوفر
 سرودخوانی ساری همه به رقص شمر
 به مویه گفتمش ای سرو قد سیمین‌بر
 روان تفیده و جوشیده مغزم اندر سر
 به دیده ابر مطر ریز بینیم ایدر

به ناف مشکین مر سرخ لاله را گویی
 غزلسرایسی بلبل همه به حالت سرو
 به لابه گفتمش ای لاله روی نسرین بوی
 خرد شمیده و خوشیده خونم اندر رگ
 به طبع بحر گهرخیز خواندیم ایدون

وله ایضاً

قضا توان و قدر قدرت و ستاره حشر
 که آفتاب ز خجالت نهفت در خاور
 که ریخت بر رخ گردون سرشک از اختر
 به جای قطره نبارد ز ابر جز که شرر
 به جای موج نخیزد ز بحر جز که گهر
 کدام آب که پرورد در کنار آذر
 که نگاه پویه فرو ریزد از مسام اختر
 مگر به سایه او برنشینی صرصر
 به عزم رزم برآری چو آبگون خنجر
 ازو هرآینه طالع شود هلال ظفر

زهی خدیو فلک جاه آفتاب افسر
 ز رای روشن تو آیتی فرو خواندم
 ز آستان تو یک داستان بیان کردم
 ز بحر قهر تو گر ابر مایه برگردد
 ز ابر دست تو گر بحر را مدد آید
 به غیر تیغ تو در جویبار دولت و دین
 تبارک‌الله از آن آفتاب گردون سیر
 کجا به هم‌رهی او شرف تواند جست
 بقصد کینه بتازی چو کوه‌وش ابرش
 به هر زمین که رسد نقش نعل باره تو

وله

بت سنگدل دلبر سیم پیکر
 تذر واست و سرواست و پرواست و اختر
 کمان و کماند است و خنجیر و خنجر
 نگار و سوار و بهار و صنوبر
 شگفت و شگرف و عجیب و عجیتر
 دو لعل سخنگو دو جزع فسونگر
 دو چشمش زره در دو زلفش زره‌ور

زهی سرو مه طلعت مهر پرور
 به رفتار و قامت به رخسار و جبهت
 به ابروی و گیسو به بالای و مزگان
 در ایوان و میدان و رخسار و بالا
 به چهر اندرش چارچیز است و هر یک
 دو باغ چو مینو دو زاغ جفاجو
 به جانهای بیدل به رخسار چون مه

چو محراب و هندو چو مینوی و کافر
 نخواندستی ار مار بیور که دلبر
 به دوشش بین زلف چون مار بیور
 که آب است و هاون که یاداست و چنبر
 به نیرو چو تنین به هرا چو تندر
 هزبر و پلنگ و نهنگ و سمندر
 چو خاک و چو باد و چو آب و چو آذر
 که بر جوهر او عرض هرچه جوهر
 به شکل و به خوبی به رنگ و به پیکر
 گرایان ز میدان به ایوان اخضر
 هـیاهوی گردان ده و دار لشکر
 که سروش سنان است و سوسنش خنجر
 هـممش لاله از خون گرد دلاور
 ز نمرودی آذر پی پی پور آذر

دو ابروی و چشمش دو رخسار و زلفش
 ندیدستی ار تیر آرش که دلجو
 به چشمش نگر غمزه چون تیر آرش
 سپهرا چه پویی که جویی همالش
 به زیر دو رانش یکی چست یکران
 به دست و به کوه و در آب و در آتش
 به وقفه به وقفه به نرمی به گرمی
 به چنگ اندرش ازدها فاش پرندی
 چو کیوان و بهرام مهر و مه نو
 به روز امل سوز گردان که آید
 چکاچاک ناچخ فشافاش بی لک
 به نزد تو میدان گلستانی آید
 همش سنبل از پرچم رمح خطی
 بلی سوسن و سنبل و گل برآید

وله

کشیده خط تو خطی به ماه از عنبر
 چرا بنفشه و سنبل دمیدت از آذر
 سخن سرای به نخل قد تو آمده بر
 چرا به مرده دهد جان به بوسه چو شکر
 فراز شاخه طوبی است جنت و کوثر
 که روزگار دهد ناگهان تورا کیفر
 نه روزگار فشاند به جام تو شکر
 بلی زمانه فشاند این ولی به بادافر
 که روزگار نیارود کشت او را بر

زهی به چهره تابان ز ماه روشنتر
 اگر نه معجزه پور آذر است تورا
 اگر نه آتش موسی بود لب از چیست
 وگر در آتش موسی نه باد عیسوی است
 کسی ندید لب و خد و قد تو که نگفت
 جفا کنی و نیندیشی از جفاکاری
 نه روزگار فشاند به کام ما حنظل
 بلی سپهر فشاند آن ولی به پاداشن
 کسی نکشت به بیداد و داد یک دانه

وله ایضاً

ای بخت من ای سیاه اختر
انباز مہین نیش عقرب
ہم چہرہ ام از تو کھر باخیز
نام ز تو بر بہ شاخ آہو
تا کی زہرم کنی بہ مینا
زین پس من و رای کیش زردشت
کشتی نبدم بہ پیش آتش
باری خواہم ز زند و پازند

ای روز تو از شبم سیہ تر
دمساز بزرگ نحس اکبر
ہم دیدہ ام از تو بہ سد آور
آبم ز تو در بہ کام اژدر
تا کی خونم کنی بہ ساغر
زین پس من و سجده پیش آذر
زمزم خوانم بہ نام اختر
آیین جویم زاست و صد در

در مدح میرزا محمد علیخان نواب ابن جعفر علیخان ہندوستانی

دوشینہ بہ خواب آمدم آن لعبت فرخار
چون وہم بہ چالاکی و چون روح بہ پاکی
آن زلف سیہ فام بر آن عارض گلگون
خوی بر رخس انگیختہ برآینہ سیماب
در سرائر مستی و در دل طرب می
آن زلف پریشانش با خاطر من گفت
بادام سیہ مستش گفتی بہ اشارت
او از پی دلداری و دلجویی و یاری
من محو تماشا شدہ زان گونه کہ بودم
چون دید پریشانی و آشفتگی من
گفتا شب وصل است و من اینک بہ بر تو
گفتم ہمہ حرمان من این است کہ دورم

ای کاش کز آن خواب نمی گشتم بیدار
چون عقل بہ زیبایی و چون نور بہ دیدار
چون سنبل سیراب فروہشتہ بہ گلنار
خط با لبش آمیختہ شنگرف بہ زنگار
بر لب غزل رامش و بر کف دف و مزمز
کای کردہ پریشانی تو در دل من کار
تیمار تو خوردم کہ چنین گشتم بیمار
می ریخت ہمی شکر از آن لعل شکر بار
نہ آگہ و نہ غافل و نہ مست و نہ ہشیار
آشفٹ و پریشان شد از آن یار وفادار
بیہودہ چہ باید دگر این اندہ و تیمار
از خدمت مخدوم خود آن زیدہ اخیار

وله فی الحکمہ

جہان کارگاہی است بیگار کارش
بہ بیگار بہ بگذرد روزگارش

کز اول نفرسود آسیب خارش
 که در دست چوگان بود اختیارش
 گواه دگر گردش بسی قرارش
 دریغا که بستند راه فرارش
 سرشک است برریخته بر عذارش
 بود خون دل ریخته در کنارش
 سپنج آنکه سازی ز خاشاک و خارش
 از آن خانه کمتر بود اعتبارش

نسیاسود در سایه گسلبنی کس
 سپهر است گویی که بینی و گویی
 براین برگواگونه نیلگونش
 نسیاساید از تاختن یک زمانی
 نه انجم بود اینکه بینی به هرشب
 همیدون شفق نیست هر صبحگاهی
 سپنجی سرا خواند دانا جهان را
 به دادار دانا که نزدیک دانا

در مدح نواب نایب الایاله رضاقلی میرزا خلف فرمانفرما

در چین سر زلف تو صد نسخه ارتنگ
 یک جنبش زلف تو و صد نسخه نیرنگ
 شیرنگ کند روز من این جادوی نیرنگ
 باناله جانسوزتر از مرغ شباهنگ
 رخساره من رنگ برآورده ز نارنگ
 تا چند دل من چو دهان تو بود تنگ

ای غیرت خوبان ختا و ختن و تنگ
 یک گردش چشم تو و صد دفتر جادو
 زاغاز که من زلف تو را دیدم گفتم
 دل در خم زلف تو چنان مرغ شب آویز
 تا سبب زرخدان تو دور از لب من شد
 در آرزوی بوسه‌ای از تنگ دهانت

در صفت اسب ممدوح خود میرزا ابوالحسن خان فسایی گوید

کز پویه درنگت دل هر ختلی و آرنگ
 با کشی طاووسی و با خوشی تورنگ
 وز اطلس چرخت جل و از کاهکشان تنگ
 در شیهه خوش آوازتر از نای شباهنگ
 لیلای فلک در خم آن طره شیرنگ
 آویخته ز آن گونه که از شاخ شباهنگ

ای تازی تازی گهر ای توسن رهوار
 با جنبش شاهینی و یا بینش کرکس
 از مساه لگامت سزد از مهرستامت
 در پویه سبک خیزتر از آه سحر خیز
 سلمای قمر در بر آن غره غرا
 افروخته زان گونه که در شام شب افروز

در مدح نواب شاهزاده فرمانفرما حسینعلی میرزا

ز داد او که ز بیداد کس نداد نشان	ز عدل او که ز مظلوم کس نیافت خیال
به پای پیلان زنجیرها ز رشته مور	به کام شیران خنجیرها ز شاخ غزال
زمان چو روضه مینو در او نه بار حزن	زمین چو گنبد مینا بر آن نه گرد ملال
بیرون چمید ز ایوان و برفراشت علم	غریو گاودم افکند در جهان زلزال
فلک ز رخنه زره وار شد به نوک سنان	زمین به گونه زره پوش شد ز نقش نعال
ز دشت نیزه گذاران یلان نیزه گذار	خیول رانده بر او فزون ز حد خیال
نه برق چیره بتابد ز کوه کوه خشک	نه شیر شرزه بپیچد ز دشت دشت شگال
هنوز ناشده گردون ز گرد گردان تار	هنوز ناشده هامون ز خون مردان آل
هلال تیغ نگردیده طالع از صف جنگ	که مهر اختر بدخواه شد قرین زوال
گشاد و بست مرآن شهر و شهریارش را	به ضرب ناچرخ و زوبین و نیزه و کوپال

در مدحت مؤلف متخلص به هدایت به بوشهر فرستاد

بس عجب نبود اگر می ندهد عرض جمال	شاهد طبع سخنگوی درین قحط رجال
در حرمگاه دل و حجله گه طبع منند	شاهدانی همه عذرا صفت و حور مثال
همچو مریم همگی باکره و حامله اند	به مضامین روان بخش مسیحا تمثال
آه کز گردش گردون و نورد اختر	با چنین طبع گهرسنج نیزم به سفال
در برم کافته دل چونان بر شاخه انار	در تنم تافته جان چونان در کوره سفال
مرمرا چرخ بجز خون جگر کرده حرام	این سزای دل من تا نکند سحر حلال
قدر این سحر حلالم به جهان کس نشناخت	جز هدایت گهرکان سخن بحر کمال
قبله و قدوة احرار امیرالشعراء	سرور اهل سخا و سخن و عز و جلال

در تهنیت جشن زفاف گفته

بارید لحن سراینده به آیین سرود	رامتین چنگ نوازنده به آهنگ نغم
آن یکی رامش جان آمده از ناله زیر	وان دگر آفت هوش آمده از نغمه بم

جانفزا شاهد رقاص و میانی همه خم
 این یک از ناز همی دست فشان بر عالم
 رخ این ماه و بر آن ماه دو مشکین پرچم
 گرچه هرگز به فلک کس نرود از سلم
 پیکرش بین که چو کشتی است درین نیلی یم
 به فلک بر خط موهوم و نلغزید قدم
 پیش او آتش زردشت چو آب زمزم
 همه از ناله به گوساله قارون همدم
 صفی انگیخته از شبه دژاگه ضیفم
 زاتش افروزی این طبع جوانان و هرم
 باغی از شعبده آرم ده باغ ارم
 یافت جان مرغی اگر از دم رود مریم
 وز دمش شب پره‌ها بال فشان در عالم
 ای عجب هاون تنین شکر تندر دم
 که ز خمپاره همه پاره افلاک و هدم

دلریا کودک لعاب و سرینی همه چرخ
 آن یک از کبر همی پای زنان برگیتی
 قد آن سرو و بر آن سرو دو رخشان خورشید
 آن فسونگر به فلک تاخته هر دم زرسن
 گر ندیدی که ز لنگر بشتابد کشتی
 گفתי اندیشه اختر شمرانست که رفت
 پیر زردشت نهادی که به آتشبازی
 سامری وار برانگیخته اشکال بدیع
 صفی آراسته از شکل دم آهنج اژدر
 زاتش افشانی آن جان دلیران و هراس
 هم برانگیخته آتش چو گلستان خلیل
 تافت خورشیدی اگر از کف پور عمران
 از کفش کاسه خورشید بسی نورافشان
 اختر افشاند همی هاون اخترافشان
 اختران گفתי از چرخ همی می بارد

هم از تغزلات و تشبیات او رحمه الله است

باز در آمد ز در فسرده و غمگین
 نرگس چشمش به سان لاله رنگین
 سنبل مشکین همی گسست ز نسوین
 گاه فشاندی به ماه خورشه پروین
 گفت چه فرهادی ای بریده ز شیرین

روز وداع من آن نگار نو آیین
 لاله رویش به رنگ نرگس شهلا
 فندق رنگین همی گزید به لؤلؤ
 گاه گسستی به لاله رشته لؤلؤ
 گفت چه مجنونی ای گسسته ز لیلی

وله ایضا

ز اشک چهره پر آب وز خشم چین به جبین
 پی وداع من از در آمد دلبر

ز جزع بس که برافشانند رشته لؤلؤ
 شد آن دو لاله رنگین چونرگس شهلا
 بسا بنفشه که آمد پدید بر سوسن
 عجب نباشد اگر نوبهار معدلتش
 به ماه بس که فرو ریخت خوشه پروین
 شد آن دو نرگس شهلا چو لاله رنگین
 ز بس شخود به عناب صفحه نسرين
 به خار و خاره دهد طبع لاله و نسرين

فی المدح

به هر بهار نه ژاله است اینکه می بینی
 به عهد دولتش از اختران مجو تأثیر
 که کردگار بسیار است دولتش آنگاه
 حکیم گفت و رای محیط نیست مکان
 به هفت روز و شب ایدون همی بریدم راه
 به روز هشتم راندم به ساحل عمان
 به نیمروز نیاسود اندران خطه
 همی تو گفتی از مهره بازی گردون
 ز بس سماری و کشتی ز بس جهاز و غراب
 چنانکه عرصه شطرنج بحر و کشتیها
 ز بحر عمان تا فرضه بحیره فارس
 چگونه باشد بر چرخ ابرهای سپید
 نه ابر بود ولیکن چو ابر بود درست
 هزار شید درخشید بر فلک چونان
 همی تو گفتی سقف فلک شکافته شد
 مگر که خسرو فیروزگر ز فیروزی
 به دست آبی چونانکه آذر خرداد
 ز چشمه سار گلوی دلاوران عرب
 به روز روشن چونان گرفت باره خصم
 که بهر خدمت او بارد از فلک پروین
 به دور حشمتش از آسمان مگو تحسین
 که در مشیمة قدرت سپهر بود جنین
 مگر ندید که قدرش فراز اوست مکین
 گهی درنگ فزای و گهی شتاب گزین
 مقرر دولت و گنج و محل دانش و دین
 هنوز جانم با رنج راه بود قرین
 به صحن خلد برین دیو برگشاد کمین
 بر آب گفتی یک شارسان بود چوبین
 چو اسب و پیل و رخ و شاه و بیدق و فرزین
 صف سفینه چو برگرد بوستان پرچین
 همان شرع سفاین به چشم بود چنین
 که رعد و برقش از کام آهنین تنین
 که دود چشمه خورشید کرد قیراگین
 وزان شکاف فروریخت بر زمین پروین
 چه کرد کز فلک آمد به وی همی تحسین
 به زین برآمد زان سان که آذر برزین
 به سوی بحر همی راند دجلة خونین
 که تیره شب را روئینه تن دز روئین

که از وزیدن بادی تباه شد در حین
ولیک نیک شناسد همی چمن ز چمین

همان سفاین ابر گسسته بود مگر
بلی زمانه اگر چند کج روش باشد

در فتح قلعه سپید فارس گفته

وانجا که یاد رتبه او خیره آسمان
ابری است تیغ او ولی آن ابر خون فشان
شد جنگ را جبیره به سامان بیکران
گفتی همی بپوید چون آسکون جهان
گفتی همی چو لاله بروید زمین سنان
از بس که جان گرفت به خنجر ز بدگمان
پدرام بر رود به فلک تیره گون دخان
یک سو همی غریب اسیران که الامان
بر تیغ کوه کرد چو سیمرغ آشیان
حصنی نهاده پایه بر فرق فرقدان
اندیشه گرچه ساخت ز نه چرخ نردبان
از جواده اش نداد نشان غیر کهکشان

آنجا که نام گوهر او تیره آفتاب
کوهی است گرز او ولی آن کوه مردمال
شد رزم را پذیره به گردان بی شمار
گفتی همی بجنبد چون آسمان زمین
گفتی همی چو ژاله ببارد هوا تبر
از بس که خون فشانند ز ناچرخ ز بدسگال
جاوید سرزند ز زمین لاله گون بخار
یک سو همی خروش دلیران که القتال
آن اهرمن به حصن سپیدز کشید رخت
کوهی فکنده سایه بر چهر آفتاب
برپای او نیافت گذر کرد بارها
از راه او چه جست خیر مرد راهبر

هم از تشبیات و تغزلات اوست

چنان نمود که از عمر بگذرد پنجاه
بلی چو مهر فسرو شد زمانه گشت سیاه
به جای مانده چو از توسنش غبار به راه
مرا مزاج برآشفتم و حال گشت تباه
اگر نبودی تعویذ من مدایح شاه
مباد از کرمش بدسگال او آگاه
کند ز کار زمین دست آسمان کوتاه

به پنج روز فراقم ز آستانه شاه
زمانه گشت به چشم سیاه بی رخ او
سفر گزید جهاندار و من ز موکب او
از آن قبل که ز رفتار واژگون اختر
هزار بار اجل رانده بود تیغ هلاک
ز سایلان کرمش را به جان مضایقه نیست
دراز دستی عدلش عجب نباشد اگر

بلند پایه قدرش شگفت نیست اگر چو تیر راست کند پشت روزگار دوتاه

وله

گر از تو ناشکیم چندان شگفت نیست
 رویت چنانکه از گل بر بسته دسته‌ای
 ای سرو ماهروی من ای ماه سرو قد
 صدبار آزمودم بالا و چهر تو
 آخر کدام سرو ز گوهر کند کمر
 سروی به محفل اندر کس دیده رقص‌گر
 آسیمه سر دلم به ز نخدان تو نظر
 روی تو زهره زلف تو هاروت سحرگر
 بیدادگر شدند به من چهر و زلف تو

یغماگر شکیب شد آن نرگس سیاه
 برگرد دسته آن خط نورسته چون گیاه
 نی‌نی چه مه چه سرو خطا رفت و اشتباه
 این طیره کرد بر سر و آن تیره کرد ماه
 آخر کدام ماه ز عنبر نهد کلاه
 ماهی به مجلس اندر کس دیده باده‌خواه
 افکند و اوفتاد چو شوریدگان به چاه
 در چاه جادوان دل من حبس بی‌گناه
 بر آستان شاه روم از تو دادخواه

وله

از غمزه جان شکری وز طره دل گسلی
 دل از لب‌ت نه شگفت گر هیچ می‌نشکفت
 سنبل به گل چه نهی کاسوده دل نهی
 از طلعت تو به ماه گفتم کنم سخنی
 نه ماه بی‌کلف است نه سرو سنگدل است
 ای زلف پرشکنش هندی تو یا ختنی
 هندی اگر تو چو چین در نافه چون سمی
 ای سرو سیم سرین کز چهره چون قمری
 دل می‌برد ز کسان چشم‌ت به غمزه اگر
 چشم و لب تو به هم کردند عدل شعار
 شاهی که در کف او شمشیر اوست چنانک

باز از توام نه شکیب کارام جان و دلی
 این بینوا مگسی وان جانفزا عسلی
 برقع فرو چه هلی کاسوده جان نهلی
 وز قامت تو به سرو گفتم زخم مثلی
 تو ماه بی‌کلفی تو سرو سنگدلی
 ای روی چون سمنش چینی تو یا چگلی
 چینی اگر تو چو هند چون در نمک مثلی
 ای ماه زهره جبین کز طره چون زحلی
 جان می‌دهد به عوض لعلت به خنده ولی
 جز عدل می‌نسزد در عهد شاه بلی
 با ابروش قمری بهرام چو زحلی

وله

ای زلف یار منا جادوی سحرگری
برزهره رخ دوست آشفته‌یی تو از آن
صافی صفت شمری باشد به زیر تو در
با خوی اهرمنان یار فریشته‌یی
در جادویی مثلی در ساحری سمی
آویخته تو چنان هاروت سحروری
تو از نسیم صبا چون موج برشمی
با روی دوزخیان اندر بهشت دری

۶۱۶

راوی گروسی رحمة الله

نام شریفش محمد، و لقب منیفش فاضل، و اصلش از طایفه بایندری ترکمان، و تخلصش راوی و مسقط رأسش گروس از اعمال همدان، ولادتش در چهاردهم ذی‌الحجه یک هزار و صد و نود و هشت هجری و پدر در تربیتش همت می‌گماشت تا در سنه یک هزار و دویست و چهارده درگذشت. و وی در موطن نمانده هجرت اختیار کرد و در بلاد عراق و غیره به تحصیل علوم پرداخت و درین فنون حاصلی موفی یافت، پس از چندی به طهران آمده به خدمت جناب ملک‌الشعرا فتحعلی خان کاشانی رسید. و از جودت طبع، وحدت ذهن و قوت حفظ و سرعت فکر خود لختی به ظهور رسانید ملک مغفور که وجودش به خیر و احسان مفطور بود شمه‌ای از روایح گلزار فضایلش را به مشام فضیلتی دربار و شعرای سرکار خاقانی رسانید و به تعریف استعداد او استمداد نمود و در محفل خاقان صاحبقران کبیر فتحعلی شاه قاجار از حسن روایتش ذکری کرد و به حضورش برد و مورد اشفاق خاقانی گشت و راوی مدایح خاقانی شد و در تحصیل قواعد ادبیه عربیه پیش از پیش کوشیده و حظی موفور حاصل نمود، و بر جارچیان دربار، بزرگ و سالار شد در سفر و حضر از ملتزمین رکاب اعلی بود و اشعار جناب ملک را حافظ و حاوی و ناقل و راوی آمد. چون خاقان صاحبقران به تربیت و تقویت فضلا و شعرا رغبتی کامل داشت موزونان اطراف ایران و بلغای عذب‌البیان از اکناف بلاد به دارالخلافة همچون برآب شیرین غوغای کاروانی اجتماع گزیدند و مدحتگری نمودند جمع اشعار ایشان را به متتبعین

اشارتی رفت احمدبیک اختر چندی بدین اندیشه درافتاد و کاری به پایان نابرده عمرش به پایان آمد. محمدباقر بیک گرجی نشاطی تخلص برادر کهنترش بدان خدمت پرداخت و به انجام نیامده درگذشت. به امر حضرت خاقانی فاضل خان مشارالیه تذکره شعرائی مرتب و مبوب ساخته نثرهای دلکش بر آن نظمهای خوش تخلیط و تسمیط کرده، انجمن خاقانش نام کرد و در حضرت اعلی قبول یافت ولی چندان مشتهر نگردید. غالب آن نسخ هم در آن اوان به خط کتاب دیوان مکتوب و مخصوص بماند چون خاقان مغفور درگذشت خان سابق الذکر به عزلت پرداخت و از حضرت سلطان محمد شاه قاجار راتبه یافت و در سنه ۱۲۵۳ به ریاض رضوان شتافت. الحاصل خدمتش از مترسلین اریب و متلفقین ادیب است و مکاتیب بلیغه دارد و از اشعارش این چند بیت درین تذکره محرز می شود. ازوست:

زهی ز جاه تو این هفت چرخ دروایی	خهی ز خلق تو این هشت خلد رسوایی
حسود جاه تو دارای ملک جم گو باش	چه غم مثل بود اسکندری و دارایی
ز دهر رام نگرده رها که آخر کار	به جان نمی رهد از مار مار افسایی
به بدسگال که مرگش بهینه غمخواری	به نیکخواه که بختش کمینه مولایی
روان اجل مگر از قهرتوست منشوری	دوانه امل مگر از لطف توست طغرای
جوان چو بخت تو پیری است هرکجا بختی	کهن چو رأی تو طفلی است هرکجاری
به گنج خاص تو هرگه که نام تاراجی	به خوان عام تو هرجا که نام یغمایی
سپهر خواست به ایوانت همسری جوید	قضا سرود که هان شیشه ای و خارایی
پی بقای تو یاران به چرخ اگر دستی	پی بقای تو پویان به دهر اگر پای

من غزلیاته

دل دیوانه کجا پند پذیرد مگرش	شکن زلف بستی نام کنم زندان را
گرنه از آتش دل خشک شدی دیده تر	خلق را گفتی آماده شدن طوفان را
شاید ار دیده گریان مرا عذر نهد	هرکه بیند نظری آن دهن خندان را

وله

تورا تا زلف بر رخ بر شکستند جهانی دل به یکدیگر شکستند

از خوشیها همه آغوش تهی باید داشت با غم رویش اگر دست در آغوش کنی
یار از یار فرامش نکند جهدی کن که به آزارنه از یار فراموش کنی

دارای جهان که داورش یاور باد تا دور بود به داوران داور باد
تا هرچه ز کف دهد به بخشش زرباد تا هرچه ستاند ز شهان کشور باد

۶۱۷

رفیق اصفهانی

نامش ملاحسین، در اواسط حال تحصیلی کرده به غزل سرایی پرداخت. با هاتف و آذر و امثالهم
معاصر بوده. هشت هزار بیت دیوان دارد از غزلیات اوست:

دل من دشمن جان کرد به من جانان را خون شود دل که نهادم به سر دل جان را

تا کی خبر ز روز سفر می دهی مرا از روز مرگ من چه خبر می دهی مرا

ز کوی وی بر من زان خبر نمی آید

که هر که می رود آنجا دگر نمی آید

من و جورش که مخصوص من است این مرحمت ورنه

چه کار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد

به نوحه گلرخی دل بستم آه از حسرت مرغی که در پایان گل بر شاخ گلبن آشیان دارد

وله

هرجا به خاک رونهم از گریه ترکنم زین چشم تر چه خاک ندانم به سرکنم

به غیر آن ماه را بی مهر و با من مهربان کردی خلاف عادت خود گردشی ای آسمان کردی

برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی

تورا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

سخن با غیر می گفتی بریدی چون مرا دیدی

چه می گفتی که چون دیدی مرا قطع سخن کردی

وله

نگاه دلکش و رفتار دلستان که تو داری دلی ز هر که شود کم برد گمان که تو داری

برآید از دهننت کام ما به یک سخن اما سخن چگونه برآید از آن دهان که تو داری

به آن گناه که بی گناه را کسی نکشد تو بی وفا همه یاران آشنا کشتی

رباعی

ز اندیشه همی دلم به خون می گردد کاخر کار من و تو چون می گردد

تا چند به من لطف تو می گردد کم تا کی به تو مهر من فزون می گردد

تا چند نمی شود دلت مایل من کاش آنکه سرشته است به مهرت گل من

یا مهر مرا در آورد در دل تو یا مهر تورا بر آورد از دل من

۶۱۸ رفیقی تفرشی

اسمش میرزا محمد علی، و از سادات طباطبایی تفرش من محال قم بوده و سالها در اصفهان تحصیل می نموده و در ریاضی مهارتی داشته. گاهی مبادرت به غزل گویی می کرده. از نتایج طبع اوست:

در طرف چمن مرغ دل آرام نگیرد پیداست که غیر از هوس دام ندارد

شب آدینه و من مست و صراحی در دست وای بر من اگر از ره عسسی برخیزد

کند دیوانه را زنجیر عاقل می ندانستم که از زنجیر زلف آن پری دیوانه خواهم شد

رفت از کار دلم دوش به بانگ جرسی غالباً همراه این غافله بوده است کسی

۶۱۹ رهی اصفهانی

اسمش محمد ابراهیم، به واسطه ذوق فطری از شغل خود که قصابی بوده نفرت گزیده با رفیق اصفهانی معاشرت کرد و ازو تخلص گرفت، در سنه ۱۲۲۶ درگذشت. از اشعار اوست:

به هر سفر گذاشتم زین چوبه پشت باد پا آمد و دامنم گرفت آن صنم از ره وفا
مرغ دلش شکسته پر برگ گلش ز گریه تر فندق او به پسته در لؤلؤ او عقیقوسا
نرگس دلنواز او کرده به گریه آشتی غنچه عشوه ساز او گشته بلا به آشنا
کز وطنی چو اصفهان وز صنمی چو من چمان کس نرود به صد زیان کس نبرد به صد جفا

۶۲۰

روشن اصفهانی

اسمش ملامحمدصادق و از معارف شعرای معاصرین است. به قدر کفاف تحصیل اخلاق و اوصاف پسندیده کرده، مردی عاشق پیشه صافی اندیشه، با ذوق و صفاست؛ و خاطرش مایل به صحبت فضلا و عرفاست از فنون حرفت بله مکسب و راقی میل کرده و در صحافی با قدرتی وافی است صنایع دیگر هم دارد اکنون سالی دو رفته که به دارالخلافت تهران آمده به دست رنج کسب هلال خود سیم حلال و زر عیار به دست کند و برادر دارالاماره امرا و وزرا پای ننهد. چنان افتاد که با منش آشنایی روی داد و ابواب مراودت برگشاد. به توقف تهران لختی رای کرد و در کارخانه دارالطباعة خاصه بنده جای کرد، کتب نفیسه دولتی را به سلیقه مستقیم کامل صحیفه و شیرازه کرده، مجلد همی کند و درین فن مسلم گشته. طبع پخته و دیوانی سنجیده دارد، و از اشعار اوست:

من قصاید

دوشم به خواب دیده چو گردید آشنا	دیدم فتاد بر سر من سایه هما
بربارگاه قدردم گردون نهاده روی	در پیشگاه صدرم کیوان گرفته جا
تعبیر را معاینه کردم کنون که گشت	ببختم به سوی سید احرار رهنما
ماه زمین پناه زمان مصدر کمال	بدر سما محیط کرم منبع سخا
مرآت فضل گوهر دانش سپهر جود	میزان عدل جان خرد جوهر بقا
بحر شرف جهان هنر قبله امم	کان حیا سپهر وفا کعبه صفا
ببرممکنات حکمش جاریترا از قدر	ببرکاینات امرش ساریتر از قضا
عیشی که بی ولایش حاصل شود ملال	فقری که با رضایش واصل شود غنا

وله مؤلف را ستوده است

طرف چمن از شکوه مینا
 چون نقش مسیح و دیر ترسا
 چون دُرّ و گهر به تاج دارا
 مل بود و پیاله بود و مینا
 شد چامه طراز و مدح پیرا
 این نغز چکامه کردم انشا
 کش نیست به زیر چرخ همتا
 چون روی نهد به کاخ جوزا
 طبعش به سخن سهیل غرا
 تیر فلک ایستاده برپا
 اسرار نهان شد آشکارا
 آثار معالی از تو پیدا
 پیش تو به سهو یا به عمد
 بیطار کجا شود مسیحا
 جویند و تو راحت احبا
 نثر تو کواکبی است رخشا
 در صفحه نامه تو پویا
 از دوده خامه تو احیا
 الا به ولای پاک دارا
 شاهنشاه خسروان دنیا
 بپر است به رخس چون نهد پا

صحن دمن از فروغ لاله
 چون دست کلیم و ریش فرعون
 بر لاله و گل ترشح ابر
 گل بود و بنفشه بود و سنبل
 بلبل به گل و تذرو بر سرو
 من نیز بمدح خواجه خویش
 کیهان سخن رضاقلی خان
 باشد یزکی ز رأی او مهر
 دستش به سخا محیط موج
 صدری که به پیشگاه فضلش
 میری که به رأی روشن او
 ای نور حدیقه معانی
 گر دعوی همسری کند خصم
 حداد کجا رسد به داوود
 اینای زمانه راحت خویش
 نظم تو جواهری است الوان
 شعر همه شاعران گیتی
 نام همه خسروان آفاق
 آلوده نگرددت دل پاک
 خورشید ملوک ناصرالدین
 بدر است به تخت چون نهد گام

وله ایضاً

کوه شد از لاله باز معدن یاقوت
 قفل ز لب برگشاد بلبل شیدا
 تاب همی برگرفت طره سنبل
 صحن چمن را طراز روضه فردوس
 باد صبا را شمیم عنبر سارا
 در دهـن لاله قطره قطره ژاله
 راه هوا برگرفته از مدد باد
 رقص کند از نشاط رند به خرقه
 یافت به روزی چنین به روز خلافت
 بنده پروردگار خواجه عالم
 خاک مرا بر دهان اگر بنگارم
 چاک مرا بر زبان اگر بشمارم
 قصد کند گر ز نو نگارش گیتی
 مهر شود ماه و ماه مهر جهانتاب
 کوه شود دشت و دشت کوه گران سنگ
 نخل دهد انگبین و نحل رطب بار
 دریا گردد همی زمین محذب
 بغضش آن را که جای گیرد در دل
 تنش نخواهم مگر که بسته به زنجیر

دشت شد از ژاله باز مخزن گوهر
 پـرده ز رخ بـرفکند لاله احمر
 خواب همی درنوشت دیده عبهر
 آب شمر را صفای چشمه کوثر
 خاک چمن را خواص نفاذ اذفر
 چون می صافی به لعـلگون ساغر
 برگ شکوفه ز شاخ همچو کبوتر
 وجد کند از سرور شیخ به منبر
 مانا در ذات پاک حیدر صفدر
 صانع گیتی نگار و بنده داور
 در صفتش اینکه اوست فاتح خیر
 منتبتش اینکه اوست قاتل عتر
 رای زند گر بنای عالم دیگر
 چرخ شود خاک و خاک چرخ مدور
 طیر شود وحش و وحش طیر سبک پر
 نال دهد زهر بار و مار شکر بر
 هامون گردد همی محیط مقعر
 کینش آن را که راه یابد در سر
 سرش نخواهم مگر که در بن خنجر

وله ایضاً

بنه ای ترک پریچهره یکی کبر ز سر
 جام بر گیر و غزل سرکن و رودی بنواز
 جام پرکن که مزاج تو ازان گردد گرم
 بیش ازین تاب من و طاقت احباب مبر
 گام بردار و قدح پرکن و دوری بشمر
 طره بفشان که دماغ من ازین گردد تر

بر من از مهر بیما ز پس یکدیگر
از در مدح خداوند یکی عقد گهر
گهر تاج شریعت در دریای خطر

قربة الله جامی دو سه از باده ناب
بوسه ای چند بده زود که تا آورمت
خلف دوده آدم شرف آل رسول

وله ایضاً

به رزمی از سپه برد نماند آثار
با نشاطی فره زی برج حمل بندد بار
رنگ از راغ سوی کوه شود راهسپار
ورق سبزه و چندان که تو خواهی زنگاز
راغ از بسوی گیا مرتع آهوی تثار
سپر آورده به کف از ورق پهن چنار

هفته ای بیش نماند است که از جیش بهار
باش روزی دو سه تا مهر جهانتاب از حوت
کبک از کوه سوی راغ شود پای سپر
طبق لاله و چندان که تو جویی شنگرف
آب از عکس سمن منبت لؤلؤی خوشاب
درع پوشیده به تن از اثر باد شمر

وله ایضاً

نشسته بودم از خلق طاق و جفت سهر
به روزگار ز یک مام زاده با محشر
نه از ستاره علامت نه از سپیده اثر
ملال و درد چو روحم دویده در پیکر

شب گذشته که گفتم ز پی نداشت سحر
شبی سیاه و دراز آنچنان که پنداری
نه از مجره نشان برفلک نه از شعرا
وبال و رنج چو جانم کشیده در آغوش

وله

شیدا و قلندرمنش و بیخود و طرز
بسی جرم کند توبه بی مزد برد بار
نه در پی زاهد رود و نر پی خمار
چون دایره هرجا صنمی یابد سیار
گوشش همه موقوف دف و بربط و مزمار
کونیز شب و روز نه مست است و نه هوشیار

دارم دلکی بیهده کردار و تبه کار
بسی اجر کند خدمت و بیکار دهد مزد
نه حلقه طاعت زند و نه در عصیان
چون نقطه به هرجا پسری بیند ثابت
هوشش همه مصروف می و ساقی و مطرب
چون خویش بتی ساده گرفته است به معشوق

موراست خط سبزش اگر راه زند مور مواراست سر زلفش اگر دل شکر د مار

وله ایضاً

طرف باغ و صحن بستان ز انقلاب روزگار
 آبنوسی شد هوا از جنبش ابر مطیر
 گلستان مانا پذیرفته است کیش هندوان
 نی به راغ ایدر نیوشی جز خروش گردباد
 تا بپوشد چهره خورشید را باد دژم
 خسرو دی راند بر اردی و کردش منهزم
 رایت صرصر ز پیش و لشکر باران ز پس
 گشته چون دیبای رومی بار دیگر زرنگار
 سند روسی شد زمین از ریزش برگ چنار
 کش به جهت زعفران هر لحظه می بینم نگار
 نی ز باغ ایدون برآید جز غریو آبشار
 بر هوا از ابر تاری کله بندد استوار
 کاین سپه را بود افزون انتظام و اقتدار
 خنجر برد از یمین و دشنه برف از یسار

وله

به زیر سقف این فیروزه منظر
 چو گردون عارش از مهر فروزان
 ز دستش یک سخا یک بحر لؤلؤ
 ز رویش پرتوی یک چرخ پروین
 ز زهدش نکته‌ای یک پارس سلمان
 فلک چبود بر کاخ جلالش
 بلی شاید چنین اولاد احمد
 گرفته جا یکی تن درد و جامه
 یکی را از نبوت مهر بر پشت
 یکی از خاک یثرب کرده بالین
 بسدید آمد ز نو گردون دیگر
 چو گردون ننگش از ماه منور
 ز لعلش یک سخن یک مصر شکر
 ز خلقتش نکته‌ای یک دهر عنبر
 ز صدقش قصه‌ای یک ملک بوذر
 پر کاهی بر کوه موقر
 بلی شاید چنین احفاد حیدر
 نهفته رخ یکی جان در دو پیکر
 یکی را از ولایت تاج بر سر
 یکی از کوه جودی جسته بستر

وله

روز مولود سید عالم باد فرخ به مقتدای امم

در پناهش حصار شرع مصون
روی او مایه نشاط و سرور
کسرمش درد آز را درمان
حاجبش کافل مهام انام
کرده از باس راعی عدلش
کاخ قدر تورا ملک دربان
کار آفاق از وجود تو راست
زهر با رحمت تو حامل نوش
پاسبان تو خواجه تاش ملوک

وز بنانش بنای دین محکم
دست او دایه عطا و کرم
قلمش زخم فاقه را مرهم
خادمش مالک رقاب امم
گور بستر ز چرم شیر اجم
قصر جاه تورا فلک سلم
پشت افلاک در سجود تو خم
شهد با هیبت تو عامل سم
آستان تو قبله جای حرم

بر ناله بست رحل سفارت مه صیام
ترکان پارسی را سی روز شد که چرخ
شد گاه آنکه بر در میخانه بازشان
ای ترک من به تهنیت این خجسته عید
یک بوسه ام ازان لب شیرین کفایت است
ایدون که مهر هشته قدم در کنام شیر
بگشاگره ز بند گریبان که ترسمت
جسمی که هست جوهر جان چند داریش

راه سفر گرفت و به صحرا نهاد گام
بست از نهیب روزه عرب وارشان لثام
چون کاروان به چشمه شیرین بود رخام
مطرب بخوان و ساقی و مینا بخواه و جام
عید است و سنت است که شیرین کنیم کام
وز تباب تب تفیده تن شیر در کنام
کردی چو تیغ مصری فرسوده در نیام
پنهان به زیر جامه چو خورشید در غمام

در مدح منوچهرخان معتمدالدوله حکمران اصفهان

سپهر مجد منوچهرخان که دولت و بخت
ستوده معتمدالدوله کافتخار کنند
نمی ز لطفش تا بگذری همی جنت
ز پاس او به نیایش به مور پیل دمان
ظفر به تیغش پنهان چو روح در پیکر

نهاده روی به دربارش از یسار و یمین
به خواجه تاشی حجاب او ینال و تکین
تفی ز قهرش تا بنگری همه سچین
ز پاس او به ستایش به گور شیر عرین
خطر ز رمحش پیدا چو زهر در تنین

وله

ماه من عقد گهر می پرورد در ناردان
 گه ز پای مور برطرف گل آمیزد غبار
 می کند گه خواب مورش در گلستان ارم
 گاه سنگ خاره را پنهان کند در سیم خام
 دل شدم یک قطره خون تا بردمش ره بر دهن
 از فراق موی چون قیرش همی قیرم چو شیر
 سرو من ریحان تر می آورد از ارغوان
 گه ز دم مار برگرد مه انگیزد دخان
 می خورد گه تاب مارش در خیابان جنان
 گاه قرص نقره را منزل دهد در پرنیان
 تن شدم یک تار مو تا بردمش پی بر میان
 ز اشتیاق قد چون تیرش همی تیرم کمان

وله ایضاً

کوه را ایدرز آذریون شد آذرگون کنار
 هم هوای بوستان را در بغل مشک و عبیر
 ابر آذاری بر اقطاع جهان گوهر نثار
 دیده نرگس خمارآلود همچون چشم یار
 دشت را ایدون ز نسرين گشت پر پروین میان
 هم نسیم گلستان را در گریبان مشک و بان
 باد نوروزی بر اقطار زمین عنبر فشان
 طره سنبل پریشان همچو زلف دلستان

وله ایضاً

دی به گه آنکه مرغ برکشد افغان
 جستم و دیدم ز روزن در حجره
 بال لب لعلش هبا حلاوت شکر
 حقه مرجانش را طراز زبرجد
 از مژه و چشم او معاینه دیدم
 بال لب او یاد باده بصره و خرما
 آمدم از در به گوش ناله سندان
 تافته نوری مرا به کلبه احزان
 با خط سبزش هدر طراوت ریحان
 سی و دو لؤلؤش در به حقه مرجان
 خنجر افراسیاب بر کف دستان
 با خط او نام نافه زیره و کرمان

وله ایضاً

هلال گشت نمایان چو تیغ رستم زال
 فلک به سنت عباسیان فکند به دوش
 به چاه غرب فرو شد چو مهر چون بیژن
 به سوک خسرو سیاره جامه ادکن

شد از هجوم نجوم ثوابت و سیار
هلال گشته مقابل به خوشه پروین
سپهر غیرت بالنده شاخ نسترون
چنانکه داسه دهقان به گوشه خرمن

وله ایضاً

چه داغها به جگر دارم از غم آن ماه
ستاره ریز از آن لعل او مرا شد جزع
سیاه مویم چون چهریار گشته سفید
همم ز گردش گردون خلیده خار به دل
به یاد روی تو گفتم ز دید مرانم سیل
به خنده گفت ز شبم چه نقص یابد گل
که ریخت خون دلم را بغمزه جانکاه
شراره خیز از آن ماه او مرا شد آه
سفیدروزم چون زلف یار گشته سیاه
همم ز کینه گیتی فتاده خار به راه
ز هجر قد تو گفتم ز دل برآرم آه
به عشوه گفت ز کتان چه عیب گیرد ماه

وله

بر آن سرم که ازین پس گرم نماید جور
ولی خالق اکبر وصی نفس رسول
بدو مهان ممالک سپرده تیغ و نگین
کجا مقابله باشخص او تواند خصم
به پیش چنگل عنقا چه مخلب عصفور
عدو به راه عدم رو نهد ز شمشیرش
برند در بر او ساکنان چرخ سجود
ز آب تیغش بالذ نهال دین چونان
بم شکایت ازو در جناب شاهنشاه
نظام شرع پسیمبر قوام دین اله
ازو شهان اقالیم جسته افسر و گاه
چه سان مقاتله با تیغ او کند بدخواه
به نزد برثن ضیفم چه پنجه رویاه
گریزد آری دیو لعین ز بسم الله
نهند بر در او خسروان دهر جباه
که کشتزار ز باران و بوستان ز میه

من غزلیاته

ای دل نکرده طفل سرشکم جنایتی
بی موجبی مران خلف ارجمند را

آمد به رقص در بر من از طرب چو دید
در دست کودکان دل دیوانه سنگ را

مگر به طره مشکینش التیام دهند جراحی که ز پیکان اوست بر دل ما

نه دید شورش سیلی نه جلوه برقی به حیرتم به چه طالع دمیده حاصل ما

به هر باغی نهادم خاربستی بر سر شاخی به امیدی که خواهد سوخت برقی آشیانی را

برهمن در کلیسا شیخ در مسجد خوشا روزی که ما هم سجده می کردیم که گه خاک پای را

نشکست ز سنگ و لگد شیخ سبوم گویا گلش از خاک دل سیم بران است

گرچه پیوسته ز ابروت دو تیغش به سراسر داد ازین ترک دوچشمت که چه بیدادگر است

بلرزه پنجه من از خمار و ساقی مست خدا کند که نیفتد پیاله ام از دست

ننگش ز خواجگی من ار نیست پس چرا راند ز آستانه خویشم غلام دوست

پیش قد تو به سرو ار نگرد کس در باغ بایدش دیده بدوزند که کوه بین است

بحیرتم که اگر می بود نشاط انگیز دل پیاله چرا زو لبالب خون است

وله

بکشتم قطره ای ای ابر رحمت که ترسم دودم از حاصل برآید

ای شمع به خاکستر پروانه منه پا زنه که ترسم شوری داشته باشد

با همه کج روشی ای فلک کج رفتار می توان رفت به کام دل ما گامی چند

وله

نگشاید به من از ننگ به دشنامی لب آنکه دل از دهنش بوسه تمنا دارد

یارب جزای خیر ده آن را که خون من دانسته جای باده گلگون به جام کرد

خلقی از گریه من کوه گرفتند هنوز روز محشر به درآیم ز لحد رقص کنان
مانده در سیل سرشک مژدهام تا کمرند بنویسند اگر نام تورا برکفتم

ای سمن پیکر بتان دلفریب گلعدار گرچه خارم از شما گیتی نسازد خارتان

آنکه راندم ز زیر سایه دیوار بامش ساده لوحی بین که می جویم بدو بوس و کناری

قطعات

صاحبا وعده ای که فرمودی شد فرا گریه یا فراموش
یا بده یا ز انتظار بر آر ببندهات را ز وعده دوش

جز یکی از معاشران که مرا گاه منظور و گاه ساقی باد
تا بود نام باقی و فاضل کیر باقی به کون باقی باد

خواجه می خورد غذا کوفت یکی حلقه به در گفت آهسته که هیچش متحمل نشوند
ای عوامل منشان را که عمل این نحو است یارب از نصب بکن عزل که عامل نشوند

از زیر زمانی سوی بالا تازد وز بالا خویش گه بزیر اندازد
در زلف دلاویز تو آویخته دل طفلی است که پیوسته رسن می بازد

۶۲۱

رونق کرمانی

اسمش میرزامحمدحسین، و از علمای عهد و در کرمان بر مسند ارشاد طلاب متکی بود. جناب میرزامحمدتقی ازوی تلقین ذکر خفی داشته و مولانا احمد ملقب به نظامعلی از مریدان او بوده. فوتش در سنه ۱۲۲۵ و ازوست:

جز درد بیمار تورا از هر دوا بهبود نه جز داغ بازار تورا از هیچ سودا سود نه
گفتم بجز عاشق کشی دانم تورا مقصود نه فرمان به قتل می دهی گفت آری اما زود نه
گفتم وصال در جهان ممکن بود در عاشقی گفت آری اما آن زمان کز هستی او بود نه

۶۲۲

رشحه اصفهانی

۴

از موزونان و متوسطان آن شهر ارم بهر بوده و در خدمت آقامحمدکاظم واله اکتساب کمال کرده. ازوست:

روضه‌ای بر خاک پاکش گفته رضوان آفرین جنتی بر سرو باغش گفته طوبی مرحبا
از بس‌های یاسمیش بی‌ثمن در ثمن وز فروغ لاله‌اش لعل بدخشان بی‌بها
لاله اندر مرغزارش حیرت نار خلیل آب اندر جویبارش غیرت آب بقا
در زمان دولتش ویران بود بنیاد جور در دیار شوکتش معدوم شد رسم جفا
بی حساب آمد عطایش همچو اثمار شجر بی شمار آمد نوالش همچو اوراق گیا

وله ایضاً

زهی باغ ارم رتبت خهی کاخ فلک رفعت ارم صحن تورا بنده فلک بزم تورا چاکر
نبودی گر ز شرم این زلال روشن صافی نگشتی چشمه حیوان نهان از چشم اسکندر

به چهر نیم‌رنگ آن برده رنگ از چهره لاله
 تو پنداری که هر صورت گرفته جان و گردیده
 چو طبع او کرم ورزد چو دست او گهر بخشد
 ز رمح سر بلند او شود لرزان دل رامح
 وام گیرد همه از جود کفش ابر بهار
 چون به میدان بگراید همه فتح است و ظفر
 بذل در یوزه او بیش ز گنج قارون
 منکسر شد ز چه از معدلتش پای ستم
 بچشم نیم خواب این برده خواب از دیده عبهر
 نثار افشان به خاکپای دارای فریدون فر
 نه دریاپیش آن دریا نه گوهر پیش آن گوهر
 ز افعی کمند او شود پیچان تن ازدر
 مشک ساید همه از خلق خوشش باد شمال
 چون به ایوان بنشیند همه فضل است و کمال
 خرج هرروزه او بیش ز دخل چپپال
 منقطع شد ز چه از مملکتش دست زوال

۶۲۳

ریاض بروجردی

نامش میرزا محمد جعفر، و در دارالخلافت تهران سالها به تحصیل کمالات ادبیه و قواعد عربیه پرداخت تا در همه مراتب تکمیل یافت. سالها در خانه میرزا رضی جراح بروجردی رحمه الله که از دوستان مؤلف و همسایگان مشفق بود منزلگاه داشت و با همه کس راه طالبان کمال در خدمتش تحصیل علوم ادب و موسیقی و ریاضی کردند و خود درین علوم مقنن و معلم شد. رساله‌ها نگاشت از جمله مقامات جدیده عدیده بر سنن بدیع الزمان و حمیدی در کمال متانت تصنیف کرد. در اواخر حال به مرض مزمن شقاقلوس گرفتار آمد و رنجی تمام برد و به حکم تقدیر معالجه نیافت و در سن شباب درگذشت. تصانیف و اشعارش حاضر نیست بدین چند بیت که در خاطر اصحاب بود قناعت شد. ازوست:

هر کرا پیشه کمال است و بضاعت هنر است
 راستی هرکه ندارد سر سودای بتان
 به خنده هرکه ببیند دهان او گوید
 ز دل هجوم مگس دید گرد تنگ شکر
 غالب آن است که با ساده رخانش نظر است
 به حقیقت حیوان است و به صورت بشر است
 وجود نقطه موهوم را مبرهن کرد
 ز رشک بر شکر از مشک باد بی‌زن کرد

نهان اگر تو ز چشم امید و ارمنی
چنان به یاد تو مستغرقم که پنداری
به غمزه جان بستانی به بوسه جان بخشی
بدین خوشم که تو در خاطر فگار منی
نشسته در بر و آسوده در کنار منی
نگار من نه ای جان که کردگار منی

وله

ای دوست به خواری ز در خویش چه رانی
گر بوالهوسان آرزوی وصل تو دارند
آن را که ز گلزار رخت ساخت بخاری
ما از تو بسازیم به بوسی و کناری

وله ایضاً در مدح میرزا ابوالقاسم

بود در شیراز گویایی خموش
در فراموشی رقیب فکر بود
در حقیقت چون به حق پیوسته بود
در نهان می بود چون با حق به راز
رسته بود از قید مایی و تویی
رازدار حق نشاید جز خموش
نزد برون سوگر صدف لب دوختی
پنبه پندار بیرون کن ز گوش
جان او را چون بد از حق شام و چاشت
جان نه چون تن بسته خواب و خور است
نان و بریان جسم را طعمه است و قوت
چرب و شیرین مایه تن پروری است
عادت تن چرب و شیرین خوردن است
زان کسه در ببالیدن و در کاستن
جان بکاهد تن چو پر خوار دهبوع
جان چراقی دان که در تن روشن است
بیخود از خویش و سراپا عقل و مدهوش
وندران خاموشی اش صد ذکر بود
نقش غیر از لوح خاطر شسته بود
داشت از گفتار باطل لب فراز
که ننگینجد در سرای حق دویی
از تهی مغزی دهل دارد خروش
از درون سوکی گهر اندوختی
تا به گوش آید تورا گفت خموش
لاجرم از کاهش تن غم نداشت
قوت قوتش ز جای دیگر است
قوت جان از نور حی لایموت
لیک جان را پرورش در کم خوری است
ترک عادت رسم جان پروردن است
عکس باشد حال جان با حال تن
جان ببالد چون بنالد تن ز جوع
روح حیوانی مر آن را روغن است

وین بخار روح نام جانفزا صاف اخلاط است و اخلاط از غذا
چون فزون ریزی فزون میرد چراغ گرچه از روغن صفا گیرد چراغ

هم از قطعات اوست

دشمن و دوست را به راحت و رنج	فرق کردن توان چو مغز از پوست
زانکه در حال مکنت و محنت	دوستان دشمنند و دشمن دوست
ننهد عادت ستیزه و سوز	آتش تندخوی و خار درشت
نستوان کسرد پسنجه با آتش	بر سر خار کی توان زد مشت
این در آتش همی بساید سوخت	وان به آب اندرون بساید کشت
حریف خام طمع را مده لبالب جام	که گاه عریده عذر آورد که باده کند
میار ساده به بزم اندرون که طبع حریص	چو خورد باده طمع در وصال ساده کند

۶۲۴

راجی کرمانی رحمه الله

نامش بمانی، و اصلش از زردشتیان ایران و ساکن کرمان بود. به واسطه سعادت فطری ذوق اسلام یافت و به خدمت علما و عرفای کرمان شتافت؛ بمانعلی نامش دادند و دیده حالش را به نور ولایت شاه اولیا گشادند. طبعش موزون و شایق به مداحی ولی حضرت بی چون گردید. غزوات و واقعات حضرت رسول عربی و وصی حقیقی آن حضرت را منظوم کرد و زیاده از بیست هزار بیت به نظم آورد به نام ظهیرالدوله ابراهیم خان بنی عم خاقان صاحبقران معنون کرد و مورد الطافها شد و چون درگذشت و نواب شاهزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا به ایالت کرمان رسید وقتی به حسب تقدیر به خدمتی فقیر بدان ولایت افتاد و اشعار آن را شنید و به جمع آن ترغیب کرد مولانا محمد هاشم بن ملالطفعلی که در خدمت شاهزاده وکیل و ظایف علما بود در این باب اهتمامی کرد میرزا مظهر کرمانی متصدی جمع و تربیت آن متفرقات شد و درین دولت

ابد مدت آن مثنوی را به قالب طبع درآوردند و تعدد یافت. چون مشتمل بر مدایح و مناقب بود لازم دانست که برخی از آنها را تمیناً در این کتاب نگارد:

در توحید گوید

که از خاک آدم پدیدار کرد	به نام خداوند دانای فرد
یکی شد ز تابنده آتش بدید	یکی را به قدرت ز خاک آفرید
یکی سجده‌ها کرد و مردود شد	یکی سجده ناکرده مسجود شد
کزو شد عیان نور یزدان پاک	زهی حال فرخنده این مشت خاک
چه صاف اندرین دردی آمیختند	ندانم چه در جام ما ریختند
که تاکش بدید آمد از آب و خاک	بده ساقی آن آتش تابناک
خم و ساغر و می هم از خاک خاست	نه از خاک تنها همی تاک خاست
مگو دل که غیر از گل و آب نیست	دلی کو خراب از می ناب نیست
به آواز این بزم بنواز دف	مغنی کجایی کفی زن به کف

ذکر آمدن ولید و عتبه و شیبه به میدان

مبارزت و کشته شدن ولید در دست علی

که بودند هر یک هم‌آورد شیر	از آن نامداران سه گرد دلیر
گرازان به پیکار شیر آمدند	به میدان حیدر دلیر آمدند
جلال خداوند شد آشکار	علی گشت چون بر تکاور سوار
بشد خیره چون سوی او بنگرید	چو بوجهل او را به میدان بدید
که تازد بدین گونه در کارزار	که خود کیست این نورسیده سوار
به پاسخ سوی او نهادند روی	چو لشکر شنیدند گفتار اوی
که رویش چو خورشید تابان بود	که این نوجوان پور عمران بود
بسی سرز تن‌ها ریخاید همی	چو تیغش به کین سرگراید همی
بود موم در دست او خاره کوه	ز نیروی او شد جهانی ستوه

فکند از کف خویش خورشید جام
 فرارفت خاک از سپهر برین
 جهاندار گفت از دو گیتی دریغ
 ولید دلاور به یک بارگی
 خروش یلان بر مه و تیر شد
 گذشت از برگنبد آبنوس
 به تنها میان سپه مانند شاه
 نهان گشت خورشید اندر حجاب
 به ظلمت نهان گشت دریای نور
 که گفتی خدا گشت رزم آزمای
 ز رزمش رمیدند رزم آوران
 همه دشت میدان سرآورد بر

برآمد چو شمشیر شه از نیام
 فرو رفت در آب گوی زمین
 علم شد چو بی پرده آن دست و تیغ
 به دو نیمه شد از سر بارگی
 جهان پر ز آواز تکبیر شد
 خروشیدن نای و سرغین و کوس
 چو بر گرد شه گرد شد آن سپاه
 پر از گرد شد دامن آفتاب
 در افتاد در بحر توحید شور
 چنان برخروشید شیر خدای
 به هرسو که تازید از هر کران
 ز بس تیغ او از تن افکند سر

ذکر غزوه مشهور به احد

به یاران ازین پرده آواز کن
 هراسان سوی مکه پیمود راه
 ز نو هرکسی چاره‌ای ساختند
 سراسر گزیدند پیکار جنگ
 به هشتم برآمد غو کره نای
 پر از درد بر خاک یثرب گریست
 که از رشک شد چشم مه پر ز خون
 به ناگه شب تیره چون روز گشت
 به جیش پیمبر که آمد سپاه
 فروزان شد اندر هوا تیره میغ
 سراسیمه از بند گشته رها

مغنی دگر نغمه‌ای ساز کن
 که سفیان چو بگریخت از رزمگاه
 چو از کار ماتم بپرداختند
 نمودند بند کمر بند تنگ
 چو یک هفته بگذشت با بانگ نای
 هر آن کس که بر آن سپه بنگریست
 یکی لشکر آمد ز یثرب برون
 دو بهره چو زان تیره شب درگذشت
 غو دیده بان آمد از پاسگاه
 ز نوک سنانها و از برق تیغ
 تو گفتی ز هر سو بسی ازدها

ز کام و دهان آتش افروخته
 به میدان پیمبر صفا آرای شد
 پر آرم شد چهره ماه و مهر
 جهان سر به سر دوزخ آگین شده
 روان شد علی سوی میدان کین
 به یک ضرب آن شاه در کارزار
 شهشه خروشید و تکبیر گفت
 رسید از نوایش نبی را به گوش
 چو خالد در آن دره شد پایدار
 زمانه پر از خنجر و تیر شد
 فرشته زیون گشت از دیو زشت
 گرازان سوی حمزه وحشی دلیر
 سوی حمزه افکند زوبین و تیغ
 شهشه فتاد از بر زین به خاک
 سپهر و زمین را به هم سوخته
 احد از صفش عرش پیمای شد
 خوی شرم بگرفت روی سپهر
 پر از خنجر و گرز و زوبین شده
 فرا رفت میدان ز عرش برین
 تن طلحه و بارگی شد چهار
 ز صوتش نبی صوت یزدان شفت
 ندای جهان آفرین بی سروش
 سپاه نبی را شد از دست کار
 به یزدانیان اهرمن چیر شد
 سیه کرد دوزخ نگار بهشت
 شکار سگ هرزه شد شرزه شیر
 ملک بر فلک گفت کاوخ دریغ
 فلک شد پر از ناله دردناک

ذکر غزوه خندق

کنون باز گردم بدین داستان
 که می کرد عمرو اندران کارزار
 چو روی علی گشت تابان ز دور
 چو عمرو دلاور بدو بنگریست
 بیژمرد چون بید از باد دی
 دوید اهرمن سوی کیهان خدیو
 به فرق علی تیغ آن نابکار
 ز بس گرد کز رزمگه بردمید
 همه برکشیده به کیوان غریو
 که بشنیدم از گفته باستان
 دمام هم آورد خود خواستار
 همه رزمگه گشت لبریز نور
 بترسید و لرزید و بر خود گریست
 پیاده شد و اسب خود کرد پی
 به جنگ سلیمان روان گشت دیو
 چو پیکان نمرود بر کردگار
 کسی آن دوتن را به میدان ندید
 که فیروز باز آید از رزم دیو

سوی ذوالفقار اندر آورد دست
 ز قدرت برون آمد از آستین
 که بر تیغ بهرام خورد افسرش
 پیاده بدان سوی خندق رسید
 ز جنگاوران کس ز چنگش نرست
 پر از خون بر ویال و شمشیر و چنگ
 به سوی نبی کرد روی چو ماه
 به پای سلیمان سر اهرمن
 که ای پاک دانای دادار فرد
 جهان را به فرّش بیاراستی

پس آنگاه آن شاه یزدان پرست
 تو گفתי که دست جهان آفرین
 چنان تیغ برداشت از تن سرش
 دگرباره تیغ دو سر بر کشید
 سه تن را بکشت و بیفکند پست
 چو شیری که فیروز گردد به جنگ
 ز عمر و ز لشکر چو پرداخت شاه
 بیفکند در پیش شاه زمن
 پیمبر چو آن دید بس شکر کرد
 چنانش آفریدی که خود خواستی

ذکر غزوه خیبر و قتل حارث

سوی خسرو خیبر آمد خیبر
 که آن را زمانه نداند کران
 بیاراست کار سپاه و نبرد
 زمین سر به سر گشت پولادپوش
 ندیده چو آن هفت دز روزگار
 به دامانش دامنکشان آفتاب
 بدی دلو چرخ اوفتاده به چاه
 که از گرد آنان فلک تیره گشت
 مکان و زمان بر صفش گشت تنگ
 عیان شد جلال جهان آفرین
 نهفته بسش رازهای نهفت
 بسبباید بر هفت گردون زمین
 تبه یافت آغاز و انجام دز

به خیبر چو از کار خیر البشر
 که آمد نبی با سپاهی گران
 پراکنده لشکر همه گرد کرد
 ز کوه و زهامون برآمد خروش
 در آن ملک بد هفت دز استوار
 به پیرامنش بد پرافشان عقاب
 چو بیننده کردی ز بالا نگاه
 یکی لشکر آمد ز دز سوی دشت
 پیمبر صف آراست از بهر جنگ
 علی چون برآمد به بالای زین
 پیمبر لوا را بدو داد و گفت
 روان شد علی سوی میدان کین
 چو مرحب نگه کرد از بسام دز

ولکین پس از تاختن زهره باخت
درخشید برقی تو گفتی ز میغ
به تکبیر صوت علی شد بلند
به خونش رخ خاک آلوده شد

به فرمانش حارث به ناورد تاخت
شهنشاه خندان بر او راند تیغ
بسفلطید بر خاک حارث نژند
ز سم ستوران تنش سوده شد

ذکر قتل مرحب

پی کینه جستن کمر تنگ بست
همه رزمگه شد ازو پر غریو
که گویی ندارم به گیتی همال
به پیکار شیران شوی شیر گیر
بلرزید ز آسیب من کوه و دشت
که چندین چه بالی به خود این چنین
نیندیشد از حمله گرگ پیر
بند بر سر خود و درهم شکست
ز دورویه شد بانگ لشکر بلند
به کونین شد رستخیز آشکار
تن بی سرش کرد جا در سقر
چو یک پشهای سوخت بریابزن
برآمد ز گردنکشان زاه دود
زمین شد چو سیماب یکبارگی
سر نامداران ز تن ریختی
نوردیده شد گنبد لاجورد
درافتاد در حلقه مه شکست
که شد حلقه گوش چرخ برین
به دستش همه دستگیر آمدند

چو مرحب برآمد ز جای نشست
به میدان درآمد به مانند دیو
به شه گفت کی کودک خردسال
هنوز از دهان آیدت بوی شیر
بسر مرمرا چرخ بسیار گشت
ز حرفش بخندید سالار دین
ندانسی که در رزمگه نره شیر
ابا تیغ مرحب بیازید دست
نیامد شهنشاه را زان گزند
برافراشت چون شاه دین ذوالفقار
چو تیغ دو سر بر سرش سودسر
تن باره و مرحب پیلتن
جهان تیره شد بر سپاه یهود
برانگیخت سالار دین بارگی
به هر سو که شه باره انگیختی
ستورش چو گردید هامون نورد
چو در حلقه در درآورد دست
چنان شد به بالا در آهنین
بزرگان آن دز اسیر آمدند

ذکر جمل و صفین و نهران

بزرگان آن شهر هرسو فراز
 شده راست در عهد و پیمان او
 وزان کار با هر یکی راز راند
 سپه جملگی آهنین تن شدند
 پی نعلشان تاج خورشید و ماه
 ز کار شهنشاه فیروزگر
 سوی دادگر داور بی نیاز
 غو کوس گردید گردون گرای
 ز یک سوی اهریمن آموزگار
 بجز گرز و شمشیر پیدا نبود
 همه لشکر دیو و دد گشت پست
 که فیروز گردید کیهان خدیو
 زبیر گزین را زره شد کفن
 جهان شد ز فریاد او مستمند
 ز گفتار شومش به جوش آمدند
 ز انبوه تازی و شامی سپاه
 فرود آمد آن لشکر جنگ جو
 که آن لشکر آمد بدان سرزمین
 چنین راند تا سوی صفین رسید
 که آمد در آن دشت جیش خدای
 به یزدان در کینه را باز کرد
 ز نسه گنبد چرخ آواز خاست
 بجز دیو و دد هیچ پیدا نبود
 نه در رزمگه بود راه سپاه

چو بانو سوی بصره آمد فراز
 همه شهر در حکم و فرمان او
 علی نامداران بر خویش خواند
 سراسر همه زیر جوشن شدند
 همی رفت منزل به منزل سپاه
 سوی کشور بصره آمد خیر
 لب عذرخواهی گشودند باز
 دولشکر هم آخر برآمد ز جای
 ز یک سو خداوند آن روزگار
 تو گفتی جهانی هویدا نبود
 هم آخر به جیش زن آمد شکست
 چو آگاهی آمد سوی زشت دیو
 ز کین کشته شد طلحه پیلتن
 بغلتید برخاک دیو نژند
 همه شامیان در خروش آمدند
 جهان گشت مانند دوزخ سیاه
 به دشتی که صفین بدی نام او
 چو آگاهی آمد به دارای دین
 شب و روز جای سپه نارمید
 چو آگه شد اهریمن تیره رای
 پی جنگ جستن سپه ساز کرد
 چو شد آن دو صف اندران دشت راست
 تو گفتی به روی زمین جا نبود
 ز بس کشته افتاد در رزمگاه

چو بر لشکر کفر شد کار تنگ
 نمودند از کین خدا دشمنان
 بسی گفت و گو شد میان سپاه
 ز کار ابو موسی اشعری
 همه بازگشتند از مهر شاه
 شهنش چو لشکر بدان گونه دید
 پر از خشم شمشیر کین برکشید
 از آن لشکر کشن بی حد و مر
 ازین راز بس ننگ دارد قلم
 فزودند نیرنگ را بر درنگ
 کتاب خدا را به نوک سنان
 ز صلح و ز جنگ و ز آورد گاه
 سپاه شه دین شد از دین بری
 ز گردان تھی مانند آورگاہ
 جهان را پر از دیو و ارونه دید
 تن آن خوارج به خون درکشید
 همه کشته گشتند جز ده نفر
 که گوید ز آورد ضحاک و جم

۶۲۵

رونق کردستانی

۴

اسمش میرزا عبدالله و اصلش از همدان بوده، اجدادش به سنندج آمده متوقف شده‌اند و وی نیز در آنجا متولد گردیده. در خدمت ولایت سنندج منشی باشی بوده‌اند. وی تذکره بر احوال و اشعار شعرای کردستان نگاشته و به نام امان‌الله خان والی، آن مجموعه را حدیقه امان‌اللهی نام گذاشته، از اشعار خود نیز در خاتمه آن لختی نقل کرده که منتخب آن است. ازوست:

در نعت حضرت خاتم الانبیا (ص)

مرا رسید شبانگه ز عالم بالا
 که ای خلاصه موجود و زبده ایجاد
 مده به دست امل دل که هیچ درخور نیست
 فریب از مخور زانکه بهر پوشش پیل
 نه کودکی نه بهایم به چشم هوش نگر
 ز فیض هاتف غیبی به گوش هوش ندا
 که ای نقاوه مقصود و قدوة اشیا
 برای مروحه دیو طره حورا
 کجا رواست بریدن ز کسوت بطحا
 چو خاکیانته چه آلودگی به خاک و گیا

به سوی منزل الات ره نخواهد بود
 چرا چو نور موحد نه‌ای به معشر انس
 دمیده صور قیامت تو در اریکه خواب
 چو کرکست ز چه مردارخواری است هوس
 گرت هواست که گنج ابد به دست آری
 بهینه مقصد کلی ز خلقت آدم
 ز جهد تا نشوی رهنورد وادی لا
 چرا چو روح مجرد نه‌ای به صف صفا
 رسیده سور شفاعت تو در لباس عزا
 بسیا طریق قناعت بورز چون عنقا
 بزن به دامن احمد ز صدق دست رجا
 مهینه مطلب اصلی ز فطرت حوا

در مدح و منقب امام و الامقام

ای تابدار طوره آشفته نگار
 موری و هست دست سلیمان دستگاه
 بلبل نه‌ای همی ز چه پویی به گلستان
 جز تار تاب خورد تو و چهر آن پری
 هرگز ندیده‌ام که بود روم در حبش
 ژولیده‌ای ز غصه و آشفته‌ای ز غم
 سلطان دین محمد باقر ظهیر شرع
 آن پنجمین امام که بر نام او زنند
 قایم مقام حیدر صفر به نص حق
 ای مایه قرار دل و جان بی قرار
 ماری و هست گنج فریدونت در کنار
 سنبل نه‌ای همی ز چه رویی به لاله زار
 جز جعد پرشکنج تو و روی آن نگار
 هرگز ندیده‌ام که بود شام در نهار
 چون روزگار دشمن دارای روزگار
 فخر زمین و قطب زمان مرکز تبار
 این پنج گونه نوبت اسلام آشکار
 نایب مناب سبط پیمبر ز کردگار

وله ایضا

مگر مسیر ز حکم قضا و امر قدر
 فتاد راهم و ماندم یکی دو مه ایدر
 نسیم آن چو نسیم نعیم روح افزا
 شمیم آن چو شمیم بهشت جانپور
 به دامن دامن از مسوری آتش نمرود
 به ساحت چمن از لاله صنعت آذر

دراین مقام که گویی بهشت از آن عکسی است
 من اوفتاده در آن همچو عاصی بی به سقر
 انیس قومی و قومی که کینه را مرکز
 جلیس جمعی و جمعی که فتنه را مصدر
 همه چو غول به بیغولها گزیده مقام
 همه چو دیو به کهسارها گرفته مقر
 به کیش جمله کشیش و به ریش جمله چو تیس
 به فهم جمله چو گاو و به عقل جمله چو خر
 همه نتیجه فتنه همه نواده ظلم
 همه نیبره کینه همه نژاده شر
 به صانع صور ایشان نی اند زاده انس
 به خالق بشر ایشان نی اند نسل بشر

وله ایضاً ۴

دوش که از لعب چرخ آینه تمثال	جانب مغرب گشود مرغ سحر بال
تارک گردون ز لعل کوکب رخشان	گرزن جم را شبیه و افسر چیپال
زاده سبط نبی علی که ز رفعت	نه فلکش پرده ای زخرگه اجلال
مروحه خادمانش اجنحه روح	مضجعه چاکرانش شهر میکال
در ازل از فطرتش نگشتی باعث	تا ابد آدم بدی سلاله صلصال

وله

طبع من ای آز را به حیرت مرهون	ای همه در بند آنکه این چه و آن چون
از نی کلکت به گاه مدحت و شنعت	در دم نطقت به وقت حیل و افسون
بال ملک بسپرد نواحی گیتی	فلس سمک بگذرد ز ذروه گردون
مدح چو خواهی سرود مدح کسی گو	کز کف او شرمسار دجله و جیحون

رایض حکم ورا بزیر جناح است گرچه حرون است و سرکش اکدش گردون

وله

ای زلف نگار من ای دام دل و جان ای طره یار من ای سنبل پیچان
خاری به کنار گل و موری به سر ماه ماری به کف موسی و کفری برایمان
ابری به رخ ابر و ستاکی به قد سرو هاله به عذار مه و لاله بگلستان
زی گوشه ابر و چو روی زاهد و محراب زی صفحه روپا چو نهی طفل و دبستان
کافر نشنیدم که نهد رو سوی فردوس زاهد نشنیدم که کند جای به نیران
گه تیره و برگشته گه آشفته و تاری مانند مه و سال عدوی شه دوران

وله ایضاً

ای جیب پیرهن تو مگر مطلع خوری یا گلشنی که منبت سرو و صنوبری
ابری ولیک راغب پستان و سینه‌ای خضری ولیک طالب تسنیم و کوثری
پیرایه‌ای به لاله و همسایه‌ای به گل همخوابه‌ای به نسترن و یار عرعر
گل پروری مدام مگر گلبن نوی خورآوری همیشه مگر چرخ اخضری
تار حریری و به مه و مهر زیتی رنگ زریری و به گل و لاله زیوری

۶۲۶

زرگر اصفهانی

اسمش آقامحمدحسن، شغلش از تخلصش روشن است. مردی خلیق و با دوستان شفیق، طبع ملایمی داشته، گاهی غزلی می‌گفته، در سنه ۱۲۷۰ وفات یافت. از او میباشد:

خواهم از بوسه زخم لعل لب جانان را تا لبش را به لب آرم به لب آرم جان را
خواستم تا نکشم رنج شب هجران را روز وصل تو به پای تو سپردم جان را

به خدنگم زدی و جان نسپارم تا حشر
تشنه زخم خدنگ توام ای سخت کمان
اگر از سینه من برنکشی پیکان را
همه از زهر اگر آب دهی پیکان را

وله

سر کوی تو مرا از دو جهان به که مگس
گشته‌ام بس که ز بی‌مهری یاران دلتنگ
به دو عالم ندهد دکه حلوایی را
می‌کشم آرزوی گوشه تنهایی را

وله

نسهی از چه سبب پای به کاشانه ما
کمتر از خانه مردم نبود خانه ما

می‌کند ناله به امید وصالش دل ما
عالمی را ز ستم کشته و از سنگدلی
تا چه حاصل شود از ناله بی‌حاصل ما
به دل اندیشه محشر نکند قاتل ما

کناره کرده ز من آنچه‌چنان که پنداری
نبیره یک سر مو دوستی میانه ما

وله

اگر خواهی کباب ای ترک سرمست
مرا در سینه مرغ بسملی هست

تا رود غم ز دل ای مایه شادی بازای
که مرا هست فراوان غم و غمخواری نیست

خبر یار ندانم ز که جویم کز یار
دل جدا از سر زلف تو ندارد آرام
هر که دارد خبری بی‌خبر از خویشتن است
بی‌قرار است غریبی که به یاد وطن است

کشدم گر غم دلدار نسازم اظهار
تا کس آگاه نگردد که مرا این غم ازوست

بارقیبان یار من برناقه محمل بست و رفت آنکه دل بستم بدو بر دیگران دل بست و رفت

وله ایضاً

هر نفسم میزند زخمی و من میزنم از پی زخم دگر بوسه به بازوی دوست

دل به دست دلبران دادن خطاست شیشه بر خارا زدن بی حاصل است
نیست آسان آشنایی با بتان وحشیان را رام کردن مشکل است

چگونه در دل سختش ز ناله رخنه توانم که ضعف دل نگذارد ز سینه ناله برآید

جوانبخت آنکه در پیری جوانی را به برگیرد به برگیرد جوانی را جوانی را ز سرگیرد
گریزد آن پسر از من ز پندی کز پدر دارد خدا داد مرا هم زان پدر هم زان پسرگیرد
من این نخل امیدی را که روزی کاشتم در دل دهم آبش ز خوناب جگر شاید که برگیرد

وله

گر رفت و نمودم ز فراقش عجیبی نیست هستم به همین زنده که بار دگر آید

تا سحر دوش خیال تو در آغوشم بود حاصلی بود گر از عمر همین دوشم بود

جان ز تن رفته و از دل نفسی می آید آن نفس هم به تمنای کسی می آید
خبر از مرغ دلم نیست ولی می شنوم ناله با اثری کز نفسی می آید

وله

چو کرد لب به می آلوده ترک باده پرستم بریخت خون جهانی به این بهانه که مستم
نه شیخ می دهم توبه و نه پیرمغان می ز بس که توبه نمودم ز بس که توبه شکستم

از اینکه خون کندم دل به بزم ساقی مجلس ز باده بود تھی ساغری که داد به دستم

آیین نگه کردن و قانون رمیدن از چشم تو آموخته آهوی رمیده
جز چاک گریبان تو در شهر ندیدم یک چاک گریبان که ز دستت ندریده

وله ایضاً

ز ابروی و مژگان دلم خون ای ستمگر کرده ای قصد این بیچاره با شمشیر و خنجر کرده ای

زلف سنبل چشم نرگس گونه گل لب برگ گل صد گلستان گل به روی چون بهار آورده ای

جان به لب دیده به ره منتظر محمل یار آه اگر ناید ازین غافله بانگ جرسی

خرابم بس ز چشم می پرستی مدام شخنه می گیرد که مستی

تو بدین صفت که ابرو به رخ ای غلام داری مه ناتمام گویی به مه تمام داری

۶۲۷

سلطان کرمانشاهانی

نامش حسینقلی خان، و فرزند هنرمند مصطفی قلیخان دیوان بیکی بن مرحوم حاجی شهبازخان کلهر کرمانشاهانی است که خلفاً عن سلف از اعظام خوانین بوده و مدارس و مساجد و حمامات و دکانین متعدده در آن سامان بنیاد نهاده و بر مخارج موقوفات مقرر داشته و در سنه ۱۲۵۷ رحلت یافته و عباسقلی خان کلهر برادر کهنتر حاجی شهبازخان مرحوم، مردی نیکوکار فضیلت شعار بود و شرحی بر تشریح الافلاک شیخ بهاء الدین محمد عاملی نگاشته و در سنه ۱۲۷۳ در

شیراز به رحمت ایزدی پیوسته، علی الجمله مصطفی قلیخان نیز مردی با نژاد، نیک نهاد. حلیم، کریم، دانای راد است و همواره به سرهنگی فوج کلهر و حکومت آن ایل جلیل مخصوص بوده درین اوقات به حکم نواب عمادالدوله امامقلی میرزای بن شاهزاده مغفور دولتشاه مبرور که حکمران آن صفحات است دیوان بیکی آن ولایات است و خود حسینقلی خان سابق الذکر در سنه ۱۲۴۷ هجری ولادت یافته و پدر نامور به تربیت وی جدی بلیغ به ظهور آورده تا در عنفوان شباب در عوالم علوم خوضی و فصیحی کامل کرده، وجود خود را به حلیه کمالات محلی ساخته بر امثال و اقران تقدم یافته، درین ایام که مدارس هجری بر یک هزار و صد و هفتاد و چهار سال امتداد گرفته با نواب عمادالدوله بدارالخلافة ری آمد و باری او مؤلف را به ملاقات خود مشرف کرد از سخنان دلاویز خود قصیده‌ای چند بر خواند که مرا حیران ماند! الحق جوانی است ادیب مؤدب و مردی لیبب مهذب، باطبعی وقاد و ذهنی نقاد و سلیقه‌ای مستقیم و حافظه‌ای قوی و سرعت قلم و قدرت طبع و فصاحت بیان و طلاقت لسان به روزی یک هزار بیت تحریر کند که در کمال خوبی است و باآنکه از عمرش بسی نرفته و هنوز از بیست به سی نرسیده صاحب تألیفات رایقه، و تصنیفات فایقه، از کتب نظم و نثر او بعضی بدین اسامی موسوم است اول نجات الثقلین فی مقتل الحسین، دویم تمثال البدیع به وزن مخزن الاسرار، سیم شکرستان به وزن حدیقه، چهارم مثنوی نورالیقین بوزن رمل، پنجم رساله باغستان بر شیوه گلستان، ششم کتابی در شرح لغات و اشعارات پارسیه نوشته که به گنج بادآور موسوم است به هفتم در قواعد قافیه و عروض نیز رساله مرقوم داشته، هشتم تذکره موسوم به مطلع شعری در ذکر اشعار معاصرین می‌نگارد. با این کمالات جوانی است بس شفیق و خلیق و فنون شاعری را از میرزا حاجی محمد متخلص به بیدل اکتساب کرده. علی الجمله از معاصرین مؤلف و صاحب طبعی متین است، و از اشعار اوست:

من قصایده فی المناقب

به چمن بار دگر رست عقیق یمن
چو رخ ترک من از شاخ برآمد سمن
برگل بلبل شیدا به سجود آمد باز
آن چنان کاید در پیش صنم برهما
رخ خورشید درخشنده و تاریک سحاب
چو نگین جم و مانند دل اهرمنا

سرمه در چشم کشد بار دگر نرگسکا
ابر بارنده گهر بارد هر دم گویی
گر نه مانند کلیسا شده گلزار ز چیست
گل صدپاره به زندان چمن دانی چیست
شاخ گرکان جواهر نه چرا هر دم از آن
خار و گل را به کنار آرد و بیچاره هزار
همه زنگار دهد سبزه به کوه و صحرا
که به سنگرف و به زنگار فتد حاجت خلق

مشک برزلف زند بار دگر نسترن
که فرود آید از آن قرطه در عدنا
که چکاوک شده خنیاگر و ناقوس زنا
یسوسفی کش بدریدند به بر پیرهن
گاه پیروزه همی روید که بهر من
زار نالد همه با زمزمه خارکنا
همه سنگرف دهد لاله به کشت و دمنا
گو بیا و ببر این هر دو به خروار و منا

هم تخلص به مدح حضرت امیرالمؤمنین علی (ع)

الا یا عنبرافشان زلف مشک آمیز دلدارا
سلیل درع داوودی خلیل نار نمرودی
چرا یک دیر بت کردی نهان در خود چو بتخانه
عجب دلبندی ای زنجیر دل زیرا که در یک دم
مرا گفتند بر اورنگ جم بنشست اهریمن
کنون چون دیدمت بر چهره جانان به دل گفتم
تو تا چون ابر بهم تیره ای ای طره دلبر
سیه زلفا دل نمرود را مانی ولی بینم
نگشتی گر تو ترسا در کلیسای رخ جانان

که هم با فتنه ای دمساز و هم با کینه ای یارا
نژاد عنبر و عودی سواد چین و تاتارا
ندیدی بهر خود گر بت پرستی را سزاوارا
هزلوان دل ببندی برگشایی گر یکی تارا
دلم باور نکرد از هیچ کس این گونه گفتارا
که بر اورنگ جم بنشسته دیو اهرمن سارا
مرا از دیده اشک آید بسان ابر آذارا
چو ابراهیم بن آزر تورا پیوسته در نارا
بدید آید چرا مانند ترسا از تو زنارا

درین قصیده فقیر مؤلف رضاقلی المتخلص به هدایت را ستوده است

الهام خدا سزد سخندان را
فرهنگ خرد که نام میمونش
یکتا گهر وجود مسعودش
گو برسختش خرد گشاید چشم

تا مدح کند رضاقلیخان را
برهان هدایت است ایمان را
شد زیب صدف چهار ارکان را
تا ببیند محکمت فرقان را

داراست جلالت سلیمان را
شاهین شکنند به چرخ میزان را
چون زین به سخن نهاد یک ران را
باید پرسید آب حیوان را
در رقص آرد ادیب شروان را
اندر دو سه بیتی آل سامان را
شهرت محمود زابلستان را
نام سه چهار دوده سلطان را
تاریخ نگاشت آل خاقان را
چون زاده یزدگرد نعمان را
شهرت به سخنوری فراوان را
قدر دگر آفتاب تابان را
مانند به رتبه خاج رهبان را

علم است بساط میر فرخ فر
یاللعجب از وقار او گویی
شد شاهسوار عرصه معنی
از خدمت او شرف بجو کز خضر
چون ساز سخنوری کند طبعش
گر زانکه ز رودکی برآمد نام
وز مدحت عنصری شد ار پیدا
از نامه نموده میرما نامی
گیتی شد روضه الصفا تا او
او را بگزید شه در این خدمت
کس نامده در سخن چنو هرچند
بسیار ستاره بر فلک لیکن
او مصحف ایزد است و قرآنش

فی الحکمة و الموعظه

چرا چون کودکان باخاک نخوت می کنی بازی
اگر مردی بکش زین خاکبازی دست مرد آسا
مگو با هرکس اسرار یقین را غیر صاحب دل
که جز آدم نیابد کس رموز علم الاسما
سخوان اندر دبستان الهی حکمت معنی
که رشک آرد به داناییت جان بوعلی سینا
ز کثرت شو بری وحدت گزین زیرا که در وحدت
خداوند جهان را شد صفت یکتای بی همتا
به شهرستان جان از ملک تن چون بخردان رونه
که گر کفری شوی ایمان و گر پیری شوی برنا

هوای شهرت نفس است آن دریای بی پایان

که هرگز اندران صورت نبندد ساحل و پهنا

وله ایضاً

همی بستم من از بهر سفر بار
چنان آب بقا در چاه ظلمت
شب تاری غرابی کش نه پر بر
در این پیروزه گون ایوان به هرسو
نمود اندر به چشم چون شب افکند
مرصع آسمان چون تخت دارا
به راه کهکشانشان انجم شتابان
به کردار حبابی در محیطی
تو گویی آسمان چون مطبخی بود
زهی کانون که شبگون رودنارش
مگر پنداشتی کلک عطار
به گرد مشتری خیل کواکب
چنان مریخ دیدم که گیرد
سری بسبریده در دستیش پیدا
چو تیغی در بر سام نریمان
در آن شب زین زدم بر پشت توسن
هیونی برق سیری بادیساری
هما پرگورتک شهباز پرواز
به گاه حمله او چرخ ساکن
به پای باره بنوشتم فیافی
به چشم آمد بیابانی مرا ژرف

که ناگه مهر گشت از چرخ آفل
نهان شد چشمه خورشید در گل
مه نورسته چون پر حواصل
فروزان گشت بلورین مشاعل
چنان چتر نجاشی بر زمین ظل
مکمل فرقدان چون تاج هرقل
چنان کاندرا قفای هم قوافل
همی تدویر بنمودی ز حامل
به کانون اندرش سیمین مراجل
به عکس آید ز عالی سوی سافل
همی خواهد که بنگارد رسایل
چو گرد عالمی مردان جاهل
به کف خونریز خنجر ترک باسل
کراتا او به خنجر گشته قاتل
هلال اندر برگردون حمایل
پسی قطع صحاری و منازل
سبک روح و گران سنگ و قوی دل
نکویی سخت رگ محکم مفاصل
به وقت پیوه او برق کاهل
بکام اسب بسپردم مراحل
هلاکت خیز و سهم انگیز و هایل

وزان جاری نهنگان را مناهل
عفن آبی چنو زهر هلاهل
روان شیر مردان در زلازل
در آن پیدا شدی چون مرغ بسمل

از آن پیدا پلنگان را مراتع
خشن دشتی چنو کام افاعی
زهرای سباع جانگزایش
اگر عنقای مغرب پر فشاندی

وله

این دو به فرمان شاه شاه نشان است
ظل خداوند بر زمین و زمان است
از چه ز خورشید و شیر بسته نشان است
کز حسد جود شاه در دل کان است

تا ز سپهر و ستاره نام و نشان است
ناصر دین شه که آفتاب وجودش
چرخ گر از غازیان لشکر شه نیست
آنکه تو لعلش همیشه خوانی خونی است

وله ایضاً

وان سرخ گل تباه شد و مرغزار
شستند راغ را همه نقش و نگار
چون عاشق شکسته دل از هجر یار
نرگس ببست دیده ز خواب خمار
از تیغ کینه گشته به ناورد خوار
بیچاره گشت هرچه که بودش سوار
گنج جواهر و گهر بی شمار

زردی گرفت باز رخ مرغزار
بردند باغ را همه فر و شکوه
نک بوستان بنالد از هجر گل
سوری بشت چهره ز حسن و جمال
گوی بی بهار پادشهی بود و شد
تاراج گشت هرچه که بودش سلیح
رفت از خزینه اش به غارت همی

وله ایضاً

ساقی بیا و بزم چنین جام می بیار
خیز ای غلام و جشن طرب را بساز کار
ای روی آبدار تو همسایه بهار
وین یک به نقشه عاقله نقش قندهار

عید است و بزم صدر معظم بهشتوار
با مطرب و سرود و نی و رود و چنگ و عود
ای موی تابدار تو بی سایه سمن
آن یک به نطفه قابله نطفه ختن

ما را بیار ازان می روشن که در صفا
 چون خون خصم در دم برنده تیغ شاه
 قطب جلال و دولت و گردون احتشام
 عنوان قدر و رفعت و طغرای مکرمت
 شهر شکوه و کاخ کرم باره شرف
 احکام او نتیجه فرمان پادشاه
 گویی بخاصیت نی کلکش ز آهنی است
 بخشد فروغ صبح مصفا به شام تار
 یا روی بندگان خداوند کامکار
 فلک نوال و نعمت و دریای اقتدار
 تاریخ جاه و حشمت و فهرست افتخار
 اصل وجود و روح خرد عنصر وقار
 تدبیر او نبیره تقدیر کردگار
 کز آن خدا به شیر خدا داده ذوالفقار

وله

عمدا به رخ شکست سر زلف پرشکن
 در سینه تیغ دارم و در دیده نوک تیر
 با تیغ تیر او دل و جانم چو زلف او
 گردد یکی چو صدره رومی مرا به بر
 دارد فروغ قبله زردشتیان به روی
 در طبع من چو زلفش یک مشرق آفتاب
 یک رنگی نگار و مرا بین که کرده‌ام
 من از دو دیده ببارم یک دشت ارغوان
 ما نا سرشته شد ز رخ و زلف آن پسر
 پندار هر دو گونه درون دو زلف او
 کافور کرد مشک مرا گشت روزگار
 در هر خمی ز جعدش سیصد هزار چین
 گر نارون برآید بر طرف لاله‌زار
 تا ز آن شکن شکست درآرد به کار من
 زان چشم تیرپرور و ابروی تیغ‌زن
 گه شکل درع گردد و گه هیبت مجن
 آید یکی چو دیبه چینی مرا به تن
 زان گوز گشته زلفش چون پشت برهن
 در جزع من چو لعلش یک آسمان پرن
 من از دهان او دل و او از دلم دهن
 او در دو چهره کارد یک باغ نسترن
 صد آسمان فرشته دو صد عالم اهرمن
 یک دیر بت نهان شده در دامن شمن
 تا مشک یار گشت به کافور مقترن
 پنهان به زیر هر چین سیصد هزار فن
 او لاله‌زار دارد بر شاخ نارون

وله ایضاً

بر مه همین نه چنبر عنبر نهاده‌ای
 گر جاکنند به باغ صنوبر خلاف آن
 خورشید هم به حلقه چنبر نهاده‌ای
 تو باغ برفراز صنوبر نهاده‌ای

در حلقه‌های زلف زره گر نهاده‌ای
 باهم ز زلف و رخ تو برابر نهاده‌ای
 بیضا رخا به چهره دو اژدر نهاده‌ای
 در نقش مانی و بت آذر نهاده‌ای
 تا در عقیق رشته گوهر نهاده‌ای
 در دست ترک بهرچه خنجر نهاده‌ای
 کو را به ناف نایف اذفر نهاده‌ای
 بر آفتاب شام مکدر نهاده‌ای
 منت به دور چرخ مدور نهاده‌ای
 از خال و خط عادت دیگر نهاده‌ای
 وز هاله خط به لاله احمر نهاده‌ای
 شکر در آب و عود برآذر نهاده‌ای
 تو مشک بو سپند به مجمر نهاده‌ای
 در زلف خویش طبع سمندر نهاده‌ای

جادوگرا تو معجز داوود را به سحر
 نوروز و قدر رشته زهم در گسته را
 بود ازدها به دست کلیم ار یکی چرا
 از عکس چهره آزر نمرودی ای خلیل
 سرخی گرفته گوهر اشک من از عقیق
 ابرو به فتنه چشم تو را گشته دستیار
 آهو مگر ز زلف تو آبستنی گرفت
 در مشک‌ناب صبح مصفا نهفته‌ای
 زان رو که مستدیر به شکل سرین توست
 در لاله نقطه سیه و هاله گرد ماه
 از لاله نقطه سیه آورده‌ای به ماه
 از شهد لب به چهره و از خال در جمال
 سوزان سپندوار بر آتش من و ز خال
 تا زاتشین رخ تو نسوزد به جادویی

فی المسمط

کامد نوروز مه با سپه نوبهار
 تو عید جم را کنون به رسم حرمتگزار
 که رسم جم را کنم به عید جم استوار
 باز به باغ آمدند آن همه آوارگان
 باغ که بد بینوا چونان بیچارگان
 از چه ز یاقوت ناب وز گهر شاهوار
 لاله برآمد ز دشت سبزه درآمد به کوی
 صلصلکان تار زن سنبلکان جعد موی
 گلشن رشک خطا بستان شرم تدار

جشن طرب را بساز ای بت سیمین عذار
 ز خسروان عجم چو عید جم یادگار
 بهار چهر منا ز باده جامی بیار
 شد چمن از نوگلان مشرق سیارگان
 سوی چمن باز شد دیده نظارگان
 ابرش سرمایه داد همچون بازارگان
 مرغ نوازد به مرع آب روان شد به جوی
 نوگلکان تازه رخ بلبلکان تازه گوی
 جیب هوا مشکبار طرف زمین مشکبوی

کنون پر از می قدح ز دست ساقی ستان
کنون به کشت چمن گرای با دوستان
خرمن خرمن عقیق برست در بوستان
باغ مرقع گشا ز خط قابوس شد
چمن ملمع قبا چو پر طاووس شد
خروش بلبل چنان نوای ناقوس شد
کوه ستبرق سلب هامون دیباج پوش
شاخ ز اشکوفه بست قرطه گوهر به گوش
گوش فرادار هان تا شنوی باخروش
ابر بهاری ز برق تیغ برآهیخته
رشته لؤلؤ هوا مانا بگسیخته
چرخ به باغ و شمر ریخته و بیخته
آهوی خاورچمان گشت به برج بره
ایا تورا مهر و مه ز طره در چنبره
با قدح می بیار نقل و کباب بره
کنون گه فروردین به رسم اقلیدسی
گرچه مجسطی گشا بود به گیتی بسی
بنوش می تا از آن به شادمانی رسی
وزد به نوروز مه نسیم چون بامداد
شود مرصع چمن چو افسر کیقباد
گوید بر شاخ گل دام علاءالعماد
امیر خسرونژاد امام بیضا لقب
مطاع اقلیم شه مطیع فرمان رب
ز سروران مشتهر ز بخردان منتخب
عماد دولت کزو گرفته دولت نظام

که دشت خلد آیت است که کشت مینوستان
که گل برآمد سپس که خفته بود وستان
گلشن گلشن شقیق برآمد از شاخسار
دشت مرصع سلب چو چتر کاووس شد
زرعد گردون گرا چو نعره کوس شد
لاله چو راهب به دیر گل چو مسیحا به دار
نرگس مجمر فروز نسرین عنبر فروش
گشت عقیقی شقیق همچو رخ باده نوش
بانگ تذرو از یمین نغمه سار از یسار
وز گل و لاله به دشت خون خزان ریخته
کاینسان لؤلؤ به خاک بینی آمیخته
آب بهشتی نشان لعل بدخشی نگار
گور خرامد به دشت کبک چمد در دره
بسوز عود و بریز آتش در مجمره
کاین سه به هر فصل خوش خاصه به فصل بهار
نگارد اندر چمن دوایر هندسی
فرق مجسطی ز باغ می نتواند کسی
که شادمان از غمان کسی نه جز میگسار
عروس گل سرخ رو بر آمد از پرده شاد
به جشن نوروز مه که سعد و فرخنده باد
بلبل با لحن خوش صاحب عباد وار
جمال دین و دول کمال علم و ادب
رفیع صدر و شرف بدیع قدر و حسب
ز سرکشان صفشکن ز خسروان یادگار
قوام ملت کزو گرفته ملت قوام

جهان دانش گز او جهانیان شادکام
ازو فتوت شمر بدو مروت تمام
محیط بخشش که شد محاط او خاص و عام
ز خسرو او حکمران ز ایزد او بسختیار

المسمط الثانی

دگر باد فرودین وزان شد سوی چمن
ز بس سبزه کوه کوه ز بس گل دمن دمن
همانا ز زلف و رخ برافشانند یار من
درخشد به شاخ گل چنان نار مو صده
و یا چون بتی است گل چمن همچو بتکده
و یا گرد آتشند مغان صف به صف زده
یکی بین به کشت و دشت که گشت از شقیق پر
گر آزادیت هوس رحیق ای رفیق خور
رفیقا مدار غم گر آمد رحیق مر
دل آمد مرا به درد ز گردون گرد گرد
گر آن ماه خردسال ز صهبای سالخورد
چو مردی دهد شراب نترسد ز درد مرد
ایا لعبت طراز و یا شمسه چگل
به پیش از شراب صاف مرا شیشه ها بهل
چه بهتر ز درد دن پی دفع درد دل
خوش آن کس که از غبوق بود مست تا صبوح
یکی رشک آب خضر یکی عین عمر نوح
بیار آن شگرف می که گر نوشدش نصوح
بیار آن می بی که سرخ بود گل به باغ ازو
چو طاووس اگر چکد شود پر زاغ ازو
گذارد اگر غمین به کف یک ایباغ ازو
به بار آمد از چمن رخ سوری و سمن
همه کشت و دشت گشت چنو تبت و یمن
عبیر اندر آن به تنگ عقیق اندرین به من
و یا آتش سده به تاری شب سده
هزاران چنو شمن به گردش زده رده
عجب آتش است و مغ عجب بت عجب شمن
بود با شکوفه گل چنو با عقیق در
که گرداندت ز غم رحیق عتیق حر
بخور زان رحیق مر که شیرین کند دهن
که گردون گرد گرد نبخشد به غیر درد
به جام آردم زلال برآید ز درد گرد
سزد گرت جوان شراب آورد کهن
که از رشک حسن تو طراز و چگل به گل
کند صاف اگر کمی مشو در غم و خجل
ازیرا که درد دل شود به ز درد دن
غبوق از نشاط قلب صبوح از غذای روح
یکی قلب را فروغ یکی روح را فتوح
به یک جرعه نو به نو شود بیخ توبه کن
چو قندیل خور قدح فروزد چراغ ازو
تو گویی برد به رنگ دل لاله داغ ازو
نگردد هزار سال به گرد اندرش محن

خوش آمد سپاه گل سوی باغ و گلستان
 گل سرخ چون رسد ز شادی دهد نشان
 ز فرخنده چهر گل چمن نازد آن چنان
 سرروش آورد فرود ز یزدان بدو درود
 ز بارنده دست او بود جود را وجود
 پی آنکه دست او ببخشد زمان جود
 به روزی که بر شود به گردون غبار کین
 امیر من آن کزو سعادت مرا قرین
 در آن روز هرکه او ز شیراوژنان مهین
 شتابد به رزمگه چو سیلی که از ستیغ
 ز جانبازی رهش ندارد دلی دریغ
 بدو جوهر ظفر درخشد همی ز تیغ

چمان شو به باغ و می در ایام گلستان
 که سرسبز باد و خوش گل سرخ جاودان
 که نازد همی جهان به شهزاده زمن
 ز یزدان بدو درود سرروش آورد فرود
 به برنده تیغ او بود چرخ را سجود
 نهان در خزانه هاست گهرهای مختزن
 بلا بارد از هوا اجل روید از زمین
 چو روی آورد به رزم نشسته به پشت زین
 بر صولتش بود گرفتار بومهن
 جهد تیغش از سفن چو برق جهان ز میغ
 بدانسان که خصم ازو نجوید ره گریغ
 بدان سان که از سپهر درخشد رخ پرن

۴

۶۲۸

سپهر کاشانی

نام شریفش میرزا محمد تقی و از نجبای شهر کاشان است. در ریعان شباب به اکتساب کمالات و تکمیل مقامات رنجی برده تا از هر جا گنجی حاصل آورده، از انواع علوم غریبه در معارف محققین عرفا و متألّهین حکما بهره وافق و حظ کافی برده روزگاری در خدمت شاهزادگان به سخن پیوندی و شاعری و نغزنگاری و مدحت گستری به سر برد چون زمان ملکوت حضرت خاقان صاحبقران فتحعلی شاه قاجار نورالله روحه به حکم قضا مضایافت و شهریار عادل باذل ولیعهد شاهنشاه کامل محمد شاه بن سلطان منصور نایب السلطنه مغفور از تبریز به دارالخلافة ری شتافت و زیور تاج و سریر و سلطان برنا و پیر گشت میرزای سابق الذکر در حضرت اقدس شاهنشاه جوان قصاید مدایح معروض داشت و مداح خاصه سلطان و منشی و مستوفی دیوان

گشت و روز به روز نهال کمالش سر برکشید و از تربیت آن شهریار سخندان سال به سال بر مدارج عز و جلالش برافزود و به نگارش تاریخی مبسوط از زمان باستان تا این زمان مأمور گردید و مورد الطاف و اکرام و مشمول اقطاع و انعام خاقانی شد و در عرض مدت ده‌واند سال قریب به یکصد و پنجاه هزار بیت از هبوط حضرت آدم تا ظهور حضرت خاتم صلی الله علیه و آله به طرزی خوش و طرازی دلکش بنگاشت که از توصیف و تعریف مستغنی است و به ناسخ‌التواریخ مسمی. چون دست تقدیر آن بساط بسیط درنوردید و فراز تخت سلطنت ایران تکیه گاه سلطان‌السلطین غیاث‌الاسلام و المسلمین ابوالفتح و النصر شاهنشاه عصر ناصرالدین شاه قاجار خلدالله سلطانه گردید با تمام آن بزرگ‌نامه نامی و انجام آن خجسته تاریخ گرامی حکمی مجدد بدو صادر شد و اسباب تتمیم و تختیم آن کتاب مستطاب از هر مقوله فراهم آمد. اکنون نیز بدان خدمت زحمت همی برد و از خامه معجزه آثار نامه را رشک نگارستان چین و بهار قندهار همی کند ارجو که به یمن بخت بلند و اختر سعادت‌مند حضرت شهریار عصر بزودی از عهده این بزرگ برآید و اکنون باشارت امنای دولت، آن نامه نامی را در دارالطباعة فقیر که در دارالخلافة احداث کرده‌ام و به مناسبت تخلص خود دارالهدایه خوانده‌ام به اهتمام و استادی و مراقبت استادالاساتید عالیجناب سیادت و امانت انتساب آقا میر محمدباقر طهرانی که سیدی جلیل و شخصی کامل و نبیل است مطبوع همی کنند درین ایام خدمتش به واسطه کمال مرتبه فصاحت و بلاغت بیان و براءت و طلاقت لسان به لقب لسان به قلب لسان‌الملکی مخصوص است و در دیوان استیفا مکانتی اخص دارد در قواعد شعری و تحقیق قوافی رساله‌ای موسوم به براهین‌العجم نگاشته که اهل سخن را به غایت مفید افتاده مع‌الجمله بر سپهر سخن تیر است و بر سپاه دانش میر کلکش ابری درر بار است و طبعش بحری گهرزای در نظم و نثر یگانه و در خلق و خلق وحید زمانه سالها است که با من صاحبی شفیق و مخدومی و فیک است. دیوانش حاضر است و مخزن مضامین خاصه و نوادر در قصیده‌سرایی نظیر عنصری و مسعود است و در مستمطات و مثنویات قرن منوچهری و سنایی. از اوست:

در توحید و تحقیق و نعت رسول مجید صلی الله علیه و آله

تسبارک‌الله نزدیکتر به ما از ما همیشه او به بر ما و ما ازو تنها

ز فرط پیدائی آمده همی پنهان
دمیده از بر هر ذره‌ای زهی خورشید
ازو نمودار اشیا چو از مداد حروف
قدم زده قدم او ز اسم و رسم برون
هم اوست عشق و همو عاشق و هم او معشوق
ز غیب چون بشناس خود اوفتاد نخست
محمد مدنی آنکه کون را بدنست
تعینات همه شقه‌ای و طای وی است
شبی شبه‌گون همچون سودا چهره فقر
بتاخت مرکب لا تا برآستانه غیب
بلی بحضرت الا کسی فرود آید
به نیمه‌راه پرافکند جبرئیل و رواست
هزار و یک منزل راه تا دریچه غیب
هزار و یک منزل راه پای تا سر اوست
ظهور حق همه در اسم حق پدید شد است
چنان محمد منظور در کنار آورد
بجز خدای نبینی اگر نه‌ای مشرک
لقای حق بخفا می نداشت نام و نشان
پس اوست آنچه سرائی چه صنع و چه صانع
سپهر و نفس و خرد عضو عضو آن بدنست
تو با خیال توانی که ساعتی صدبار
عجب بدان که بگردون برآید آن تن پاک
چه تن کدام نبی چه زمین کدام فلک
ز حد خویش قدم هیچ بیشتر نگذاشت
از این در است که چون او ز در فراز آمد

بعین پنهانی آمده همی پیدا
نهفته در دل هر قطره‌ای زهی دریا
که هست داخل اشیا و خارج از اشیا
چنانکه شاهد توحیدش از صفات جدا
که عشق خودبه‌خود آغاز کرد از مبدا
از آن شناس پیمبر پدید شد مانا
دو نه هزار جهانش همه بود اعضا
زهی همایون پیکر خهی بزرگ و طا
برون ز طبع سفر کرد سیدالفقرا
عنان نتایید الابه حضرت الا
که زیر پی دو جهان بسپرد به مرکب لا
که صعوه می‌تواند پرید باعنا
دو اسبه ره سپر آمد همی تن تنها
به پهای بردی ره چون بسر نهادی پا
محمد است همانا هزار و یک اسما
که هم محمد برخاست از میان عمدا
مجوی شرک ندارد همی شریک خدا
که ظهور محمد شد آن خجسته لقا
یکی است معنی چه آفتاب و چه بیضا
عجب بدان که بر اعضای خود بود دانا
از این مفاک سرائی به عالم بالا
تن نبی ز خیال تو کم بود حاشا
که خودبه‌خود همه جا بود مرحله‌پیما
که نیست آنسوی حد جز خدای بی‌همتا
هنوز حلقه ز جنبش نگشته بود رها

در مدح امام همام سیدالشهدا حضرت اباعبدالله الحسین

مرد کوتا تن در اندازد به میدان بلا
هر زمان مردانه گردد در بلائی مبتلا
رنج را داند چو راحت مرگ را گوید پزشکی
زهر را خاید چو شکر درد را خواند دوا
تو به مه آن سان نه بینی کو به روی اهرمن
تو به گنج آن سان نیایی کو به کام ازدها
دردمسند دوست با راحت نگیرد دوستی
آشنای عشق با شادی نگردد آشنا
ماه را ماند که در فانی شدن یابد فروغ
شمع را ماند که در گردن زدن یابد بقا
طاعت یزدان کند نفکنده چشم اندر بهشت
خدمت سلطان کند ناپسته طمع اندر عطا
باکمند عشق بریندد همی بازوی عقل
باسمند فقر بسپارد همی میدان لا
جان دهد بی آنکه بشناسد همی جان را ز جسم
سر دهد بی آنکه وایند همی سر را ز پا
آب شمشیرش به کام اندر همی بخشد حیات
برق پیکانش به چشم اندر همی باشد ضیا
در مصاف عشق خونخواره به فتوای خرد
شاد و خندان اندر آید چون حسین کربلا
قمر العین بستول و درة التاج رسول
چشم جان مجتبی و نور چشم مرتضی
علت هفت و چهار و مصدر هر دو گهر
سسیم هشت و چهار و پنجم آل عبا

آنکه مهد او در ایوان بود پر جبرئیل
 آنکه رخس او به میدان بود دوش مصطفی
 ذره ذره این جهان عضو تو و جسم تو است
 نیست جز عضو تو و جسم تو هرچ آن جز خدا
 یارب از عضو تو چون عضو ترا آمد گزند
 یارب از جسم تو چون جسم ترا آمد جفا
 خاک خون شد چرخ خون بارید چون خون تو ریخت
 تن همانا در بلا افتد چو دل شد مبتلا
 هم رضا و هم قضا گلهای بستان تواند
 چند ایما و کنایت هم رضایی هم قضا
 صد هزاران جلوه گه داری تو هر دم زان یکی
 آن تن مردانه باشد کاندرا آمد در غزا
 حمله بردی و ددان را از ردان بردی طعام
 ویله کردی و جبان را از جبین کردی قفا
 ده هزار اهریمن از یک حمله کم کردی و کس
 ده هزار اهریمن از یک حمله کم کردی فنا
 گفته تیرت شهاب است و بداندیش تو دیو
 گفته تیغت شرار است و هماوردت گیا
 یک هزار و نهصد و پنجاه و شش زخم از عدو
 بهره بردی و ندیدی جز عنایت زان عنا

ایضاً در مدح حضرت امیرالمؤمنین

علی ابن ابیطالب علیه السلام

چه سودا در سر افتادم که نه سر ماند و نه سودا چه طوفان کند بنیادم که هم شد کلبه هم کالا
 سرم رازی دگر گوید روان راهی دگر پوید دلم دنیا نمی جوید که بستم دیده از دنیا

بر از نه گنبد اخضر نشمین کرد روح آسا
 ز دین بگذشته دل هشته به مدح خسرو دارا
 گه از لوح و قلم دستان گه از چرخ و فلک ایما
 که بیش از یک الف اینجا نه فرق از لاست تا الا
 بنقش آرزو مانی چو مانی واله و شیدا
 در شاه ولایت جو که هست از ازین و آن والا
 همه مقهور و او قاهر همه مملوک و او مولا
 سر از مرحب در از خیر گرفت اندر صف هیجا
 فروغ گوهر ذاتی ظهور خالق اشیا

همای همتم زد پر ازین ششدر قفس شد در
 دریغ ای روز بگذشته فسوس ای بخت سرگشته
 در این بازیچه طفلان چو طفلان در دبیرستان
 نه طفلی چند الف تا با مجرد شوالف آسا
 در آن در کن سبق خوانی که درسش علم نادانی
 ز دو جهان جوی بیرون سومکن در ماسوالله رو
 هوالاول هوالآخر هوالباطن هوالظاهر
 ازو تا دم دم اژدر بصفین صارمش صفدر
 تعالی عن مقولاتی تعالی الله چه آیاتی

وله ایضاً

زیرا که جهان عرضه کند باغ جنان را
 هر گوشه دوصد باغ جنانست جهان را
 کاین ترجمه این را بود آن عاقله آن را
 از اصل مجسطی نگر آن کاه کشان را
 از دیده سزد گر نشکبید سیلان را
 از سعی هوا ساخته خیزد طیران را
 هم عکس پذیرد حرکات حیوان را
 در مدح خداوند گشود است زبان را
 آشفته تر از چرخ نگون خاک ستان را
 چون معدن بیجاده بود برق یمان را
 وامانده دوصد قافله خیزان و فتان را
 کاسیب زند منطقه مرد نگران را
 رمح تو پدید آرد رنگ یرقان را
 آن آمده کز باد خزان برگ رزان را

از باغ جنان راز که آموخت جهان را
 گر باغ جنان گوشه گرفتن ز جهان خواست
 شخ کوه بدخشان شد و تل کان یمن گشت
 گر رسته عبهر ننوشتند ندانند
 ابر افعی پیچان و چمن کان زمرد
 بر خاک اگر صورت طیری بنگارند
 در عکس فتد از حیوان درگذر آب
 بلبل به چمن راوی اشعار سپهر است
 روزی که یلان آرند از سم تکاور
 عکس رخ ابطال در آینه صمصام
 در خون گوان بینی از ثابت و سیار
 مرد از زیر کشته خمیده نگرد دشت
 از عکس رخ خصم توده میل فزونتر
 هر لحظه ز باد علمت بر به سواران

زرد آرد و لرزان کند و ریزد برخاک
 سیراب کنی گرچه به تمثال سرابست
 در خانه مه مهجه برد رایت عالیت
 تا حشر همی سوده الماس فشاند
 گر هیأت رمح تو به بیشه بنگارند
 در صورت دست تو بکان رسم گذارند
 من بر سرانم که جهان پیر نگردهد
 آری علمت ترجمه شد باد خزان را
 با چشمه شمشیر زمین عطشان را
 برماه کند دخمه سرای سرطان را
 گر تن سپر تیغ تو سازند فسان را
 چون مار ز سر پوست فتد شیر ژبان را
 زر با شرف سکه پدید آید کان را
 تا یار جهان ساخته ای بخت جوان را

وله

ماه مبارک بتافت رخ ز معادا
 خوش خوش امسال جان جهاندم ازین بند
 دوش درین نکته تا به صبح نخفتم
 کرد چه باید زیان چه تیغ مهند
 ایزد بخشنده این نعم به عطا داد
 گفت کلوا و اشربوا که مردم بخرد
 بازندانم که منع از پی چه بود
 عقل دقیقه شناس روی ترش کرد
 قسمت فردا تمام گر خوری امروز
 نعمت دنیا برای خلق بود لیک
 گر بند این نهی از که ز احمد مرسل
 نعمت دنیا همه وفات ننمودی
 بذله شکر سنج لیک هامون هامون
 نیک بجستم ازین عدوی توانا
 سال دگر زنده باشم آیا من یا
 کز چه سبب روزه گشت لازم و دریا
 بست چه باید دهان ز نزل مهنا
 عالمیان تا ببرند لذت نعما
 نکنند از اکل و شرب هیچ محابا
 تا چه فکند است این بدار مبدا
 کسای بندانسته طعم صبر ز حلوا
 تا گزران ناشتا بمانی فردا
 خلق به دنیا است تا به محشر برپا
 گر نشد این منع از که ز ایزد یکتا
 از پی یکروزه خوان داور دنیا
 خامه گهر ریز لیک دریا دریا

وله

از سلیمان مور را مژده رساندی مرحبا
 حبذا مرغ سلیمان فرخا پیک صبا

از کیا سرمایه دولت سپردی شاد زی
 دیده پروانه‌ای کاورا فدائی گشت شمع
 چاه نخشب بود آن منشور و سر بگشادمش
 نام آن ماه فروزان شد بگوش من چنانک
 آن دلارامی که نسپرد است کامی در وفاق
 آنکه در زلف دلاویزش شکنج اندر شکنج
 لعل نوشینش همی تشنه بخون مستمند
 خوش بود دلبر اگر کوی ملک باشد پناه
 زشت در چشمت بود دلبر چو خاطر مستمند
 گرنه آب را مشت روی نگار است آذرخش
 من کنون از دلربا هر سو گریزانم به طبع
 خال در چشم من اکنون یا که خارم در بصر
 غمزه او در خیال اکنون خدنگی دلنشین
 پارسا از مست ترسد دل از آن چشم سیاه
 هم ز چشمش در نفیر آیم چو از علت علیل
 خاصه اکنون کز فلک شد بنگه عیشم خراب
 باد نومیدی وزان شد برگ خرسندی خزان
 گوهر آگین آسمانی تن نهفت اندر زمین
 آنکه بر دیبا نخفتی خفت برخاک نژند
 آنکه از زرتار جامه ننگ می بردی تنش
 او نرست و کس همانا نرست از دست مرگ
 سیل چون جا در سرا سازد چه بالا چه نشیب
 ای ملک تو آسمانی و آسمان اخترفروز
 اختری کو از میان اختران شد ناپدید
 آن مبین گر یک دو روزت روزگار آشفته کرد
 از ملک پروانه رحمت رساندی مرحبا
 تا من آن پروانه دیدم شمع جان کردم فدا
 چهره خورشید فش بنموده ماه بن عطا
 در ضماخ عاذر از عیسی شدی نام دوا
 آن جفاجوئیکه نشنید است نامی از وفا
 آنکه در چشم فسون سازش بلا اندر بلا
 جعد مشکینش همی حلقه به حلق مبتلا
 خوش بود ساغر اگر بوی بهار آرد صبا
 تلخ در کامت شود شکر چو صفرا سر گرا
 گرنه گنج راحتت زلف حبیب است ازدها
 آنچنان کز من گریزان بود هر سو دلربا
 زلف در دست من اکنون یا که مارم در وطا
 ابروی او در گمان اکنون کمانی جانگزا
 کاروان از دزد ترسد جان از آن زلف دوتا
 هم ز زلفش در شکنج افتم چو بر آتش گیا
 خاصه اکنون کز اجل شد محفل سورم عزا
 خون آسایش هدر شد ساز آرامش هبا
 عالم آرا آفتابی شد نهان همچون سها
 آنکه بر گلشن نرفتی رفت بر خار جفا
 تا چه پیش آمد که اکنون از کفن دارد قب
 او برفت و ما همانا رفت خواهیم از قفا
 مرگ چون ره بر روان بندد چه سلطان چه گدا
 ای ملک تو آسکونی و اسکون گوهرنما
 گوهری کو از میان گوهران شد بی بها
 در سحاب اندر ندیدی هیچگه شمس الضحا

از کیا سرمایه دولت سپردی شاد زی
 دیده پروانه‌ای کاورا فدائی گشت شمع
 چاه نخشب بود آن منشور و سر بگشادمش
 نام آن ماه فروزان شد بگوش من چنانک
 آن دلارامی که نسپرد است کامی در وفاق
 آنکه در زلف دلاویزش شکنج اندر شکنج
 لعل نوشینش همی تشنه بخون مستمند
 خوش بود دلبر اگر کوی ملک باشد پناه
 زشت در چشمت بود دلبر چو خاطر مستمند
 گرنه آب را مشت روی نگار است آذرخش
 من کنون از دلربا هر سو گریزانم به طبع
 خال در چشم من اکنون یا که خارم در بصر
 غمزه او در خیال اکنون خدنگی دلنشین
 پارسا از مست ترسد دل از آن چشم سیاه
 هم ز چشمش در نفیر آیم چو از علت علیل
 خاصه اکنون کز فلک شد بنگه عیشم خراب
 باد نومیدی وزان شد برگ خرسندی خزان
 گوهر آگین آسمانی تن نهفت اندر زمین
 آنکه بر دیبا نخفتی خفت برخاک نژند
 آنکه از زرتار جامه ننگ می بردی تنش
 او نرست و کس همانا نرست از دست مرگ
 سیل چون جا در سرا سازد چه بالا چه نشیب
 ای ملک تو آسمانی و آسمان اخترفروز
 اختری کو از میان اختران شد ناپدید
 آن مبین گر یک دو روزت روزگار آشفته کرد

این سحاب تیره خواهد شد ز پیش آفتاب
آن شنیدستی سلیمان را چه آمد ز اهرمن
چون سلیمان زود دست اهرمن آری ببند
غم مدار ای شه که بینی افعی آنکه مهره اش
از پس چه یوسف اندر مرز مصر آمد عزیز
از پی دریا به عالم شد ز بن عمران مثال
از پس مازندران کاووس از غم شد مصون

وافتاب اندر جهان خواهد شدن ظلمت زدا
آن شنیدستی فریدون را چه آمد ز اژدها
چون فریدون زود مرد اژدهاسازی فنا
غم مدار ای شه که حصرم آید آنکه توتیا
وز پس غار احمد آمد در مدینه مصطفی
از پس آذر به گردون شد ز بن آذر لوا
وز پس پرمایه افریدون ز تنگی شد رها

در تهنیت عید اضحی و مدح پادشاه گیتی پناه محمد شاه قاجار

در روز عید اضحی درگاه پادشا
خورد و بزرگ در ره او گوسپندوار
شیر فلک ز چرم حمل پوستین کند
جمشید چرخ رایت چرخ قضا توان
دارای روزگار محمد شه آنکه نیست
پست است هر دو عالم با کبریائیش
گویند کیمیا را اسم است و رسم نیست
گر فتحاب خاطر او بر سمافتد
ور پر و تاب خاتم او بر زمین جهد
ای خسروی که نقش گفت تا قضا نه بست
چون داد و دین شگرفی چون مهر و مه شگفت
در بزم چون سحابی در رزم چون سپهر
بحری گه کفایت ابری گه کفاف
روز طرب هزار کیائی تو با کلاه
برتر نشسته حضرتت از ماه و از فلک
روزی که جز کمند نجوید کس آشتی

کعبه است کز بزرگان تنگی کند فضا
سر می نهند از پی قربانی و فدا
باشد که سر بریده شود پیش پادشا
بهرام شیر صولت شیر جهان گشا
یکروز روزگارش جز از در رضا
وانگه نشسته یک سو از کبر و از ریا
خاک درش بین و بجو رسم کیمیا
جز زهره می نبارد برخاک ره سما
بی تاج زر نجنبد اندر زمین گیا
ابنای دهر می شکستند ناشتا
چون جان وجد شریفی چون نورونم شفا
در حزم چون زمینی در عزم چون صبا
چرخگی گه سیاست مهری گه وفا
وقت غضب هزار قبادی تو در قبا
بیرون دویده همتت از صبح و از مسا
وقتی که غیر مرگ نباشد کس آشنا

بیضا شود چو دیده مصروع کم بها
 پنهان نگر چو شیر شکاری رسد قضا
 گردون به خون گردان گردد چو آسیا
 گفתי گشاده کوره حداد در هوا
 زان پیشتر که تیغ تو بر تو کند قفا
 از عکس نیزه تو شود کان کهریا
 بر خاک ره نویسد اهلا و مرحبا
 وی شیر رایت تو همکاسه بلا
 وز یک حدیقه رسته دست تو و وغا
 ور دست تو ندیدی ممسک شدی سخا
 تا دست بوسی تو کند در گه عطا

دریا شود چو خاطر محرور خشک لب
 دندان زنان چو گرگ گرسنه دود اجل
 میدان ز تیغ مردان آید چو آسگون
 گفתי شکسته کوزه فصاد در زمین
 خصم از نهیب تیغ تو بر تو قفا کند
 هر دم ز تیغ لعل کنی روی دشت و باز
 بر تیغ و بازوی تو کجا ریخت خون خصم
 ای تیر ترکش تو هم خوابه ظفر
 از یک مشیمه زاده تیغ تو و ظفر
 گر مدح تو نخواندی الکن شدی سخن
 زر با نشان سکه ز معدن برون جهد

وله ایضا

وان گره زلفکان چو عود منطرا
 تابش چهرت درخش خاطر بیضا
 وصل تو کمیابتر ز سایه عنقا
 سینه سیمین جهان جهان همه خارا
 چشمه نوشین نهفت مانده به ظلما
 زنگی لایع سپرده ساحت نعما
 چون دل مجروح را شوم به مداوا
 چاره زخمین کنم بعنبر بویا

چهره فروزان بسان آتش سوزا
 چنبر عشقت کمند گردن گردون
 حسن تو مشهورتر ز پرتو خورشید
 کرته مشکین فلک فلک همه خاور
 سنبل مشکین پریش کرده به سوری
 هندوی جوزن گرفته حقه مرجان
 نسخه زلفت شبان تیره بخوابم
 این به خلاف است و من رهین خلافم

وله

علت کونین فخر دانش و دین را
 مثل فلک صد هزار حصن حصین را

ملک زمان باد پادشاه زمین را
 قاید عزمش به یک پیام گشاده

حافظ عدلش به یک قلاده کشیده
حافظ اوتاد اگر نبود نکردند
ضامن ارزاق تا نشد ننهادند
خاک درش دید آب خضر و نهان شد
گنبد فیروزه نیست لایقش ارنه
خورده ز حجاب او قفائی و تا حشر
بال همایون همای چترش بگشاد
مثل اسد صدهزار شیر عرین را
مهبط ارواح پساک قالب طین را
قاعده معده در مشیمه جنین را
گفت قلم درکشید گوشه نشین را
جای در انگشتری دهند نگین را
می شناسد فلک قفا و جبین را
شهر شوکت شکست روح امین را

وله ایضاً فی الحکمه

ای نامهات چو صفحه خورشید خوش نمود
در نامه تو ظلمت و نور است مجتمع
در این سواد اعظم نور سیاه دان
نور سیاه ظلمت و حیوان مقام قرب
ما جان به بزم مهر درخشان کشیده ایم
سیم سپید و سنگ سیه پیش آن یکی است
مال است مار و مار بود آفت روان
زین مار و ازدها اگرت جان مسلم است
من در هوای آنکه هواها همه ازوست
گر جامه رنگرنگ به بر آوری چه غم
بی رنگی است رنگ تو رنگی به کار زن
لا خم رنگرز بود و تا در آن دری
دل را ز رنگها همه کن صاف تا کند
نیرنگ رومیان بود و رنگ چینیان
وی خامهات چو ارغن ناهید خوشنوا
وان نور از تجلی طور است در ضیا
این است ظلمتی که بود مایه بها
حیوان و ظلمتت همه شد آشکارها
ظلمتکده جهان نکند تیره جان ما
گر زرد و سرخ دهر دنی دل کند رها
و آمال در دل تو چنان خفته ازدها
هردم ترا ز عالم بالا رسد ندا
دل بردهام سلامت از این دهشت و هوا
دلرا ز زنگ رنگ همی دار بسا صفا
ای رنگهای تو همه نیرنگ و کیمیا
بی رنگ از میامن الا شوی تو لا
هرگونه رنگرنگ همی در دل تو جا
ایوان دل چرا نکنی صاف از ریا

وله فی المناظره

آن شنیدستی که خصمی سپهر است و سحاب
دوش باهم تا به گه بودند در خشم و عتاب
این همی گفتا مرا باشد بر افزون صدر و قدر
وان همی گفتا مرا باشد فزونتر جاه و آب
پیشدستی را سحاب آشوفت گیتی بر سپهر
با زیان رعد گفت ای نابکار ناصواب
تو نه‌ای چون من چرا زیرا که ایزد بر نهاد
دفتر توجیه روزی مرمرا در فتح باب
از شقایق من طرازم قرطه یاقوت‌گون
از شکوفه من فرازم خیمه سیمین قباب
ازدها شکلم از آن دارم به دل گنج روان
آسکون قدم از آن ریزم ز کف در خوشاب
پویهام چون باد صرصر پیکرم چون پیل مست
جنبشم چون مار گرزه و یلهام چون شیر غاب
آب و آتش گر ندیدیستی برآید تو آمان
ببرق و باران مرا بین آنه‌شیء عجاب
تو چو من آتش فروزی من چو تو آتش نهاد
آتش من آب حیوان آن تو نار عذاب
آتش من گلستان را آورد در آب و رنگ
آتش تو مردمان را افکنند در پیچ و تاب
سنبله تو بر فروزی سنبله من برکشم
لیک ازین هر دو یکی را کرد باید انتخاب
سنبله تو هست یکسر خار راه مرد و زن
سنبله من هست دایم قوت جان شیخ و شاب

امتحان را یک دو سال افزون نه کاندر راغ و باغ
 سایه احسان نیفکندم بر آباد و خراب
 قحط سالی شد که کس بر قرصه نان ننگرد
 جز بخوان آسمان اندر به قرصه آفتاب
 قرصه‌ای جز دو نبینی وان بخوان آسمان
 خوشه‌ای جز یک نبینی وان به نیلی آسیاب
 از زمانه گر به گون مردم هم اکنون گر به سان
 زاده خسود را چنو آهویره سازد کباب
 چون سحاب این سان سخن در فضل خویش آغاز کرد
 سخت غضبان و دژاگه شد سپهرش در جواب
 گفت از در یوزه دیگر کسان چندین ملاف
 خوش نه از واجب زکاتی دعوی صاحب نصاب
 سال و مه شهروزه سان زی لجه در آمد شدی
 جز تکدی چیغت داعی زین ذهاب و زین ایاب
 عالم سفلی پرورده احسان ماست
 پیشکاران منند این باد و آتش خاک و آب
 از صعود اختر سعدی زمین آرم نعیم
 وز قران ککوب نحسی محیط آرم سراب
 قبض و بسط آرد همه در روشنائم اعتصام
 نیک و بد دارد همه با اخترانم انتساب
 واسطه روزی منم زیرا که بر از مان خویش
 بهره‌ای بخشم به هرکس چه شرنگ و چه جلاب
 این دو اندر داوری کز پیشکاران قدر
 شد تسی آگاه و در تکتاز آمد باشتاب

از سحاب و از سپهر آن کوهمی بشنیده بود
با قضا گفت و گرفت از روی این معنی نقاب
شد قضا در خشم و کرد آن هر دو مجرم را طلب
منتهی رفت و جنابه بردشان در آن جناب
با سپهر آغاز کرد آنگه که ای ناراست‌پو
صبح و شام از خون خلقت دست و دامن در خضاب
تو سرایی من ز اختر آورم نعمای نغز
او سگالد من ز باران پرورم در خوشاب
واسطه روزی ازین رو خویش را پنداشتید
اندرین عصیان شما را تا چه پیش آید عقاب
آن دهد روزی که گر نقش کفش پیدا نگشت
واسطه روزی مؤبد باز ماندی در حجاب
خسرو گیتی که اندر کفه احسان او
عالم و آدم سبکتر باشد از پر ذباب

وله ایضاً مدح السلطان محمد شاه

باز مروارید تر در باغ می‌بارد سحاب
گل به گلبن بر شد است و روی شسته است از گلاب
خوشه پروین پراکند است در هامون بهار
شاخه مرجان دمانید است در بستان سحاب
نغز همچون سینه طاووس نر گشت از نگار
دشت کز این پیش بودی تیره چون پر غراب
بر زمین گر صورت پران عقابی برکنی
خالی از لطف هوا بینی که بر پرد عقاب

از شکوفه شاخ در بستان همی بارد درم
 چون به روز عید دست خسرو مالک رقاب
 خسرو عادل محمد شه که هنگام سخا
 نه همی دارد شمارو نه همی داند حساب

وله

باز بر آمد به شیر نیزه کشان آفتاب	راست چو بر پشت بور خسرو مالک رقاب
خویش چنو قهرشاه آتش در دهر زد	خاک مطبق به تب چرخ معلق به تاب
در بن دندان کوه مهره افعی	درخش بر سر خیزاب بحر سینه ماهی کباب
کوه به کانون چرخ آتش تفسیده شد	ریخت به دامن سنگ خون دل آفتاب
آتش خاور بتافت بر نمط تیغ شاه	کوه از آن شد محیط بحر از آن شد سراب
فتحعلی پادشاه فرّ نگین و کلاه	خسرو گیتی پناه داور گردون مآب

وله

موکب بهمن نماند گرچه به خورشید تاب	غم مخور ای خوب چهر خیز و برافکن نقاب
خنده گل گو مباح گریه بلبل به گل	گریه مینا نگر خنده جام شراب
سرو خرامان توئی جای تو در چشم من	سرو سهی گو مباح جزع تو نک نیم خواب
تا به تو دیدم ز شوق دیده ببارید سیل	چون بگراید به مهر آب بریزد سحاب
عارضت اندر به دل جنت دوزخ مقام	قامت اندر به چشم طوبی کوثر ماب
دانه دانسا فریب دام ملایک شکار	خال تو در زیر خوی زلف تو در بند تاب
زنگی رقااص این خاصه به دشت ختن	هندوی غواص آن ویژه به بحر گلاب

در مدح سلطان جهانستان کامکار محمد شاه

قاجار غازی نورالله مرقدہ

ای به مشکین طره در چنبر کشیده آفتاب

کس نه در چنبر کشید است آفتاب از مشکناپ

تا ندیدم پر ز خوی آن گونه گلبرگ سان
 می ندانستم که از گلبرگ می خیزد گلاب
 نیش در جاتم نشاند است آن دو لعل پر ز نوش
 خواب از چشمم ربود است آن دو چشم پر ز خواب
 جان من کانون و بر چهره ترا عود سیاه
 چشم من جیحون و در حقه ترا در خوشاب
 تو بخ گل جراره داری من به دل صدگونه خار
 تو به لب جواله داری من به تن صدگونه تاب
 از دل احباب مژگانم چنان می بگذرد
 کز دل اعدا خدنگ خسرو مالک رقاب
 خسرو غازی محمد شه که اندر رزم و بزم
 ملک گیرد بی قیاس و مال بخشد بی حساب
 تف تیغش در دل کان گوهر آرد چون درخش
 باد تیرش در تن چرخ اختر آرد چون شهاب
 شکل از کفش گرفته در از آن بخشد صدف
 رنگ از تیغش ربوده نسل از آن برد سذاب
 زهره بگدازد امل چون بر نهد زین برسمند
 چهره بطرازد اجل چون برکشد تیغ از قراب
 همجو تند آذر یکی لشکر ز آذربایجان
 در مه آذر برآوردی سبک پی همجو اب
 گرچه از پر حواصل داشت شادروان زمین
 جیش تو بگذشت بر پر حواصل چون عقاب
 والی کرمان به چنگ اندر فتادت چون عنان
 خسرو گرگان به پای اندر فتادت چون رکاب

در خراسان جیش راندی زان سپس چون تند سیل
 در سم توسن سپردی جمله آباد و خراب
 خاک شه جان و هری از رخس شد گردون سپار
 دشت سقسین و سرخس از تیغ شد لعلی نقاب
 از حد کابل زمین تا خطه سقلاب و چین
 زیر فرمان تو آمد چه قلوب و چه رقاب
 این عجب نی گر به یک جنبش گرفتستی جهان
 آفتاب از جنبشی آرد جهان در پر و تاب
 تاج شاه ری گرفتی تیغ سلطان صطخر
 پای آن در قید ماند و دست این اندر خضاب

**شعر مطلع و حسن مطلع این قصیده از خیالات جناب فخرالمحققین
 حاج میرزا آقاسی و تتمه را سپهر کاشانی در مدح آن جناب گفته**

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد	اندهم دهد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد
در خم دل پیر مغان در جام مهر زرفشان	در دست ساقی قوت جان رخسار جانان پرورد
آن لعل زردآورد بین آن مهر مجلس گرد بین	آن داروی هر درد بین کز درد درمان پرورد
از عکس صهبا باردان رنگین به رخ چون ناردان	وان ناردان آن ناردان کش آب حیوان پرورد
همشیره جانست می همشیر مرجانست می	مرجان جانانست می زان شیره جان پرورد
آهوی بزم از ساحری آورده گاو سامری	وان گاو از دستانگری در حلق دستان پرورد
ساقی به رخ گلبرگ تر عکس رخس در جام زر	چون پور آذر ناگذر ز آذر گلستان پرورد
اینک بهشتی منظرش ماه است و پروین از برش	و اندر هلال ساغرش خورشید رخشان پرورد
مرغ سحر شد در طرب مرغ صراحی کن طلب	زان مه که با سیمین عنب چاه زنخدان پرورد
سلطان چرخ واژگون راند از در جوزا هیون	سامان سلطانی کنون در کاخ سرطان پرورد
ماهی بر او تفسیده تن حسرت به مرغ بابزن	کز آب این سوزان مجن تابنده میزان پرورد
اکنون که مهر آسمان تفته زمین کرد و زمان	مهره بخ رنگ بهرمان در مغز ثعبان پرورد

هم راوق بیجاده کن هم بید برگ آماده کن
 خیز ای بت گلنار رو ساز صبحی بازجو
 خنیاگر جادو نسب از جادویی بگشاده لب
 آن چنگ همچون مهوشان موی سراندر پاکشان
 مطرب به چنگ رامتین در بزم پور آبتین
 با خیش کار باده کن زان مه که کتان پرورد
 زان راوقی کز رنگ و بو سیب سپاهان پرورد
 ناهیدوش از نیم شب صدگونه الحان پرورد
 چون مهوشانش زان نشان چنگی به دامان پرورد
 در پرده ز اشعار متین مدح جهانبان پرورد

المطلع الثانی

تا آن نگار نوش لب لؤلؤ به مرجان پرورد
 از طره صد مشکین زره افشانده بر سیم سره
 ستار ایمانست آن وز کفر برهانست آن
 هم قصد جسم و جان کند هم رخنه در ایمان کند
 مژگانش هنگام شکن سندان کند برگ سمن
 پنهان پری هست و بری از آهن و ز افسونگری
 لعلش چو آتش پر بها در آتشش آب بقا
 شمس عرب شیر عجم خورشید دل جمشید جم
 دارا محمد شاه را دان داور دارا نژاد
 سیمرخ جاهش را به فر زال فلک در زیر پر
 روزی که مرگ آرد کمین گیتی دژم گردد ز کین
 از خاک ره بهر جدل جای گیه روید اجل
 از برق تیغش پیش صف گرد سیه از تاب تف
 دایه است خامش فی المثل پستانش پیکان اجل
 زان لؤلؤ مرجان سلب در جسم مرجان پرورد
 واندر شکنج هر گره کفریست کایمان پرورد
 یا دست شیطانست آن کش نور یزدان پرورد
 هم غارت ایمان کند دستی که شیطان پرورد
 هرچند خود آن سیمتن در سیم سندان پرورد
 صد کوه آهن آن پری در سینه پنهان پرورد
 یا عدل شه آن آب را در نار سوزان پرورد
 شاهی که در ظل کرم ابنای کیهان پرورد
 ابنای دوران را بداد آنک چو دوران پرورد
 در ملک جاهش از خطر موری سلیمان پرورد
 مادر به زهدان در جنین با خود و خفتان پرورد
 کام گمان وقت اجل دندان ثعبان پرورد
 هر لؤلؤ ترکان صدف در قعر عمان پرورد
 گردونش طفلی در بغل کز خون گردان پرورد

شبکاین شفق چون سرخ می جوشد مرآن خون کرده قی
 خون قی کند طفلی که وی زان شیر پستان پرورد

ایضاً در مدح جناب جلالت مآب حاجی میرزا آقاسی ایروانی

باد فرخ باد خرم باد خوش عید غدیر
 برپناه داد و دین دانای بی شبه و نظیر
 دهر و دوران را مدار و عقل و ایمان را شرف
 دین و دولت را مشار و چرخ و کیوان را مشیر
 میرزا آقاسی آن رادی که با دست و دلش
 ابر ممسک چون دخان و بحر مدخل چون غدیر
 سر فرو دزد ز آسیب نظر خفاش وار
 در زوایای رواق رای او مهر منیر
 ای کفت بر صامت و ناطق نوابخش از نوال
 ای درت بر صادر و وارد ثناگو از صریر
 حکم را چرخ دمانی حلم را کوه کلان
 فضل را بحر محیطی بذل را ابر مطیر
 بیخ عدل از تو ستیخ و روی بخت از تو سفید
 پشت ملک از تو قوی و چشم دین از تو قریر
 بحر و کانی در فتوت لطف و قهری در هنر
 داد و دینی در مروت ماه و مهری در ضمیر
 خامه فضل ترا کمتر جنین باغ جنان
 ببارقه قهر ترا کهنتر اثر چرخ اثیر
 پیش کلک رازدانت عقل چون گوشی اصم
 پیش رای دوربینت مهر چون چشمی ضریر
 کنگره قصر ترا موجی است بر تدویر ماه
 زایجه کلک ترا سهمی است در تسخیر تیر
 آسمان اندر محیط همت تو یک حباب
 آفتاب اندر تنور خاطر تو یک فطیر

ایضاً در مدح سلطان گیتی ستان غازی محمد شاه قاجار گوید

دو چاکرند به درگاه خسرو صفدر
 گر او بنازد با مهر و مه به مدحت شاه
 گهی ز نثر به نثره همی فروشم فخر
 سزد که باهم خصمی کنند این دو سپهر
 از این در است که اینک سپهر خصم من است
 فزون ز سال مهی چند شد که روز ز شب
 به شهر کاشان کانجا مرا به دولت شاه
 گماشت ظالم خونخواره‌ای که بی‌گه و گاه
 کسی که تنش ز خز و سمور رنجه شدی
 چو عیش خلق همه تلخ کرد خوش بنشست
 دوماه ساده دوسیمین سرین به زرین کاخ
 میانشان به نزاری چون تاری از دیبا
 رخانشان به صفت چون رحیق در مینا
 به بذله شکریشان هزار عقد لال
 شنیده‌ام که به یک دل دو دوست نتوان داشت
 گرفت سیم و زر خلق و زین دو سیم اندام
 هزار خانه زیر زیر کرده است و اکنون
 گهی به این یک چفسید و گشت چون یروج
 هنوز ناشده آگه چنانکه باید شاه
 فروغ دیده و دین دادگر محمد شاه
 چربیده اسبش با شیر در یکی مرتع
 عقاب قهرش از نسر خواسته مسته
 سپهر مهر سگال و سپهر کین گستر
 مرا بود سخن از مهر و ماه روشتر
 گهی ز شعر به شعرا همی فزایم فر
 که خواجه تاشان خصمند خود به یکدیگر
 که من به بندگی شه بدان شدم همسر
 ندانم از ستم این سمی زشت سیر
 فراهم آمده مال و معیشتی در خور
 چو خون خم بخورد خون خلق از ساغر
 ز خشت و خاک کنون کرده بالش و بستر
 شراب تلخ همی خواست از کف دلبر
 گشاده روی در آورد و بست آنگه در
 سرینشان به شگرفی چو کوهی از مرمر
 لبانشان به صفا چون عقیق در آذر
 به خنده نمکین شان هزار تنگ شکر
 دو دلبر است مر او را و یک دل است به بر
 همی بسنبد سیم و همی برآرد زر
 به خانه خفته گاهی به زیر و گه به زیر
 گهی به آن یک پیوست و گشت دو پیکر
 که در زند به چنین خار بست ظلم شر
 که شاه دادگر است و خدیو دین پرور
 نشسته تیغش با مرگ در یکی محضر
 خطیب قدرش از چرخ یافته منبر

ایضاً در مدح جناب جلالت مآب حاجی میرزا آقاسی وزیر گوید

عید غدیر فرخ بر مهتر کبیر هر بامداد بر وی فرختر از غدیر

قدسی نژاد حاجی آقاسی آنکه هست هم شاه را مشاور و هم ملک را مشیر
در صد قران نیارد گردونش یک قرین در صد نظر نبیند اخترش یک نظیر
دیو و شهاب کلکش چون آتش و حشیش چرخ و نصال سهمش چون سوزن و حریر

ایضاً در مدح شهریار عادل غازی محمد شاه قاجار نورالله مرقدہ

ابر چون عنقای مغرب بر دمید از کوهسار کوه در پر حواصل بیضه طاووس داشت
تل مرجان گشت از لاله فضای بوستان پرنیان لعل رنگ آورده در بر نارین
مرغزار از سبزه گویی آسمان دیگر است ژاله سیمابگون بر لاله یاقوت رنگ
ابر از دریای عمان خاسته دامن کشان نی هیونانند و مستند و گرانبار از عدن
همچنان در راه و بی‌ره گوهرافشان بگذرند از بهار و از چمن سرخوش نباشم من چنان
مهر را در پاره‌های ابر هرگه بنگرم من بیاد روی زیبا زنده‌ام ورنه مرا
نه چو روی او چمن پیرا بود باغ بهشت کی چو چشم دلفریبش نرگس آید سحرساز
لاله‌زار است آن دو چهر و ضمیرانست آندوزلف ناردان و نارون باهم لب و بالای اوست
هرگز از عشق وی آسوده نبودستم مگر خسرو باذل محمد شاه کز دست و دلش

کوهسار از سینه طاووس به شد درنگار بیضه بشکست و ازان طاووس نر شد آشکار
پر طوطی گشت از سبزه کنار جویبار طیلسان نیل فام افکنده بر سر شاخسار
پای تا سر مشتری شد آسمان مرغزار آنچنان غلظد که خوی بر چهره چینی‌نگار
گنج باد آورد با خود می‌برد اندر کنار ره سپر گشتند در هامون قطار اندر قطار
گفتی بی بختی مستند و گسسته زی مهار کز هوای سیمگون و ابرهای پاره پار
یسادم آید از رخ دلدار و جعد مشکبار چه صباح و چه مسا و چه عشا و چه نهار
نه چو موی او عبیر آگین بود باد بهار کی چو لعل باده نوشش لاله روید میگسار
ضمیران هرگز نروید از کنار لاله‌زار نار و ناز ناردان هرگز ندیدم باردار
وقت مدح خسرو عادل خدیو کامکار کان و معدن شرمگین و ابر و دریا شرمسار

ایضاً قصیدهٔ مصنوعه را در مدح سلطان محمد شاه قاجار گفته

ماه منور ترا به سرو صنوبر سرو صنوبر نداشت ماه منور

سنبل و ریحان فشانده نفاقه اذفر
 آتش سوزان گشاده چشمه کوثر
 شاخه مرجان عیان ز حقه گوهر
 پسته خندان شد است منبت شکر
 مورشکرخا شکسته رونق عنبر
 جادوی جرار یار لاله و عبهر
 مهر در آغوش آن دو پیچان اژدر
 گردن گردون به بند داور صفدر
 خسرو ایران ظهیر لشکر و کشور
 خرم و خرسند ازوست کشور و لشکر
 عرصه عالم بر اوست تنگ و محقر
 وسعت کونین برش حلقه چنبر
 گردن چرخش به بند گردش اختر
 جنبش کلکش کلید ملکت قیصر
 لرزان لرزان کنند چو رمح زره در
 درزن درزی بالای مهر منور
 رنگ کند رخ به کین مرد دلاور
 آهن و سندان برش چو موم در آذر
 هیچ بپاید ز تیغش ایمن و ایسر
 کوه بدخشان به بحر گشته شناور
 مرد به میدان به مرد گشته برابر
 جنگی باهم دو شیر آهن پیکر
 روی دلیران نگاشت بران خنجر
 در دل مردان شده مژه دلبر
 میر سپهدار ای تو فضل مصور

ماه منور بهار سنبل و ریحان
 نفاقه اذفر شده در آتش سوزان
 چشمه کوثر نهان به شاخه مرجان
 حقه گوهر نموده پسته خندان
 منبت شکر مطاف مورشکرخای
 رونق عنبر از آن دو جادوی جرار
 لاله و عبهر گرفته مهر در آغوش
 پیچان اژدر کمند گردن گردون
 داور صفدر ستوده خسرو قاجار
 لشکر و کشور ازوست خرم و خرسند
 کشور و لشکر فزون ز عرصه عالم
 تنگ و محقر شمرده وسعت کونین
 حلقه چنبر کمند گردن چرخش
 گردش اختر همه ز جنبش کلکش
 ملکت قیصر تمام لرزان لرزان
 رمح زره درش همچو درزن درزی
 مهر منور به پهنه رنگ کند رخ
 مرد دلاور گرفتم آهن و سندان
 موم در آذر اگر که هیچ بپاید
 ایمن و ایسر ز کشته کوه بدخشان
 گشته شناگر سمند و مرد به میدان
 گشته برابر دو شیر جنگی باهم
 آهن پیکر ز هر دو روی دلیران
 بران خنجر نشسته در دل مردان
 مژه دلبر چو تیر میر سپهدار

فضل مصور توئی به دانش و بینش
در همه کشور کسی نگفت چنین شعر
مرد سخنور سپهر مبدع این فن
هست هم ایدر دعا چو به زثنایت
زیور دفتر همیشه نام نکویت

دانش و بینش ز توست در همه کشور
گفت چنین شعر هیچ شعر هیچ مرد سخنور
مبدع این فن سپهر هست هم ایدر
به زثنایت دعاست زیور دفتر
نام نکویت همی به دفتر زیور

وله ایضاً فی المنقبة

مرد مردانه ز کوی تن سفر سازد سفر
چند گوئی از زمین و آسمان بگذشته ام
سر عشق آن مرد دریابد که اول سردهد
چند بر در حلقه ای در حلقه مردان درای
ای نهال تیروارت خم گرفته چون کمان
هرکجا یک روز بینی آفتاب عارضی
یک دلت افزون نه و صد جای بازرگان شوی
تو میان بندی که ناگاهش در آری در کنار
پاک کن دل زین صور تا آینه دلبر شود
سخت بیزارم ازین گفتار بی کردار خویش
صدهزاران اژدها خفته دارم در درون
در شب تاریک دنیا در ره باریک دین
آن چراغ تافته نبود مگر نور علی
هرچه هستی نیست نبود آن سیه رو جز عدم

چون سفر از کوی تن نبود سقر باشد سقر
خود زمین و آسمان بگذار و از خود درگذر
گر ترا این سر بیاید باید اول داد سر
مرد حلق آویخته بهتر که چون حلقه به در
از کمان ابرو هنوزت تیرها اندر جگر
شب گریبان چاک سازی در خیالش چون سحر
گاه پیار سیم جویی گاه یار سیمبر
هر کجا نازک میانی بر میان بندد کمر
تیره گردد چون کنی آینه پر نقش و صور
خاک بر فرق من و این زرق و این سان و سیر
وز برون سو صدهزار افشانت گنج گهر
تا سحرگاهان چراغی می بیاید راهبر
وان سحرگه نیست جز کوی شه بی کوی و در
وانچه آن هستی است در نور علی دان مستتر

در مدح قطب السلاطین محمد شاه قاجار طاب ثراه

مرغ از سر شاخ برداشت صغیر
در جیب سحاب درّ است و گهر
هم سم گوزن مرجان شد و لعل

ابر از بر شاخ بگذاشت سریر
در دست صبا مشک است و عبیر
هم جام شقیق پر می شد و شیر

مل بارد و گل از ابر مطیر
ببریده قبا از ستر حریر
صلصل به خروش آراسته زیر
گویند به باغ مرغان به صفیر
نیمی به غبار نیمی به غدیر
رخها ز فزع گردند زریر
دم و سر مار پرداخته تیر
چون در بر شیر روباه حقیر
تیرش نبرد ره جز به ضمیر

کوه و در و دشت پرگل شد و مل
وان صفزده سرو غلمان بهشت
بلبل به نوا برداشته بم
اشعار سپهر در مدحت شاه
روزی که یلان در گرد و خویند
لبها ز نهیب گردند کبود
چشم و رخ شیر بنموده سپر
هر شیر قوی باشد بر شاه
تیغش نکند جا جز به دماغ

وله ایضاً فی مدح السلطان محمد شاه

برون شدم ز کین همچو مرد کشته پدر
سپهر راگه پرخاش با سپهر نگر
وگر ستیزم باری سپهر به همسر
تو گوئی امروز اندک ز دی است نیکوتر
چنین بماند مجروح تا صف محشر
مراسم خامه سنان و مرا زبان خنجر
درآمدم به مصاف سپهر کند آور
بگفتم ای ز تو بنیان عیش زیر و زبر
به کشت سور سمومی به برگ بخت شرر
کجا چراغی بینی همی شوی صرصر
به هیچ کفران اندر ندیده ای کیفر
دلیر گشتی و تن می زنی به تند آذر
به که به صدر انام و به که به فخر بشر
ز کینه کردی چون ماه یکشبه لاغر

شب گذشته به کین سپهر کین گستر
نکو بود که درآید همال پیش همال
همال دون ببنگیم به کس بنستیزم
سلیح رزم من آن نی که زخمی آنرا
نعوذبالله آنکس که یافت زخم مرا
مراسم لیکه کمند و مراسم صفحه مجن
بدین سلاح پی کینه تن برآسودم
بگفتم ای ز تو اندام امن زار و نزار
به مهر فضل زوالی به نجم مجد و بال
کجا فراغی یابی همی شوی دهشت
به هیچ پرخاش اندر ندیده ای پاداش
بدین شناخته ای آب کار خود زیراک
به خیره خیره در آویختی به کین وانگه
تسنی که پهلوی اقبال بود ازو فربه

گشاده حلقی کامد بسان سینه باز
 گهی عصاره کسنی گهی مراره صبر
 چرا به کار شگرف اندرون نیندیشی
 مگر ندیدی تیغش که روز تنگ و نبرد
 هلالی آنکه صد مهر را بود مطلع
 چو دیو دیده بود کاو به ماه نو نگرد
 مگر ندیدی تیرش که درگه پرخاش
 شهاب وار سفر کرده برفراز سپهر
 مگر ندیدی رمحش که می بلرزد شیر
 زبان کشیده و زان درکشیده هرچه زبان
 بر آن چو در طلب هم نبرد تکیه کند
 مگر ندیدی گرزش که در صف هیجا
 به روز جنگ به چنگ اندرش چنان نگری
 به بر ز شیران چون آزمون کند به مصاف
 مگر ندیدی خنگش که سنگ دشت به تک
 پلنگ شرزه به کوه و تذرو رسته به کوی
 به این چنین کس ناراست پوئی ای محتال
 به زخم گرز به هم در نوردت اوراق
 به کام کج پو از خشت آردت خنجک
 چو این فسانه بگفتم بگفت گوش گرای
 سپهر گفتمی به نگه شد این سخن سیلاب
 به هم برآمد و آشفته گشت و درهم شد
 به لابه گفت مرا کای همال خوب خصال
 گرفتم آنکه من این جرم کرده‌ام اکنون
 به جای مار نهم گنج و جای خار رطب

ز رنج تنگتر آورده‌ای ز دیده‌ذر
 به جای جام جلابش دهی و شهد شکر
 هماره مرد نگرده به کین قرین ظفر
 ز تنگ باره پدید آید از فراز سپر
 سرابی آنکه صد بحر را بود معبر
 خیال آن را بیند به خواب گر قیصر
 چنانکه از برخارا کند ز خاره گذر
 شهاب اگرچه به زیر از سپهر کرده سفر
 چو می بلرزد در چنگ میر شیر شکر
 کمر به بسته وزان برگشاده هرچه کمر
 چهار سازد قطب و دو آورد محور
 سرشته مرد و تکارو همی به یکدیگر
 که از فراز دماوند حمیری اژدر
 غریو سازد گاو زمین ز بیم کمر
 زند به پهلو گردون و سینه اختر
 به حمله چون تنین و به ویله چون تندر
 به این چنین کس ناسازگاری ای ابتر
 به نیش نیزه به هم برگشایدت چنبر
 به چشم بدبین از رمح سازدت نشتر
 چو این فسانه بگفتم بگفت هوش سیر
 سپهر گفتمی خرمن شد این سخن اخگر
 تو گفتمی بی که ز سر پا ندید و از پا سر
 به ناله گفت مرا کی سمی نیک سیر
 به چاره کوشم و دانم ز چاره نیست گذر
 به جای نار شوم نور و جای زهر شکر

کمر ببندم در خدمتش خود از جوزا
 به جام باده رنگین بریزمش چو شفق
 برای رزمش و بزمش ز جرم یکشنبه ماه
 رواقش آرم با زهره پر ز هو یا هوی
 همین کنیزک چینی که مهر خوانندش
 نبرده ترکی بهرام نام نیز مراست
 وگر پذیرد هم پاسبانی بامش
 تو چاکر در اویسی و در شفاعت من
 قصیده‌ای ز در اعتذار بنده بگو
 گهر بریزم بر موکبش خود از اختر
 به بزم ساده سیمین در آرمش چو سحر
 گهی رکاب برآرایم و گهی ساغر
 به هر شب از چه ز چنگ و چغانه و مزمر
 فرستمش به سرای اندرون چو خدمتگر
 که زبید الحق و بایدش قاید لشگر
 دهم به هندوکی پیش بین و دورنگر
 پذیره شو که پذیراست از چو تو چاکر
 بس بر بخوان به بر داور ملک منظر

مطلع الثانیة فی المخاطبة

خهی ز خاطر تو سرگرای صد خاور
 هزار شیر دلیری تو در یکی جوشن
 به شکل دست تو بود ار ظهور یافت سخا
 به یاد بزم تو بر کف نهاده جام شفق
 به نوع تیر تو پوید که مار یافت شرنگ
 به موقفی که نشورد سر قوی به ضعیف
 زمین چو پیشه زیبال گردد از ابطال
 شتابگیری و از خصم بگسلی آرام
 گهی چو عقل حسام توره برد به دماغ
 ز ویله تو به پرخاش حیض بیند مرد
 زمین جنگ ترا تا به بنگه ماهی
 کس اربجوید بیند همی سر بی تن
 سحاب از آن چو بارد تن و سر آرد نم
 پلنگ اگر گذرد زان فرو بریزد چنگ
 زهی ز جوشن تو کین گذار صد شکر
 هزار مرد جوادی تو در یکی پیکر
 به شبه تیغ تو بود ار پدید گشت ظفر
 ز رشک رای تو بر تن دریده جیب سحر
 ز جنس کلک تو خیزد که نال یافت شکر
 به عرصه‌ای که نجند دل پدر به پسر
 هوا چو منبت الماس گردد از خنجر
 درنگ‌سازی و بر چرخ بشکنی محور
 گهی چو نور خدنگ تو جا کند به بصر
 ز حمله تو بناورد ماده گردد نر
 هوای رزم ترا تا به گنبد اخضر
 کس اربکاوود یسابد همی تن بی سر
 گیاه ازین چو بروید سر و تن آرد بر
 عقاب اگر بدمد زین فرو ببارد پر

ندیده‌ام سلب زن پسند مرد بود
کنند کشته تیغ ترا اگر تشریح
زنوک صارم تو گر صور کنند به خاک
فلک نجسته ز تو برتری که بر سر توست
هرآنکه پشت دهد لحظه‌ای به رایت تو
اگر به تابش تیغ تو تن سپارد کوه
وگر به سایه رمح تو سر در آرد بحر
کس از بخاطر گیرد خیال دست ترا
وگر به خم کمان تو کس به کین نگرد

وله ایضاً فی التهنیه

عید غدیر فرخ بر میر بی نظیر
بهرام سام صولت سالار تاج بخش
با طایر نصالش نسر فلک حقار
افلاک با حسامش چون توده‌های قار
روزی که چرخ مویان از سهم کروفرف
بر چرم گرگ ناچرخ چون اخگر و حشیش
پوینده مرگ گردد در هر دو صف رسول
تو از کران میدان تازی به رزمگاه
هم جانگزا به ناچرخ و هم صف شکن به رمح
فرسایش جهانی با قهر جانگزای

هر روزش از سعادت فرختر از غدیر
از قهر او شراری حراقه سعیر
با زبانش نوالش ملک جهان حقیر
اجرام باضمیرش چون چشمهای قیر
روزی که دهر نالان از بیم دار و گیر
بر گبر مرد پیلک چون سوزن و حریر
پرنده تیر آید از هر دو سوسفیر
وز سم رخس آری چشم فلک ضریر
هم سرفشان به صارم هم دل شکر به تیر
آسایش زمانی بالطف دلپذیر

در مدح جناب فخرالدین حاجی میرزا آقاسی ابروانی

شنیده‌ای که به ایران زمین دگر شد کار
همی ببالد عدل و همی بنالد ظلم
به جای خاک به هم شد عبیر هوش گرای
عقیق زاد ز سنگ و شقیق رست از خار
همی بخندد فخر و همی بگرید عار
به جای آب روان شد شراب نوش گوار

دقیق گشت بدان گونه عدل را پرش
 که شیر دشنه همی بشمرد ز مژه مور
 شنیده‌ای که در ایران زمین سپه بودند
 زیاد تیغ زمان چون ز ماه نو مصروع
 یکی نبرده و از این سپه هزار دلیر
 چه شد که جمله چو نظم منند جفت نظام
 به طبع همچو کلنگان همی زنند ره
 به یک نهاد تو گویی که آفریده شدند
 شنیده‌ای که در ایران ز توب شهر آشوب
 کنون دو پانصد ار که باره کوب شد است
 فسرده رگ چون خاک و ستیزه خو چون باد
 به طبع و فعل چو مریخ چرخ گردان ست
 شنیده‌ای که بد ایران همه خراب و بی تاب
 تهی چو پشت کشف از گیاه روی زمین
 تو گفتی از دهن شیر می‌وزد صرصر
 چه شد که سینه طاووس و پر طوطی گشت
 هزار چشمه روان شد چو کوثر و تسنیم
 به جوی آب شکن در شکن چو غیب دوست
 شنیده‌ای که ازین پیش مرد شاعر کرد
 چو سیم گفتی دیوانه گشت چون سیماب
 چه شد شعار زمانه که شاعران جویند
 کسی نگوید شش ساله رنج در ایران
 که کس به حکم فریدون و حکمت لقمان
 مگر به ذات چنان جوهر مفارق فرد
 پناه عقل قوی پنجه حاجی آقاسی

رواج یافت بدان گونه امن را بازار
 که صعوه دانه همی بشکرد ز دیده مار
 به کوه و هامون چون بختی گسسته مهار
 ز روز جنگ جهان چون ز بند زه سوفار
 یکی پیاده و از این گره هزار سوار
 چه شد که جمله چو کار منند بهر قرار
 به حکم همچو هیونان همی شوند قطار
 که یک تن است به فعل آنچه صد بود به شمار
 نبود در خور یک فوج مرد کینه گذار
 چو آهنین رگ و پی اژدهای آتشبار
 زمانه کن چون آب و زبان زن چون نار
 از آن به گردون مریخ وار گشته سوار
 چنانکه فرق ندانست کس خزان ز بهار
 زمان چو دست بخیل از نوال طبع بحار
 تو گفتی از گلوی مار می‌رود انهار
 زمین که بود چو پشت غراب و پهلوی سار
 هزار روضه عیان شد چو خلخ و فرخار
 به باغ سبزه گره در گره چو طره یار
 ز فقر و فاقه دثار وز کدو کدیه شعار
 چو زر شنیدی صفرا فزود چون دینار
 ز حد خاور تا باختر ضیاع و عقار
 چگونه اینهمه آیات ماند و این آثار
 هزار سال نیارد کند یکی ز هزار
 برون ز ماده و مده باشدش کردار
 که عقل را به وجود وی است استظهار

برون دویده جاسوس حزم او ز جهت
ز قهر او چه سخن گویم از بن دندان
کران گرفته آثار طبع او ز شعار
به کام من همه دندان شود چو دانه نار

وله ایضاً

خاک معنبر شد است از نفحات بهار
دکه بزاز شد راغ ز باد صبا
فرش ستبرق شد است ساحت دشت از گیاه
بنگه عنقا نمود کله ابر از میان
ریگ بیابان شکست قیمت لعل بدخش
سوده شنگرف ریخت ماشطه فروردین
موکب نسرین فشاند صره سیم سره
صورت صبح نخست یافت ز گلبن صبا
ابر شبه گون روان در کنف آسمان
در خون این یک چنانک خنجر افراسیاب
گرنه به مدح امیر لاله چو من لب گشود
شاخ مرصع شد است از رشحات بخار
رسته عطار گشت باغ ز بوی بهار
قصر خورتق شد است دامن کوه از نگار
سینه بیغا نمود برکه آب از کنار
خاک صحاری ریود نکهت مشک تثار
توده یاقوت گشت رهگذر مرغزار
منبت عنبر گشود رزمه زر عیار
نایب صور دوم گشت به دستان هزار
چهر شقایق عیان از طرف جویبار
در خهوی آن یک چنانک باره اسفندیار
ابر دهانش از چه کرد پر گهر شاهوار

وله ایضاً فی المدح

شب گذشته شدم در وثاق بستم در
که ناگه از در صوتی حزین ز سندان خاست
برفت خادم و در باز کرد و باز شتافت
چو نیک در نگرستم سپهر گردان بود
تهی نمودم صدر از پی نشست ولی
سپهر نی که درآمد جهان محنت و سوک
شکسته گردن بهرام و بسته دست زحل
سپهر مویه گر و اختران همه مویان
ز شب گذشته یکی نیمه بیش یا کمتر
چنانکه گوید مفلس توانگری را در
یکی بزرگ منش مردش از قفا شد در
ز در درآمد و جستم سپندسان زان در
نه او نه من بنشستیم هر دو بر در بر
نشست و گفתי برخاست شورش محشر
بریده گیسوی ناهید و خسته روی قمر
چو طفلکان که به مویه ز مویه گر مادر

من از مصیبت او نرم نرم در پرسش
 سرود زین پس دیدار بخت تیره و تار
 دریغ زان همه محنت که ماند جمله هبا
 چرا ننالم از آن رو که سالها خدمت
 همی بگفت و بدش دل به دست و دست به دل
 به یاوه سودم یک عمر آب در هاون
 ز جنبش نه اثر جز خیانت بی حد
 بگفتمش که ز سر این فسانه بیرون کن
 چه پایه ات که در آن در کسی حکایت گو
 نه هیچ خسرو راند حکایت از درویش
 بگفت من خود بودمش دوش در کریاس
 اگر نیم من راست پو سپهر تویی
 بگفتمش که در اوست مصدر انصاف
 جهان جود سپهدار آنکه هر دو جهانش
 شمیم خلقتش و هر هشت خلد خشک گیاه
 در آن زمان که ز طوفان گرد و ویله مرد
 به خون شیران گردون چو مور در گرداب
 تو از میان سپه بر صف عدو تازی
 به تیغ صخره گذار و به تیر موی شکاف
 به چرخ چرم بدری به آهنین چنگال
 ز شیر بر شود آن تیرکز تو در کیوان
 ز برق صارم آن دوزخ آوری موقف
 که نوح مرسل آرد نیایش طوفان
 ز جسم گفته فرو رفته توده غبرا

چنانکه راز بپرسند از مصیبت گر
 سرود زین پس بینان امن زیر و زبر
 دریغ زانهمه جنبش که گشت جمله هدر
 کنون هبا و به پاداش باشدم کیفر
 همی بگفت و بزد سر به سنگ و سنگ به سر
 به خیره بستم یک قرن باد در چنبر
 ز گردش نه ثمر جز شکایت بی مر
 بگفتمش که ز دل این خیال نه بر در
 چه مایه ات که در آن ره کسی شکایت گر
 نه هیچ مهتر آرد شکایت از کهتر
 همی شنیدم قلدح سپهر صد دفتر
 بجز من و تو بدین نام کس نه در کشور
 از آن به عدل و به انصاف گشته است سمر
 و طیفه جوی یک از ایمن و یک از ایسر
 سحاب دستش و هر هفت بحر تنگ شمر
 ستاره گردد کور و زمانه گردد کر
 ز باد پیلان انجم چو پشه در صرصر
 به صف صفین مانند حیدر صفدر
 به خام پیل شکار و به رمح شیر شکر
 به بحر زهره بسوزی به آتشین خنجر
 ز گاو بگذرد آن تیغ کز تو بر مغفر
 ز خون دشمن آن لجه آوری معبر
 که پور آذر گیرد ستایش آذر
 ز خون کشته نگون گشته گنبد اخضر

وله ایضاً وله فی مدح السلطان محمد شاه

جهانگشای محمد شه آنکه از شاهان
 ز بهر رحم عدو تیرش آتشین کوکب
 پلنگ اگر گذرد بر طریق لشکر او
 مگس اگر برود در هوای صید گهش
 به خطه‌ای که زند پره قاید قدرش
 در آن زمان که تنی را نجنبند دل
 عدوی تو ز فزع در شود به خانه مور
 بشیزه بر تن ماهی شود به گونه لعل
 حدیث جنگ تو هر گه که بر زبان آرم
 ز دشت رزم تو مرغی که دانه برچیند
 نقیب قهر تو گر بانگ بر زمانه زند
 شکوه جاه تو بر بسته دیده او هام
 چو لنگری که علایق گسسته از زورق
 بدوست محکم دین محمد مختار
 برای حفظ ولی تیغش آهنین دیوار
 ز چنگ دندان بیرون کند به گاه گذار
 عقاب چرخ به زیر آورد به وقت شکار
 فلک به پره در افتد چو نقطه پرگار
 در آن زمان که کسی را کسی نباشد یار
 سمند تو به غزا در جهد به دیده مار
 حدیث جنگ تو گر بگذرد به دریا بار
 تمام خون شود آب دهان من چون نار
 همی بریزدش الماس ریزه از منقار
 طلیعه همه امسالها کند از پار
 نهیب مدح تو بشکسته گردن کفار
 چو زورقی که روابط بریده از لنگر

وله ایضاً

آتش روزه کز آن پژمرده شد رنگین گلت
 ای نگار ماه رو آشوب دل آرام جان
 چاره‌یی ایدر بیا تا ما و تو دستان زنیم
 خلوتی سازیم باهم خالی از آسیب خلق
 یک چمن سازیم بر رشگ بهار و کشت راغ
 تو ز قامت آن نهال آری که نی در سرو بن
 تو ز زلف خویش بندی دسته‌دسته ضیمران
 سوری ارجویم به بینم مر ترا اندر جمال
 تو ز مژگان بایزن آری و آتش از رخان
 لاجرم بردست آب از آن دو لعل آب‌دار
 ای رخت چون آفتاب شامگاهان زرد و زار
 جان رهد مان تا ز دست این بلای جان شکار
 نقل و می ریزم بر آتش برنهم عود قمار
 هر دوان بی آنکه باید زی چمن شد رهسپار
 من ز دیده آن زلال آرم که نی در جویبار
 من ز اشگ خویش سازم پشته‌پشته لاله‌زار
 خیری ار خواهی به بینی مر مرا اندر عذار
 من پی آن بایزن خود مرغ دل سازم شکار

ساغر از لعل تو و باده ز مینای دلم
 در چنین بزمی که چشم آسمان دیگر ندید
 ساغری بس دلنواز و باده‌ای بس خوشگوار
 جام می نوشیم بر یاد امیر کامگار

وله ایضاً فی الصیام

ماه مبارک آمد خوی کرده راهوارش
 هرا فکنده از مهر برخنک راه جویش
 ده تازیانه برده یکساله ره به پایان
 چون مرد بخل پیشه بگرفته نای مردم
 رند از سیاه نامه ننگین شد است نامش
 آن از تحیر این دل تفته در شکنجش
 در بزم بین که دیگر آمد همه حسابش
 خونین سرشک ریزد اندر قدح غنینه
 نالان بدرد ارغن چون شیفته دل من
 آن ترک گرگ مستم کش بود چشم آهو
 در باز شد سحرگه و آن صبح رخ درآمد
 نارنگ وار گشته گلنار نار رنگش
 هم شاخ ارغوانی شنعت گر زریرش
 بیجاده گون همی بود آن باغ ارغوانش
 هم فتنه خواب کرده در چشم سحر سازش
 رنگ بهی گرفته آن سرخ سیب غیب
 آن لعلهای رنگین چندان که سیمگون شد
 هند و بتش که می برد آب از کنار کوثر
 بی خویش او شد و من بالینش کرده زانو
 در واخ هوش بستم در وصل دیر یابش
 بگشود چشم و گفتا ای شسته بر سر گنج
 سی رومی از یمینش سی حبشی از یسارش
 زرین نموده از ماه مر نعل راهوارش
 بر چار گامه گشته شش سوی رهگذارش
 مردم به تنگ عیشی ناهار از نهارش
 شیخ از سپید دستار سنگین شدست بارش
 این از نظاره آن سر رفته در دوارش
 در جشن بین که وارون گشته همه شمارش
 زین عقده کز زمانه افتاده بر به کارش
 بر درد او گواه است این نالهای زارش
 آهوش دامیاری و شیران همه شکارش
 چون آن دو زلف شبرنگ آشفته گشته کارش
 زنگار رنگ کرده شنگرف شهد بارش
 هم باد مهرگانی غارتگر بهارش
 و الماسگون همی شد آن لعل آبدارش
 هم عقده بازگشته از زلف تابدارش
 آب زرییر برده آن شاخ لاله وارش
 آن جرعه‌های سرمست آمد فزون خمارش
 شد سوخته چو هندو در خشک چشمه سارش
 با آب دیده شستم از گرد ره عذارش
 گستاخ دست بردم در مار مردخوارش
 پروات هیچ نبود زین دو سیاه مارش

گفتم که ای پری رو برخیز و رخ به می شو
 ماه مبارکت چیست قاف و تبارکت چه
 گفت ای به باده برده آب رخ شریعت
 امروز آتش تر از آب خشک نوشی
 گفتم که ای جفاجو برخیز و جام بستان
 نشنیده‌ای به جنت باده حلال باشد
 سسام ستاره دهره زال زمانه زهره
 رادی است همت او عالم همه عیالش
 عالم تمام دشمن وز خیل یک غلامش
 فصل شتاست مگذر زین آتش و شرارش
 قول غنینه بشنو پس مگذر از قرارش
 ناهار شکنی آنکه با راح خوشگوارش
 فردا چه کرد خواهی اندر جحیم و نارش
 بگذار روز محشر و ان دهشت و شمارش
 در آستانه میر می‌نوش و بد مدارش
 آن تهمتن که در رزم از زال و سام عارش
 بازی است شوکت او گیتی همه شکارش
 کشور تمام لشکر و ز جیش یک سوارش

وله ایضاً فی التسلیه

فلک اهریمن است و کس ندانم مرد میدانش
 همه گر پوردستانی نیایی بس به دستانش
 کواکب را کنند از هفت گیسو دار تعبیرش
 عناصر را بود از چار اژدرها هم ارکانش
 ز گیسودار مردی جویی و این نیست آیینش
 ز اژدرها مدارا خواهی و این نیست سامانش
 ز اختر زیب نباید خوش مباش از زیب‌دیدارش
 ز گردون مهر نباید دل منه بر مهر تابانش
 چه جویی یک دلی از تیر کامد خانه جوزایش
 چه خواهی راستی از ماه کامد سکنه سرطانش
 اگر چون آب از خاره کند کس دلق و جلبانش
 وگر چون نار از آهن کند کس گبر و خفتانش
 اجل چون آهن از خاره بریزد آب نوشینش
 فنا چون خاره از آهن برآرد نار سوزانش

فلک شرزه هژیراست و چو دم بر ما کمین سازش
 جهان غضبان گراز است و چو دل زی ما گرازانش
 حریر است و حجر دمساز با درنده چنگالش
 رخام است و قلم انباز با برنده دنداننش
 مبین در ایرمان خانه سپهر و قرص مهر و مه
 که این خانه خدا در چشم بس خوار است مهمانش
 به کینش تن در اندازد به مهرش سر برافرازد
 نه در دل کین دانایش نه در جان مهر نادانش
 هزاران چشم بگشاید فلک هر شامگه لیکن
 نبینی آب یک جو هرگز اندر این هزارانش
 کی از شرم تو زین ناسازگاریها بپرهیزد
 که نامد شرم از ناسازگاریها ز سلطاننش
 جهاندار معظم آنکه چون گیرد به کف خطی
 یکی شیر دژآگاه است و این عالم نیستانش
 فلک بازی شکاری هست و دست او کمینگاهش
 خرد طفلی نوآموز است و مغز او دبستانش
 در آن موقت که دهقان مرگ و ابطال است اشجارش
 در آن وادی که صارم ابر و آجال است بارانش
 ز چنگال بلا بینی همه بار کشاورزش
 ز دندان اجل یابی همه خار مغیلانش
 یکی بیشه شود پهنه ز بس ضرغام خونخوارش
 یکی حمیر شود میدان ز بس شعبان پیچانش
 ولی از صارم و سرپاش مرچنگال ضرغامش
 ولی از خنجر و خنجیر مر دندان شعبانش

زمین چون کوزه فصاد سازد تیغ خونریزش
 هوا چون کوره حداد آرد سم یکرانش
 بر آید ناله از کیهان چو دم دم‌ساز پرخاشش
 بخیزد ویله از گردون چو سر سرگرم جولانش
 مبین خسرو اگر روزی دو ناخوش خواند هنجارش
 مبین دارا اگر روزی دو پڑمان دید ارمانش
 گرش مخزن برفت از کف میدان آسیمه از اینش
 گرش دولت برفت از در مخوان آشفته از آتش
 مقام از قلب سازد تیر چون رانند از خویشش
 سلب از لعل پوشد تیغ چون سازند عریانش
 یکی باز است و بر بسته جهان بین جور ایامش
 یکی شیر است و بنهاده قلاده دست دورانش
 دمانتر گردد آن بازی که دوزد چشم درزیش
 ژبانتگر گردد آن شیری که سازد بسند پڑمانش
 زهی خسرو که اندر این صدف سان خانه دلکش
 گهرهای سخن بگزیدی از درهای غلطانش
 خرد بگزیدی و سروت به خصم سرگرا ماندی
 که این ناخوش کمال ایدر نمی‌ارزد به نقصانش
 چو خود دادی بدشمن ملک و مال اکنون مشو غمگین
 بخیل است آنکه می‌بینی پس از احسان پشیمانش
 ندانستی مگر آهن چو زادی از نخست آتش
 که از آتش بود آخر شکنج پتک و سندانش
 به نیروی شجر لبلاب گردد سر کرا وانگه
 چنان آبش برد از رخ که بر لب شکر آبانش

بسه دست مهر از خذلان ظلمت شد قمر بیرون
که از دست قمر بینی کسوف مهر و خذلانش
همان شعله که زاد از شمع گشت آخر روان کاهش
همان صرصر که زاد از ابر کرد آخر پریشانش
طمع از نفس خیزد پس برد نزد خرد خوارش
هوا از قلب آید پس کند لخت جگر خوانش
هم اکنون زین فراوان رنج در ضجرت مشو مانا
فراوان رنج هر چت نیز پاداش فراوانش
همانا مرد همچون آهنین تیغ است در جوهر
که هرچش بیش بگذازی ببینی بیشتر آتش
زر اندر آتش تفسیده صد ره گام بگذارد
که آید زیر کام آخر سر اکیل سلطانش
تو مصر مملکت را یوسفی دژخیم اخوان جو
که یوسف را گزیری نیست از دژخیم اخوانش
عزیز آئی تو نیز آخر مباش از زندان
که یوسف شد عزیز اما پس از خواری زندانش
مکر نز باستان خواندی حدیث خضر و ظلماتش
مگر تر داستان دیدی بیان نوح و طوفانش
پس از طوفان نه نوح آخر مفوض گشت آفاقش
پس از ظلمت نه خضر آخر مسلم گشت حیوانش
پس از آذر خلیل آمد ملل در تحت آیینش
پس از دریا کلیم آمد جهان در زیر فرمانش
پسیمبر شد ز یزدان برگزیده انبیا لیکن
پس از بیفولهای غار و جان آغال غولانش

گر این زیبا چکامه کس بردروزی سوی شروان
پذیره سر ز خاک آرد برون دانای شروانش

وله ایضاً فی المدیحه

آنکه بر شخص وی این پهن فضا باشد تنگ
کیست دانی شه دارا در جمشید اورنگ
فر میدان چو بود چرخش بر سر مغفر
زیب ایوان چو شود مهرش بر کف نارنگ
روم را ولوله در کیش چو بسپوزد تیر
زنگ را زلزله از تیغ چو بزداید زنگ
اندران پهنه که گردون چم مانی گیرد
کند از کلک سنان صفحه میدان ارژنگ
دهر بزدوده همی گاز چو جوشنده هژبر
مرگ بگشوده همی کام چو کوشنده نهنگ
در تن گردن دهقان شده برنده حسام
در دل ترکان جوله شده پرنده خدنگ
دیبه آن همه چون برد یمان گوناگون
کشته این همه چون باغ جنان رنگارنگ
زه ز بهرام چو برگور تو چرم آری گور
غو به سقلاب چو بر رخس تو تنگ آری تنگ
چرخ را ولوله در مغز چو با چرخ سه پی
شیر را زلزله در پوست چو بر زین خدنگ

در تهنیت عید اضحی و مدح جناب فضیلت مآب حاجی میرزا آقاسی

آفرینش جمله آیات جمال است و جلال

آیتی دیگر نباشد جز جلال و جز جمال

هرچه گویی هست آن هستی بود و نیست آن
نیستی دان در عدم هرگز نگنجد قیل و قال
بود در غیب اندرون بی جزر و بی مد این محیط
جزر و مد این محیط است آنچه فعل و انفعال
این تعین وین تشخیص در مقامات وجود
بحر را موجست و مه را نور و دلبر را دلال
در میان نور و ظلمت این سخن بر خط رود
زین سخن و یحک نیفتی در خطا و در ضلال
کسی صور باشد خیال ار چه خیال آرد صور
هیچ جزوی در صور لیکن نباشد جز خیال
نسبت واجب بممکن نسبت حرفست و حبر
حرف را بی حبر کی عرض وجود افتد مجال
دیده واجب بممکن نسبت حرفست و حبر
حرف را بی حبر کی عرض وجود افتد مجال
دیده حد بین بسند و دیده حق بین گشا
دیدن حق باشد اندر دیده حد بین مجال
جان براه دوست دادن این حدود افکنندست
جان بده در راه آن یاری که باشد بی مهال
عیدها نیکوست و اضحی از همه نیکوتر است
کز نثار جان بدان جانانه داری اتصال
عید اضحی کرد خواهی چشم بر بند از حدود
همچو قطب دین و دولت مظهر کل کمال
میرزا آقاسی آن کو آفتاب خاطرش
صاحب خانه است و این تاریک جان مردم عیال

وله

هنر به منصب و مال است نی به فضل و کمال
 به کسب فضل و کمال از چه رنجه بی مه و سال
 به چاکر ملکم بر مسنج گاه سخن
 که او به صدر کرام است و من به صف نعال
 وی آن گشاده بیان است از اصابت جهل
 که بی زبان به فغان اندر است همچون نال
 به بی زبانی بر من چو نال بخروشد
 منش به پاسخ با ده زبان چو سوسن لال
 ترا چه از هنر آنجا که فرق کس نکند
 نشان پای غزال از رسوم کعب غزال
 زهی به طاعت تان یک جهت صغیر و کبیر
 خهی به مدحت تان ده زبان نسا و رجال
 ز اتفاق شما هر دو دهر آن دیده است^۴
 که ماه و سال همی ز اتفاق شمس و هلال
 چو رشته یکتا می بگسلاندش روباه
 وگر دو لایه قلاده توانش بر ریبال
 دو قطب چرخ مدار است اگر تو بپذیری
 بین که این به جنوب است و ان دگر به شمال
 شمر چو باهم پیوست بحر شد جوشان
 مطر چو درهم افتاد سیل شد سیال
 ز اجتماع عناصر شود عیان حیوان
 ز اقتران کواکب دگر شود احوال
 چو مرد خواست بپوید دو باید او را پای
 چو مرغ خواست بپرد دو باید او را بال

ستون دو باید تا بام پایدت بر کاخ

طبق دو باید تا صوت خیزدت از نال

وله ایضاً فی الحکمه

خداى بى بدل و بى نظير رب جليل	برای نفع کثیر آفرید شر قلیل
به نیم پشه بر آرد دمار از نمرود	بود در آتش سوزان نگاهبان خلیل
هم از مراتع جنات عدن کیش فدا	گسیل کرد و مصون خواست جان اسماعیل
پی رعایت موسی که نفس محترم است	چه نفسها که به یک دم غریق ساخت به نیل
برای آنکه مسیحا ز غدر خصم رهد	شمایل دگری را نمود ازو تبدیل
حدیث خضر نبی و شکستن کشتی	حکایتی است که آن نیز حجتی است دلیل
ستوده خسرو یزدان پرست طاعت دوست	که از اطاعت یزدان نمی کند تحویل
نه جای گفت و شنود است با خدیو اگر	پی حراست شهری تنی نمود قتیل
که خون مفسد گمراه در ملل هدر است	گواه این سخن آمد ز کردگار جلیل
به آیه آیه فرقان ز سطر سطر زبور	به سوره سوره توریث و حرف حرف انجیل
درخت نسترد ارکس ز شاخ ناهنگام	تو از مرود و عنب پر کجا کنی زنبیل
چراغ را پی آن سر همی زند دانا	که انجمن بفروزد به تابش قنبدیل

در مدح مغفور مبرور نایب السلطنه عباس شاه قاجار

ابوالمظفر عباس شاه آنکه ظفر	اگر پدید شود تیغ اوست در تمثال
هزار مهر دلارا به گوهرین مسند	هزار شیر دلاور در آهنین سربال
ستاره شرم کند هرکجا فروزد چهر	زمانه تنگ شود هرکجا فرازد بال
سپرده سینه تنین چنانکه پشت پلنگ	شکسته گردن ضیفم چنانکه کعب غزال
زمین به زانو شیند گران کند چو رکاب	فلک به پهلو افتد سبک زند چو دوال
در آن زمان که برافروزد آتش هیجا	همی بلرزد سیماب وار رستم زال
کسی نداند ماهی ز مه مه از ماهی	ز بس درافتد بر پیکر زمین زلزال

اجل چو گرگ گرسنه به هم زند دندان
 به گردن اندر رگها چو راست گشته خدنگ
 دو چشم همچون لعل و دو لعل چون الماس
 سپارد از کین آژنگ ابروان به کمان
 چهار سازد قطب و دو آورد محور
 دونیمه سازد گردون به تیغ خاره شکاف
 سر فلک به زمین و پی زمین به سپهر
 ز خون فاسد آید سرفلک به دوار
 برزمگاه تو میلاد بوعلی بود است
 سنان توست اگر داشتی فنا دندان
 قرابتی است مگر پیلک ترا با مرگ
 مرا همی عجب آید که تیغ و تیرت را
 سیه سپید دو مرغ است روز و شب که مدام
 درین زمانکه نستا بیده آفتاب کرم
 سخن چو سندان بایست مشت هر دهنی

فنا چو شیر شکاری پهن کند چنگال
 به پیکر اندر موها چو زهر خورده نصال
 ز خون منجمد آورده و کف سیال
 درآورد چو به زه تیر پر گرفته زوال
 زند به خاک بن نیزه چون به صف قتال
 سپس دو نیمه به هم برزند چو زرین نال
 ز سم باره ختلی و صدمه کوپال
 ز نشتر نی خطی همی زند قیفال
 که آسمانش پدید نموده چون غربال
 حسام توست اگر یافتی اجل چنگال
 که پیلک تو رود مرگ پوید از دنبال
 چو آفرید خدا از پی چه بود آجال
 به زیر سایه چتر تو می گشاید بال
 رواست روز هنرمند گر رسد به زوال
 که خصم نیز نیابد ره جواب و سؤال

وله ایضاً فی المدایح

ز فیض مقدم اردی بهشت عرصه عالم
 چنانکه بر رخ دلبر عرق ز باده گلگون
 به سان دیده عاشق شقایق آمده پرخون
 زیان گشادن سوسن میان سبزه به بستان
 به صحن باغ ز دست نسیم زلف بنفشه
 چمن به سان فلک هر صباح مقدم شه را
 قیود گنجش چون قول دلبران همه فاسد

همه چو گلشن باغ بهشت آمده خرم
 به چهره گل سوری نشسته قطره شبنم
 به طرز طره دلبر بنفشه آمده پرخم
 حدیث عیسی یکروزه است و دامن مریم
 چو روزگار من از عنبرین خطی شده درهم
 گهی فشاند دینار و گه فشاند درهم
 رسوم عهدش چون عهد عاشقان همه محکم

وله ایضا

حیذا شکل هلال و فرخا عید صیام
 باده نوشان را گذشت آن ذلت از منع شراب
 شد که مفتی گه بمنبرگاه در معبر بدی
 در منابر بس همی آکنده میفرمود نای
 دوش در افسانه مفتی فشردم بس رکاب
 اندرین سودا که ناگه اندر آمد دلبرم
 گفت و یحک این توئی اینگونه عاجز در سخن
 وانکه از طول سخن مقصود دادستی ز دست
 آنچه من آموزم آنرا در فصاحت کار بند
 گو مبارکباد و میمونباد و فرخباد و نغز
 خسرو باذل محمد شه که بی یاد کفش
 خاطرش گر پرده گیرد آفتاب آید بکوی
 عکس تیر چون شهابش گر شبی تابد بچرخ
 ابر تیغ لعلگونش گر دمی بارد بکوه
 بر زمین خورشید بارد تا ابد جای مطر
 معدن الماس گردد جاودانش چینه دان
 تیغ و تیرش را همانا می ندید اندر نبرد
 خاک را با آب تیغش در شر این انقطاع

این یکی دلبر چو ساقی وان دگر دلکش چو جام
 خرقه پوشان را گذشت آن عزت از شهر صیام
 در خروش و در فغان و در درود و در سلام
 در معابر بس همی آهسته برمیداشت گام
 ناگهان خنگ سخن از دست من بستد زمام
 آن بمشکین جعد و روشن رخ بلای صبح و شام
 تا چه پیش آمد ترا باعث چه و علت کدام
 مختصر نیکوست خود نشنیده ای خیر الکلام
 تا بماند ناطقه در منطق تو مستهام
 چه و برکه عید روزه بر خداوند انام
 صورت معده به نپذیرد جنین در بطن مام
 همتش گردانه سازد آسمان افتد بدام
 چرخ را همچون شهاب اختر فرو ریزد ز بام
 کوه را همچون شرر بیرون جهد لعل از مسام
 گر ز دریای ضمیرش قطره بردارد غمام
 گر ز میدان نبردش دانه برچیند حمام
 آنکه منکر گشت در گردون بخرق و التیام
 کوه را با باد گرزش در مفاصل انفصام

وله

خجسته بادا عید عجم بهین منش جم
 ستاره جیش و جهان ظل قضا نفاذو قدر شل
 بحزم کوه گران سر بعزم باد سبک پی
 اگر بکوهه یکران و گر بگوشه ایوان

بـمـرزیان مـظـفر بـتـهـرمان مـعـظـم
 فرشته خوی و فلک دل ملک خصال و ملک دم
 برزم مرگ مصور بیزم جان مجسم
 چو طوره و آتش موسی چو چرخ و عیسی مریم

پی همال چو او در غزا درآید گوید
بدوش روئین گرزه بزیر جوشان گرزه
ز سم ختلی آرد هوا چو هندی اکسون
جهان و جنبش جیشش غدیر و جوشش جیعون
فسوس از که ز دستان دریغ از که ز رستم
بدست پیچان افعی به شست پران ارقم
ز نیش خطی سازد زمین چو چینی ملحم
گمان و پایه قدرش سپهر و پله سلم

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع)

ای علی مرتضی ای کارفرمای قضا
تو مثال ایزدی در تو ازل پیشین رقم
روی تو یک تابش افکند و همی گفتند صبح
ذره ذره این جهان عضو تو و جزو تو است
در جهان نور تو و احمد دو قسم واحد است
صد هزاران موسی از برق تجلی سوختی
نیستی یزدان که تو نام و نشان آورده ای
خواستیم گویم زمام کاینات در کفت
انبیا امواج و شخص توست جوشنده محیط
خاک بادم بر دهان مدح تو وانگه چون منی
عزلی ده تا که در بندم غنی را چون فقیر
این دو بینی چند آخر از نقوش و از صور
بام کن این شام بر من تا مگر یک سو شوم
حق چو با نام و نشان آید تویی نام و نشان
ای سپهر و صد سپهر اندر مدیحت مستهام
تو کتاب عالمی در تو ابد مشکین ختام
موی تو یک جنبش آورد و همی خواندند شام
عضو را و جزو را از شخص و کل باشد قوام
باز چون رخ از جهان تابی نماند انقسام
روی تو گر بر کشیدی این حجاب تیره فام
کس از آن ذات مقدس نه نشان داند نه نام
نیک چون دیدم تو خود هم کایناتی هم زمام
اولیا امطار و ذات توست بارنده غمام
کس به گردون چون تواند بر شدن از راه بام
همتی ده تا که نشناسم سخی را از لام
این جدایی چند آخر در ضیا و در ظلام
در ابد نور ازل در شام بینم روی بام
هم تو ذات لایزالی هم تو حی لاینام

در حکمت و نصیحت و موعظه فرموده

یک قدم بیرون زن آخر از کنار خویشتن
شرم ازین کردار بادت تا به کی این ما و من
یک قدم تا کوی آن شه بیشتر نبود ولیک
آن قدم بگذاشت باید بر وجود خویشتن

مرد آن باشد که از خود بگذرد در راه دوست
تا تو در بند خودی نی مرد باشی و نه زن
این خودی در هم شکن تا می نماند جز خدا
بت شکستن گرت باید خود شکن شو خود شکن
سر بده خندان که مرد راه در میدان عشق
غلط غلطان می رود خندان لب و خونین کفن
عقل تو مغلوب نفس توست کی جویی تو ملک
تا سلیمان تو در حبس است و بر تخت اهرمن
گنج الاله را دانی که دارد دسترس
آنکه از درهای لا را کام دارد در دهن
راه حق کردار باید کار با گفتار نیست
چون بیاموزیش هم طوطی نکو گوید سخن
مشک تو کافورگون و سیب آبی گشت و باز
شرم ناری زلف مشکین بوئی و سیب ذقن
چنگ زن در شیر مردی سر برآر از هفت چرخ
هفت خوان را رفت خواهی یارشو با پیل تن
من سگ آن شیر مردانم که از توفیق عشق
بسته باشد شیر و گاو چرخشان در یکرسن
شیر مردان چون به عشق اندر چنین دارند زیست
شیر یزدان را چه سان بود است یارب زیستن
شیر حق شمشیر دین بازوی پیغمبر علی
آفتاب آفرینش بوالفضایل بوالحسن
آنکه چون بیخ قوی پی و آخشیجان جمله بار
آنکه چون جان مقدس و آفرینش جمله تن

عشق نتواند جدا کرد از وجود مطلقش
 همچو اوج از چرخ و موج از بحر و بو از یاسمن
 چون الف کثرت پذیرد نقطه یابد بسی شود
 نقطه باشد حرفها را هم روان و هم بدن
 این جهان جمله کتاب کثرت و چون نقطه است
 بسای بسـم الله را آن صـفـدر سر و علن
 تو به جای نفسی و عالم همه اجزای توست
 این جهان و آن جهان داری تو در یک پیرهن

وله

راست چون تیر می رود سرطان	تا به زه شد کمان انصافش
که جهان عدل یافت در میزان	صیت عدلش مگر به میزان شد
تو دل و دین و دانش و ایمان	مردم آب است و خاک و آتش و باد
زر شود در میان کام زبان	نام دستت چو بر زبان رانم
بحر گوهر برآیدم ز دهان	ذکر طبیعت چو بر دهان آرم

در مدح سلطان السلاطین شهریار عصر ابوالنصر

ناصرالدین شاه قاجار

کاین چنین زرین شد از باد خزان برگرزان	شوشه زر ریخت بر برگ رزان باد خزان
کیمیا گر گشت بر برگرزان باد خزان	دامن تل پر ز طلق کشته شد نشگفت اگر
در ازای آن گشود این رزمهای زعفران	بست بازارگان باد آن بستهای لاجورد
شش سری زر مهرگان آورد اینک رایگان	فرودین گر رایگان آورد سیم ده دهی
چون چنین زر پاش در بستان درآمد مهرگان	مهرگان را گر نه مهر کان همی آید به دست
گستریده بر سر از پز حواصل سایبان	زان سپس کز پز طوطی کوه را بودی کله
بسته سیماب دارد آب اندر آبدان	سوده الماس دارد باد اندر آستین

شسته بودم در خیال آن مه نامهربان
 کرده بالای چو تیر از سهم سرما چون کمان
 لرزلرزان آن تن سیمابگون سیمابسان
 مهر گفתי گشت خندان سرو گفתי شد نوان
 کرده چون تاری شبه آن لاله چون ناردان
 آبش از دنباله نرگس به گل گشته روان
 چون سهیل فروخت نار افزون کفیده بی گمان
 بس بلرزیدی در آن اندام سیمین استخوان
 ریخت مرواریدتر گفתי ز لعل خورده دان
 گر بر آن کس دست سودی از برای امتحان
 تنگ بگرفتم به بر زد بوسه بر چشم و دهان
 وان تن چون قاقمش در خز نهفتم در زمان
 کاخ را در راه و روزن برکشیدم بادبان
 وان شبه گون لعل باز آمد به رنگ بهرمان
 گفت کای گلزار چهارم را نکوتر باغبان
 ما و تو رفتیم بر سبزه عنان اندر عنان
 گفתי اندر باغ گسترد است چینی کاروان
 ساخت چون شاگرد گلخن تاب آنکه خانمان
 گفتم ای زبینه بستان گفتم ای سرو چمان
 هم لبان چون لاله داری هم رخان چون ارغوان
 نه بنفشه بردمد چون این خط عنبرفشان
 نه چو مشکین موی تو خرم برآید ضیمران
 سرخ گل چون خد تو کی بشکفد از گلستان
 هم بود جو دانه چهر تو نیلوفر نشان
 خفت سیسنبیر به خاک این بر بساط پرنیان

بامداد افسرده خاطر چون خزان دیده نهال
 ناگه آن خرم بهارم اندر آمد در وثاق
 خندخندان آن رخ خورشید وش خورشید فش
 خنده یی نی از شگفتی لرزه یی نی از سماع
 کرده چون لرزنده سرو آن قامت چو نارون
 لعلش از فرسایش گوهر به رخ مانده فگار
 گونه چون نار کفیده جبهه چون تابان سهیل
 خواست گفתי شوشه سیم تنش بیرون جهد
 عقد مرواریدش از بس کوفته بر یکدگر
 پوست همچون مغز بادام از سرین بگذاشتی
 جستم از جای و دوید آغوش بگشادم به مهر
 آمد و آورد و شست و شاندمش اندر کنار
 مجمره افروختم وز عود عنبر سوختم
 آن شکسته گونه باز افروخت همچون نارگل
 برشکفت از خرمی چون گلبن اندر صبحگاه
 نیستی غمگین که بگذشت آن زمان کز فرخی
 ملحم شنگرفگون و دیبه مشکین طراز
 این زمان در کنج این بیغوله می باید خزید
 گفتم ای فرخنده گلشن گفتم ای نخل مراد
 لاله گو دیگر مخیز و ارغوان هرگز مروی
 نه شکوفه سرزند چون این رخ عاشق فریب
 نه چو روشن روی تو دلکش بروید نسترن
 سروبن چون قد تو کی سرکشد از جویبار
 هم بود جراره جعد تو سیسنبیر طراز
 رست نیلوفر ز آب این از کنار آفتاب

ماه را هرگز نبود است آن دو لعل نوشخند
 ماه کی آویخت هرگز زلف مشکین از کنار
 چون خزان دیده چمن تا چندی آخر بی بهار
 گرز سرما سوگواری برفروزم آتشی
 آتشی پرتاب همچون روی یار تندخوی
 در قدح اندر چو مهر و چون به خم اندر سهیل
 هم فتوت را فروغ و هم سخاوت را نسب
 اصل رادی بیخ مردی فر فهم و آب عقل
 گر نبود جنبش آن کی از آن دادی خبر
 جنبشی چونانکه گویی بر پرد از ساتکین
 در جنان کوثر عجب نبود ازین باید عجب
 این بهار دلفروز و این شراب خوشگوار
 در چنین بزم و چنین بستان پیایی در کشیم
 نصرت دین ناصرالدین شاه غازی آنکه هست

سرو را هرگز نبود است آن دو جعد مشکدان
 سرو کی انگیخت هرگز کوه سیمین از میان
 ای بهار جان مشتاق ای بهشت دلستان
 آتشی بس بی گزند و آتشی بس بی دخان
 آتشی سیال همچون آب چشم ناتوان
 در دماغ اندر چو مغز و چون به مغز اندر چو پان
 هم شجاعت را توان و هم مروت را روان
 ساز رامش چشم بینش قوت دل قوت جان
 گر نبود تابش آن چون بدو بردی گمان
 تابشی چونانکه گویی بر جهد از باردان
 کاندران بینی رخ ساقی چو در کوثر چنان
 هین بیا تا ما و تو باشیم شاد و شادمان
 ساغر صهبا به یاد داور کشورستان
 داور کشورستان و خسرو صاحبقران

در صفت بیماری خود به عراق و وصول امیرالامراء العظام غلام حسین خان

سپهدار

به اصفهان که ز یزدانش باد صد نفرین
 گهی در آب عرق چون غریق در جیحون
 هزاربار برافزون معاینه دیدم
 مرا که طبع بدی آسمان پروین زای
 سپس که اختر من با افول کرد قران
 تن نزار دگر دید روز بهبودی
 مرا ز بخت شکفتی که محنتی چونان
 سروش غیبی گفتمی به گوشم اندر گفتم

فتاده بودم یک اربعین جنین و انین
 گهی ز تاب مرض چون حریق در سجین
 مخایل ملک الموت و حفره و تلقین
 ز دیده گشت رخم آسمان پر پروین
 سپس که طالع من با زوال گشت قرین
 چو شب شمار دو ده عشر کرد از عشرین
 چه شد که باز بدل شد به راحتی چونین
 که ای بدایع معنی به لفظ تو تضمین

ترا خدای دگر باره زندگانی داد
ابوالمظفر صهر ملک سپهد آنک
برای مدح خداوند و مجد دولت و دین
در آب و خاکش مردی و مردمی است عجین

در ذکر یورش خراسان و مدح محمد شاه قاجار

درگذشت چون سه یک و پنج پنجه دوپانصد
شه زمان و زمین دادگر محمد شاه
یکی سپاه برآورد رزمجوی و دلیر
همه چو شیر ولی شیر آتشین چنگال
زمین ز مرد همی گشت سبحة سیماب
سنان نیزیه در گرد آنچنان بنمود
بخواست اسب و برآمد غریو شیدف و نای
فغان توب چو رعد و شرار تیغ چو برق
به یک نفس ز دم تیر و صدمت کوپال
تمام حصن چه دیوار و در چه بوم و چه بام
نه بنده ماند و نه مولی نه اسب ماند و نه مرد
ز گیر و دار به یک سال روز و شب بودی
ز قحط گفتی دیوار شهر بر مردم
به کامران عجب افتاد کار تا چکند
پناه برد به سالار انگلیس که او
ملک نخواست که باهم دو خصم یار شوند
گذاشت تا به صبوری همی برآید کام
یکی سپهد با پانزده هزار سوار
که سخت عنصر باشید و سخت جان و دلیر

ز سال هجرت احمد ز حجره و مسکن
که افتخار زمان است و اختیار زمن
هژبر حمله و تندر غریو و تنین تن
همه چو پیل ولی پیل آهنین جوشن
هوا ز گرد همی بست کله ادکن
که در شب سیه اندر شهاب دیوافکن
ز ویله ولوله افتاد بر زمین و زمن
مسیر تیر چو باران رخ مصاف چمن
همی بیافت دز غوریان هزار شکن
ز زخم توپ چنان شد که پشت پرویزن
نه ده بماند و نه مرزغ نه دانه نه خرمن
هری به ولوله رستخیز آستن
سیاه چون چه یوسف شد و چه بیژن
چه سان برآید از تنگنای بیت حزن
شفیع گردد در نزد سایه ذوالمن
که دیر می گسلد چون دولایه گشت رسن
که صبر کردن در کارهاست مستحسن
به غوریان در بنشانده پس براند سخن
زمانه تیره و تار آورید بر دشمن

وله

در کنام شیر تا کرد آهوی زرین وطن
چون مزاج شیر گیتی را تب افتاده به تن

سرخ گشته ناف آهو همچو چشم نره شیر
 لاله‌گون از ابر ریزد ژاله در حلق زمین
 گرم شد طبع هوا زان سان که کام ازدها
 چون حسام پیلسم شد سرخ ساق پیلگوش
 تیره گشته پشت هامون همچو روی اهرمن
 آتشین از طبع خیزد عطسه در مغز زمن
 سخت شد بیخ گیا آن سان که شاخ کرگدن
 چون نصال نستهن شد لعل برگ نسترن

وله ایضاً در مدح نواب محمود میرزا

هزار دستان سازد زمانه ریمن
 بلای بلبل گردد گه از غریو غراب
 نمود دیده بوجهل روشن از نوری
 وز آفتاب مدینه دمی ندید قران
 ابوالمؤید محمود میرزا که سپهر
 پس از چهارده و چار پنجه دوپانصد
 به شه درست دو ده بیور از درست سپرد
 بهار خلقش و آن خاک چون سحاب و گیاه
 رسید چون مه اقبال او بحد کمال
 تقی شهباش ز ملک شد به ملک خدای
 شهباش سپرد نهاوند و لرستان بگرفت
 همی کشید سپاه و همی نمود نبرد
 خدیو ایران پروانه راند در عزلش
 سپس چهار مه اندر حصار روئین‌دز
 ز چار سوسپه آمد که چاک‌چاک آرند
 بساط چرخ بیندود گرد قیر آگین
 ولی نگشت کسی بر به سلم از گردون
 ز رزم یافت تقی شه که دید می‌توان
 برید مهر ز کینه که چارماه افزون
 به دستتاری این دیوپای اهریمن
 روان ساری سوزد گه از سرود زغن
 که لن ترانی راندی به وادی ایمن
 دمید گر پس قرنی ستاره‌ای ز قرن
 به دست شاهد قدرش چو دست اورنجن
 ز سال هجرت آن اصل و فرع فرض و سنن
 گرفت مرز لرستان به مایه مثن
 سحاب دستش وان بوم چون بهار و چمن
 همی بکاست و این است ماه را دیدن
 کزان رهین شکنج آمد و قرین حزن
 به دام کی شود آسوده طایر گلشن
 به هر دوروز گرازان شدی پی‌گرن
 همی فسرد ز پروانه شمع نور افکن
 نشست با دل دستان و عزم روئین‌تن
 به زخم صارم پولاد کوه ریم آهن
 بسیط خاک بیا کند مرد تیر آژن
 ولی نسبرد کسی زر بناخن از معدن
 بخار نسترون سفت درع نستین
 به پای دز ارنی گفت و پاسخ آمد لن

به کینه خواهی چندان به هم زدند سپاه
 به روی هم بفتادی به نیزه ده باز
 شکسته بال سوار و گسسته تنگ سمند
 چو ماه داشت و شاقی عزیزتر از جان
 همش به پیچش جراره شاخ سیسنب
 چو ماه روشن آمد به کام اژدرها
 برهنه گردش و تن از پرند عریان ساخت
 به کنج خانه اش آنگه چو مار مأمون کرد
 گهر بسفت و به رشته کشید در ثمین
 که گر چو آب ز خاره برآوری باره
 شوم چو آهن و بگشایم آب از خاره
 سپه به جنبش آمد چو موج از دریا
 نصیب گردان گردید سکنه و سامان
 زمین ز مرد همی گشت بیشه ضیفم
 هم از سنان درخشان هوا چو کوه بدخش
 ز بام تا به گه گرمگاه هردو سپاه
 به یکدیگر بسرشتند تارک و مغفر
 که تیرگشت همه لنگ و نای شد الکن
 به یکدیگر بسرشتی ز گرزده ده من
 بریده پای درفش و دریده پوست مجن
 که ماه مصر چو زندانیش به چاه ذقن
 همش بسایه بیجاده باغ نسترون
 که ز اژدها نرهد مه چو نیک شد روشن
 که آفتاب برهنه خوش است و عریان تن
 که گنج ماند مأمون چو مار را مأمون
 که رشته در ثمین می کند فزون به ثمن
 وگر چو آتش ز آهن به بر کنی جوشن
 شوم چو خاره و آتش برآورم ز آهن
 کمان به بارش آمد چو ابر در بهمن
 به دست ترکان افتاد خانه و مخزن
 فلک ز گرد همی بست کله ادکن
 هم از حسام یمانی زمین چو کان یمن
 به تیغ صخره شکاف و به گرز خاره شکن
 ز یکدیگر بدریدند عیب و جوشن

وله ایضا در مدح سلطان غازی محمد شاه قاجار نورالله

مرقده

که را چون چهر شد روشن میان تیره گون جوشن
 کند چون مهر از جوشن جهان قیرگون روشن
 دگر جوشید آن جیحون کش آمد موج روئین خم
 دگر توفید آنها مون کش آمد فوج روئین تن

چه شد آنانکه بودندی به کوشش ببر در بیشه
 چه شد آنانکه بودندی به ریزش ابر در بهمن
 چه شد آن باد خواربها که من پا نیل بر مسند
 چه شد آن زفت کاریها که من با پیل در جوشن
 چرا صف در صف از حیرت صدف‌سان در سخن ابکم
 چرا کف از حسرت کشف‌سان در بدن گردن
 بلی ایماى جانان نیست هر نظره ز گرد رو
 بلی صهبای شریان نیست هر قطره ز درد دن
 نه کار شیر را ماهر چمان در کاخ آهوپا
 نه خار تیر را صابر توان بر شاخ نسترون
 نه ز اصلاب ملک هر گوهری شاهی شود شایان
 نه ز اعقاب ملک هر اختری ماهی شود روشن
 زمین پیر است این نامه به نام مایه کونین
 جهان آراسف این کامه به کام سایه ذوالمن
 محمد شاه غازی کش ملک عبدی به پیرامون
 محمد شاه غازی کش فلک عقدی به پیرامن
 نهنگ او بار و ابر انگیز و اژدر حمله رویین دل
 پلنگ آثار و ببر آویز و تندر ویله تنین تن
 اجل را چنگ فرساید نهه چون نوش بر ارغون
 امل را رنگ افزایش دهد چون گوش بر ارغن
 به قد چون دهشت میدان همه زوبین شود پیدا
 به خد چون زینت ایوان همه برزین شود برزن

وله

ای که بود سخره جهانت ارمان چاره وفاق است و زان ستانی کیهان

یکتا باید کسی که باشد یزدان
 بگسلدار یکدولایه روبه کسلان
 تا نشداکدش بدید نامد حیوان
 هیچ بد و نیک ازو نتیجه به کیهان
 چرخ بلندم نژند کرده و پژمان
 کساهش دانسا و رامش دل نسادان
 زهره بود روسبی و کیوان کشخان
 غرزن گسردونشان نشانده به دامان
 هر سحر آید به کوی موی پریشان
 خواستن از پارگین لالی غلطان
 دلت دهد تا جگر خوردت به تاوان
 سخره شود عاقبت به دست سلیمان
 شاد نگرده روان غمخور غمدان
 مرد توان پنجه بار آسان آسان

یکتنه مرهیچ کار کرد نشاید
 رشته چو بسیار شد قلاده شیر است
 بین به عناصر که ضد یکدگرانند
 تا که دو اختر قران نکرد نیامد
 با که ستیزم که خصم چرخ بلند است
 بر شده جادوی ریمنی است که جوید
 یار لثام است سعد و نحس ازیراک
 دخترکان نبات نیز غرانند
 بانوی خاور که میر مشکوی چرخ است
 مردمی از خلق خواستن به چه ماند
 این فلک گرد گرد نادره کار است
 دیو اگر چند سرکش است و حرون است
 هیچ ازین بوالعجب سپهر غم آسال
 زندگی پنج روزه گر همه این است

وله مکرر است

شاه زمان و زمین دادگر محمد شاه که افتخار زمین است و اختیار زمین

فی مدح سلطان السلاطین محمد شاه قاجار خلدالله ملکه

مکرر

هزیر حمله و تندر غریو و تنین تن
 همه چو پیل ولی پیل آهنین جوشن
 به سان پیکر مفلوج گشت دشت و دمن
 هواز گرد همی بست کله ادکن
 که در شب سیه اندر شهاب دیوافکن

یکی سپاه برآورد رزمجوی و دلیر
 همه چو شیر ولی شیر آتشین چنگال
 ز بانگ نای و خروش درای و نعره کوس
 زمین ز مرد همی گشت سبحة سیماب
 سنان نیزیه در گرد آنچنان بنمود

ز گرد تیره رخ آفتاب شست نهان
 فغان توب چو رعد و شرار تیغ چو برق
 زمانه تنگدل آمد بدان صفت که جهان
 ز قحط گفتی دیوار شهر بر مردم
 سیه سحاب بگسترده گفتمی بی دامن
 مسیر تیر چو باران رخ مصاف چمن
 به چشم اهل هری شد چو چشمه روشن
 سیاه چون چه یوسف شد و چه بیژن
 نه بنده ماند و نه مولی نه اسب ماند و نه مرد
 نه ده بماند و نه مزرع نه دانه نه خرمن

در مدح حاجی میرزا آقاسی وزیر محمد شاه

چون صدف تاج است خاموشی دل دانای من
 گوش جان بی قرطه ماند از لؤلؤ لالای من
 خاطر من ز آتش چرخ سدابی شد عقیم
 مورد موری نیرزد طبع دریا زای من
 خاطر من بود دریا و بن پراکنده خیال
 آتشی زد در درون و خشک شد دریای من
 از ره چشم آب آتشگون از آن بگشاد دل
 کاتش سودا بود آب رخ صفرای من
 کسیمیا را از در تصعید و حل مینای چشم
 بوته سیماب شد بر آتش سودای من
 بی گمان مینای چشم من ره می دارد به دل
 کآورد مینای چشم من ز دل صهبای من
 تا دل خونین من از جور گردون خم شده است
 هرگز از صهبا نخواهد شد تهی مینای من
 دیده عذرا به زهدان عنبگون حمل یافت
 زاد زان بنت العنب از دیده عذرای من
 بخت من سرخاب دل منکوس از انکیس یافت
 زان همی سرخاب بارد چشم خون پالای من

موسی دریا شکاف معنیم من بهره نیست
قبطی خفاش دل را از یسد بیضای من
من به سیلی سیبگون سازم رخ آبی سلب
وای اگر از رخ براندازد سلب سیمای من
گر همه خون جگر جای می‌ام باشد به جام
باز میگون گویی از می گونه حمزای من
شعر من چون عقد پروین بود و اینک شعر من
رشته پروین شد است از چشم پروین‌زای من
چشم من گر رشته پروین برافشانند رواست
تا چرا دارای من را نیستی پروای من

وله

شاهد شبگیر چون چهر از نقاب انگیخته
آتشین رخ دلبران بنگه در آب انگیخته
روی پنهان می‌کنند از بیم سیمین پیکران
چرخ چونان دشنه زرین قراب انگیخته
این دم گرگ است کاندر جوی شیر آمد پدید
یا نهنگی بحر پیما سر ز آب انگیخته
اینهمه سوری سحر با آتش مشرق گداخت
پس یکی مینا از آن بصری گلاب انگیخته
رستم شب این رسن در چه پی بیژن فکند
شاه ترکان را ازین غوغا ز خواب انگیخته
چرخ طشت و خور سر نغز سیاوش است و صبح
این منش در شنعت افراسیاب انگیخته

صبحدم دریا کشان یک گوش ماهی را بها
 پیل بالا توده‌ای در خوشاب انگیخته
 کیمیا را دست ساقی از در تصعید و حل
 زیبق معقود بر زر مذاب انگیخته
 وان مربع حصن از برگ مثلث عطرسای
 عطسه مشکین ز مغز خاک و آب انگیخته
 زاده مریخ هشتم چرخ گشت و اندران
 باز مریخ زحل گوهر شهاب انگیخته
 دیو دیدستی که در زادن ملایک آورد
 دیو بین فوجی ملک زرین ثیاب انگیخته
 هم ملک دیدی که در دامان کشد تاریک دیو
 این ملک بین دیو کیوان انتساب انگیخته
 زاغ جز در دی به باغ اندر نشد نک بر خلاف
 بساغ را بس زاغ در اردی شتاب انگیخته
 دوزخی را با بهشتی هرکه باهم بنگریست
 بیخود از دم انه شستی عجاب انگیخته
 آسمان این حلقه زرکش مه نو نام گشت
 از پی دسستینه دست ریاب انگیخته
 لعب دف کرد آن نگرکز غایت جادوگری
 اختران را از کنار آفتاب انگیخته

در مدح قطب السلاطین محمد شاه قاجار غازی طاب ثراه

جهان گشای محمد شه آنکه از شاهان	جهان گشای نیاید چو او یک از پنجاه
در آن زمان که در آید به لجه هامون	به سان موج مخالف سپاه پیش سپاه
ز رزمگاه تو الماس سوده برچینند	اگر کنند همی تا به گاو ماهی چاه

اجل چو ضیغم کین توز خفته گاه به گاه
 ز سر بیفتد از آسیب آسمانش کلاه
 هزار بار چه سان شد ز بحر خون به شناه
 از آن زمین که ترا ربوده است لشکرگاه
 اگر به سایه اسب تو بگذرد روباه
 که خلق از این طرفش آفتاب خواند و ماه

زمین چو لجه سیماب سفته جای بجای
 کسی که بر زیر کشتهای تو گذرد
 اگر نهنگ شناور نبود اسب ملک
 دگر نروید جز تیغ و تیر خون آلود
 ز کبر بار دگر سایه نفکند بر شیر
 ز خیمه تو بن میخهای زرین است

وله ایضا

خورشید در به جیب نهان داری
 حلقه زنی به گنج مگر ماری
 سنبل به لاله برگ همی کاری
 زاغ عقیق مخلب و منقاری
 موهوم نقطه‌ای را پرگاری
 بخت منی ز بس سیه و تاری
 دیوی و با فرشته به پیکاری
 از نور از آن همیشه به دیداری
 در نار از آن هماره سبکباری
 بدخواه ملک داور داداری

ای طره نگار چه طراری
 پرده شوی به مهر مگر میفی
 عنبر به ساده سیم همی پاشی
 باغ عبیر سکنه و سامانی
 پرتاب اخگری را برهونی
 پشت منی ز بس دژم و گوژی
 ابری و با ستاره به پرخاشی
 چون آستین موسی عمرانی
 چون راهوار زاده کاووسی
 سر تا به پا به سلسله‌ای گویی

مسمط متخلص به مدحت شهریار گیتی ستان حضرت

ناصرالدین شاه قاجار بن محمد شاه مغفور

خون شفق سرخ کرد دامن نیلی طبق باده حمرا کجاست سرخ چو خون شفق
 گل به دبستان باغ پهن گشاده ورق بسلیل از نیم شب پیش نهاده سبق
 ای پسر چنگ زن چنگ بزن بر نسق
 زود که شد زخمهات زخم دل رامتین
 ریخت شفق در افق باده یاقوت رنگ پروین پنگال لعل در کف خاتون زنگ

نعلش چو کاسه رباب عقرب چون پشت چنگ چرخ ز استارگان گشت چو چرم پلنگ
 ماه به دریای نیل سر بر زد چون نهنگ
 چهره او جانفزا جنبش او سهمگین
 ظلمت بر چرخ ماه نوبت شاهی زده است وین حشر دیوچهر ماه به ماهی زده است
 تاش نپرسند راز شب به سیاهی زده است خیمه زرینه میخ بهر ملاحی زده است
 ساقی وقت غبوق جام به گاهی زده است
 چهره او گشته لعل لعلش چون انگبین
 دام و دد از بیش و کم خامش و آهسته‌اند مرغان چون ماهیان جمله زبان بسته‌اند
 مردم بیهوده پوی پای بر اشکسته‌اند خوابگهی همچو سنگ هر یک آرسته‌اند
 بهر طرب میکشان وقت چنین جسته‌اند
 غم بگسارید هان می بگسازید هین
 شب حبشی بانوی است تنش بمشکین پرند یکسره تاریکیش تاب گرفته کمند
 شوله‌اش آویز لعل غفرش چون گیس‌بند کرده به زیر قدم دشت و در و لور کند
 در ده بگماز لعل ای پسر نوشخند
 زانکه به شب چون سهیل تابد از ساتکین
 انجمنی دلکش است شب پی میخواره‌گان مشعل کردن ز ماه شمع ز استاره‌گان
 رفته میان جای باغ با دوسه می بارگان خوردن بگماز لعل با دوسه مه‌پاره‌گان
 خیز هلا ای به رخ چون شه سیارگان
 تا بگرازم خوش بر گل و بر یاسمین
 شد شب ما چون بهشت در مه اردی‌بهشت گرچه نیارست شد هرگز شب در بهشت
 ساقی بگسماز کن قبله آزردهشت تا شوم آتش‌ستای همچو کشیش کنشت
 زانکه دماند سهیل عکسش از خاک و خشت
 بند سفالین چراش باید و سمج گلین
 آنکه به شب صد هزار شمع و چراغ آمده است بویش از شصت میل پیک دماغ آمده است

عکسش چون لاله‌زار برکه و راغ آمده است هم به صراحی شد است هم به ایاغ آمده است
 شش مه رفته ز باغ باز به باغ آمده است
 رفته چو عقد پرن آمده ماء معین

شاخ چو مستان ز باد خوش متمایل شد است چوک به شاخ چنار همچو حمایل شد است
 بلبل فریاد خوان چنگی طغزل شد است جمله درختان باغ ناقد و باذل شد است
 برگ ز باد از نوا همچو جلاجل شد است
 قافله گویی رسید از لب دریای چین

حور به عبهرستان مرسله بگسیخته بلبل از شاخ سرو بانگ برانگیخته
 برگ درختان ز باد درهم آمیخته یک به دگر برزده تن به تن آویخته
 باد به پای درخت گنج درم ریخته
 وان درمش از نسیم گه شده غث گه سمین

گل به سرانگشت خار صفحه شمارد همی بر ورق لاجورد نشره نگارد همی
 باد به دامان باغ مشک به بارد همی لاله به زمرد طبق لعل بکارد همی
 باده لعل از قدح خوش بگوارد همی
 جام‌گری چون گران از دو کف حور عین

نرگس از زر ساو مجمره افروخته است عنبر اشهب به باغ شب همه شب سوخته است
 باد ز بوی عبیر غالیه اندوخته است ماه مهلهل قبای بهر چمن دوخته است
 مرغ ز هر غانیه قافیه آموخته است
 غسنه او جانفزا نغمه او دلنشین

ای پسر میگسار ای قمر نوش لب لب چو می اندر شکر تن چو مه اندر قصب
 ای به دو عارض چو روزای به دو طره چو شب باده اگر چه نکوست در همه وقت ای عجب
 در شب نیکوتر است شب کن کار طرب
 خیز و بکن کار آب با دو رخ آتشین

خنب شکم داده پیش همچو زن حامله بسته ز مینای سبز زیر غیب مرسله

نه مه زائید زن او ز پس یک چله گرچه زنی زنگی است بی کس و بی قابله
 بچه بزاید همه روشن چون مشعله
 هرگز زنگی نژاد بچه چو خاتون چین
 می شود اندر دماغ کاخ و شبستان کند روی خزان کرده را همچو گلستان کند
 خاطر پژمرده را چون دل مستان کند زال کهن گشته را رستم دستان کند
 روبه ناچیز را شیر نیستان کند
 وز دل سودا زده سازد صد فرودین
 باده اندر گلو آتش تر تاخته پویه بعرق و عصب مورچه وش ساخته
 گرمیش اندر دماغ خانه بپرداخته خیمه برافروخته دست بینداخته
 او چو عقابی شده عقل چنان فاخته
 می چکند با عقاب فاخته در صف کین
 باده از بوی خوش مشک بپوشد همی چون ریزی در قده لعل بجوشد همی
 چون نوشی با خرد سخت بکوشد همی پس خرد از زخم او می بخروشد همی
 میدان خالی کند خانه فروشد همی
 همچون ضحاک یل از پسر آبتین
 گرچه می از جام زر کوس زند بر عقیق بوی فرستد به مشک رنگ دهد بر شقیق
 من نخورم زان عقیق چند بود گر عتیق دل نهنم بر عتیق سر نکشم از طریق
 خون عدوی ملک نوشم جای رحیق
 بی گنه و بی خمار چون می خلد برین
 ناصردین خدای فرّه فضل اله زینت تاج و نگین در خور تخت و کلاه
 حجت تیغ و سنان قاید گنج و سپاه چشم و چراغ ملک راد ولیعهد شاه
 آنکه چو باز سپید آنکه چو شیر سیاه
 گاه کفاف و کرم روز کمان و کمین
 ای کرم دستگیر از پی افتادگان حکم ترا در کمند گردن شهزادگان

بیم تو مردان مرد آرد چون مادگان با قدم فرخت ای شه آزادگان
گشت چو خرم بهشت آذر آبادگان
جود شد آنجا امیر عدل شد آنجا امین

ملک عروسی نکوست حجله اش ایوان توست ساحت گیتی تمام عرصه میدان توست
دست قضا و قدر بر سر پیمان توست شادی و شاهی یکی آیت در شان توست
دوران دوران توست فرمان فرمان توست
تیر طرب کن به زه رخس امل کن به زین

چون کنی آهنگ جنگ در کف برنده تیغ از بر زین خدنگ همچون سرو ستیغ
گرد برآید به ابر ماغ در افتد ز میغ بسبر بگردد گریز شیر بگردد گریغ
رستم دستان بود بهر فسوس و دریغ
ویله کند اردشیر بر گهر کی پشین

تا ز فرویدن یل در کف تو گرزهی است نیزه به چنگ اندرت از حمیر گرزهی است
وان فرس فرخت شیر دلی شرزهی است شیر بناورد تو در تب و تب لرزهیی است
چرخ به رزم اندرت برق زده در زهیی است
مرد ندیده چنان جنگ ندیده چنین

آتش حریت در ابر آب همه خون کند ریگ بیابان ز خون جمله طبرخون کند
رخس تو گرد مصاف بر سر گردون کند تیغ تو در حربگاه هامون جیحون کند

هامون جیحون کند جیحون هامون کند

هین بدماند ز که که برماند ز هین

زاتش شمشیر تو شیر ژبان ترسدا در بن دریا نهنگ ترسد و بر تفسدا
در سر شخسار نمر هر دم بهراسدا پیش درت ازدها خاک زمین بوسدا

شیر عرین از فزع نام تو کم پرسدا

آب کند نام تو زهره شیر عرین

گربه سر تیغ تو آهن پاره کند مملکت شاه را ز آهن پاره کند

نعل سمندت به رزم رخنه به خاره کند رمح تو جرم هلال زرین پاره کند
تیر تو آماجگاه چشم ستاره کند
زخم تو در کوه قاف رخنه کند همچو سین
ای شسته ز آب تیغ نامه مردان مرد اندر میدان ملک مرد تو باشی و فرد
رخش تو اندر مصاف گردان آرد به گرد خون بچکانی به تیغ از فلک لاجورد
ای دل تو بحر ژرف وی رخ تو باغ درد
جز تو ندارد بمرد دور شهور و سنین
چرخ به ملک اندرت یک تن کالیوهی است از شجر همتت هر دو جهان میوهی است
ماز ز برق سنانت تاب زده جیوهی است گر تو نه ای شاه نو ملک زن بیوهی است
این سخن من به شعر شیواتر شیوهی است
سهل چو باد شمال صعب چو حصن حصین
گلشن آمال را شاخ مبارک تویی مصحف اقبال را قاف و تبارک تویی
ملک اگر مردم است دیده و تارک تویی در کمر شهریار تیغ بلارک تویی
خاتمت خسروان الله بخارک تویی
حافظ جان تو باد رحمت جان آفرین
ملک جهان تا ابد بهر تو پردخته باد چرخ به درگاه تو چاکر فرخته باد
رایت اقبال تو تا فلک آهخته باد با امنت شیر شیر بهر بره دخته باد
گنج جهان بیش و کم جود تو برسخته باد
باد الهت مفیث باد خدایت معین

مسمط دیگر در اقتفای شیوه حکیم منوچهری

دامغانی به مدح صاحب معظم

دی خیمه فروهشت به که راکب و راجل پر شد دره و دشت ز آواز جلاجل
من جستم و دیدم که از آن حرکت عاجل کس آمدنی نی نه به عاجل نه به آجل
وز حی نکند تذکره جز سنگ مراجل
گفتم چه شد ای رب که نه داراست و نه دلدار

این بادیه را دوش ز فردوس دری بود
 و آنجا که سپهری بد شمس و قمری بود
 هر خیمه کجا بود سپهر دگری بود
 خرم چمنی بود و مبارک شجری بود
 شیرین رطبی بود و گوارا شکری بود
 امروز دگر گشت و دگر گونه بود کار
 تلها خیم است و پی ماران چو طناب است
 کاسه سر بازارگان بگماز شراب است
 جولانگه طاووس خیم جای غراب است
 گوشت تن مجتازان انجیده کباب است
 افعی چو نی انبان و کشف کاسه رباب است
 نهمار در اینجا نکند زیست هشیوار
 بگذاشتم آن شیفته را بند ز زانو
 آن در حمله ضیغم در حرکت آهو
 از بند بجست آن چو یکی شیر بی آهو
 آکنده چنان کرکس پشت و بر و پهلو
 دندان چو صدف کرده دهان معدن لؤلؤ
 وز لفجه بیفشانده بسی لؤلؤ شهوار
 دو لفجه چو دو آستن مرد حجازی
 دو دیده چو دو آینه ز اسکندر غازی
 دو منخره دو تیره چه سیصد بازی
 دو گوش چو دو بیلک بر تیر طرازی
 کوهانش چو کوهی به بلندی به درازی
 با اینهمه خوش روی و به اندام و بی آزار
 بر جمل فلک بست جلاجل چو ستاره
 جست از پی او سنگ چو از سنگ شراره
 بستم بهیون رحل چنان مرد هزاره
 نه صعب زمین دیدم و نه خار و نه خاره
 گاهی به نشیبی که ز ماهیش گذاره
 گاهی به فرازی که ز مه جستی پیکار
 شب لجه قیرو که بر انگیزد خیزاب
 حوت فلکش راهی و فلس اختر پر تاب
 وان لجه قیرو را نه پای و نه پایاب
 در بادیه هر خار نهنگی را چون ناب
 هر قال من آن باد زده کشتی بر آب
 پوینده تر از کشتی بر آب به رفتار
 شب تاختنی کرده چو عفریت دمیده
 بر ماه فرس رانده و با چرخ چخیده

تا جرگه خرچنگ سراپرده کشیده اطراف بیابان دهن شیر شمیده
 وان جاده بمانده شمشیر کشیده
 من ای عجبی بردم شمشیر بهنجار
 چون دیده ضرغام به فرق اندر فرقد گردون ز رهی با وتد زر مزرد
 وان تیغ مجره به کف دیو مجرد پروین گهر قبضه شمشیر مهند
 جدی چو به گرد اندر یک سفته عسجد
 عسجد ز حدید آخته قوسی چو سیه قار
 شب را ز بن آن پایک پوینده شکستند از راحله اش بند عماری بگسستند
 برجای خود اندرش چنان سنگ ببستند بستند و گسستند و شکستند و بختند
 آنگاه به قطران و به قیروش بشستند
 یعنی نکند صبح پس این شب دیدار
 از هول عنان در کف من مار همی گشت در سینه نفس چون دم منشار همی گشت
 همس پی زرگم کم گفتار همی گشت یک بخار دو صد نیزه خونخوار همی گشت
 تاریکی شب مرگ تن اوبار همی گشت
 تن بود مرا در دهن مرگ تن اوبار
 لاحول همی گفتم و آن دیو دژ آهنگ دم آخته چون پرچم شاهان به صف جنگ
 بنوشت ره و سنگ برفت از شکم سنگ چون ماهی زی بحر و چو مه زی در خرچنگ
 چندانکه بر آورد بدان عبرگهم تنگ
 از عون خداوند خدا ایزد دادار
 دیدم بدو صد بختی چون آهوی دشتی یا بر دجله رفتم بهم دو صد کشتی
 وان جوق ظعاین همه مرغان بهشتی وز روی روش قبله زردشت کنشتی
 هودج دو یکی چون جوزا از هم پشتی
 جوزاش به یک جفت قمر گشته گرانبار
 بر کاهل هر جمل کسایی است مخطط از هودج هر ماه مه چارده در خط

شب با سحر آمیخته خوش اکدش و اشمط هامون شده صد گونه بدایع را مریط
 گفتی که سپهر آنک گفته است مسمط
 در خوبترین قافیه نیکوتر اشعار
 تا زانوی هر جمل جلاجل همه زر بود معلاق هوید جمل از لعل و گهر بود
 از قبه هودج همه ره شمس و قمر بود از غالیه هامون همه پر مشک تتر بود
 وز دیبه همه بادیه ارتنگ صور بود
 گفتی که بود بتکده خلخ و فرخار
 این قافله از بحر مگر بار به بستند یا قفل در معدن و مخزن بشکستند
 یا زیور حورا را از رشته گسستند این قوم کدامند و کیانند و که استند
 ما را بدر خواجه دین راه بجستند
 اینک ز در خواجه بباز آمده زوار
 دریا دل آقاسی خورشید فضایل مختار عجم میرامم قبل قبایل
 کام است و کفایت ز پی سایل و غایل شوی است و پدر از پی ایتم و ارامل
 افریشته را نیست بدین شیمه شمایل
 کاین شیمه نباشد مگر از احمد مختار
 هست از پی دارنده تاج و کمر و تخت شایسته تر از دولت و بایسته تر از بخت
 از کلک زبان نیزه و شمشیر بیاخت تا ملک ملک را ز خس و خار بپردخت
 بر چرخ زند خیمه و بر ماه کشد رخت
 زان همت ناخفته و زان دولت بیدار
 ای دادگری کامده ماهت ز در مهد عالم به تمامت همه در عهده و در عهد
 با بخت تو بتوان ز شرنگ آوردن شهد وز بیم تو بتوان ز پلنگ آوردن قهد
 این رتبت کس را نشود با جد و با جهد
 از فرة یزدان شود و پاکی کردار
 در کتب هنر اول گفتار تو بودی گفتار هنر را همه کردار تو بودی

در باغ شہامت گل بریار تو بودی بر فرق ستم تیغ گہر دار تو بودی
 دولت را در خورد و سزاوار تو بودی
 ایزد ندهد جز کہ سزا را بسزاوار

امن تو پی هر تن خفتانی و گبری است جود تو جهان را پس هر کسری جبری است
 هول تو به هر خاطر ببری و ہزبری است از بہر بد اندیش تو هر شہدی صبری است
 وز بہر نکو خواہان هر کف تو ابری است
 ابری است کہ بارانش بود درہم دینار

ایران ز تو امروز ز جنت دوسہ بہر است هر مرغ بنی خلدی و تسنیمش نہر است
 کوہ و در و ہامون ہمہ فرخاری شہر است عالم چو عروسی و سر کلک تو مہر است
 آن کلک کہ تریاق است آن کلک کہ زہر است
 در جام جفا پیشہ و در کام نکوکار

از بیم تو بہراسد در چرخ ستارہ پنهان شود از سہم تو در سنگ شرارہ
 ارغون تو روید چو گیا لعل ز خارہ وان زہر روانکاہ شود نوش گوارہ
 تعبیر بہ دولت رود از خواب گزارہ
 چون روی تو در خواب ہمی بیند احرار

کوہ از فزع تو بہ دو صد جای بکفتہ وز باد نہیب تو سر شیر کشفتہ
 از آتش خشم تو دل دوزخ تفتہ عمر عدویت را فلسک برتر رفتہ
 از سال بہ مہ کردہ و از ماہ بہ ہفتہ
 چندانکہ نمائد است ز اعدای تو آثار

اعدای ترا ایزد پر کندہ ہمی کرد پر کندہ ہمی کرد و غم آکندہ ہمی کرد
 هر حریرا خوارتر از بندہ ہمی کرد هر سروی را بید سر افکندہ ہمی کرد
 چندانکہ ز بیم تو پناہندہ ہمی کرد
 این را بہ دم کژدم و آن را بہ دم مار

دولت بہ تو یک عاشق آشفته ہمی باد اقبال تو همچون گل بشکفتہ ہمی باد

گردونت یک بنده پذیرفته همی باد
 بخت عدوت تافته و خفته همی باد
 قصه خلل از ملک تو ناگفته همی باد
 گفته همه فتح و ظفر و گرمی بازار

مثنوی موسوم به اسرار الانوار در مناقب

ائمه اطهار

ای فروزنده از سیاه و سپید	راست چون وقت چاشتگه خورشید
ای نهاده دوصدهزار طلسم	بین و بی نشان چو جان در جسم
هم عیان هم نهان چنین چونی	راست آمد که فرد بیچونی
فردی و زوج جز به تو نشود	هیچ یکتا چو تو دو تو نشود
کم و بیشی و بیش کم نشوی	بیش و کم هم شوی و هم نشوی
یک به صد بر زنی و جز یک نیست	باز صد یک کنی و این شک نیست
اول و آخر شمار تویی	هم نگارنده هم نگار تویی
نیک پیدا و سخت مستوری	طرفه نزدیک و بوالعجب دوری
دور و نزدیک چون در آب سپهر	خویش و بیگانه چون در آینه مهر
این جهان نقشهای خامه هوست	نه که این نقشها همه خور اوست
کس ازین دست کار نشنفته است	ما عرفناک عقل کل گفته است

فی النعت

علت مایکون و معنی کن	پاک و والاتر از ثنا و سخن
احد و احمد و مسحمد اوست	سر توحید و نقش سرمد اوست
قدمش با ازل نبی گوید	مدتش را ابد ز پی پی گوید
کس ز بیچون نگوید از چه و چون	آفرینش تویی نه کم نه فزون
گر نگار تو آن نگار نداشت	کس از آن پرردگی نگار نداشت
کرده توست این ولود و ولد	ورنسه او لم یسلد ولم یولد

تو شدی هم حریف و هم نوروز
نور و ظلمت و وظیفه خوار تو است
دین از آن روی همچو ماه کنی
گر تو این زلف و چهره برتابی
جهل از تو خطیره یافت عدم
روی و موی تو کرد این شب و روز
کفر و دین نیز نور و نار تو است
کفر از آن گیسوی سیاه کنی
نیست نه زنگی و نه سقلابی
علم در عالم از تو گشت علم

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب

شهر علمی تو و علی در توست
ز آفرینش تمام مهتر اوست
او دهد در سرای مدح و هجی
از کف او برد نوا و نوال
آن جهان نار و نور راست قسیم
نور و نار از تو تافته و تفته است
عقل تو جان جبرئیل بود
بند فتراک توست عزرائیل
هم ز میکال تو ستاند پاک
گر نه امکان ز تو مدد جوید
ای به رخسار و لب چو عدن و عدن
هم در توست هم برادر تست
هم به یک سال از تو کهنتر اوست
جاودانی حیات و مرگ فجی
جنت و دوزخ از یمین و شمال
این جهان خوب و زشت را تقویم
مور و مار از تو خفته و رفته است
خقال رخسار تو خلیل بود
دست رزاق توست میکائیل
رزق خود باد و آب و آتش و خاک
نوز در بنکه عدم پیوید
عدن و عدن تو حسین و حسن

در منقبت حضرت امامین همایین حسن (ع) و حسین (ع)

هرچه زاد از حسن حسن باشد
آینه روی آفتاب مه است
تابش روی شهادت ازلی
مرکب از دوش مصطفی کرده
مهد جنبان به کاخ جبریلش
پسر بوالحسن حسن باشد
بچه شیر و شاه شیر و شه است
جگر مصطفی و جان علی
ره بسه میدان لافتی برده
باد بیزن پر سرافیلش

حلم او بر محیط پل بندد
 عرش اعظم سلاله حلمش
 چرخ را نیز یار و یاره ازوست
 مگس ملک او ملک گیرد
 صبر و صلح است در سداد و صلاح
 جنگ را شیر نر برادر اوست
 هیچ شیری چنو دلیر نبود
 بر همه شیرها سبق راند
 جان پی شاه داد و آه نکرد
 سر هر رشته هم بدو بسته است
 شمر را نیز زور و بازو اوست
 آفرینش همه شکسته شدی
 زین زهر شیی رگی ز خون بگشود
 خون گریست آن یزید و شمر پلید
 هم نگهدار دشمن او گشته است
 که دوا می نهد به کیفر درد

علم او نقش عقل کل بندد
 ثقل اکبر خلاصه علمش
 عرش را گوش و گوشواره ازوست
 خردش خورده بر فلک گیرد
 بهر امت به جای فوز و فلاح
 صلح را چشم و چهره بر در اوست
 جنگ را چون حسین شیر نبود
 شیر کز پشت شیر حق راند
 دل و جان جز به سوی شاه نکرد
 نیک و بد رشته زو به پیوسته است
 دوست را جمله در ترازو اوست
 تن او در غزا چو خسته شدی
 آفرینش همه تن او بود
 خون چو از حلق او به خاک چکید
 گرچه در خون ز دشمن آغشته است
 هیچ ازین سان کریم نامد مرد

در نعت بتول عذرا ام‌الحسین فاطمه زهرا

صدف از بحر لم یزل رسته است
 جفت حیدر سلیل پیغمبر
 شیر مردان چو زرش نیم تن است
 بر او مرد نیم زن دانند
 زیست از مرد در جهان او فرد
 عصمتش بانگ بر فرشته زند
 جز به یزدان نبد سلام‌علیک

این گهر از صدف شرف جسته است
 صدف گوهر شبیر و شبیر
 دختر مصطفی اگرچه زن است
 زن اگر چند نیم مردانند
 شیر یزدانش اگر نبودی مرد
 همتش ز اختران برشته کند
 در جهان بود از جهانش لیک

از جهاناندر بر جهانداور
آنکه جست از جهت فلک چه کند
این فدک بهر تو محک کرد است
زین جهانی و زین جهان پاک است
گوهری و صدف به یازده در
سیمین چارمین هشت و چهار
دو جهانش چو خاک و خاکستر
آنکه رست از جهان فدک چه کند
نزد جهان فدک این فدک کرد است
گوهر پاک خواجه لولاک است
مادری و پسر ز یازده حر
برگ و بی برگی خزان و بهار

در منقبت حضرت امام علی بن حسین ع

ثقل اصغر ستوده ثقلین
شیمتش بود همچو جد و پدر
بود او بعد باب و جد جلیل
ملک از ملک او خطر جستی
مهر و کینش از در قلیل و کثیر
حکمتش حکم بر جهان می کرد
ورنه چون سگ بدند شمر و یزید
شاه بود و ز بنده غم می داشت
آب چشمش به ناودان گشتی
هم به گردن حدید غل میکرد
آن حسین را علی را عین
چه شود شبل شیر شرزه نر
جبر اشکسته های جبرائیل
فلک از فلک او گذر جستی
جتنه کرد از جنان اثر ز اثیر
هرچه می خواست جمله آن می کرد
پسر سعد یا عبید عنید
شیر بود و ز سگ ستم می داشت
ناو بر آب چشم بگذشتی
هم به گردون مجره پل می کرد

در مدح حضرت امام محمد باقر

پور پاکش محمد باقر
احمد از بهر مژده جابر را
از حسین و حسن بود نسبش
علم را جوی سلسبیل بود
سلسبیلی است در بهشت و نعیم
باقر علم اول و آخر
باقر علم گفت باقر را
وز حسین و حسن بود حسبش
سلسبیلش همه سبیل بود
سلسبیلی ز کوثر و تسنیم

عالم از جنبش سپید و سیاه
ناظر و حاضر همه اشیاست
جملگی اوست لختی اینجا ایست
علی بن حسینش آمد و گفت
هیچ ماسای تا به حضرت هو

علم الله اوست علم الله
علم او ناظر همه اشیاست
بلکه اشیا مگر که علمش نیست
چون ازین جلوه خواست روی نهفت
بزن این جام و راه حضرت جو

در منقبت حضرت امام جعفر الصادق ع

جام بگرفت و سوی جم بشتافت
تافت از جعفر آن همایون فر
نیک دری ز سر سرمد سفت
تاش دانی ز جعفر کذاب
صدق را نطق و ناطقند همه
حارس شرع و فارس دین اوست
شرع ازو هم شرع کشتی یافت
شرع را بلکه اصل و فرع هم اوست
سخن مصطفی به کیوان بست
دین جعفرت زر جعفری است
جعفری دین کندت شاه و غنی
زر کنند زرد روی در محشر

از پدر چون مثال رفتن یافت
رخ نهفت از جهان چو بوجعفر
سیر او ز پیش احمد گفت
جعفر صادقش نمود خطاب
ورنه صدیق و صادقند همه
طیب طه و سر یاسین اوست
دین ازو پشت دیده پستی یافت
شاه دین او و شیر شرع هم اوست
چون به شرع نبی سخن پیوست
گر به دینت دل غضنفری است
جعفری زر هدت ما و منی
زاری از زر رسد به روی بشر

در منقبت امام همام موسی بن جعفر علیهما السلام

برکت نام موسی کاظم
زین غم و رنج موسی از هارون
ماه از صعب سهل شناسد
سمج و سجنش طلب نمود و طرب

زر کنند نامه در کف ناظم
راند هارون و موسی از دل خون
آفتاب از کسوف نهراسد
نر جفایش هراس بود و هرب

او نبد زنده تن و ستخوان
 خصم گوید دژم شد است و نژند
 خصم داند که بست او را دم
 شیعتش جفت شنعت است و گزند
 تنش چون کاه زرد و زار و تباہ
 آن مبین کش شکنجه که نکند
 در کف اوست جان جنبنده
 نوز تنها از او است زنده به جان
 نوز او هست رفت و شاد و بلند
 او نسمرد است و می نمیرد هم
 لیک او را گزند نیست ز بند
 حمل صد کوه داشتی آنگاه
 دو جهان سفت او سته نکند
 هم بدو مرده هم بدو زنده

در مدح حضرت سلطان الاصفیا علی بن موسی الرضا

از رخسان علی بن موسی
 موسی او را طلیعه بی ز جمال
 حکم او چیز سازد از ناچیز
 خصم با او چو راه شعوده ساخت
 لعب با شیر نر کسی نکند
 شیر کان شیر حق پدر دارد
 کینش زهره درد به شیر قضا
 آنکه این خانه خود چینن سره کرد
 همه را ره سوی سفینه اوست
 مرد در خانه کی غریب بود
 مگر آن کش انای جانانه است
 یک تجلی است موسی و عیسی
 عیسی او را ودیعه بی ز جلال
 چیز ناچیز کرد داند نیز
 شیر نرش از سر و ساده بتاخت
 مژده ازدها کسی نکند
 چنگ و دندان قضا و قدر دارد
 سگ چشاندش زهر وقت رضا
 چند خوانی غریبش ای سره مرد
 همه شهرها مدینه اوست
 غربت و خانه بس عجیب بود
 از خود و خویش و خانه بیگانه است

در نعمت امام والامقام محمد بن علی علیه السلام

چون محمد نبد تقی و جواد
 این جهان جمله کار بست وی است
 شیر را برگرازد از پیشه
 خاصه حق خلاصه ایجاد
 بر کشیده وی است و پست وی است
 مور را هم بسازد اندیشه

یک قدم شد به طوس از یثرب
 یک قدم در رود به غرب ز شرق
 نور حق بین چها تواند کرد
 او زشش سوی تاختن سازد
 بلکه این جمله نیز کرده اوست
 نیست هم زیر چرخ ازو خالی
 خون او ریخت زاده مأمون

طوس شد چون پدرش را مغرب
 وین عجب نی که نور مهر چو برق
 نور خورشید این چه داند کرد
 خور جنبیت ز یک طرف تازد
 همه جا زیر پی سپرده اوست
 چرخ را زیر پی کند حالی
 پدرش را بریخت مأمون خون

در منقبت امام بزرگوار علی بن محمد

عینی پرده خون کند دیده
 هست عرجون نقی چو بیخ تقی
 هم فریدون سلاله جمشید
 فضله فضل او روان فلک
 حرکات فلک عزیمت اوست
 زوفسان و فسون ستد جاوید
 زو به شیخ پرستاره چرم پلنگ
 مسور در خاک شکر او راند
 باد را جنبش آب را جوشن
 از همه باز آگه اوست همه
 نیست او هو و هیچ جز او نیست

زانچه این هر دو از عنب دیده
 علی بن محمد است نقی
 هم فروغ است بچه خورشید
 رشحه جود اوست جان ملک
 ملکات ملک ز شیمت اوست
 تیغ بهرام و بریط ناهید
 زو به دریا زدوده تاب نهنگ
 مرغ بر شاخ نام او خواند
 نار را نور و خاک را گلشن
 او شه این رمه است و نیز رمه
 همگی اوست جز که او هو نیست

در ستایش امام حسن بن علی العسکری (ع)

هم ازین بیش دان علیه سلام
 سند سنت و شریعت اوست
 شکر شکر او هدر نکنم

خلف حیدر و امام انام
 حسن عسکری ودیعت اوست
 باد با شکر او شکر نکنم

دین و دیدنش از خدا و رسول	رود باشد شگرف و دریا ژرف
حب او هور و بغض او دان هیر	جنت اندیشه محبت اوست
آنکه بر شاخ حب او زد دست	حب او چیست خط آزادی
بی خط او به خطه مینو	ره به در برد می توان بر شاه
اصل و پیوندش از علی و بتول	لجئه ژرف راست رود شگرف
اینست معنی جنت است و سعیر	دوزخ اندیشه های هیبت اوست
آشیانه به شاخ طوبی بست	پاک منشور شاهی و شادی
کس نرفته است خیز و آنخط جو	بلکه او هست هم شه و هم راه

در مدح و منقبت امام حجة منتظر مهدی صاحب الامر (ع)

حـبـذا مـنـتـظـر زهـی مـهـدی	ای همه نیکی و نکو عهدی
ای خداوند دور و صاحب عهد	ای فلک را مدار و مه را مهد
خلق را از تو فر و فیروزی	تو کنی روز و تو دهی روزی
آب باران به تو گذاره شود	ریگ هامون به تو شماره شود
جنبش برگها به باد تو است	جمله تسبیحها به یاد تو است
گلشن دین رخ مبارک توست	شرع را شیر نر بلارک توست
همه چشمها به راه تو باز	همه گوشها سوی تو فراز
کی بود کی که روی بسنمایی	بگشایی در و بیرون آیی
عدل را خیمه بر ستاره زنی	ظلم را خانه پر شراره کنی
من و هرکس که در هوای توایم	به بر آیی که از برای توایم
آن سر و جان که از تو داشته ایم	هم به کف بهر تو گذاشته ایم
شد ز هجرت دو ششصد و شش و شصت	که سپهر این سخن به هم پیوست
من ازین جمله دیده ام چل و اند	سال بر سر چمیده ام چل و اند
موی بر سر شد اکدش و اشمط	نوز دل صد رباط را مریط
دل چنان شیر بود و موی چو قیر	شیر چون قیر گشت و قیر چو شیر

شیر با کتم قیردانم کرد
 هست سی سال تا سخندانم
 نظم گفتم دوبار پنجه هزار
 به دروغ آسموغ را خستم
 زنگی بی را گهی ملک خواندم
 گاه گفتم به زال رستم زال
 این زمان زین عجل ستاده شدم
 گفتم سحر و ساحری نکنم
 سخن از هیچگاه بطرازم
 ای یکی جان پاک و چارده جسم
 قیر چون شیر کی توانم کرد
 نثر را نظم را به هم رانم
 نثر گفتم بر این فزوده سه بار
 کذب بر ماه و بر فلک بستم
 فلکهای را گهی فلک خواندم
 گاه گفتم بخیل را بذال
 زان نوند حرون پیاده شدم
 یساد از شعر و شاعری نکنم
 از علی و عشیرت آغازم
 هر یکی را دوصدهزار طلسم

در مخاطبه با ائمه اثنا عشر و اظهار نیاز

سبحات جلال را جمشید
 نهمت همتید و صفو صفا
 همه بحر کرامتید و کرم
 گرچه بانامه سپید نیم
 جز ولای شما که زاد نهد
 نهد این زکوة و صوم و صلوة
 چند بودم ز من بد آمد بد
 آمده نامده عفو سازید
 چون ببندد زبان گوینده
 دور مانم ز یار و از یاران
 نگذارید بی کس و یارم
 کاندران هولناک جای لحد
 چون در افتد نهیب حشر و حساب
 شرفات جمال را خورشید
 عدن رحمتید و عدن وفا
 همه شاخ نعیم و باغ نعم
 با ولای شما نمید نیم
 جز ولای شما که داد دهد
 بی ولای شما برات نجات
 چند باشم یکی ز من برصد
 که خود انجام و هم خود آغازید
 بال گیرد روان پوینده
 وز پرستاری پرستاران
 بی مددکار و بی پرستارم
 برگشایم زبان به نام احد
 بر بایدم از عنا و عذاب

گرچه انگشت هست بهر کنشت	با شما هم کنشت هست بهشت
چه کم آید ز بحرهای کرم	تشنه کامی بر او زند گم دم
چسند در پنجه هوا رنجه	چسند این رنجه دل در اشکنجه
چه شد آن جنبش هوای شما	چه شد آن سایه غنای شما
چه شد آن لطفهای گمشده گیر	چه شد آن عفوهای عذرپذیر
تاکی و چند خرد و خوار چو خس	پی هر چیز پیش هر ناکس
باز خرید خواریم ز خسان	مگذارید حاجتم به کسان
هر که خصمی کند به احمد و آل	خصمی او کند محمد و آل
تا که گیرد به سخره ناب نهنگ	تا که خارد به خیره پلک پلنگ
بر نبی و آل او سلام و صلوة	از کنون تا به موقف عرصات

رباعی

این دل که به چهره زان نگاری دارم	خون گشته پی لاله عذاری دارم
نیرنگ غمش بین که ز اشک و رخسار	در عمین خزان عجب بهاری دارم

۶۲۹

سالک یزدی

اسمش آقامحمدجعفر در اصفهان تحصیل کرده به شیراز آمد. به واسطه رابطه با اکابر به ملازمت نواب شاهزاده آزاده معظم حسینعلی میرزای فرمانفرمای فارس سعادت یافته از اهل مجلس حضور خاص گردید. مکرر خدمتش دست داد و به صحبتش می رسیدم و اشعارش را می شنیدم. در ریاضی و طبیعی با بهره وافی بود و در اواخر حال طبابت می کرد. به چند بیتی ازو درین دفتر تجدید نامش شد:

صبح چو مسندنشین این کهن ایوان	افسرش از طرف شرق گشت نمایان
-------------------------------	-----------------------------

مرغ مرصع جناح گشت چو پنهان
جانب باغی پر از شکوفه الوان
چشم شقایق به نسترن شده حیران
روی هوا عطرسا ز خرمن ریحان
شسته رخ بوستان ز قطره باران

طایر زرینه‌بال گشت چو پیدا
آمد از خانه با دو یار موافق
دیده نرگس به لاله آمده واله
صحن چمن مشکبو ز توده لاله
رفته فضای چمن ز باد بهاری

وله

ابر گوهر ریز میل طرف بستان کرد باز
وین گران قیمت گهر را نرخ ارزان کرد باز
این عبیر آورد و زلف آن را پریشان کرد باز
این گلاب آورد و باز آن را گریبان کرد باز

باد عنبر بیز آهنگ گلستان کرد باز
آن گرامی قدر عنبر را بها بر باد داد
باد سنبل را نیامد گر حلی بند از چه رو
ابر اگر مشاطه گل نیست در گلشن چرا

۶۳۰

ساغر شیرازی

اسمش شیخ محمد خلف‌الصدق شیخ مؤمن عرب خزاعه است که در شیراز ساکن و مجتهد خلق بود. فرزند ارجمندش نیز به مرتبه پدر نامور رسید و در مسجد جامع پیشوای مقتدیان بود و در حسن اخلاق از امثال و اقران طاق. خدمتش مکرر دست دادی و غالب اوقات با فقیر، التفات و توجه نمودی با وجود کمال زهد و تقدس نیک بذله‌گویی و خوش صحبت بود. از اشعار آن جناب تیمناً قلمی شد:

گر بر بت به صدق دل عرضه کنی نیاز را
گرچه برای بندگی ساکن مسجدم ولی
ای سوی کعبه ره‌سپر بین به کجاست روی دل
به که به زرق در حرم جلوه دهی نماز را
بندگی خدای کو بنده حرص و آزار
شاد مشو که هم‌راهی قافله حجاز را

وله

از گدایی در میخانه شاهی کن طلب
نیافتیم ز عیش جهان بجز حسرت
ریا همین بر عشاق نیست ورنه فقیه
واندران درگاه یکسان بین گدا و شاه را
فروختیم به دنیا اگرچه عقبارا
امام شهر نگرده اگر ریا نکند

مرا خون شد ز هجرت گر دلی بود
ترا ویرانه شد گر منزلی بود

وله

اگر ز صحبت دردی کشان کناره کنم
بهار می رسد آن به که توبه را شکم
به روی پیر مغان چون دگر نظاره کنم
چو فصل گل گذرد توبه یی دوباره کنم

ساغر غم هجر یار بهر من و توست
عالم همه سرخوشند از باده وصل
این محنت و انتظار بهر من و توست
این درد سر خمار بهر من و توست

ای دل چکنم به او که دلدار تو نیست
با او چه سخن تو خود گرفتار شدی
از یار چه پرسم که چرا یار تو نیست
ما را چه گنه که او وفادار تو نیست

۶۳۱

سلطانی مازندرانی

جنابش حاجی میرزا رضاقلی اصلش از قریه نواست در حضرت خاقان شهید محمد شاه، شاه قاجار منشی اسرار بود و در دربار خاقان صاحبقران منشی الممالک گشت و از اقران درگذشت چندی وزارت خراسان و فارس کرده خدمتش روزی افتاد و با منش لطفی کامل بود. گاهی غزلی

می سرود. ازوست:

مردن هوس است بی تو ما را این عمر بس است بی تو ما را

وله

حکمت لم یزلی یوسف کنعانی را گر به زندان فکند کام روا نیز کند

۶۳۲

سخرای اصفهانی

اسمش محمدزمان خان و خلف الصدق جناب نظام الدولة العلیه حاج محمد حسینخان صدراعظم

خاقان صاحبقران طاب ثراه و چندی حکمران یزد بوده گاهی به میل طبع غزلی می فرموده:

زهول قیامت حدیث واعظ شهرم مرا که بی رخ تو هر شبی است روز قیامت

هرجا حکایتی شود از کشتگان عشق ای راویان دهر ز ما هم روایتی

۶۳۳

سلیم کردستانی

میرزا سلیم و مردی صبور و حلیم بود و شصت سال عمر نموده و در سنه ۱۲۱۴ فوت شده
ازوست:

تا ز چشم تو رسد مستی سرشار مرا نیست با آرزوی نشاء می کار مرا

کس به دشمن نکند آنچه به من جانم کرد مرد از هجرش و شرمنده ز جانانم کرد

۶۳۴

سایل فارسی

اسمش محمدسعید مشهور به آقاجانی ابا عن جد ضابط و عامل دو بلوک قیر و کازرین من اعمال فارس بوده برادر خود را نیابت داده به شیراز آمده با علما و فضلا و شعرا و امرا بسر می برد و در سال یک هزار و دویست و بیست و پنج که مؤلف و جامع این تذکره دو ساله بوده و از مازندران با والده و اقربا به شیراز بازگشته وی وفات یافته لهذا ملاقاتش روزی نگردیده استماع رفته که خادم نامی قیری از ملازمانش دیوان وی را به تصرف گرفته غزلیات او را به نام خود در انجمن اعظم خواندی و بر مخدوم خود دامن استغنا بر افشاندی. ازوست:

قصاید

در جلوه شوخی پری و ندر روش کبک دری در که پلنگ بربری در دشت آهوی ختا
هست آن سمندر تندر و هنگام جستگاه دو چون یوز آهو در جلو چون آهوی یوز از قفا

۵

غزلیات

از ساکنان میکده کی سرزند کین کسی صاف است دل با عالمی رندان درد آشام را

رفتیم رفته رفته ز کویش بدین امید کاید کسی ز جانب او در قفای ما

گردش به من چو رام ز غم جان سپرد غیر تا بود چرخ گردش ازین خوبتر نکرد

زلف هزار حلقه و هر حلقه صد کمند در هر کمند او دل آزاده ای به بند
جز خال چون سپند تو بر روی آتشین ساکن ندیده بر سر آتش کسی سپند

به غیری مسهربان باما به کینی چرا با او چنان با ما چینی

فتد در خرمن عمر من آتش
هر آن کو صورت خوب تو را دید
چو بینم خرمنت را خوشه چینی
به صورت آفرین کرد آفرینی

۶۳۵

سامی هزارجریبی

اسم سامیش میرزاعلی، خلف‌الصدق حاج میرزا حسن، مستوفی و ناظر شاهزاده معظم حسینعلی میرزا، فرمانفرمای سابق فارس و اصلش از ولایت هزارجریب طبرستان است و خود در بدایت عمر مهما امکن به تحصیل علوم متداوله پرداخته و جود مسعود خود را جامع کمالات ساخته و در انشاد نظم و انشاء نثر ماهر و قدرتش در هر دو ظاهر خطش خوش و طرزش دلکش طبعش در کمال استعداد و بامنش نهایت و داد. اکنون سالهاست که وی در شیراز و من در تهران متوطنیم و فرصت دیدار و لذت گفتار حاصل نگشته بی شبهه در نظم ترقی کرده و صاحب دیوان شده این ابیاتش حاضر و نوشته شد. مسموع افتاد که هشیار تخلص کرده ازوست:

در هنگام عزیمت ارض اقدس و توقف در تهران معروض داشته

به هوش باش و مده دل ز کف که خطه ری
سمبران همه بر رخ شکسته چنبر زلف
نهان به زیر کله کرده توده عنبر
به یک نظاره ستانند عقل و دانش و هوش
قتیل خنجر مزگانش چه خاص و چه عام
ره حجاز نه گر باز هست و بیم خطر
پس از ورود به هر سو نظر گشا و ببین
چه شد منور از آن نور دیده ات بینی
امام ثامن سلطان دین رضا که قضا
سراچه بی است پر از لعب و کودکان لعاب
به سان عود بر آتش نهاده عنبر ناب
ز شاخ سنبل بر سرخ گل فکنده نقاب
به یک کرشمه ربایند صبر و طاقت و تاب
اسیر نرگس فتانشان چه شیخ و چه شاب
نخست سوی خراسان بتاز خنگ شتاب
ز نور شمس ایوان کیست شمس به تاب
که هست صاحب ایوان شهی سپهر جناب
اوامرش را آمد مطیع در هر باب

نمونه‌یی است ز قهرش جحیم دار عذاب
 نمی‌گر از یم جودش نبود یار سحاب
 که از نخست مشکل شدش به شکل رکاب
 به کف گرفته طبقها ز گوهر نایاب
 به پیش دستش بالاد اگر ز جود سحاب
 چنان بود که بلافا بر محیط سراب

لطیفه‌یی است ز لطفش همه نعیم جنان
 به کشتزار جهان قطره‌ای نمی‌بارید
 هلال بر سر چرخ است از آن قبل افسر
 پی‌نثار درش ز اختران فلک هرشب
 به جنب رایش گردم زند ز تابش مهر
 چنان بود که بتابد به جنب مهر سها

در شکوه از اهالی فارس و اظهار رنجش از اکابر شیواز

هرآنکه چون من از مرز فارس کرد سفر
 چه فارس ما حی نفع و چه فارس حامی ضر
 کساد از وی هر جنس کان ز فضل و هنر
 شود به منفعت از خاک آن چو کحل بصر
 فستد ز خاصیت آن مرا به جسم آذر
 کچی که گفته سفر هست قطعه‌یی ز سفر
 که بخل شاهر ایشان ز جود معن اشهر
 که بوده‌اند به من بنده صاحب و یاور
 نه اصل و نه نسب و نه حسب نه پا و نه سر
 خداست عالم و هر ظلم را دهد کیفر
 مرا قناعت از هرچه در جهان خوشتر

خجسته طالع و فرخنده فال و نیک اختر
 چه فارس رنج روان و چه فارس آفت جان
 رواج در وی هر نقد کان ز جهل و غرور
 بود به خاصیت از آب آن چو آب حیات
 رسد ز منفعت این مرا به چشم آزار
 یقین که در حضرش بوده جاه و منصب و مال
 تبارک‌الله از خلق این خجسته دیار
 بغیر چند تن از خاندان رفعت و مجد
 نه رحم داده خداشان نه مردمی نه وفا
 به من اگر چه زیانشان رسید سود من است
 گرم نباشد امروز جاه و مال چه غم

وله ایضاً

ای مرهم هر خاطر حزین
 این روی تو یا باغ یاسمین
 بر خلق جهان این سخن یقین
 صورت نپذیرد ز ماء و طین

بسخلک ای بساد فرودین
 این بوی تو یا بوی یاسمین
 مانا که تو روح مجسمی
 زیرا که چنین صورتی به دهر

هم درگه او قبله ینال
 روزی که به میدان نهند رو
 آرایش پیکر کنند درع
 در چشم عدو دشت کین شود
 برجای گل و لاله هر زمان
 چون جای گزیند به روی اسب
 زلزال ازو در بهه بوم روم
 هم سده او کعبه تکین
 گردان همه با گرز آهنین
 پیرایه توسن کنند زین
 بس خرم چون باغ فرودین
 زوبین و سنان روید از زمین
 چون پای گذارد به دشت کین
 ولوال ازو در بهه مرز چین

در مخاطبه با افلاک و اظهار تنگدلی از ایام گفته

سپهرا دانمت بهر چه با من سرگران کردی
 همانا بی سر و پای مرا چون خود گمان کردی
 نکردم با تو چون نرمی به نرمی عاقبت از کین
 مرا در آس غم چون توتیا نرم استخوان کردی
 مرا چون قرص خورشید و مهت شب نبذ هرگز
 رهین منت دونان پی یک قرص نان کردی
 به باغ بد سگالان قطره را دریای بی پایان
 بکشت رادمردان رشحه را برق یمان کردی
 گرفتم کاهنی یا خاره یا فولاد یا رویی
 نیاری پنجه با من کرد زینان گر بنان کردی
 نه شیطانم ولی سندانم از سختی نتابم رو
 تو گر تیغ از هلال آورده ای ز اختر سنان کردی
 نیم رذل آنقدر کت از پی خدمت میان بندم
 گرم از مهر افسر ور کمر از کهکشان کردی
 چو یکران آنکه عمری رام بودی زیر هر رانی
 کنون یکران دوران رامش اندر زیر ران کردی

کسی کو بر به تن هرگز ندیدی خرقه خلکان
کنونش جامه ز اکسون وز پرنده پرنیان کردی
گذشتم زین همه بیداد و کین آخر چه برتر زین
که با من مهربان یار مرا نامهربان کردی
الا ای یار دیرینه که این گردون پرکینه
هر آنچت گفت با من جور و کین کن بیش از آن کردی
به نسرين بر ز شاخ ضیمران بس دستها بستی
ز سنبل بر ز برگ سرخ گل خوش سایبان کردی
جهان از کاروان صبح شد چون دشت تاتاری
یقین تاری ز مشک طره با این کاروان کردی

۶۳۶

سرهنگ تبریزی

نام نامیش حسنخان و از نجبای دارالسلطنه تبریز و آبا و اجدادش در آن ولایت معروف و سلسله ایشان به سرداری و کلانتری مشهور و در خدمتگذاری شاهزاده مغفور نایب السلطنه خود خان مذکور منصب سرهنگی داشته و شاهزاده مغفرت پناه نیز با این طایفه پیوندی فرموده نواب اشرف فیروز میرزای نصره الدوله والده ماجده اش از آن سلسله بوده سرهنگ را طبعی خوش و گاهی به غزلیات می پرداخته ازوست:

من اشعاره

هرکس حرام گفته حلالش نمیکنم با چون تویی نشستن و خوردن شراب را

مگرت تازه سر ریختن خون کسی است که به زیر لخدم زندگی از نو هوس است

چه اسیری است کہ گر باغ بہشتم بدهند باز با صد ہوسم میل بہ کنج قفس است

از خدنگ غمزہ مرد افکنت آنچه من دیدم نہ بیند دشمنت

طرہ‌های پر خم رخسار یارم می‌کشد عاقبت اندر سر این گنج مارم می‌کشد

وله

از مہربانیش بہ طمع می فتاد غیر وصلش نصیب گشت پس از سالها ولیک شادم کہ کامم آن بت نامہربان نداد فرصت کہ سیر بینمش این چشم تر نداد

می فروشد اگر این مغبچہ کو آنکہ ننوشد واعظ شہر غلط می‌کند ار زہد فروشد

مغان کہ آب عنب را شراب می‌سازند چه ساحرند کہ آتش ز آب می‌سازند

ہر آن ساعت کہ چشمانم بدان چشمان مست افتد

بہ چشمانت کہ از چشمم بہ عالم ہرچہ هست افتد

ز پا افتادگانند از پیش اندر بیابانها

چنین آہوی وحشی کی بہ آسانی بدست افتد

ندانند قدر من آن لعبت شیرین مگر روزی

کہ سرخوش باشد و در بزم رندی می‌پرست افتد

وله

یاری کہ عار باشدش از یاد کردنم این بال و پر مرا نرساند بہ هیچ جای شد پاسبان رفیقم و نزد سگان نشاند مشکل بخاطرش گذرد شاد کردنم بی حاصل است از قفس آزاد کردنم تأثیر کرد نالہ و فریاد کردنم

وله

بی تو ای آفت جان چهره زردی دارم
پاسبان گو دهم راه به کویت یک بار
می توان یافت ازین چهره که دردی دارم
گر نمردم ندهد بار به دیگر بارم

وله ایضاً

خنجری از سر کین بر دل بی تاب زدی
آفرین بر تو که بر آتش دل آب زدی

وله

با زخم اینچنین چو ببیند خموشیم
می پاک و حلال است ز دستت دوسه جامی
دیگر چه شکوه از تو ستمگر کند کسی
کرد است هر آنکو نخورد فعل حرامی
گر عمر من و عهد تو می داشت دوامی
امید یکی بوسه از آن لعل لبم بود

قطعه

گو به اسماعیل کاندرا مدح تو
اصلت از نور است اما ای رفیق
هر چه کوتاهی کند معذور نیست
در جینت از نجابت نور نیست

این دبیر حرام خواره ز ما
گه جو و گاه بهر استر و اسب
گوش بر حرف هیچ کس نکند
بسه سهولت نمی نویسد فرد
چند پول حلال می خواهد
گه جل و گه جوال می خواهد
بی گمان گوشمال می خواهد
اشرفی و ریال می خواهد
باز یک طاقه شال می خواهد
طاق شد طاقتم که زرها برد

در مدح نواب مستطاب اشرف نایب السلطنة العلیة العالیة

ما هر دو برادران زاریم
بگرفته سپاه روس تبریز
بگذر ز گناه ما که جز تو
کمز قول عدو گناه کاریم
زین روی ز شاه شرمساریم
امید به هیچ کس نداریم

در حسرت درگه تو هرشب
رحم آر که در میان اقران
زین بیش ذلیل و خوار مپسند
تا صبح ستاره می شماریم
پیوسته ملول و دل فگاریم
ما را که غلام جان نثاریم

در تاریخ فوت حاجی میرزا مهدی مجتهد تبریزی

قاضی ز جهان ندیده جز بد عهدی
تاریخ وفات خواست از من گفتم
بدرود جهان کرده پس از او شهدی
مسکن به بهشت کرده سید مهدی

تا درد تو در دل حزینم جا کرد
ای آفت جان میان دلها دردت
این دیده خونبار مرا رسوا کرد
این گمشده دل را ز کجا پیدا کرد

۶۳۷

سروش اصفهانی

نام شریفش میرزا محمد علی و اصلش از بلوک موسوم بسده و روزگاری به جوانی در شهر اصفهان تحصیل کمالات کرد چون طبعی موزون داشت هم از زمان شباب به شاعری رغبت کرده به مداحی سادات بزرگوار و علما و امرای والامقدار مشغولی جست چون به مضمون اینکه گفته:

به شهر خویش درون بی خطر بود مردم
به کان خویش درون بی بها بود گوهر
مسافرت گزید و بیشتر بلاد ایران را دید.
چنان مقدر بود که عیشش از باده کامرانی لبریز شود
در آن ولایت متوقف و از اکرام و انعام امیرزاده بزرگوار فتوت شعار والامقدار نواب قهرمان
میرزابن نایب السلطنه مغفور طاب ثراهم متنعم و موظف بود. غالباً قصاید در مدایح حکمران
آذربایجان و مرحوم محمدخان زنگنه پیشکار آن سامان به رشته نظم می کشید و معروض
می داشت تا پختگی طبع و تتبع در طرز سخن سرایی فصحای متقدمین حاصل کرد و توسط
امیرزاده آزاده نواب محمد محسن میرزای بن شاهزاده خاقان نژاد نواب عبدالله میرزا متخلص به

دارا نورالله روحه به دربار شرافت مدار شاهزاده بزرگوار زبده و نخبه نجبای سلسله علیه عالیہ قاجار یعنی سلطان ناصرالدین میرزا و لیعهد دولت ابد مهد حضرت قطب السلاطین سلطان محمد شاه که به حکمرانی آذربایجان اختصاص داشت راه یافت و در مراحل مدحت گذاری و اخلاص شعاری شتافت. بعد از جلوس میمنت مأنوس حضرت ولیعهد بر سریر موروثی آبا و اجداد، میرزای مشارالیه نیز در سلک خدام آستان سعادت توأمان منسلک گردید و در ایام اعیاد تهنیت گوی و تقویت جوی گردید و این خدمت مخصوص وی شد و صاحب ضیاع و عقار و درهم و دینار آمده از میامن نظر تربیت و توجه خاطر خطیر مرحمت تخمیر اعلی حضرت اقدس شاهنشاهی خلدالله سلطانه روز به روز قوت طبعش افزود و تتبع طرز فصحای قدیم و استادان نظم کرده بعدوبت و سلاست شعر حکیم ابوالحسن فرخی سیستانی و امیر معزی سمرقندی سخن سرایی کرد. تغزلات شیرین و مدیحیات رنگین سرودن گرفت. قطع نظر از قصیده سرایی به مثنوی گویی پرداخت و بسیاری از غزوات حضرت امیرالمؤمنین روح العالمین فداه منظوم ولی هنوز نسختی از آن به دست نیامده که نگاشته شود و در سنه ۱۲۸۵ درگذشت. از قصاید او انتخابی رفت. ازوست:

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب
و تخلص به مدحت شاهنشاه گیتی پناه

دی دیدم آن شکرب لب زیبا را	کز رخ شکسته قیمت دیبا را
قسیمت شکسته از لب و دندانش	یاقوت سرخ و لؤلؤ لالا را
بردم نسماز پیش دو رخسارش	چونانکه برهن بت یغما را
گفتم که ای بلای مه و خورشید	نسیکو بدار این دل شیدا را
گفتا نکو بدارمش ار گویی	مدح سوار دلدل شها را
دست خدا علی وصی احمد	کافراشت هفت گنبد خضرا را
روی حقست و بهر چنین رویی	آینه دان تمامت اشیا را
بنهاد چون به دوش پیمبر پای	در زیر خسویش دید ثریا را
هستی ازوست عالم و آدم را	روزی ازوست پشه و عنقا را

ذاتش فرو گرفته ز سر تا بن
 خورشیدوار نور تولایش
 اوج سپهر و مرکز غبرا را
 بونصر شاه ناصردین شاهی
 تابان ز چهره خسرو برنا را
 خواهد سروش جایزه حورالعین
 کار است دین و دولت دنیا را
 از حیدر این قصیده غرا را

در مدحت و ستایش سلطان السلاطین ناصرالدین شاه قاجار

ای شکسته زلف خوش پیراسته دلبر ترا
 حلقه بر حلقه است و چنبر بر سر چنبر ترا
 چون که چیزی بشکند آن را شود مقدار کم
 پس چرا گشت از شکستن قدر افزونتر ترا
 گرچه خوشبویند مرزنگوش و سیسنبه ولی
 بنده بویند مرزنگوش و سیسنبه ترا
 باد هر ساعت میان بنده جنیبت در جهد
 تا کند گرد گل خود روی بازیگر ترا
 چون سپاهی کش ملک ریزد به روی یکدگر
 ریخته بند و شکن به روی یکدیگر ترا
 ناصرالدین شاه غازی کش چو آرایسی مدیح
 خامه لؤلؤ بار گردد نامه پر گوهر ترا
 آن خداوندی که از گل پیکر آدم سرشت
 راست پنداری سرشت است از خرد پیکر ترا
 چرخ همت برگمارید است کارد زیر حکم
 از کنار باختر تا دامن خاور ترا
 باش تا گردون به رغم خسروان روزگار
 برکشد بر گوشه افسر ترا

چون یکی عاشق که بوسد ساعد معشوق خویش
 فتح و فیروزی بسوسد ساقه لشکر ترا
 هرکجا باشد شتاب و هرکجا باشد درنگ
 حزم چون کوه متین و عزم چون صرصر ترا
 تا بگردد آسمان و تا بتابد آفتاب
 شاه باش و شهریاران جهان چاکر ترا
 چون نشینی بر فراز تخت شاهی آسمان
 باز نشناسد ز افریدون و اسکندر ترا

در صفت بهار و مدح حضرت شهریار معدلت شعار شاهنشاه ایران

از باغ ببردند فرش دیبا	از زاغ ستردند نقش زیبا
شنگرف بشستند پاک از دشت	تا کوه به سیماب شست سیما
مینا به چمن کرد باد یک‌چند	امروز کند کهریا ز مینا
بلبل ننوازد به باغ بریبط	صلصل نفرآزد ز شاخ آوا
گر بلبل گوینده گشت خاموش	وان زاغ خمش مانده گشت گویا
گوینده چو بلبل زبان من به	در مدح خداوند آل طاها
بیننده غیب و شهود عالم	زیرا که خدا راست چشم بینا
با صورت عرشی به عرش ظاهر	با صورت فرشی به فرش پیدا
جسمش پسر آدم است لیکن	جاننش پدر آدم است و حوا
دانی که چه چیز است رستگاری	بر حیدر و بر آل او تولا
جنبیدن اشیا ز جنبش اوست	مشروح کنم بر تو این معما
چون تن که بود در تصرف جان	ذاتش متصرف بود در اشیا
در مدحت او گفتمی نگویم	زیرا که بترسم همی ز غوغا
در کنه کمالش خرد برد پی	گر پشه برد پی به کنه عنقا
ای آنکه همه انبیا که و مه	موجند و بود گوهر تو دریا

چونانکه به کل بازگشت اجزا
بر شادی عید تو شاه برنا
بخشنده و پیروزمند و دانا

سوی تو بود بازگشت ایشان
بنشسته بر او رنگ و بار داده
سلطان عجم شاه ناصرالدین

وله ایضاً در تعریف فصل بهار و تخلص به مدحت شهریار

به هم ناگاه پیوستند و برشد از دوسو غوغا
چنان چون شخص مؤمن در میان جامه ترسا
سوی هم تاختن کردند گفتی از پی هیجا
همی گفتند باهم لیک نز گفتار خود دانا
چرا بی کین خروشی گر نه ای کالیوه و شیدا
چنان کز گرد لشکرگه سوار دلدل شهبها
که بود از وی قوی پشت نبی در عرصه هیجا
عیان از گوهر او شد تمامی گوهر اشیا
مدبر اوست در امکان چه در سرا چه در ضرا
تو بیخی انبیا شاخه تو کلی اولیا اجزا
همه پرندگان مأمور تو از پشه تا عنقا
گشاده روی بنشسته در ایوان خسرو برنا
جهانداری که از مهر تو اش انباشته اعضا
هوای تو به دل آراسته چون در جنان حورا

دو ابر بانگ زن گشت از دوسوی آسمان پیدا
میان گرد تازی گشت پنهان چشمه روشن
چو پیوستند باهم بانگ هیجا از دوسو برشد
همی رفتند زی هم لیک نز رفتار خود آگه
الا ای ابر کوشنده که بی کینی خروشنده
ز گرد تیره ات خورشید روشن رخ برون تابد
امیرالمؤمنین حیدر سپهسالار پیغمبر
پدید از بازوی او شد تمامی نیروی ایزد
مؤثر اوست در کیهان چه در پیدا چه در پنهان
تو مهری اوصیا ذره تو بحری انبیا قطره
همه جنبندگان مقهور تو از مهر تا ذره
بدین شادی که برجای نبی امروز بنشستی
شهنشاه مظفر ناصرالدین شاه دین پرور
ولای تو به جان اندوخته چون در صدف لؤلؤ

در مدح امیر نظام اجل محمد خان زنگنه

کران باغ پر از زر جعفری کندا
سه ماه از آن پس دی سیم گستری کندا
نه گل میانه گلزار دلبری کندا
بیار از آنچه رخ من معصفری کندا

خزان بیامد تا کیمیاگری کندا
سه مه خریف به گلزار گستراند زر
نه بلبل آن غزل بیدلانه ساز کند
کنونکه باد خزان گلستان مزعفر کرد

بودش گونه گلنار و بوی اسپرغم
 اگر شعاعش بر اهرمن فرو تابد
 بط شراب مراده که مر مرا چون بط
 مرا که سرخوش و در دست ساتکین گران
 کسی کزو خورد و مدحت امیر کند
 امیر عالم و عادل محمدبن علی
 هر آن کسی که نهد سر بر آستانه تو
 ازو گسار که غمهاست اسپری کند
 مر اهرمن را با گونه پری کند
 میانه شط غم دل شناوری کند
 زمانه کیست که با من گران سری کند
 همیشه بر نسق من توانگری کند
 که مشتریش به درگاه چاکری کند
 به سرفرازان میری و سروری کند

در مدح امیرزاده فضیلت شعار محمد محسن میرزای امیر آخور

فرش دیبا گسترد در باغ فراش صبا
 در میان گلستان گل بشکفد بیجاده گون
 کهربا بسترد باد از باغ و مرجان برفشاند
 نوبهار امسال چونان باجمال آمد که هست
 پار بر من نوبهاران خرم و زیبا نبود
 نوبهار امسال بر من خرم و زیبا بود
 آنکه باشد در دو زلف هندویش صد مکر و فن
 کس ندید از غالیه برعاج دام و ترک من
 چون که مانند رخش لختی بود گلنار گل
 در میان بند و چین زلف گردد ناپدید
 چون برآید بانگ بلبل بامدادان در چمن
 راست گویی مادح میر است در ایوان میر
 قبله آزادگان شهزاده محسن آنکه هست
 مهتران یابند مسجد و کبریا از درگهش
 نیست از شهزادگان یک تن عدیلش در هنر
 نقش زیبا پرورد در راغ نقاش هوا
 بر کران بوستان پیروزه گون روید گیا
 خوشتر آید توده مرجان بجای کهربا
 نوبهار پار پیشش بسی جمال و بی بها
 زانکه به من از بت من بود گوناگون جفا
 زانکه بر من از بت من هست گوناگون وفا
 آنکه باشد در دو چشم جادویش صدکیمیا
 کرد عجاج از غالیه آویخته دام بلا
 هست بر گلنار و بر گل خاطر من مبتلا
 گر کند لختی سر زلفین چین بر چین رها
 جوق مرغان را برآید نیز از هر سو نوا
 کش به شعر شکرین گویند هرکس مرحبا
 همچو معن زائده هنگام احسان و عطا
 هست گویی درگهش بیبا و مجد و کبریا
 با همه شهزادگان این گفته ام من برملا

هم در مدح حضرت اقدس اعلی شاهنشاه عهد ادام الله سلطانه

امروز بدیدم آن بت چسین را
 با آنهمه دل همی ندانم کو
 از توده مشک و سوده عنبر
 چون دید مرا خشک همی خندید
 گفتم که بدین خوشی نمی شایبی
 تاج ملکان که ملک را عدلش
 شاهی که کند نسیم خلق او
 لطفش عوض است آب حیوان را
 پیروزی راست بالوای تو
 خصم تو زیون توست در هر حال
 هرچند که کبک تیز پر باشد
 ارجو که به پیش تخت تو بینم
 بوم و بر دشمنان بخواهی سوخت

صد حلقه زده دو زلف پرچین را
 چون می کشد آن دو زلف مشکین را
 آراسته ارغوان و نسرین را
 وز ماه نمود عقد پروین را
 جز خدمت شاه ناصرالدین را
 آراسته چون صبا بساتین را
 آزرم بهار ماه تشرین را
 قهرش بدل است نار برزین را
 مهری که به ویس بوده رامین را
 چونانکه همی پیاده فرزین را
 ناچار بود شکار شاهین را
 سالار طراز و میر سقسین را
 چونانکه امیر غور غزنین را

در مدحت حضرت اقدس اعظم ملک الملوک عالم ناصرالدین شاه

خوش نماید همه گه زلفک آن خوش پسرا
 نه که آن زلف دلاویز دراز اولیتر
 بهر صید دل عشاق چو زنجیر و چو دام
 پشت عاشق شکنند یا دل عاشق شکرد
 لب او طعم شکر دارد و رنگ گل سرخ
 کمر ای ترک چو بندی به میان اندر تنگ
 قامت من به چه ماند به خم ابروی تو
 ناصلاالدین شه غازی ملک نیک اختر
 خدمت او ره خیر است و خلافتش ره شر

خاصه آنکه ببردش لختی ز سرا
 که بود در شب کوتاه طرب مختصرا
 زلفکان تافته و بسافته بر یکدگر
 طره اش پشت شکن گشت مژه دل شکر
 با گل سرخ در آمیخته گویی شکرا
 ترسم آسیب رساند به میانت کمرا
 ابروی تو به کمان ملک دادگرا
 که بود رایت او آیت نصر و ظفرا
 همچو من کس ننمود است ره خیر و شرا

اعتمادش به خداوند بود در همه کار
فتنه کرد است سپاهش مطر از روی قیاس
گر کشد سوی عدو نیمی از لشکر خویش
ای شهنشاہ مظفر که خداوند جهان
فاتح گیتی خواندش ملک العرش به نام
حشر آراسته باید که ملک گیرد ملک
تا گرازنده شود رنگ به کهسار و به راغ
سوی دشمن بگرازد تن عاصی بگداز
طاعتت باد پذیرفته و عیدت مسعود
نه بر اجرام و بر احکام ستاره شمرا
گرد بنشیند آنجا که ببارد مطرا
نگسلد تا در قنوج نفر از نفرا
از همه پادشهان سوی تو دارد نظرا
ساخت شمشیر تو آن روز که شمشیر گرا
منت ایزد را کاراسته داری حشرا
تا نوازنده شود مرغ فراز شجرا
باش در صفة شاهی چو به دیده بصرا
شب و روز تو ز یکدیگر فرخنده ترا

در مدح امیرزاده عمیدالملک مجدالدوله امیر اصلان خان قاجار

حکمران گیلان گوید

دل و جان هدیه آوردم لب و زلفین جانان را
گراز من هدیه بپذیرد طرب دل را فرح جان را
چو زلف خویشتن بشکست پیمان وفاداری
شکسته زلف کی دیدی که نشکسته است پیمان را
یکی بنگر لب سیراب و چشم پر ز خواب او
اگر خواهی که بینی اصل درد و اصل درمان را
رخش سوسن ولیکن در شبه پوشیده سوسن را
لبش مرحان ولیکن در شکر پرورده مرجان را
دلش ماند به سندان در میان سینه سیمین
ندانم تعبیت در سینه چون کرد است سندان را
شد است از شرم مروارید پنهان در صدف گویی
شنیده وصف آن بت روی مروارید دندان را

چو به با روی زرینم همه آسیب دل بینم
 ندیدم روز به تا دیدم آن سبب زنخدان را
 چو نار گفته دارم دل به نار تفته دارم جان
 از آن روزی که دل دادم نگار نار پستان را
 مگر بنشانم این آتش که زد برجان من عشقش
 فروخوانم بر او مدح عمیدالملک سلطان را
 امیر عالم و عادل گشاده دست دریا دل
 که عدلش کرد چون فردوس دارالمرز گیلان را
 امیر و شیر باشد نام او در تازی و ترکی
 که هم میر است ایوان را و هم شیر است میدان را
 عمیدالملک بود و خواند مجدالدوله اش سلطان
 هنوزش منتظر اقبال القاب فراوان را
 چو دیدت بهتر از میران به عقل و رای در ایران
 از آن دادت شهنشه بهترین مرزی ز ایران را

وله در صفت فصل بهار و مدحت سپهسالار قاجار

باز جهان گشت خرم و خوش و زیبا	باغ و گلستان گرفت گونه دیبا
سفته و ناسفته دانه‌های عقیند	لاله نشکفته و شکفته به صحرا
بلبل خواند حدیث ویسه و رامین	صلصل خواند حدیث وامق و عذرا
باد رباید ز شاخ برگ شکوفه	گویی از هم گسست عقد ثریا
ریخته در جویبار برگ شقایق	بیخته بیجاده بر صحیفه مینا
لاله درو بامداد قطره باران	درج عقیق است پر ز لؤلؤ لالا
خندد بر روی باغبان گل صدبرگ	صبحگهان چون به روی رضوان حورا
تا بد هر شب ز شاخ گلبن سوری	وقت سپیده هزار زهره زهرا
بلبل بر سرو بن قصیده سراید	چون من در آفرین مهتر دنیا

بار خدای عجم سپهبد اعظم
گشتی اگر حشمتش تمام مصور
پار جهان کرد از مخالف خالی
سال دگر آن چنانکه خواهد خسرو
ولوله از هیبتش فتد به سمرقند
در گهر و در هنر یگانه و یکتا
جای نماندی بزیر گنبد خضرا
امسال از ظلم و جور ملک مصفا
لشکر بی مر کند به مرو مهیا
زلزله از حشمتش فتد به بخارا

در ایامی که حضرت شاهنشاهی عزیزت یورش خراسان و زیارت

امام انس و جان کرده بود گفته

الا ای باد شبگیری بشارت ده خراسان را
که آمد خسرو غازی مهیا باش مهمان را
طلوع اندر تو خواهد کرد خورشید همه شاهان
که سازد طلعتش تاریک خورشید درخشان را
بگو کاید شهنشاهی عدوبندی عدو کاهی
بر اورنگ شهبی ماهی که گردون کرد ایوان را
برو با ناز و با کشی به راه اندر کشان دامن
پر از مشک و پر از عنبر همی کن جیب و دامن را
غبار موکب سلطان ببر با خویشان همره
کز روشن کنی دیده سپهسالار سلطان را
شهنشاه مظفر ناصرالدین شاه دین پرور
که جمشید است منظر را و خورشید است ایوان را
جهانداری که نازش باشد او را بر جهانداران
چنان چون بر شبه نازش بود یاقوت و مرجان را
زدارالملک سوی شهر طوس آمد به پیروزی
طواف مشهد رکن وجود و قطب امکان را

امام مشرق و مغرب علی موسی بن جعفر

که حبش برترین شرطست مر توحید یزدان را
خداوندی که شیر شرزه کرد از شیر شادروان

چنان چون موسی عمران که کرد از چوب ثعبان را
فرشته هر غباری کش ز راه زایران خیزد

به هدیه بهر حورالعین برد عطر گریبان را
موحد خواند نتوان بی قبول او موحد را

مسلمان گفت نتوان بی ولای او مسلمان را
الا تا ابر آزاری کند خندان شقایق را

الا تا باد نوروزی کند خندان گلستان را
شهنشه را بقا بادا همه کامش روا بادا

به زیر پرده رایت کشیده باد کیوان را

در رجعت موبک اعلی از زیارت مشهد مقدس رضوی علوی

امام علی بن موسی الرضا علیه السلام گوید

باز آمد از زیارت سلطان دین رضا
هنگام بازگشتن تأیید از قفا
چونان که بازگشت ز معراج مصطفی
آری چنین کنند سلاطین پارسا
مانند خضر راه به سرچشمه بند
برشخص شاه دست نیابد ذکر فنا
بگذاشت از بیرون حرم تاج کبریا
گفتا چه شاه بر در این بقعه چه گدا
بالای خویش کرد بدان بارگه دوتا
اسلام را مسحافظ و ایام را بسها
شمشیر او ز خون مبارز کند غذا

شاهی که هست بنده فرمان او قضا
هنگام رفتن او را اقبال پیش روی
بر خرمی برفت و بیامد به فرخی
کرد است کار دولت و دین هر دو ساخته
برداست بر خلاف سکندر درین سفر
در ملک شاه راه نجوید دگر زوال
زان پیش کاندران حرم کبریا رسد
گفتا چه میر بر در این روضه چه فقیر
چونان که پیش تختش بالای مهتران
شمش ملوک ناصر دین شاه دادگر
شبدیز او به فرق مخالف زند قدم

خورشید نزد رایش کوچکتر از سها
مدح امام هشتم سلطان اولیا
آنرهربیکه پیش گهش کعبه رجا
روح القدس به عرش همی گویدش ثنا
خلقش چه بود نسخه اخلاق انبیا
میراث یافته ز علی تاج انما
هر دو نه در شگفتی از یکدگر جدا
کامد به پای بوس تو بی روی و بی ریا
گردون ز گرد موکب او کرد توتیا
بر پاکی عقیدت او فعل او گوا
کاسایش خلائق باشد درین دعا

دریا به پیش دستش اندکتر از شمر
بهر بقای دولت سلطان همی کنم
آن سروری که باگهش قبله ملوک
روح الامین به فرش همی بوسدش زمین
ذاتش چه بود مظهر اوصاف ایزدی
از مصطفی رسیده بدو معجز رسل
ای معجز تو یکسان با معجز کلیم
شاه زمانه را تو به هر حال دستگیر
تاگرد آستان حریمت به چشم کرد
نابوده هیچ شاه بدین اعتقاد نیک
یارب هزار سال بماناد بر سریر

در مدح نواب عمادالدوله حکمران کرمانشاهان گوید

کز آن خط شبهین کرد روز من چون شب
از آن دو زلف به تابش تنم همیشه به تب
که دیده بر مه تابان ز غالیه عقرب
زره شکسته به نسرین ز عنبر اشهب
از آن لطیف زنخدان سیمگون غیب
سپهر مجد و معالی جهان فضل و ادب
چنان نباشد قاهر که حلم او به غضب
که ظلم ازو به هراس است و بخل از او به هرب
که با فلاطون بود است در یکی مکتب
از آنکه شاه پرستیدنش بود مذهب
پرستش عادل پس از پرستش رب

فغان از آن بت شیرین دهان شکر لب
از آن دو چشم به خوابش دلم همیشه به خون
به طرف ماه دو عقرب ز غالیه است او را
بر من آمد ناخوانده بامداد پگاه
گهی ترنج گزیدم گهی به سیمین
جمال دولت خورشید آل دولت شاه
بزرگ بار خدائی که آب بر آتش
نه در ولایت او ظلم و در نهادش بخل
چو علم عرضه دهد آن چنانش پنداری
امیر شاه پرستش همی گذارم نام
فریضه داند و دانستنی بود به درست

وله ایضاً

باد نوروزی همی پوشد درختانرا سلب
گل همی خندد به گلبن چون بت بیجاده لب
مردم آسوده دل را دل برانگیزد ز جای
نعره صلصل سحرگه بانگ بلبل نسیم شب
مرغزاران را قبا در بر بریدند از حریر
کوهساران را ردا بر سر کشیدند از قصب
ابر آزاری بگرید گل بخندد بامداد
خنده این بی شگفتی گریه آن بی سبب
در میان باغ مجلس در کنار دوست می
در درون لاله لؤلؤ در دهان گل ذهب
لاله بر سبزه چو بر پیروزه لعل آبدار
ژاله بر لاله چنان کاندرب لب خوبان شلب
ماه فروردین دو صنعت با خود آورد ای شگفت
حله‌ها بافد عجیب و نقشها بندد عجب
جز نبات تلخ ازو هرگز نروید جاودان
اندران صحرا که باشد باد قهرش را مهیب
هفته‌ای از فضل و از رحمت پشیمانی خورد
لحظه‌ای با زبردستان گر به حق گیرد غضب
خلق او را گر صفت گویی همی بویی عبیر
شعر او را گر ز بر خوانی همی خایی رطب
رب دیگر هست اندر مذهبی هر نوع را
مذهب من اینکه انواع هنر را اوست رب

هم در مدح نواب عمادالدوله

العلیة العالیة گوید

باد بهار بر گل سوری دمید طیب
 بر شاخ بید زمزمه سر کرد زندو اف
 در باغ رفته بلبل آمد وطن گرفت
 بر سرو و بید صلصل و بلبل دو شاعرند
 بتخانه گشت باغ و در و گلبنان صنم
 از لعل کرده پود و ز پیروزه کرده تار
 اندر کنار سبزه شقایق نهاده سر
 بگرفته سبزه لاله سیراب را به بر
 بارد عیبر باد بهشتی سپیده دم
 والا گهر امامقلی میرزا که اوست
 فرخ عماد دولت میر ستوده خوی

بگذشت ابر بر چمن و شاخ شد رطیب
 بر شاخ سرو بانگ بر آورد عندلیب
 وان آمده غراب شد از بوستان غریب
 گوید یکی مدیح و سراید یکی نسیب
 منبر شد است سرو و بر او فاخته خطیب
 دیبا طراز باد و طرازیدنش عجیب
 چونانکه در کنار حبیبی سر حبیب
 نرگس میان باغ به نظاره چون رقیب
 دارد ز خوی مهتر آزادگان نصیب
 شهزاده مؤید و آزاده ادیب
 در بزمگه شکفته و در رزمگه مهیب

۵

هم در منقبت حضرت شاه اولیا علی

و تخلص به مدح سلطان ناصرالدین شاه

همی جهد سر زلفین آن صنم ز طرب
 خطش به گرد بناگوش چون شبه بر ماه
 بدین لطافت او را جز این چه دانم گفت
 دو عارضش به چه ماند به مشتری و به ماه
 شدند چیره رخ و زلف او به رنگ و به بوی
 همان کنند خم ابروانش با دل من
 پراکننده کفار حیدر کرار
 نه بدیده هیچ مبارز قفای او به گریز
 رسول کرده مر او را وصی خویش خطاب
 بسا کسا که بدین شبهت اندر افتادند

همی خورد می سوری از آن عقیقین لب
 رخس به زیر سر زلف چون ستاره به شب
 نگار سیم زنخندان و یاسمین غیب
 که دید مشتری و ماه را ز مشک سلب
 یکی به لاله و دیگر به عنبر اشهب
 که ذوالفقار علی کرده بود با مرحب
 به خیبر اندر شمشیر او فکنده شغب
 نه در قفای گریزنده تاخته مرکب
 خدای داده مرا و ولی خویش لقب
 که اوست رب جهان یا که آفریده رب

مگویی رب و بگوی آنچه اندرو خواهی
 نبات شیرین روید ازو به شورستان
 درخت طوبی اندر بهشت رشک برد
 نشانده جاهش جبریل را بدربانی
 هرآنچه خواهد گردون همی نهد گردن
 وجود آدمیان را وجود اوست مدد
 گشاده روزه به نان جوین تمامت عمر
 به کعبه زاد و بتان را ز کعبه کرد نگون
 نشسته از قبل شادی خلافت او
 سر ملوک عجم پادشاه ناصردین
 همای دولت او را به زیر پر گردون
 ایما شهنشه دولت فزای دین افروز
 خدای بادت یار و رسول بادت پشت

در صفت بهار و مدح حضرت شاهنشاه کامکار سلطان ناصرالدین شاه

بهار تازه درآمد ز خلد خندان لب
 سرود بلبل آید ز گلستان همه روز
 به گوش لاله کشیدند قرطهای عقیق
 شکوفه را شناسی ز لاله خوشاب
 مرا بهار دلاویز و عشق شورانگیز
 درخت منبر مینا و بلبلان همه روز
 سر ملوک جهان پادشاه ناصردین
 مؤیدی که بر او تازه گشت رسم عجم
 چو ابر و دریا هنگام بخشش است و عطا
 بروز بخشش چون مشتری است در ماهی
 کف ملک به چه ماند به بحر موج انگیز

بریده خازن خلدش به دست خویش سلب
 خروش صلصل آید ز بوستان همه شب
 به دوش کوه فکندند کرتهای قصب
 بنفشه را شناسی ز عنبر اشهب
 به عاشقی و به مستی شدند هر دو سلب
 بنام خسرو عادل بر او کنند خطب
 ابوالمظفر شاهنشاه بزرگ نسب
 موفقی که بر او شد عزیز دین عرب
 چو آب و آتش هنگام رحمت است و غضب
 به روز کوشش مریخوار در عقرب
 ولیک بحری کش موج گوهرست و ذهب

زمین که باد خلافتش بر او و زنده شود
 نه به ز حضرت او بهر زایران مقصود
 ایاتو سایه رب دولت تو فرهای
 دهد مطاوع امر ترا ستاره مراد
 ز خسروان توئی امروز خسرو اسلام
 همان کنی تو به روز نبرد با شمشیر
 درو شرنگ به بار آورد درخت رطب
 نه به ز مدحت او بهر شاعران مکسب
 به زیر فرهای از توایم و سایه رب
 کند مخالف حکم ترا زمانه ادب
 روان باشد بر تو بر این ستوده لقب
 که شیر با چنگال و عقاب با مخلب

وله

بامداد آمد به پیشم لعبت بیجاده لب
 عارضش تابان چو روز و در سرش مستی ز شب
 سرو را بر ساق سیمینش همی آمد حسد
 ماه را از نور رخسارش همی آمد عجب
 گفتمش سروی به قامت ننگش آمد زین صفت
 گفتمش ماهی به صورت خشمش آمد زین لقب
 گفت ماه آسمانی کی چو من نوشد قدح
 گفت سرو بوستانی کی چو من پوشد قصب
 حجره من گلستان کرد از رخ رنگین خویش
 چون گل سوری برون آمد پس آنگه از سلب
 بامدادان باده خوردم بر رخش تا شامگاه
 شامگه تا بامدادان می نخفتم از طرب
 از سر زلفین مشکین و لب نوشین او
 گاه بویدم عبیر و گاه خاییدم رطب
 بوسه هرچ از وی طلب کردم نکرد از من دریغ
 آفرین میر در هر بوسه کرد از من طلب

زاید از تیغش ظفر چونانکه آهن از شرار
 خیزد از طبعش هنر چونانکه از آتش لهب
 روی هامون گردد از سیر سمندش پر هلال
 کوه آهن گردد از زخم خدنگش پر ثقب
 ابر نیسان است پنداری به هنگام نوال
 شیر غضبان است پنداری به هنگام غضب
 گویی از باد شمالی اسب او دارد نژاد
 گویی از برق یمانی تیغ او دارد نسب
 حاسد او کی شود اندر هنر با او قرین
 شاخ حنظل کی شیندستی که بار آرد عنب

در تهنیت عید نوروز فیروز و مدح شاهنشاه اعظم خداالله سلطانه

نوروز نو آیین تر امروز ز پزار است	ای ترک بده باده که عید است و بهار است
گلبن چو یکی حور به بر کرده حریر است	هامون چو یکی حله پر نقش و نگار است
چون برشکفد گل به چه ماند به عروسی	کز جامه برون آمده از بهر کنار است
گرنه ز سر زلف به خم خیزد هر شب	باد سحری از چه سبب غالیه بار است
باران سحرگامی بر لاله نعمان	چون در قدح از می قدری مانده عقار است
چون لشکر سلطان که رود بر سر دشمن	بر روی هوا ابر خرامان به قطار است
سلطان سلاطین جهان ناصر دین شاه	شاهی که بد اندیش کش و شیر شکار است

هم از تغزلات قصاید مدایح اوست

بالای تو ای مهر بتان سرو روان است
 نه نه که بلای دل و آشوب روان است
 رخسار تو برگ سمن است و گل سیراب
 نه نه که پر از لاله یکی لاله ستان است

زلفین گره گیر تو آویخته تا دوش
 نه نه گرهش باز کنی تا بمیان است
 نوشین دهنی داری چون غالیه‌دان تنگ
 نه نه دهنت تنگتر از غالیه‌دان است
 روی تو درخشنده چو ماه است و چو خورشید
 نه نه چو دل صدر زمین است و زمان است
 خوانند مر او را به لقب خواجه اقلیم
 نه نه لقبش خواجه اقلیم ستان است
 بنمود هنرها ز پی تقویت ملک
 نه نه که هنرهایش یک نیمه نهان است

در تهنیت عید سعید صیام و مدح صدر اعظم گوید

عید مبارک رسید در مه خرداد	خوردن باید نبید و داد طرب داد
شکر خداوند را که گل به تمامی	باونبست و نبرد ما را از یاد
بلبل بر شاخ گل هنوز غزل گوی	فاخته در بوستان هنوز به فریاد
بودم یک ماه پارسای زمانه	عید مرا داد پارسایی بریاد
تاختن آورد روزه بر به سر من	از گل سوری هنوز ناستده داد

در مدح حضرت سلطان اولیا و مفخر اوصیا امیرالمؤمنین

عاشقی بر من امسال به از پار بود	که یکی دلبر خوشخوی مرا یار بود
علم عشق مرا کرد نگونسار بتی	که خداوند سر زلف نگونسار بود
در کنار من از آن روی شکفته چو بهار	گل به خرمن بود و لاله به خروار بود
حور را ماند و دل شیفته دارد بر من	حور دل شیفته هرچند که دشوار بود
گر بود شیفته‌اش حور بهشتی نه عجب	هر که او مدحگر حیدر کرار بود
دست حق نایب مطلق اسدالله علی	که به حق وارث پیغمبر مختار بود

آنکه بشناخت بن گوهر او را به درست به یقین دان که شناسنده دادار بود

در جواب قصیده حکیم لامعی به مدح نواب امیرزاده امیرآخور

وقت صبح مرغ چو آوا برآورد
خورشید نیکوان بر من ساغر آورد
گوید مرا که وقت صبح آمد است خیز
ترسم کنون خمارت درد سر آورد
چون در کشم قدح دهم بوسه زان لبان
خوش خوش پس از شراب مرا شکر آورد
داند که یک قدح نستاند خمار من
خیزد به چابکی قدح دیگر آورد
امروز مجلسی به نو آرایدم چو دی
نقل و نبید و مطرب و رامشگر آورد
گه رود و گه سرود و گهی بوس و گاه نوش
گرد من از نشاط یکی لشکر آورد
چون روز را گذارم خوش تاب گاه شب
از نو یکی بساط نو آیین برآورد
خادم درآید از در و شمع آرد و شراب
زان پس بخور خادمه با مجمر آورد
از شب دوبهره چون سپری شد ز بهر خواب
از پرنیان ساده یکی بستر آورد
آراسته درآید سر خوش به خوابگاه
زان پس که جامه از تن چون گل برآورد
بندد گره به زلف که سودن به زیر بر
آسیب ترسدش به خم و چنبر آورد
طوق گرانبها بگشاید وزان سپس
دست مرا چو طوق به گردن درآورد
خسبیم هر دو مست در آغوش یکدگر
چونانکه رشک بر ما دو پیکر آورد
من سیر ساعتی نشوم از کنار او
سیری کجا کنار چنو دلبر آورد
از خانه ام برون ز کنار نگار خویش
حرص لقای میر رهی پرور آورد
شهزاده محسن آنکه به اقبال شهریار
بهرام را به رایضی اشتر آورد

وله

در همه چین چو تو یک دلبر زیبا نبود
چون بناگوش و رخ تو کل و دیبا نبود
سلسله داری از عنبر سارا بر ماه
ماه را سلسله از عنبر سارا نبود
لاله رنگین نبود پیش دو رخساره تو
غالیه پیش سر زلف تو بویا نبود
دل من بردی و گفתי مخروش و به شکیب
هر که را دل رود از دست شکیبا نبود

من ز بیداد تو فردا به در شاه روم
ناصرالدین شه غازی ملک روی زمین
در همه گیتی اندر خور لشکرگه او
مگر امروز مرا در پی فردا نبود
که چنو هیچ ملک مملکت آرا نبود
گر ملک عرضه دهد لشکر صحرا نبود

ایضاً وله فی المدیحه

ز سیم بر زنج آن دلربای چاهی کند
خطش به مشک سر چاه را فرو پوشید
گریست خواهم بهر دل فتاده به چاه
پرند ساده به روی لطیف بود و نبشت
نبشته گویی گرد پرند بر تعویذ
چه گونه چشم بد اکنون رسد بدان بت روی
چو مرد سحر بر او دست یافته همه روز
نزار کرده مرا عشق آن میان نزار
خجسته روزی کان قند لب نگارین را
گرفته حلقه زلفش به دست خویش چنانک
بلند رای ملکزاده محسن آنکه خدای
دلم ربود و به سیمین جهش فرو افکند
دلم بماند در آن چاه جاودان دریند
چنانکه یعقوب از بهر گم شده فرزند
ز مشک سوده خطی خوش به روی ساده پرند
که چشم بد نرساند به نیکویش گزند
که خط مشکین تعویذ کرد و خال سپند
خرد بشوردم آن چشمکان سحر آکند
نژند کرده مرا یاد آن دو چشم نژند
به برنشانم و کام از لبش کنم پرقند
رکساب خسرو گیرد امیر دانشمند
نهاده در سر او همتی چو چرخ بلند

وله

پیراسته زلف تو و آراسته رخسار
بستی تو مرا دل به دو پیراسته سنبل
انگیختی از عنبر و آویختی از مشگ
با غیر همه مهری و با من همه کینه
بردند دل و دین مرا هر دو به یکبار
بردی تو مرا دین به دو آراسته گلنار
بر لاله دو زنجیر و ز گلبرگ دو زنار
با خلق همه صلحی و با من همه پیکار

در صفت ورود ماه صیام و ایام قعود و قیام و تخلص بمدح

ناصرالدین شاه بن محمد شاه

ماه رمضان است به پیش ای رخ فرخار
برخیز و گرانی مکن و باده به پیش آر

بالله که حرام است دمی بودن هشیار
 یک‌ماهه کنم زان پس از باده ستغفار
 نه قاضی اسلامم و نه مفتی دیندار
 مهروی مرا بی می سوری لب و رخسار
 پژمرده شود برگ گل سوری ناچار
 یارب گل رخسارش گردد به چه کردار
 هرکس که چو تو باشد روزه است بر او بار
 یا سرو که سجده برد اندر صف ابرار
 تازم بر مفتی بکنم چاره اینکار
 کاین طایفه دین نیز فروشند به دینار
 کالای ضعیفان سر ایشان را دستار
 عدل ملک عادل تاج سر احرار
 شاهنشاه دین‌پرور سلطان جهاندار

تا هفته دیگر که درآید مه روزه
 تا اول روزه بخورم باده از امروز
 کس از چو منی توبه همواره نخواهد
 افسوس که در روزه فرو خواهد پژمرد
 یک هفته که از آب جدا ماند گلبن
 سی‌روز که بی‌باده بماند بت مه روی
 تو نازکی و روزه گرفتن نتوانی
 هرگز که شنیده است که گل گیرد روزه
 گر روزه به بازار کسی می بفروشد
 روزه چه بود دین بخرم بهر تو زیشان
 دیبای یتیمان تن ایشان را جامه است
 خون همه خوردندی گر زانکه نبودی
 بونصر ملک ناصر دین ابن محمد

در تهنیت مؤده تسخیر شهر هرات و مدح شاهنشاه خجسته صفات گوید

ای غیرت ستاره بدین مؤده می بیار
 از بهر شاه مؤده فتوحی بزرگوار
 چونانکه مؤده سر خوارزمشاه پار
 گویی در فتوح بود عهد شهریار
 شاهنشاه مظفر منصور بختیار

شهر هری مسخر شاه و ستاره یار
 کرد است چرخ عهد که هر ساله آورد
 امسال داد مؤده فتح هری بدو
 هر هفته پیک نصرت و هر مه نوید فتح
 تاج ملوک ناصر دین شاه دادگر

در تهنیت عید سعید ولادت با سعادت شاهنشاه ایران که در ۶ شهر صفر بود

که اندر صفر زاد شاه مظفر
 سر شهریاران هر هفت کشور

صفر را مظفر از آن خواند داور
 شهنشاه گیتی ملک ناصرالدین

دلیلی بود آشکارا نه مضمیر
مظفر کند بر شهان مشهر
ولایت گشاید به سان سکندر
ز مغرب فرستد سپه سوی خاور

در این ماه شاه جهان را ولادت
دلیل آنکه دادار کیهان مر او را
بد اندیش بندد به سان فریدون
ز خاور فرستد سپه سوی مغرب

در مدح و منقبت حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله

بر ماه دو هفته دو شب تیره نگونسار
و آویخته از قسیر دو زنجیر به گلنار
گلبرگ به خرمن بود و لاله به خروار
آن سرو سمنبر به دو یاقوت شکریار
کاوی اگر آن جعد دلاویزش یک بار
عنبر ز سر انگشت همی بویی هموار
بر چهره سر زلف شکسته چگلی وار
دیر آمد و خوب آمد پیغمبر مختار
آن بر همه هستی بسزا سید و سالار
آمد سوی این عالم از عالم انوار

چو ماه دو هفته است بت من به دو رخسار
از غالیه بر لاله فرو هشته دو چنبر
در زیر خم جعدش و در چین سر زلف
نرخ شکر و قیمت یاقوت شکسته است
بوسی اگر آن لعل دل افروزش یکره
شکر به لب و کام همی یابی هر روز
دیر آمد و آراسته آمد به بر من
گر دیرتر آمد بر من خوبتر آمد
تاج رسل و خواجه معراج محمد
تا تیرگی کفر ز عالم بزداید

در تهنیت نوروز و مدحت حضرت شاه اولیا علی مرتضی (ع)

چه بود بارش نسرین و سوسن و گلنار
به باغ و راغ شکستند طبله عطار
عقیق سرخ بود هر چه بنگری کهسار
سمن گرفته به چنگ و شکوفه در منقار
گهر کند به سر گلستان سحاب نثار
به جای خویشتن امروز حیدر کرار
ابوالحسن اسدالله قاهر کفار

گشود بار به گلزار کاروان بهار
به کوه و دشت ببستند رشته گوهر
حریر سبز بود هرچه بگذری هامون
از این درخت به دیگر درخت پرد مرغ
سمن شکفته و گل تازه و جهان خرم
جهان گرفت جوانی ز سر از آن که نشست
مجاهد صف بدر و مبارز صفین

هم در مدح حضرت اسدالله الغالب علی بن ایطالب (ع)

نههاد سر به لبش زلف آن بت کشمیر
 بود به خلد و خورد شیر و شکر از لب حور
 به شیر خوردن بالیده تر شود همه روزه
 تو خواهی او را زنجیر گوی و خواه زره
 یکی نگاه در او کن اگر ندیدیستی
 گهی ز مشک زند گرد مشتری خرمن
 شکسته بند و شکنجش ز ارغوان و سمن
 هزار بند و به هر بند صد هزار گره
 اسیر کرد نیارد دل مرا هرگز
 ابوالحسن اسدالله قاهر الکفار
 دو راه باشد حب وی و عداوت وی
 ثواب اگر همه گاهی است با هوش گران

نه شیرخواره بود میل او چراست به شیر
 چو روی دوزخیان از چه شد سیاه چو قیر
 غنودنش به پرند و غژیدنش به حریر
 رها کنی زره است و فروکشی زنجیر
 شب سیاه ز روز سپید کرده سریر
 گهی ز قیر کشد پرده پیش بدر منیر
 سرشته حلقه و چینش ز عنبر است و عبیر
 هزار دام و به هر دام صد هزار اسیر
 از آن که بر دل من حب حیدر است امیر
 سوار بدر و حنین و امیر روز غدیر
 یکی به سوی نعیم و یکی به سوی سعیر
 گناه اگر همه کوهی است با ولاش حقیر

در مدح حضرت ولیعهد مقفور و تهنیت فتوح چناران امیرآباد و

سرخس و تربت حیدریه

به توفیق یزدان و تأیید اختر
 ولیعهد فتحعلی شاه غازی
 یکی لشکر آراست سوی خراسان
 همه راه گشت از سوار و پیاده
 ده و دو هزارش پیاده به موکب
 تو گویی که از جنبش توب روین
 نه تنین و تندر ولیکن به میدان
 نگون کرد بس قصرهای مشید
 فتادند مانند موران جنگی
 هنوز است خاک حصار چناران

به اقبال شاهنشاه دادگستر
 ابوالنصر عباس شاه مظفر
 چو موجی که خیزد ز دریای اخضر
 چو راه مجره زری تا به خاور
 رده بر رده همچو سد سکندر
 به جنبش درآمد همی گوی اغبر
 خروشان چو تنین غریوان چو تندر
 فرو کوفت بس حصنهای مشهر
 سپاه شه و دشمنان یک به دیگر
 سراسر ز خون چنارانیان تر

تو گفتی همی مرگ بارد ز گردون
 به سوی سرخس آن که افراخت رایت
 ز گرد سواران و نعل ستوران
 پی باره بنهاده بر پشت ماهی
 گروهی در آن باره از خیل ترکان
 گشادند آن باره آهـنـین را
 تو گفتی همی مرد روید ز کردر
 سر رایتش بر سپهر مدور
 هوا شد مقیر زمین شد مقمر
 سر باره سوده به روی دوپیکر
 ز طغیان سرشته ز عصیان مخمر
 به اقبال سلطان و توفیق داور

در مدح امیرزاده مرحوم میرزا احمدخان ساعد الملک

خلف میرزا تقی خان امیر نظام

ای هوای تو بر دل من میر
 پیش رخسار و قد تو خجلند
 کرد رویت بنفشه‌ای سیراب
 زلفت آمیخته به عنبر و مشک
 عارض تو به لاله ماند و گل
 جز سر زلف پر ز حلقه تو
 طرفه باغی است باغ عارض تو
 حلقه‌داری هزار در سر زلف
 مرمرا از تو و سعادت را
 سر آزادگان و روی گهر
 میرماضی به خلد ازو خوشنود
 پدرت بوده آیت مردی
 لعبت خلیج و بت کشمیر
 سرو نازان و آفتاب منیر
 وز بنفشه دمیده عود و عبیر
 لب رنگین به می سرشته و شیر
 چهره من به زعفران و زریز
 که شنید است از شبه زنجیر
 برگل تو شکفته در مه تیر
 زیر هر حلقه صد هزار اسیر
 از خداوند زاده نیست گزیر
 ساعدالملک احمدبن امیر
 که نکرد است در هنر تقصیر
 تو از آن آیتی مهین تفسیر

در صفت علم و عمل و صنعت تلگراف که در دولت ابد مدت شاهنشاهی

خلدالله ملکه برقرار شده

مسنت ایزد را که آسان کرد برعشاق کار
 زین همایون کارگه کاندر جهان شد آشکار

عاشقان بی‌پیک و نامه در سؤال و در جواب
 در یکی لحظه برد پیغام و پاسخ آورد
 کارها در روزگار شهریار آسان شد است
 کرد این فرخنده خدمت اعتضادالسلطنه
 با نگارین در میان فرسنگ اگر باشد هزار
 عاشق ار در قیروان معشوق اگر در قندهار
 آفرین بر روزگار شهریار کامگار
 یافت از شاهنشاه گیتی نشان افتخار

در بیان شکارگاه و تیراندازی حضرت شاهنشاه

به شکار کوهی و افتادن از کمرگاه

آفرین بر ملک شیر دل شیر شکر
 بامدادان ز پی صید بود تاگه شام
 نعره کوس درآمد ز در پرده سرای
 چند نخجیر شه غازی افکند به تیر
 خسرو گیتی دو تیر بر او برد به کار
 تیر دیگر ملک غازی افکند بدو
 اثر خون به سر برف بر از زخمی شاه
 ناصرالدین شه غازی که بر او شیفته‌اند
 که نه از صید شود سیر و نه رنجه ز سفر
 از گه شام دهد نظم جهان تا به سحر
 سوی نخجیر خرامید شه نیک اختر
 که یکی غرم کهن سال درآمد به کمر
 با چنان زخم گران بود به تک چون صرصر
 سرنگون شد چو درخت کهن از زخم تبر
 همچو بر سیماب از سوده شنگرف اثر
 نصرت و دولت و پیروزی و اقبال و ظفر

در مدح شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه

و تعریف سپهسالار مرحوم

ماهرویی که نداند کسی از ماه هماش
 بسنده مستیم و بیخودیم از پی آنک
 تهمت بیخوردی و مستی بر وی چه نهم
 سر همی سودم چون زلف دوتایش به قدم
 با چنین حسن دلفروز چه گویم گویم
 با چنین روی دلارای چه خوانم خوانم
 لشکر آرای شهنشاه محمد که بود
 بی سبب نیست که بر حشمت و اجلال افزود
 مستی و بیخودی آورد سوی مجلس ماش
 سوی من بیخودی و مستی شد راهنماش
 که من سوخته دل خواسته بودم به دعاش
 بر سر همسریم با سر زلفین دوتاش
 صنم زهره بناگوش بت ماه لقاش
 زینت مجلس مداح امیرالامراش
 چون محمد به رسل فخر و شرف بر ابناش
 ناصرالدین شه غازی که فزون باد بقاش

در مدح حضرت اقدس شاهنشاه و تغزلات

از بس که پر از چین بود آن زلف شبه رنگ
من بنده آن عارض وان لب که تو گویی
از عنبر و از مشک به دو گام رود بوی
سنگین دل و سیدین بری و نرمی و سختی
تا ماند تهی چنگ من از زلف چو عودت
کرد است به رخساره تو جای نگه تنگ
گل داده بدو خوی و می داده بدو رنگ
بوی سر زلف تو رود تا به دو فرسنگ
از سینه تو سیم ستد از دل تو سنگ
نالنده تر از عودم و خمیده تر از چنگ

وله در مدح حضرت شاهنشاه فلک جاه سلطان السلاطین

ناصرالدین شاه

نیک است به دیدارش فال من امسال
از صحبت آن ماه دلارای دلفروز
رفت آن که گزیدم دولب خویش به دندان
اینک رخ من بر رخ آن ماه سیه چشم
چون جیم خم جعدش و چون دال سر زلف
بنگر خم زلفینش برگرد بسناگوش
آذر نتراشیده بدین نغزی لعبت
بر من شکر از بوسه همی بارد و من در
خورشید سلاطین جهان ناصرالدین شاه
ارجو که همه ساله چنین باد مرا فال
خرم به همه وجهم و خوشدل به همه حال
رفت آن که شخودم دو رخ خویش به چنگال
اینک لب من بر لب آن سرو سیه خال
هم شکیفته جیمم و هم سوخته دال
گسر دال نسیدستی دام دل ابدال
مانی ننگاریده بدین خوبی تمثال
بروی ز مسدیح ملک فرخ اقبال
آن مایه پیروزی و پیرایه اقبال

ایضاً در تهنیت جلوس میمنت مانوس شاهنشاه ناصرالدین شاه

به تخت شاهی بنشست شاه نیک اقبال
سر ملوک ابوالنصر ناصرالدین شاه
مظفری که ز عدل وی و مروت وی
خجسته دولت او طایر همایون است
خجسته طالع و فرخنده روز و فرخ فال
بر آسمان خداوندی آفتاب کمال
شگفت نیست که گیتی شود بهشت مثال
ز فتح دارد پسر و ز نصر دارد بال

وله

چند روز است که بی روی بت سیم اندام
 مرد دل خود را تا دور شدم از بر دوست
 تن من در سفر است و دل من در حضر است
 گر بوسه لب او را و بکاوای زلفش
 زلف پر حلقه و پرچینش نه مشک است ولی
 عارض او را از شوق چنان بوسه دهم
 از گه شام لبش بوسم تا نوبت صبح
 بر من از بوسه شکر بارد و من بر وی در
 ندهم گوش به مطرب نبرم دست به جام
 تجربت کردم بی دوست نگیرد آرام
 پیش یاری که تنی دارد از نقره خام
 عنبرین سازی دست و شکرین داری کام
 بوی مشک آید از حلقه و چینش مادام
 که نشان ماند بر عارض آن ماه تمام
 وز گه صبح رخس بینم تا نوبت شام
 در مدیح ملک عادل خورشید انام

در مدح اعتضاد السلطنه وزیر علوم

گداخت عشق بت انگبین لبم چون موم
 بتی که هست سر زلفکان عارض او
 که دید دیبا جز روی آن بت زیبا
 ملول دارد جان مرا سلامت خصم
 چرا ملول نشینم چرا ملوم زیم
 عماد مملکت و اعتضاد سلطنت است
 میانه همه آزادگان به فضل و هنر
 گداخته شدم از عشق و کاسته ز غموم
 به بوی نافه چین و به رنگ دیبه روم
 ز مشک نابش نقش و ز ارغوانش بوم
 همی ندانم تا کی زیم ملول و ملوم
 مرا که هست به لب مدحت وزیر علوم
 بحری به کریمی و مردمی موسوم
 پسیدتر بود از ماه در میان نجوم

در تهنیت عید سعید مولود مسعود ابوالنصر ناصرالدین شاه

خلدالله ملکه و سلطانه

خوش و فرخنده فراز آمد از چرخ برین
 پادشاهی که همه پادشهان در بر او
 حشمش بر در گرگان و فزع در خوارزم
 صد هزاران سپه او را بود آماده به کار
 عید مولود ابوالنصر ملک ناصرالدین
 چو خبر پیش عیانند و گمان پیش یقین
 علمش بر لب جیحون و جزع در سقسین
 همه پوشیده سلاح و همه بنشسته به زین

گرم کن خرگه و می خواه که آمد تشرین
 خرگه گرم به اکنون که نسیم آید سرد
 ماه نیسان ز در بتگری آید بیرون
 از رخ ساقی گه لالهستان گه نسرین
 باده لعل به اکنون که چمن شد زرین
 شاخ چون بت کند و باغ چو بتخانه چین

در فتح سرخس و قتل خوارزمشاه و آوردن سر او به خاکپای مبارک

افسر خوارزمشاه که سود به کیوان
 از پی کوشش کشیده بود سپاهی
 لشکر خسرو بتاخت بر زبرتل
 تاج و کمر بند خویش کیش فدا ساخت
 کشتند او را و لشکرش بشکستند
 شمس ملوک زمانه ناصر دین شاه
 گفتم او را دلی است پاک چو فردوس
 راه به فردوس یافت شیطان یکبار
 یک سرخس در همه سرخس نیابی
 با سرش آمد در این مبارک ایوان
 بیش ز برگ درخت و ریگ بیابان
 آخته شمشیر همچو برق درخشان
 تا که ز شمشیر هندویی ببرد جان
 لشکر شاهنشاه مظفر ایران
 بر سر خلق خدای سایه یزدان
 از پس گفتن شدم ز گفته پشیمان
 در دل او هیچ ره نیافته شیطان
 نلشده از خونشان چو لاله نعمان

هم در مدح سلطان السلاطین ناصرالدین شاه قاجار غازی گفته

آمد نوروز ماه از پس تشرین
 نرگس بشکفته شش ستاره پرویز
 بوی ریاحین گه صبح بود خوش
 طرف بساتین ز گونه گونه جواهر
 خسرو پرویز بخت ناصر دین شاه
 دشت پر از لاله کرد و سوسن و نسرین
 گمشده گویی یکی ستاره پروین
 خوشا وقت صبح و بوی ریاحین
 گشت چو طرف بساط تاج سلاطین
 آنکه ز خورشید برفراشت سردین

وله

گفتم که چیست روی تو ای ترک دلستان
 گفتم دوزلف پر گره و پر خم تو چیست
 گفتا گل است گفتم لابلکه گلستان
 گفتا کمند گفتم لابلکه صولجان

گفتم که در چه ماه به روی تو سوسن است
 گفتم چه سرخی از لب تو عاریت گرفت
 گفتم مرا بده ز لب خویش بوسه‌ای
 گفتم به تیر گفتم لا بلکه در خزان
 گفتم عقیق گفتم لا بلکه ناردان
 گفتم به سیم گفتم لا بلکه رایگان

در مدحت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع) گفته

گر همی خواهی که از عرش برین سر برکنی
 با تولای علی گر پا گذاری در زمین
 دست بر زقوم اگر با حب او آری فراز
 در جهان جان و لایش بی نهایت کشوری است
 بایدت مدح امیرالمؤمنین حیدر کنی
 خاک را در زیر پا مانده عنبر کنی
 چشمه زقوم را چون چشمه کوثر کنی
 جهد کن تا خویش را سالار آن کشور کنی

در مدح امیر معظم نواب قهرمان میرزا گفته

لاله به صحرا چو در خورتق نعمان
 گل همه گیتی به نیم هفته گرفته
 مخزن لؤلؤ شد است و معدن یاقوت
 زاد شکوفه پریر و خندید امروز
 گل همه شب تا سحر غنوده و بلبل
 گویی نخچیر را ز بسکه چرد گل
 بچه نخچیر هر گهی که مزد شیر
 باد که گویی بتی به صحبت عاشق
 غلطان غلطان به سبزه باده همی خور
 کرد مرادی به باغ دهقان دعوت
 گفت که بی موزه شو به باغ ازیراک
 شب همه شب عندلیب شعر سراید
 مسیر هنرمند قهرمان عدو بند
 کوه به سبزه چو در ستبرق رضوان
 بوده مگر سرخ گل نگین سلیمان
 از گل سرخ و گل سپید گلستان
 طرفه بود زاده پریری خندان
 شب همه شب نغنود چو مرد نگهبان
 باده سرخ است جای شیر به پستان
 باده سوری چکدش از لب و دندان
 جنبش زیور ز خصم دارد پنهان
 باده همی خور به سبزه غلطان غلطان
 تا به در باغ با من آمد دهقان
 برگل سوری است پی نهادن مهمان
 لیک نه چون شاعر برادر سلطان
 آن سر احرار و دست خسرو ایران

در مدح مکرم محمدخان زنگنه امیر نظام ایران گفته

بدان و آگه باش ای چراغ ترکستان
 به مهر هیچ بتی ناسپرده ام دل خویش
 به بوی تر کن با نافه گیسوی چو کمند
 بتاب گیسوی و از پس فرو همی آویز
 ز سوی پس همه شو دام و سلسله تا ساق
 فروگذار از آن موی برجبین که کنی
 چنان بنه سر آن موپها بر آن جبهت
 سپید و گرد بود گوی عاج و نیست لطیف
 بر تو با بر من به که نو کند پیوند
 بر آن لبان چو مرجان چنان زخم بوسه
 چو در میانه دندان لب تو فرو گیرم
 ز کار بوسه سپس با کنار پردازم
 روم به زرگر و بهر تو طوق و یاره کنم
 سر ملوک ابوالنصر ناصرالدین شاه
 به خوی چون ملک است و به طبع چون فلک است

که هفته دگر آیم نزد تو مهمان
 چنانکه بر دم باز آرمش بر تو چنان
 سیاه تر کن با و سمه ابروی چو کمان
 به پیش نیز دو زلف سیاه مشک افشان
 ز سوی پیش زره باش و حلقه تا بمیان
 به زیر غالیه نیمی از آن جبین پنهان
 که هیچ یک نپذیرد ز هیچ یک نقصان
 سپید و گرد و لطیف است مر تو را پستان
 لب تو با لب من به که نو کند پیمان
 که رنگ می ببرد زان لبان چون مرجان
 گرفته گویی نخچیر لاله بر دندان
 حجاب کار ترا با درم کنم درمان
 از آن زن سستده از خزانه سلطان
 جهانگشا و جهانگیر خسرو ایران
 بزرگ چون خرد است و عزیز چون ایمان

وله

سرو سیمین من آن شمس خوبان سپاه
 مشک چین داشت فرو ریخته تا بر سر دوش
 چشم من گشت از آن چهره پر از لاله سرخ
 غیرت شمس و قمر بود به رخ آن دلبر
 هیچ چیزی نتوان یافت بدان شیرینی
 ناصرالدین شه غازی ملک دوست نواز
 بامدادان بر من آمد با روی چو ماه
 تا کمرگاه فروریخت چو برداشت کلاه
 دست من گشت از آن طره پر از مشک سیاه
 خجلت شهد و شکر بود به لب آن دلخواه
 جز لب من که گذر کرده بر آن مدحت شاه
 ناصرالدین شه غازی ملک دشمن گاه

در مدح نواب حسام السلطنه سلطان مراد میرزا

تا آمد آفتاب ز ماهی سوی بره
نقاش گشت باد و به هامون فرو نگاشت
لاله به سان مجمره‌ای از عقیق سرخ
بلبل همی نوازد طنبور در گلوی
خواند هزارستان هر روز بامداد
طبعش ز کودکی به هنرها گرفته خوی
از دیگران هنر نشود چون وی آشکار
پیراستم قلم پی مدح حسام او

سنبل دمید و سبزه به هر دشت و هر دره
چندین هزار نقش نو آیین نادره
وز دود عود سوخته لختی به مجمره
صلصل همی سراید بریط ز حنجره
مدح امیر مشرق آن مهتر سره
نه گوش او به هزل و نه چشمش به مسخره
کار حسام ناید هرگز ز استره
خون شد مداد از فزع او به محبره

در ستایش حضرت اقدس شاهنشاه ناصرالدین شاه

ای روی تو به گونه دیبای ششتری
خواهم گرم دهی به یکی مشت زر ستد
مشتی بنفشه را به یکی مشت زر کنون
ابروی تو کمان و مژه تیر و خط زره
تاج ملوک ناصر دین شه که ذوالجلال

بر ماه لاله داری و بر سرو مشتری
مشتی از آن بنفشه بر آن لاله طبری
جز من ز عاشقان جهان کیست مشتری
گویی سلاح دار شهنشاه صفدری
دادش جلال کسری و تاج سکندری

وله ایضا

نگارینا ز تار پرنیان تار میان کردی
تن من در هوای خود چو تار پرنیان کردی
چو با من گفتگو کردی یقین کردم که داری لب
چو لب بریستی از گفتن یقین من گمان کردی
چو نار گفته دارم دل به نار تفته دارم جان
که قد چون نارون داری و لب چون ناردان کردی

نگارین من ار آراستی رخساره چون باغی
در آن باغ نو آیین هندویی را پاسبان کردی

ایضاً در مدح حضرت اقدس شهریار سلطان

ناصرالدین شاه قاجار

چون بت من زلف مشکین را بپیراید همی
هرچه از شب کم کند بر روز بفزاید همی
تا به چشم عاشقان هر روز آید خوبتر
بامدادان خویش را عمدا بیاراید همی
مشک ناب و عسبر سارا رباید از هوا
چون سر زلفین او را باد بریاید همی
تا نبوسیدم سر زلفش ندیدم ای عجب
حلقه زنجیر کز وی بوی مشک آید همی
گر نه نقاش است زلفش چون کند بر لاله نقش
ورنه عطار است جعدش عطر چون ساید همی
عقد مروارید پیدا گردد از درج عقیق
چون عقیقین لب به گاه خنده بگشاید همی
هست با خصمان همه در صلح و با من در عتاب
خاصه آن ساعت که لب از می بیالاید همی
نیست مست و نغنود عمدا چو مستان تا به خصم
خوش ببخشد بوسه‌یی بر ما نبخشاید همی
من چو خواهم بوسه دادن بر لب و دندان او
خوش بر آشوبد به دندان لب فروخاید همی
زو به دیوان مظالم رفت خواهم داد خواه
تا ولیعهد شه غازی چه فرماید همی

بوالمظفر ناصرالدین شه که با شمشیر تیز

رنگ کفر از روی گیتی پاک بزداید همی

**در تهنیت مولود مسعود حضرت شاهزاده
ناصرالدین میرزا قبل از ولیعهدی عرض کرده**

سرای و کوی مرا تبت و تبار کنی	چو حلقه باز از آنزلف مشکبار کنی
اگر بهار نباشد جهان بهار کنی	بدان دو عارض آراسته چو باغ بهار
روا نباشد ما را به دیده خوار کنی	بدین سپاس که دادت خدای روی چو گل
سزد که خدمت سلطان کامگار کنی	بدین صفت که تویی دست پرور رضوان
که بر ستاره ز فر وی افتخار کنی	سر ملوک ابوالنصر شاه ناصر دین
گه سخا و گه جود شرمسار کنی	ایا مظفر شاهی که ابر و دریا را
به یک اشارت هامون پر از سوار کنی	به یک عبارت گیتی کنی پر از دانش
چو برنهی مه و خورشید را چهار کنی	سر ملوکی و بر فرق تاج چون خورشید
تو شاه باشی و شاهی به روزگار کنی	کنند تا شب و روز از قفای هم گردش
پی ولادت خود جشن بی شمار کنی	فراز تخت نشینی به خرمی و خوشی

۶۳۸

ساقی خراسانی

وهو فخرالسالکین و زین العارفین کھف الحاج حاجی محمد زمان بن کلبعلی خان جلایر کلاتی
سلسله علیہ جلایر از نجبای اتراک و بعضی از آنان در ایران و آذربایگان و بغداد سلطنت و
شهریاری کرده اند مانند سلطان اویس و سلطان احمد که حافظ در مدحت او گفته:

احمدالله علی معدلة السلطانی

احمد شیخ اویس حسن ایلکانی

و آبا و اجداد حاجی مذکور از اولاد و احفاد ایشان در کلات حکمرانی موروثی داشته اند و در

جميع خوانين خراسان با حشمتى ممتاز و شوکتى شایان مى زیسته الحاصل فطرت پاک وى از جوانى رغبت به تکمیل علوم و تحصیل طریق یقین و سلوک مسلک دین کرده به طاعات و عبادات و ریاضات و زیارات پرداخت به مکه و مدینه مکرمه و مشرفه شرفیاب شده به ملاقات و مقالات همه علماء و فضلا و حکما و عرفا توفیق یافت و به جناب مولانا محمداسمعیل ازغدى مشهدى رحمة الله علیه که از اکابر کمترین زمان و مشایخ اوان بوده نسبت ارادت درست کرده سالها به مسلک طریقت بوده تا به مقام اعلى فایز شده غالب اوقات بعد از ادای فرایض و نوافل و مواظبت اوراد و مراقبت اذکار به تلاوت قرآن مجید و مطالعه احادیث و اخبار و ملاحظه رسایل و کتب اخیار و ابرار مشغولى نموده اند و بسیاری هم به خط خویش مرقوم داشته سبب حصول علم و وصول فیض به اصحاب و احباب گردیده از آن جمله تألیف کتاب موسوم به نفحات غیبیه است که مشتمل و مجتمع است بر مطالب خوب و معارف مرغوب، دیگر سفینه جامعه نافع از حالات و مقالات ارباب طریقت و اصحاب حقیقت محتوی بر منظومات و منشورات وافى و منظومى به رسالات و مقالات کافی که در حقیقت درجى است پر از گوهر حقایق و برجى پر از اختر دقایق و به درج اللآلى و برج المعالى مسمى شده دیگر دیوان منقبت بنیان که تماماً در مداخل و مناقب حضرت خیرالبشر صلی الله علیه و آله و حضرات ائمه اثنى عشر صلوات الله عليهم اجمعین و مشتمل بر قصاید و غزلیات و مثنوی الهی نامه و ساقی نامه و مرثی و تراجیع مى باشد. پس از توطن در شهر تهران مکرر سعادت خدمت و صحبتش دست مى داد و ابواب توجه و التفات بر وجنات حال فقیر مى گشاد تا بعد از مضای هشتاد و شش سال خیریت مأل در شش ساعتی از شب دوشنبه ۲۱ شهر رجب سنه ۱۲۸۶ دعوت حق را لبیک اجابت گفته درگذشت چنانکه گفته:

جذبیه کارگر آمد که من از کار شدم جای اندر نظر آمد که من از جا رفتم
 موج دریای وجودم تهی از خود چو حباب نفسی آمدم و باز به دریا رفتم
 تیمناً این ابیات از دیوان آن مرحوم در اینجا مرقوم شد:

در مدحت حضرت امام بن امام علی بن موسی

ابن جعفر عليهم السلام عرض نموده است

به مهر و ماه و نجوم آنچه آن ضیا فکن است فروغ قبه سلطان دین ابوالحسن است

که هر عریشه آن رشک جنت عدن است
 که نور بخش زمین در مشارق زمن است
 حیات روح جهانها چو جان که در بدن است
 رضای دوست به ترک رضای خویشتن است
 که آسمان و زمینش مثال پیرهن است
 اساس نقش بر آب است و سبزه دمن است
 لطیفه‌یی است که اندر نهاد مرد و زن است
 ودیعتی است که با نفع روح در بدن است
 قلوب صافیه را مدحت تو در دهن است
 بلی خلیل بود هر که چون تو بت شکن است
 شمار دانه تسبیح و دست اهرمن است
 بغیر اهل ولا هر که هست راهزن است
 نشان مردم آزاد ترک ما و من است
 بهای یوسف مصر و کلاف پیرزن است

تبارک الله از آن بارگاه عرش مثال
 مدار مشرق دین آفتاب اهل یقین
 امام عالم و آدم علی بن موسی
 در آن صحیفه که ذکر الرضا نگاشته‌اند
 امام جان جهان است و روح عالمیان
 به غیر بیت نبی و ولی تمام جهان
 ولای آل علی زمره موالی را
 امانتی است که قبل الفتوح در جسد است
 نفوس زاکیه را همت تو در جان است
 تویی حبیب الهی تویی خلیل خدا
 مخالفین ترا ادعای دینداری
 ولای اهل ولا رهنماست در هر حال
 بنای اهل مقامات نفی خود بینی است
 مناقب تو و تمجید ساقی مسکین

در حکمة و موعظه و ترغیب به عبادت و معرفت

دریاب که فرصت از میان رفت
 در باغ به غارت خزان رفت
 از جان جهان جهان جان رفت
 آن سخت کمان سبک عنان رفت
 دل همزه آرزوی جان رفت
 بی دوست ره می نمی توان رفت
 بس طایر دل ز آشیان رفت
 آواره شدیم و کاروان رفت
 با حسرت و غم ز بوستان رفت
 با حسرت و درد توأمان رفت

بشتاب که عمر رایگان رفت
 گل‌های بهار زندگانی
 دل رفت و قرار رخت بر بست
 از منظر جلوه گاه خوبان
 جان در پی کاروان روان شد
 بی دوست دمی نمی توان بود
 با حسن و جمال جلوه دوست
 در بسادی خیال حیران
 پرواز گرفت طایر دل
 افسوس که روزگار عسرت

در نعت و مدح حضرت امام والامقام علی بن ابیطالب (ع)

علی مهر جهان آرا علی ماه فلک پیما
 علی در ملک دین حاکم امیر قاعد و قائم
 علی دریای بی ساحل علی غواص بحر دل
 سفیران نبوت را علی پیر و علی مرشد
 علی اول علی آخر علی باطن علی ظاهر
 ولایت را علی والی نبوت را علی تالی
 همه لا و علی الا همه عبد و علی مولی
 علی لولاک را ثانی علی افلاک را بانی
 علی بدر و علی بیضا علی نجم و علی اختر
 قضا بزم و قدر خادم ملک عبد و فلک چاکر
 علی شاهنشاه عادل علی سلطان بحر و بر
 نکوکاران امت را علی یار و علی یاور
 علی طیب علی طاهر علی سید علی سرور
 امامت را علی مخزن کرامت را علی گوهر
 همه اسم و علی معنا همه جسم و علی جوهر
 علی نه طاق را مرکز علی آفاق را محور

**هم در مدح و مناقب حضرت مظهر العجایب و مظهر الغرایب
 علی بن ابیطالب صلواة الله و سلامه علیه و علی اولاده اجمعین**

تعالی داستانی را که ما اوحی است بنیانش
 تعالی الله شگانی را که قرآن است در شانش
 بنایی را که بنیانش ندارد اول و آخر
 بنا فرموده غیب الغیب و قبل القبل در شانش
 ستایش آفتابی را که ذراتند مشتاقش
 نیایش مرجنابی را که آفاقند حیرانش
 ولی مطلق والا علی عالی اعلا
 که جای جلوه گاه آمد برون از حد امکانش
 که را یارای وصف او که قرآن است و صافش
 که را القای مدح او که مداح است یزدانش
 خدا را دست او دست خدا مشکل گشادستی
 چنان دستی که دست حق بود دست و گریبانش

یدالله العلاء دستش وصی مصطفی و صفش
علی المرتضی نامش فکان الله له کانش
جهان جاودان بی جستجو منقاد اکرامش
زمین و آسمان بی گفتگو مأمور فرمانش
تمام انبیا و اوصیا شرمندۀ دادش
جمع اصفیا و اولیا پرورده خوانش
قضا مقرون امر او قدر مأمور تدبیرش
ملک محکوم حکم او فلک مقهور دورانش
در این وادی ایمن چشم بگشا تا عیان بینی
صفای آسمان در آستان عرش بنیانش
سری سودای او دارد که میثاق است میثاقش
دلی پروای او دارد که ایمان است ایمانش
به جنات خیالی عقل و هوش می رود از سر
ز جنات وصالی غافل و ز روح و ریحانش
منم واثق به حب او که پیوند است پیوندش
مرا پیمان به مهر او که ایمان است پیمانش
به هر کس هر چه می خواهد دهد هنگام بخشایش
بهشت عدن و جنات العلاء با حور و غلمانش
چگونگی بارگاہی را که تمجید است بنیادش
چه خوانی دستگاہی را که توحید است ارکانش
به خدمت ایستاده خادم جنات و خدامش
به امرش سر نهاده ساکن فردوس و رضوانش
ندیده هیچ چشمی جلوۀ آغاز و انجامش
نبوده هیچ قرنی در قرون دهر اقرانش

حدیث جبرئیل و جلوۃ کوکب چنین گفتا
 که در پیشانی مولای خود دیدم نمایانش
 سنین عمر جبرائیل را پرسید پیغمبر
 بگفتا نیست معلوم حساب چون و چنداناش
 ولیکن کوکبی طالع شود از مطلع عزت
 که بعد از سی هزاران سال می بینند یک آتش
 من آن را سی هزاران بارها دیدم که شد طالع
 نمی بینم دگر تا مدت معلوم و پایانش
 نبی فرمود اگر بینی شناسی یا اخی آن را
 بگفتا گر به بینم می شناسم با دل و جاناش
 نبی مصطفی فرمود اینک با تو بنمایم
 که آید در برابر تا به بینی سهل و آساناش
 اشارت کرد سلطان رسل شاه ولایت را
 که بنماید عیان اندر مقابل سر سبحاناش
 برای امتثال امر شاه اولیا از سر
 عمامه برگرفت و شد ز پیشانی نمایانش
 به حیرت ماند جبریل امین از دیدن کوکب
 که در پیشانی شاه ولایت دید تابانش
 همان نحوی که می گردید کوکب از افق طالع
 بعینه دید اندر شیروان شیر یزداناش
 نباشد اول و آخر معین آن امامی را
 که تا حق بوده با حق بوده در پیدا و پنهانش
 بهشت جاودان منزلگه احباب و اصحابش
 فضای آسمان جولانگه میدان یکرانش

توسل جوی در صحرای قدسش عیسی مریم

تجلی خواه در سینای حق موسی عمراناش

هم این قصیده فریده را که از قیود تقلید مجرد مطلق است

و مطالب و حقایق بلند دارد قلندرنامه نام کرده

چه حاجت آن قلند را که کیوان است ایوانش

چه آفت آن سمندر را که نیران است بستانش

نشان آن قلندر با کسی باشد که در عالم

نباشد هیچ امری از امور خلق پنهانش

قلندر آنکه اندر وصل باشد متصل نرمش

قلندر آنکه فوق الفوق باشد رتبه و شاناش

قلندر آنکه در تجرید تنها باشد و فارغ

مهیا در سماء عالم تفرید سامانش

قلندر با شهود کبریا محو است در وحدت

مکان و منبع توحید باشد منبع و کاناش

قلندر را چو مرغ جان و دل در اهتزاز آید

مدام اندر فضای عالم قدس است طیرانش

به کوی حضرت جانان سفیری ره برد ای جان

که بی پیوند تن پیوند جان باشد به جانانش

دلا از آشیان پرواز کن تا مقصد اقصی

که یابی آشیانی بهر مسکن فوق کیوانش

پی دل می رود عارف نخواهد بهره ای از تن

خلاصی خواهد از تن زان که تن بند است و زندانش

به جانان است دل مایل ولیکن دل نگردد دل

مگر آنگاه کز جانان نخواهد غیر جانانش

اگر از تنگنای تودهٔ خاکی برون آیی
 روی تا منظر اعلیٰ که گردون است گردانش
 رسی جایی که آنجا را نباشد هر دلی محرم
 بسببی بارگاهی را که بردن نام نتوانش
 ز خود و ارستگان را ترک تجرید است آسایش
 که التوحید اسقاط الاضافات است دستانش
 ابوالغازی سواری دان که چون از جای برخیزد
 بود در بارگاه قدس اعلیٰ جای جولانش
 چو افشاند به فرق خاکدان و خاکیان دامن
 نماید گنبد افلاک گویی پیش چوگانش
 چو دل جولانگه آرد باد پای ماه پیما را
 فضای عالم توحید باشد فرش میدانش
 تویی گنجور گنج حق که جسم آمد طلسم تو
 طلسم جسم را بشکن که هستی گنج پنهانش
 سراپا چشم شو تا گنج پنهان را عیان بینی
 که با این چشم ظلمانی عیانی دید نتوانش
 چو حسن او تمنا کرد در خود جلوۀ خود را
 هزاران جلوه‌ها افتاد در مرآت اعیانش
 تو چشمی باز کن اندر ظهور آفتاب دل
 که تابان است یکسر تاب بر آباد و ویرانش
 تویی آن آیت مشکل که یک حرف است تفسیرش
 تویی دریای بی ساحل که یک قطره است عمانش
 تو آن سروی که بنشانند به طرف باغ طراحش
 تو آن تخمی که افشاند به دست خویش دهقانش

روان پاک گردد پاکتر ز آمیزش پاکان
دل آلوده ناپاک نبود میل پاکانش
اگر اسباب دنیا سر به سر باشد فقیری را
چو دل در آن نمی بندد نباشد هیچ نقصانش
به قدر بستگی جان می کند هرکس ولی مسکین
بود در مسکنت دشواری جان کردن آسانش
اگر خواهی به مقصد راه یابی ای جوان اول
به پیری عهد و پیمان کن که با حق است پیمانش
نشان رهروی آن است کاندرا پاس دل کوشد
رساند پاس دل اندر شهود حق به پایانش
هر آن دل را که نسیان است و خالی می زید از حق
نسوالله فانسیم نهد بر طاق ایوانش
هر آن نادان که با پاکان ستیزد بازی دوران
به زودی بشکند با سنگ غیرت دست و دندانش
کسی او صاحب دیده است در منزلگه هستی
که از صبح ازل شام ابد باشد نمایانش
خدا گوید خدا جوید خدا خواهد خدا خواند
نه سودای تن و جانش نه پروای رفیقانش
موحدا را مقام آنجا رسد از پرتو جانان
که از خورشید وحدت مقتبس باشند ارکانش
سزاوار کرامت باشد آن صاحب کرم مردی
که باشد در نظر بود و نبود خلق یکسانش
غم آبادی دل خور که آزادی است آبادش
ره ویرانی تن جو که آبادی است ویرانش

ابوالوقتی که جنات الوصالش آرزو باشد
 نباشد آرزومند بهشت و حور و غلمانش
 عزیز مصر خوبی باشد آن وارسته کو او را
 نباشد خطرهای در انقلاب چرخ و دوران
 ابوالفیضی که آسود است اندر سایه رحمت
 هوای دولت دنیا چه سان سازد پریشانش
 کسی قدسی سرشت آمد درین بیداء ظلمانی
 که با ارواح قدسی متصل شد جوهر جان
 چو باقی با بقای حق شوی آنگاه می دانی
 که یوماً عندریک الف عام چیست پایانش
 سلوک راه دشوار است آسان کی توان رفتن
 که باشد راهزن افزونتر از ریگ بیابانش
 به بال همت مردان بود پرواز سالک را
 که قاع صف صف آمد پیش و پیدا نیست پایانش
 حیاتی با بقای حق بود پیوسته و دایم
 که می نامند سرّ روح و روح السّر حکیمان
 ز عبداً من عبادی بس بشارتها به جان آمد
 ادیب علم القرآن دهد تعلیم قرآنش
 چو از خود فارغ آیی بر خوری ای آیت مشکل
 که علمناه علماً من لدنا چیست تبیان
 به جانان جانفشانی کار آن باشد در این عالم
 که از آرایش این جان و تن آزاد شد جان
 مسلم شد ارادت آن عزیزی را که در دوران
 نیاید در نظر سلطانی دوران و دوران

درون صاف و جان پاک و دل در محضر پاکان
مقاماتی است بس مشکل که نتوان یافت آسانش
اگر با دل شدی محرم امیری بر همه عالم
امین عالم و آدم که نبود نسخ و بطلانش
مقام پارسایی شد مسلم پارسایی را
که با دنیا و اهل آن نباشد میل چندانش
به واجب چون رسد ممکن مگر آنگاه ره یابد
که اول نفس کافر کیش را سازد مسلمانش
اگر غم چهره بنماید ترش رویی نفرماید
هر آن مشکل که پیش آید به همت سازد آسانش
فقیر صاحب استغنا کسی باشد که از همت
نیاید در نظر آرایش ملک سلیمانش
نشد جمع از کمال غفلت و تمهید نادانی
تمنیهای یوسف با تعدیهای اخوانش
به گوی یوسف مصری حریفی راه برد آرد
که باشد در دل و جان آرزوی ماه کنعانش
طریقت راه تجرید است و منزل عالم وحدت
موحد راست منزل وحدت و توحید وحدانش
چو در جولانگه آید رخس همت اهل وحدت را
فضای عالم توحید و تجرید است میدانش
کسی کو متصف شد با صفات حق به حق باقی
فاحیاه حیاتاً طیباً فرمود یزدانش
به امر اهل دل می باید اندر پاس دل کوشی
رسانی پاس دل را در شهود حق به پایانش

ز خود فانی به حق باقی سزاوارست و شایسته
 که وجه‌الله باقی اوست اما نام انسانش
 خوشا آن دل که شد آزاد از پیرایه هستی
 هم از آرایش این جان و تن آزاد شد جانش
 نهایات‌المحبین ابتداء العشق گویندش
 برای آنکه بر بنگاه عشاق است پایانش
 دل اندر بند دلداری است شهر آشوب و بی پروا
 که پنهان است پیدایش و پیدایست پنهانش
 به خاک افکند سرها را خرام قد دلجویش
 به دام انداخت دلها را خم زلف پریشانش
 غم دوران مخور ای دل که قابل نیست مقدارش
 وفا از تن مجو ای جان که در خاک است سامانش
 فغان از دعوی نادان که زنجیر است تدبیرش
 امان از درد بی درمان که شمشیر است درمانش
 اگر خوبی کنی ور بدکنی بهر تو می ماند
 هر آن بذری که کاری پیشت آید تخم نوقانش
 هوای بساغ دنیا عاقبت ضعف دماغ آرد
 برآور ریشه‌اش از بیخ و بشکن شاخ و اعصانش
 عروس عشوه دنیاست خصم جانت ای جاهل
 از آن بگریز و بگسل یا طلاق گوی آسانش
 تمنعهای منعم راه او را زد نمی داند
 که آخر می کشد این خوان نعمت سوی حرمانش
 هر آن کس را که دندان طمع تیز است در دنیا
 همه سعیش در آن باشد که گردد بند دندانش

چو دل با غصه همدم شد نگرده گرد آسایش
چو تن با درد عادت کرد نبود میل درمانش
دلا بر داده رزاق بسی منت قناعت کن
برای نان مکش منت ز دور چرخ و دورانش
نبینی خواجه را شام و سحر در مسجد جامع
تن اندر مسجد و دل در پی بازار و دکانش
جناب مولوی بهر ضیافت می رود هر سو
نمی بینی ز پر خوردن گرانبار است انباش
نماند در شکم جای نفس باقی و می خواهد
که بر خوان کسان باقی نماند لقمه نانش
پی تحصیل دنیا سخت زحمت می کشد عمری
که یکسر دولت دنیا نمی ارزد به یک آتش
همه تلبیس و تدلیس است کارش با همه مردم
که اهل علم خواند مردم دانا و نادانش
جزای مردم آزاری نداند عاقبت کاخر
به دردی مبتلا گردد که نبود هیچ درمانش
مدام اندر پی آزار مردان خدا باشد
نه فکر انتقام منتقم نه بیم یزدانش
مرا پیری در اقصای خراسان است آسوده
که آمد با ذبیح الله نام و کنیه یکسانش
خراسانیست اندر اصل و ازغذ موطن و مسکن
وجودی را که از وی فخرها باشد خراسانش
نوشته نام آن مرحوم در دیباچه رحمت
ذبیح الله و اسمعیل اندر متن و عنوانش

چو او در حکمت ربانی و تایید سبحانی
 نه در ماقبل و نه مابعد در امثال و اقراش
 به تمکین و وقار و اعتبار و رفعت و همت
 نبی قدر و ولی صدر و ملک سان و فلک شان
 تخلص وجدی و منظومه در توجید و تمجیدش
 صفات اولیا و اصفیا در عرض ایوانش
 پس از سی و دو در سال هزار و دو صد هجری
 شده مستغرق بحر لقاء الله غفرانش
 قلندرنامه ام آب حیات جاودان دارد
 که باشد با حیات جاودانی آب حیوانش
 برای نزهت یاران جانی باشد این بستان
 ندارد بهره آن جانی که بستان است زندانش

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

جوهر فردم نه آسمان نه زمینم	بزمگه دیگرم نه آن و نه اینم
هم نفس قدسیان عالم قدسم	همدم روحانیان سدره نشینم
عالم تجرید را جریده سفیرم	خاتم تفرید را گزیده نگینم
بنده حرم نه عبد نفس لثیمم	حامل دینم نه دام دیو لعینم
با همه طامات و ترهات که گفتم	بنده ای از بندگان سرور دینم
شاه ولایت علی عالی اعلا	شافع امروز و روز بازپسینم
از کرم اوست آنکه با کرم او	صاحب راز یقین و رای رزینم
قنبر او را غلام حلقه به گوشم	چاکر او را به جان کمینه کمینم

در خطاب بانسان کامل گوید

ای شده در مرحله داد و دین مرحله پیمای سپهر برین

خرمن خورشید ترا خوشه چین
همره تشریف تو روح الامین
چند شوی سخره مهد زمین
ما حضرتتوست نه این ماء و طین
فارغ و آزاد شو از مهر و کین
آنچه گزین بود نکردی گزین
دل نشود ساحل در ثمین
عرش مجید است و کتاب مبین
بر دل و جان نازکن ای نازنین
در رحم نفس چو طفلی جنین
کی رسد از داشتن اربعین
عشق به هر رخ نگشاید جبین
قد فرض الله علی العالمین
هر دو قرین آمده از بی قرین

مزرع جاوید تو را دانه خوار
همدم تقدیس تو روح القدس
قابل معراج سموات شو
بوم و برتوست نه این آب و خاک
خوبی و زشتی به کناری گذار
حیف که از مخزن اسرار دل
تا نشوی غرقه دریای دل
دفتر دل باش که تفسیر آن
دیده دل بازکن ای دل نواز
عمر بسی یافتی و مانده ای
جذبه که گاهی به نگاهی رسد
عشق به هر کس ننماید جمال
حب علی و نبی معاً
هر دو مثال آمده از بی مثال

در نعت و منقبت حضرت امیرالمؤمنین و فخرالوصیین علی بن ابیطالب

سلام الله علیه و اولاده اجمعین

وز انتظام اوست قدر ناظم نظام
تا کار اقتضای قضا گیرد انتظام
آفاق را به قائمه مشت او قیام
در پنجه اش مراکب اعوام را لجام
در دست اوست توسن ادوار را زمام
سلطان دین امام زمان قدوة انام
ناکامی از عنایت عامت رسد به کام
آنانکه در هوای تو دارند اهتمام

دارای کارگاه قضا مرتضی علی است
شب را به روز آورد و روز را به شب
افلاک را به جنبش انگشت او مدار
در قبضه اش مواکب ایام را مهار
در مشت اوست دوره دوار را عنان
شاه نجف امیر ولایت ولی حق
ای کام جان و دل نشود هیچ کم اگر
آنانکه برولای تو دارند اعتماد

طوبی لهم لقائک فی احسن الوجوه
 قانع شدند عام به نامی ز هر یکی
 لکننی رایتک جهراً بلا حجاب
 بیت الحرام کعبه دل جلوه گاه توست
 انجام کار و مبدء و آغاز چون تویی
 وصف صفات تو نتوانند اهل قال
 سقیالهم ولائک فی اشرب المقام
 خوشدل شدند خاص به یادی ز هر کدام
 مستور چون کند فلق نور را ظلام
 انت الذی مقامک فی کعبه الحرام
 آغاز را عییدم و انجام را غلام
 در وصف خاص حق نرسد فکرت عوام

وله ایضاً

چند پیماید فلک فکر فلک پیمای من
 یا بیاراید جهان کلک جهان آرای من
 اندر آغازم به کام دل شدم مجنون خویش
 تا در انجامم به کام دل بود لیلای من
 فوق علین بود جایم که آنجا بوده ام
 کی قرین گردد به ادنی عالم اعلای من
 سر مکتومم که جان و دل بود مفتون او
 در مکنونم که عقل و جان بود جویای من
 محرم سودایانم هیچ کس آگاه نیست
 کیستم معشوق و در سر چیست این سودای من
 اندرین پیرانه سر یارب چه آید بر سرم
 از دل شیدای غم فرسای بی پروای من
 قدر این مستی ندانی یافتن ای هوشیار
 تا ننوشی جرعه ای از ساغر صهبای من
 طبع من بحر است بی ساحل که چون جنبش کند
 موجها خیزد ازین دریای طوفانزای من

حاجت اندیشه و فکرت نباشد تا کند

حمل اطفال معانی خاطر عذرای من

تا نگویم حال دل با هیچکس در هیچ حال

قفل خاموشیست دایم بر لب گویای من

کمترین مملوک شاهم هرچه خواهد او کند

حکم او جاریست در دین من و دنیای من

وله

دلا سرمایه تمکین متاع جسم و جان بینی

فروغ دیده حق بین فراغ از این و آن بینی

چو مردان آرزومندی که مرد ره شوی چندی

ولیکن باز در بندی که خود را در میان بینی

اگر از تن بر آسایی به جان خود را بیارایی

وگر از جان برون آیی جمال جان جان بینی

ز پاس نفس و آرایش کنی آنگاه آسایش

که خود را در حریم دل مقیم و پاسبان بینی

مبارکبادت آن روزی که راز وحدت آموزی

خودی را دیده بر دوزی خدا را جاودان بینی

ز سودای دویی بگذر بر آر از جیب وحدت سر

متاع فقر پیش آور که گنج شایگان بینی

چو سر بر آستان دل نشینی پاسبان دل

همه در داستان دل ظهور دلستان بینی

نشان از بی نشان خواهی بجو از خویش آگاهی

که ملک ماه تا ماهی نشان بی نشان بینی

چو بسپاری درین مستی به هشیاری ره هستی
 به بام چرخ زین پستی نهاده نردبان بینی
 ز تاب آفتاب دل چو برخیزد حجاب دل
 فلک را در قباب دل کمینه پاسبان بینی
 اگر با نفس بستیزی به جان جان در آمیزی
 ز خاک تیره برخیزی صفای آسمان بینی
 نظر بر قاصرات الطرف دل افکن که از هر سو
 تجلی‌های گوناگون همه فاش و عیان بینی
 رهی از رنج آب و گل کنی در عرش دل منزل
 مکنان کسبریای دل ورای لامکان بینی
 ازین ترکیب آب و گل مجرد شو به جان و دل
 که آنجا جان و جانان را قرین و توأمان بینی
 درآمد در سحرگاهی ز در آن ماه خرگامی
 که ساقی آنچه می‌خواهی ز خود جو تا همان بینی

در مدح و نعت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب (ع)

در این نشأه آسایش جان نبودی	اگر نشأه حسن خوبان نبودی
وجودی در ایجاد امکان نبودی	نبودی اگر حسن با عشق توأم
در این داستان جای داستان نبودی	نبودی اگر داستان محبت
جهان را بنایی ز بنیان نبودی	نمی‌بود اگر حسن بانی جان را
اگر مهر او با دل و جان نبودی	ز ذرات جانها نبودی نشانی
در این خاکدان جای انسان نبودی	نبودی اگر عشق معمار و بانی
فروغی ز خورشید تابان نبودی	اگر تابش مهر رویش نمی‌شد
حیاتی برای دل و جان نبودی	اگر جلوه حسن در دل نماندی
هوس را سرباغ و بستان نبودی	اگر چهره گل نمی‌زد ره دل

جهانی در او محو و حیران نبودی
 اگر گلرخی در گلستان نبودی
 اگر فتنه چشم فتان نبودی
 جنود الهی فراوان نبودی
 گرش یار و اغیار یکسان نبودی
 اگر داشتی انس انسان نبودی
 اگر سرعت توسن جان نبودی
 سلامت در ارکان ایمان نبودی
 سفیر مناجات چندان نبودی
 ازل تا ابد عهد و پیمان نبودی
 گناهی سزاوار غفران نبودی
 نمودی ز ذرات امکان نبودی
 اگر قدرت او نمایان نبودی
 اگر شغل او فیض و احسان نبودی
 سراغ از بنی نوع انسان نبودی
 توافق در امثال و اقران نبودی
 ز ساقی نشانی به دوران نبودی

نمی بود اگر حسن در خود نمایی
 نمی کرد گل در چمن دلربایی
 چه سان فتنه می کرد مفتون جهان را
 اگر آیت الله در پرده ماندی
 موحد گل از باغ وحدت نچیدی
 بجز انس حق در جمیع مراحل
 مرا بار دل کی رسیدی به منزل
 ولای علی گر نبودی مسلم
 مقیم خرابیات اگر راه دادی
 اگر صاحب عهد عهدش نبستی
 نبودی اگر رحمت بیکرانش
 نبودی اگر آفتاب ولایت
 قدر را اثر آشکارا نمی شد
 نبودی در ارباب انواع فیضی
 اگر التفاتی از ایشان نمی شد
 نمی شد اگر حکم او اتفافی
 اگر التفاتش نبودی پیایی

در خطاب به انسان و ترغیب او به تحصیل حقیقت انسانیت معنوی

خود را که از کدام متاعی چه جوهری
 نوری اگر به وحدت هستی منوری
 مالک رقاب شش جهت و هفت پیکری
 ای نورسیده ای که درین باغ نوبری
 کز هرچه خوشتر است همانا تو خوشتری
 خوش پروریدت آنکه تو اش دست پروری

ای اصل و فرع عالی و سافل سراغ کن
 کوری اگر به قید دو بینی مقیدی
 ای مالک الرقاب اگر یک جهت شوی
 نوباوه حدیقه وحدت بجز تو کیست
 نسبت ترا به احسن تقویم داده اند
 پاک آفریدت آنکه تو اش آفرینشی

ای آنکه در دواسر افلاک مرکزی
 از غیر دوست قطع نظرکن که سال و ماه
 دریای جود را به کرامت تو منبعی
 در مشرب و داد اگر داد دل دهی
 ای نادر الوجود چنان زی که در اثر
 ای ذو شرر شراره سوزنده آتشی
 چون خود مقیم ورطه و همی عجب مدار
 هان ای همام فتح و ظفر در نیام توست
 روشننگرا به حلقه روشنلان درای
 عزم طواف کعبه دل کن که تا ابد
 بر شرق دل بتاب که تابنده نیی
 دریای وحدتی چو ازین ورطه وارهی
 شهباز دولتی که به نیروی دست شاه
 چون دم نمی زنی ز محبت که در سرشت
 گره بری به طرح جسد آفتاب وار
 چون از مس وجود رهیدی به اختیار
 مقدار وزن خویش بدان اکثر و اقل
 یکتایی ار به زینت وحدت مزینی
 در امثال امر گریزان و عاجزی
 بسنجان کارخانه حق مرتضی علی است
 هم مظهر جمالی و هم مصدر جلال

ای آنکه در مراکز آفاق محوری
 با یار در کناری و با دوست در بری
 بحر وجود را به عزیمت تو لنگری
 سقای سلسیلی و صهبای کوثری
 غیر از وجود خویش نیابی مؤثری
 ای شعله ور فروغ فروزنده اخگری
 کاهل مقام را به مقامات منگری
 گر بر خدیو نفس امیر و مظفری
 تا چند همچو حلقه در مانده بردری
 بسی سعی پای در سفر حج اکبری
 در غرب تن می پای که پاینده گوهری
 بحر ولایتی چو ازین قطره بگذری
 بگرفته آسمان و زمین زیر شهپری
 سر تا قدم بخمر محبت مخمری
 ترکیب شمس و معنی گوگرد احمری
 پیرایه وجودی و اکسیر اکبری
 میزان کل تویی نه اقلی نه اکثری
 والایسی ار به طیب ولایت معطری
 در انقیاد نفس امیر و دلاوری
 ایمان اگر نیاوری البسته کافری
 آیینه صفات خداوند اکبری

هم در ساقی نامه گفته

مگر در شکنج سر زلف یار
 به دام اندرش طایر دل مدام
 که از دام آن نیست دل را خلاص

دل بیقراران نگیرد قرار
 در این دامگه زلفش افکنده دام
 سر زلف او دامگاه نیست خاص

در این دامگه زلف یاری بگیر
 چو زلفش نگیری نگیری قرار
 خراباتیان را به زاهد چه کار
 می نیستی ریزم اندر ایام
 بر افسردگان ریز آب حیات
 به هر قطره چندین فتوح آورد
 که شوریده و بی قرارش بسی است
 نه گیری که با او شود هم نفس
 درین دیر دینار نگذاشته
 به حق حرف ناحق ناسزاوار نیست
 که هرگز ندارد ثبات و قرار
 بسیا در جهان تجرد گریز
 تو نیز آفتابی ز خود رخ متاب
 سراپرده توست بالای عرش

تو ای طایر دل قراری بگیر
 تو را با سر زلف یار است کار
 مده پندم ای زاهد روزگار
 کنون ساقیا دارم از خود فراغ
 بسیا ساقی از ساغر التفات
 مئی ده که ترویج روح آورد
 دل اندر خم طره سرکشی است
 نه او راست از ناز پروای کس
 ز غیرت سر غیر برداشته
 منی و تویی را در او بار نیست
 من و تو خیالیست بی اعتبار
 ازین وحشت آباد آشوب خیز
 نهان باش چون سایه در آفتاب
 مزن خیمه بر طرف این کهنه فرش

وله ایضاً

در آیی به صحرای الله نور
 نگارنده لا و الا همه
 ورق بر ورق دفتر حسن اوست
 که دارد در آفاق و انفس ظهور
 شود یساره کاشانه کاینات
 کران تا کران جلوه دوست بین
 ز خود در گذر من نیام اوست باش
 ز هر پیشه و ارستگی پیشه کن
 بسین آفتاب حقیقت عیان

چو از معبر دل نمایی عبور
 ببینی در آن دشت و صحرا همه
 کتاب صنایع که بس تو به توست
 همه التفاتیت غیب و حضور
 چو برهم زند دیده التفات
 بهوش آی در کسوت آن و این
 تو اندر پی جلوه دوست باش
 ز اندیشه غیر اندیشه کن
 ز ذرات این آشکار و نهان

در دل گشا در جهان و ببین
 چو در عالم وحدت آری گذر
 چو در پرده راحت دهد پرده دار
 همی دار بر منظر دل نظر
 اگر در ره دل قدم سرکنی
 کسی در سراپرده دل رسید
 بده ساقی آن باده خوشگوار
 کله گوشه بر فرق فرق زخم
 دلا چند گردی به گرد سراب
 در این آب و گل مدتی زیستی
 اگر خواهی آزادی از خویشتن
 جهان همچو آیینه و اندران
 عیان است در پرده ماء و طین
 بده ساقی آن باده لاله گون
 در این پرده ها پردگی روی اوست
 حروفات عالم ز یا تا الف
 عددهای او جز یکی بیش نیست
 شربنا مداماً بکاس الکرام
 در این کار که کار دارد دو کار
 سلوک ره فقر دشوار نیست
 در این راه چالاکی و آزاد باش
 ریاضت بود پاس دل داشتن
 دل از ماسوی الله پرداختن

جمال و جلال جهان آفرین
 ز کفر و ز ایمان نیایی اثر
 نبینی دگر پرده بر روی کار
 ز هر منظری منظر او نگر
 اشارات گوینده بساور کنی
 که این پرده ما و من بردرید
 که از هستی من برآرد دمار
 دم از مهر بی حصر و بی حد زخم
 تویی قلمز آب و جویای آب
 چه حاصل ندانسته یی کیستی
 برون آی از پرده ما و من
 تجلی کنان است حق جاودان
 جهان نیست نامش جهان آفرین
 که عجام دلم گشت لبریز خون
 در این نغمه ها بانگ یاهوی اوست
 مسمی یکی اسمها مختلف
 دویی جز خیال بدانندیش نیست
 مدامی که دارد قرار و دوام
 حضور دل و ذکر بی اختیار
 ز تن تا به دل راه بسیار نیست
 خرابی برانداز و آباد باش
 به دل خطرایی غیر نگذاشتن
 به آزادی خویش در ساختن

سئل سیدالموحدین و امیرالمؤمنین بمنلت مانلت

سرفرازی از زمرة اتقیا	چنین گفت با سید اولیا
که ای دست تو دست پروردگار	ز روی تو روی خدا آشکار
تویی نقشبند قضا و قدر	مراده ز مشغولی خود خیر

قال (ص) بالقعود علی باب القلب

بفرمود آن شاه گردون اساس	که ای مردم دیده حق شناس
مرا شغل دریانی دل بود	ز دریانیم وصل حاصل بود
نشین بر در دل پی فتح باب	در دل بزن تا دهد حق جواب
ز اسرار دل هرکس آگاه نیست	بجز راهبر را در آن راه نیست
اگر حول او نیست لاجول چیست	وگر اوست این ناسزا قول چیست
دلا ترک سر رشته و بند کن	به پیوند پاینده پیوند کن
در این باغ بسی آب منزل مگیر	تو جان دلی جای در گل مگیر
ازین بستگی رستگی خوبتر	ازین سرکشی عجز مرغوبتر
در این بحر هستی تویی چون حباب	تو خود عین آبی فرو رو به آب
کجا ذره از مهر تابان جداست	که هر ذره بی مظهر کبریاست
بهوش آی ای غافل خود پرست	درسنی گزین تا نیابی شکست
که این محنت آباد غفلت نهاد	بسی همچو ما و تو دارد به یاد
شبی بر سر چرخ سودی سرم	درآمد عیان آفتاب از درم
برافکنده از روی دلکش نقاب	شده برج دل مطلع آفتاب
چنان کرد نور تجلی ظهور	که بیخود شدم غرق دریای نور
زمانی در اوقات فتح و گشاد	فتوحات منصوریم دست داد
باو گفتم ای شیخ کامل عیار	که دم از انالحق زدی آشکار
چو بشنید آن مرد عالی نهاد	جوابی به تمجید و تحقیق داد
که ای ساده دل در مجال نفس	بغیر از خدا کیست گوینده کس

تو نشناسی او را که گوینده اوست
 که گویند اجزای عالم تمام
 پذیرنده حق است و گوینده حق
 نوازنده هر نوازنده اوست
 که غیر از خدا نیست کس را وجود
 کما قاله فی کتاب المبین
 هو الباطن بل هو الظاهر
 من اول و آخر کاینات
 سخن ختم کن ساقیا والسلام

چو گویایی آید در این مغز و پوست
 نوای انالحق صلا یست عام
 در این هفت پیمان و نه طبق
 بر اورنگ هستی برازنده اوست
 مدام است مشهود اهل شهود
 فهذا هو الحق فی کل حین
 هو الاول من هو الآخر
 من بی جهت در جمیع جهات
 بسی ماند ناپخته سودای خام

منتخب موسوم به الهی نامه آن جناب است

فانیا فی ذاته کل الذوات
 عالیاً عما یقول العارفین
 شاهداً فی کل معنی و الصور
 رب یبلغ بالعلی آمالنا
 انه قد جاء فی خطب خطیر
 جائکم فی الحب سهم او نصیب
 هیو اللود والحب الشدید
 وحدت اندر وحدت و اغیار نی
 وز عدم سوی چمن می آورد
 بی سبب با یکدگر در صلح و جنگ
 وز صور باشد نزاع و اختلاف
 در خفای حسن خود کوشیدن است
 گر بپوشد خط رخس پیدا است خال
 جمله سوی خال وحدت رهنمون

یاغنی الذات عن وصف الصفات
 یساغنیاً عن نعوت الواصفین
 ناظراً من عین ارباب النظر
 رب حول بالهدی احوالنا
 قد علمتم من اشارات البشیر
 قال قومی اکثر و اذکر الحیب
 عجلوا بالذکر و الفکر المدید
 در میانه زحمت پندار نی
 خار و گل را باغبان می پرورد
 آب یک آب است و گلها رنگ رنگ
 با حقایق نیست یک ذره خلاف
 این تنازع بهر رو پوشیدن است
 مخفی هرگز نمی ماند جمال
 کل عالم در ظهور و در بطون

یک حقیقت در مظاهر جلوه گر
 معطیاً من جووده قبل السؤال
 شمع بینش در رخت افروختی
 دستگیری کن مرا ای دستگیر
 پای بند حالت و سیرم مکن
 ذکر کن تا وارهی از آب و گل
 ذکر استغراق در الله و بس
 ذاکر حق باش چون اهل سلوک
 ساقی آن حیدر صفدر بود
 فکرش از فیض یداللهی بود
 روی ننماید به هرکس رایگان
 آهنت از صیقل دل روشن است
 رغبت عارف به افناء وجود

می شناسد دیده صاحب نظر
 یا جواداً بالعطایا و النوال
 از کرم ما را سوال آموختی
 لطف فرما لطف خود را وامگیر
 سخره مشغولی غیرم مکن
 ذکر حق جان است اندر جان و دل
 ذاکر و مذکور جز حق نیست کس
 سر فرو بر اندرین دریا چو غوک
 آب آن از چشمه کوثر بود
 ذکر چون از روی آگاهی بود
 آینه در آهن و آهن به کان
 مرترا دل کان و تن از آهن است
 رغبت سالک به ابقاء شهود

هم این قطعه در اقتضای ناصر خسرو است

طینت ما را به دست خویش سرشتی
 احسن تقویم را تمام نوشتی
 عاشق رویت چه دوزخی چه بهشتی
 جبهه محرابی و جبین کنشتی
 قاطبه زشت و خوب خوبی و زشتی
 جود تو هر ذره راست کشتی کشتی
 ساقی بزم شهود خویش تو گشتی

بار خدایا به محض لطف و عنایت
 باید قدرت بر این صحیفه هستی
 بنده کویت چه مسجدی چه کلیسا
 از سر تعظیم بر سجود تو شاید
 نیست غم از خوب و زشت چون به تو دارند
 فیض تو هر قطره راست دریادریا
 با همه و بی همه تو بودی و هستی

۶۳۹

سامانی شیرازی

نامش میرزا حسن و خلف الصدق میرزا حبیب الله معروف به حکیم قآنی رحمه الله است. ولادتش به شیراز بوده از آن پس که میرزا قآنی به توقف و سکونت دارالخلافة ری رای کرد عیال خود را به ری خواند و در آن ایام سلطان محمد شاه قاجار نورالله مرقدہ بر ملک جهان دامن برافشاند و من بنده به حکم شاهنشاه عصر ناصرالدین شاه مأمور به سفارت شدم و چون باز آمدم به ریاست مدرسه نظامیه دارالفنون منصوب شدم حکیم قآنی به نزد من آمد و گفت محمدحسن فرزندم از شیراز آمده و حفظی قوی و ذهنی دراک دارد و بر آن سرم که او را به مدرسه آورم و به تعلیم حساب و هندسه بسپارم او را ترغیب کردم. پس از چندی درگذشت و فرزندش به مدرسه آمد و تحصیل کرد و در اندک مدتی ترقی کلی نمود. اکنون در دانش لغت فرانسه و حکمت طبیعی و بعضی صنایع مرتبتی رفیع دارد. جوانیست در عین شباب رشیق القد لطیف الخد با روی دلجوی و خوبی نیکوی و اخلاقی ستوده و اوصافی گزیده و حفظی قوی و طبعی مستعد و سلیقه ای مستقیم در شعر و شاعری قادر و روی در ترقی و کمال دارد و در سنه ۱۲۸۶ در عین شباب به باغ جنان شتاب کرد. ازوست:

من قصایدہ

به گاه صبح چو خورشید سرزد از خاور	منہام به حجرہ خرامید با فروغ قمر
بدان رسید که جانم ز تن برون آید	بدان خوشی که نگار اندر آمدم از در
به آفتاب درخشنده مشتبه گشتی	برآسمان بدی ار جایگاه آن دلبر
بدان رسید که آن حجرہ آسمان گردد	ز بس درخشید آن چہر چون مہ انور
دو طره پرگرہ و خم نہفتہ زیر کلاہ	دو زلف پرشکن و چین فکنده تا بہ کمر
بدان رسید کہ از چین زلف مشکینش	بہ چین فرستم من بارہا ز مشک تتر
ز دو عقیقش تابندہ لؤلؤ دندانہ	چنان بہ حقہ یاقوت سلکی از گوہر
بدان رسید کہ از آن لب و از آن دندان	کساد گردد بازار بر عقیق و درر

چه سان بر آتش رومانده عنبرین مویش
بدان رسید که از تاب آذر رخ او
اگر نه مژه او رستم است و من سهراب
بدان رسید که فصاد خوانم آن مژه را
چو باد زلف پریشیده اش بر افشاند
بدان رسید که با فر آن غراب سیاه
ثمر نمی دهد الا ز ابر دستش شاخ
بدان رسید کزین پس ز یمن همت او
اگر بر آتش سوزد چو برنهی عنبر
به خویش تابم و سوزم چو موی بر آذر
چرا به سینۀ من هر زمان زند خنجر
بدین دلیل که بر دل همی زند نشتر
گمان بری تو که طاووس نر گشاید پر
ز خصم زاغ و ش پادشا کشم کیفر
که بی بهار درختان نمی دهند ثمر
ز شاخ خشک خلائق خورند میوه تر

وله ایضا

دارم نگاری ماهرو سیمین بر و زرین کمر
با موی چون مشکین زره با روی چون روشن قمر
زلف سیه فامش دژم چین چین پریشان خم به خم
جادو صفت هندو شیم افعی روش کژدم سیر
چشمانش مست خواب بین لعل لبش سیراب بین
و آن طره پرتاب بین از دوشش افشان تا کمر
دوشینه ناگه دلبرم غافل درآمد از درم
روشن شد آن سان منظرم کز پرتو خور بوم و بر
از می بطلی اندر کفش کز سر برون جوشد کفش
زان آتشین می کز تفش بر کهکشان خیزد شرر
زان می که گر ریزی به خس گردد گلی مشکین نفس
نوشد گرش قطره مگس ریزد ز شاهین بال و پر
صدر زمان بدر امم کان سخا ابر کرم
پاشنده سیم و درم بخشنده گنج گهر

آن جامع مجد و علا آن قانع ظلم و جفا
 آن معدن جود و سخا آن منبع فضل و هنر
 هم پایه با قدرش سما هم پویه با عزمش صبا
 همراه با قهرش قضا همراز با حکمش قدر

در صنعت جمع و تقسیم و مدح نواب والا گوید

لب آن پری پسر رخ آن نکو نگار	بر آن سمن سرین قد آن خجسته یار
یکی برگ ارغوان یکی شاخ سرخ گل	یکی تل نسترن یکی سرو جویبار
خدش بر فراز قد قدش در نشیب خد	لبش بر فرود خط خطش گرد آن عذار
یکی ماه فوق سرو یکی سرو تحت ماه	یکی نار زیر مور یکی مور گرد نار
خوش آن قامت بلند خوش آن طلعت منیر	خوش آن چشم نیم خواب خوش آن زلف بی قرار
یکی سرو کاشمر یکی ماه شهرکش	یکی آهوی ختن یکی نافه تتر
فری سرخ گونه اش فری راست قامتش	فری خوب طلعتش فری جعد تابدار
یکی رشک ناردان یکی شرم نارون	یکی ماه نیمه ماه یکی ابر مشکبار
چو آن طره در نظر چو آن غره جلوه گر	چو آن لعل در سخن چو آن جزع در خمار
یکی میغ مشک سای یکی مهر نور زای	یکی دزد هشر بای یکی مست هوشیار
لبان عقیق گون سیه زلف سرنگون	سر مژه بی چو قیر خم ابروی چو قار
یکی چون نگین جم یکی چون روان دیو	یکی چون سنان گیو یکی تیغ شهریار
بر برز شه فلک بر گرز شه سپهر	بر رمح شه سپاه بر تیر شه حصار
یکی پشه پیش پیل یکی شیشه پیش سنگ	یکی مور پیش مار یکی موم پیش تار

در اقتفا به حکیم ناصر خسرو علوی گفته

یساریست مرا ترک که آغاز جوانیش	چون ماه درخشانی و چون سرو نوانیش
نیک است و جوان است هلا بار خدایا	ز آفات مصون بادا نیکی و جوانیش
ابروش بیک سخت کمان ماند و در عشق	بس پای که سست آمده از سخت کمانیش

چون دسته سنبل که بر لاله نشانیش
 همچون گهر سفته که در رشته کشانیش
 حقا ز مه چارده تشخیص ندانیش
 گر طلعت رخشان نگری مات بمانیش
 آن گرم فرا پرسی و آن چرب زبانیش
 شرما ز چنین طلعت گر ماه بخوانیش
 کس سرو بدیدست که در بر بنشانیش
 بر کلک مهین صدر جهان مشک فشانیش
 در رتبه کهن پایه بود چرخ کیانیش
 هم از در عثمانی و هم از زر کانیش
 اندر کف خواجه گه بخشش به عیانیش
 در پهنه جاهت نرسد هرچه دوانیش
 آن کار که گردون نتواند بتوانیش
 آن قلعه که جیشی نستاند بستانیش
 آن فتنه که گردون نشانند بنشانیش
 تا ننگردی کس به نزاری و نوانیش
 بر برق بسی سبقت جوید ز روانیش
 تا گردن در خاک نشیند ز گرانیش
 چون گشت جهان را دگر احوال نهانیش

زلفین سیه فامش بر عارض گلگون
 دندانمش منظم بنگر یک پس دیگر
 بر گوشه بام ار به شب تار برآید
 مانده حریبا که ببیند رخ خورشید
 یک لحظه فریبد همه اصحاب خرد را
 حیفا ز چنین قامت گر سرو بگویش
 کس ماه شنید است که در بر بنشینش
 بس مشک فشاند سرگیسویش ماند
 تاج الوزرا خواجه پاکیزه نسب آنک
 گویند که مر قارون بس گنج گران بود
 در خاک نهان گشت ولی تا نگرستیم
 ای صدر فلک قدر که این چرخ دونده
 آنی تو که از یک اثر کلک گهر سلک
 آنی تو که با رای رزین بی مدد جیش
 آنی تو که با حزم متین از سخنی چند
 از کلک تو ملک ملک عهد قوی گشت
 گر حکم روان تو بر برق نهد کس
 بر کوه اگر ذره ای از حلم تو بنهند
 این بود جواب سخن ناصر خسرو

در تهنیت عید رمضان و مدح صدر عهد گوید

فلک متابع و دولت رهی زمانه به کام
 و یا جلال تو بیرون ز مایه افهام
 وقار حزم تو بخشید خاک را آرام
 ز شرم رای تو خورشید زیر تیره غمام

خجسته باد به دستور شاه عید صیام
 ایاکمال تو افزون ز پایه ادراک
 نفاذ عزم تو آموخت باد را جنبش
 ز رشک روی تو گلزار یار طعنه خار

گرفته کلک تو صد قلعه را به یک نامه
 ز نوک کلک تو بس فتحها نموده ظهور
 چو عقل باشد و تدبیر و رای و حزم وزیر
 به علم و رای چو نگذشت کارهای بزرگ
 مسلم است که ارباب رای و دانش را
 که از دو روی فلک تیر و مشتری هر دو
 اگر عدوی ترا شیوه حیلۀ روباه
 هزارگونه حیل با تو گر به کار برند
 چنانکه خورد همه سحرها عصای کلیم
 جهان ریمن با شخص امرت اینک بار

گشاده رای تو صد بسته را به یک پیغام
 که قرنہا نشود ظاهر از سنان و حسام
 چه حاجت است ملک را به لشکر و صمصام
 دلاوران به درآرند تیغها ز نیام
 بر اهل سیف بود برتری به جاه و مقام
 مقدمند ز روی شماره بر بهرام
 چه غم که حزم ترا هست حملۀ ضرغام
 و بیال جانشان گردد خیالشان انجام
 فروخورد سر کلک تو سحرهای تمام
 سپهر توسن در زیر حکمت اینک رام

در تهنیت عید مولود حضرت صاحب الامر که به حکم شاهنشاه

عهد مقرر است

باز شد مانی صفت در باغ فر فرودین
 آنچه برد از طیش باد مهرگان از بوستان
 باغ مانا گلشن فردوس و جویش کوثر است
 ابر آزاری طریق دایگی تا پیشه کرد
 ملک عالم شد ز باد فرودین خرم ولیک
 مهدی هادی ابوالقاسم محمد کز خدای
 ذره بی از آفرینش تا ابد ناید به دست
 ای خداوندی که بی علم تو کی ممکن بود

باغ شد از فر فرودین نگارستان چین
 با هزاران عیش باز آورد فر فرودین
 کاید از باد بهاری بوی زلف حور عین
 سر بر آوردند اطفال ریاحین از زمین
 عالمی را دل ز مولود شه دنیا ودین
 حجت باهر به خلق اولین و آخرین
 گر فشاند فی المثل بر آفرینش آستین
 در شب تاری اگر موری بجنبید بر زمین

اقتفا به قصیدہ حکیم ابوالنجم احمد منوچهری دامغانی

نوروز آمد وز پی اش عیش و ایمنی
 گرد آوری اساس به آیین دوستی

وقت است تا بساط نشاط اندر افکنی
 وز هم پراکنی همه اسباب دشمنی

ساغر دهی که مایه عیش است و ایمنی
 برپای گل نشینی و رطلی همی زنی
 با روی گلعداری در باغ گل چنی
 ایدون ز کوه سنگ به آیین بهمنی
 از بس که سبز و سرخ و سپید است و سوسنی
 چون اطلس فرنگ به دیبای ارمنی
 چون از میان زمرد یاقوت معدنی
 کش تو به تو به نافه آهو بیاکنی
 چون یک دو پاره مشک درونش پراکنی
 چون در میانش زرمکلس در افکنی
 وان باد شانیهی که بدان زلف بر زنی
 ویژه بیاد راد ملک زاده هنی
 کز رای اوست هرچه در آفاق روشنی
 چونانکه روزگار به باران بهمنی
 حزمش به روی اعدا سدی است آهنی
 رامی گرفت عادت و بگذاشت توسنی
 الا بر آن کسی که بدو کرد دشمنی
 آشوب و فتنه خفت و به پاخواست ایمنی
 گرچه سزا بود ز تو هم کبر و هم منی
 الا تواس به کف گهر بار بشکنی
 الا تواس به تیر جگر دوز برکنی
 الا به پیل پای تو کز پاش بفرکنی
 تو نیز خود ز مجد و شرف برگ و بر کنی

می آوری که داروی روح است و زندگی
 بر روی سبزه غلطی و جامی همی کشی
 با یاد چشم مستی در راغ می کشی
 چون رستم است دشت و سویس سیل افکند
 ماند کنون به بوقلمون دیبه صحن باغ
 درهم تنیده شاخ گل و یاس و ارغوان
 بر رسته لاله از وسط سبزه در چمن
 ماند به دم روبهکی شاخ مشک بید
 وان لاله همچو غالیه دانی ز بسد است
 نرگس چو بوتهی است مضرس ز سیم ناب
 سنبل بود درست چو بشکسته زلف یار
 امروز روز عیش شراب است و شادیست
 داد اعتضاد سلطنه شه علیقلی
 گشتند تازه از کرمش خلق روزگار
 عزمش به قلب دشمن تیریست آتشین
 گردون توسن از اثر لطف و رحمتش
 خود دشمنی نکرد ز رحمت به هیچ کس
 ای آنکه از مهابت باست به روزگار
 حاشا منی نکردی با خلق و کبر نیز
 هرگز رواج زر و گهر هیچ نشکند
 خود چشم شیر کس نتواند که بر کند
 خود پیل را ز پای کسی باز نفکند
 تا هر بهار هر شجری برگ و بر کند

از مسقط بهاریه که درین روزگار رواج یافته می گوید

باز سوی گلستان باد بهار می رسد نطفه نافه تبت یا ز تثار می رسد

باد بهار گوئی از طره یار می رسد
از بسر شاخسارها نغمه سار میرسد
لخلخه سای می وزد غالیه بار می رسد
وز سر سرو دم به دم صوت هزار می رسد

همچو به عشق خوش قدان ناله زار زار من

سیل چو از فراز که سوی نشیب آیدا
در نظر من این بس که غریب آیدا
طرفه مهول خیزدا سخت مهیب آیدا
گویی غول غردا گویی دیب آیدا
شب سوی کوفه گویا جیش شیب آیدا
یا به سر عنیم با فر و نهیب آیدا

با او لشکری گران با وی عسگری کشن

ببلکان به گلستان نغمه سرای آمده
طوطیکان به باغ در سبز قبابی آمده
نغمه شان ز لوح دل زنگ زدای آمده
صلصلکان به راغ در گرم نوای آمده
قمریکان چو مطربان نای به نای آمده
در گوش از نوایشان ناله نای آمده

گاه شده کمانه کش گاه شده چغانه زن

اشتر بر قطار را ماند ابر در هوا
کوس فراسیاب را ماند رعد در هوا
لؤلؤ شـاهوار را ماند ژاله در بها
تیغ سپند یار را قوس قزح بهین گوا
طـره نـاب داده را ماند سنبل از صفا
با قد نارون قدان نسبت نارون روا

طوطی پر گشاده را ماند به سبزه در چمن

ترک من ای بت چگل شاه بتان خرگهی
اینک عید و جام ما حیف بود ز می بهی
ای چو قدت به جلوه یی سروی کان بود سهی
خیز و بیا به گلستان با ما جوی همهری
نظم دهیم چامه در تهنیت شهنشهی
تا بکشیم ساغری چند به عیش و فرهی

ناصر دین شه جهان تا جور سپه شکن

پادشهی که خسروان جمله به جای چاکرش
گاه به بوم روم در ویله ز سهم خنجرش
تاجوری که سرکشان ناصیه سای بردرش
گاه به مرز روس در لرزه ز بیم اخترش
عرصه حشر هر کجا همهمه یی ز لشگرش
ساحت خلد هر کجا زمزمه یی ز کشورش

جیشش کوه آهنین فوجش بحر موج زن

روز و غا که سنگ را سنبنداد همان بسم
جوشد خون به مغزها چون می اندرون خم
گاه جدل که خاک را توفند اشقران به دم
خوشد گامها ز تف همچو کویر راه قم

از بس گرد و صاعقه کرده ستاره راه گم شه به در آید از کمین در کف رمح کوه سم
 لشکر بشکرد به هم چون که شهاب اهرمن
 دست ملک به بزمگه غارت بحر و کان بود تیغ ملک به رزمگه منبت ارغوان بود
 ملک ملک چو عمر او باقی و جاودان بود عمر ملک چو ملک او ثابت تا جهان بود
 ناصر شاه و حافظش پاک خدای ذوالمنن

مسمط دیگر در مدح وزیر ایران

در فضای چمن امروز صفایی دگر است صوت مرغان خوش الحان به نوایی دگر است
 گویا آب و هوا آب و هوایی دگر است در چمن رونق و در سبزه بهایی دگر است
 که مرا عید ز راه آمد و شد ماه صیام
 ای بت خلخیم خسیز و می خلرده فصل گل می چو دهی همچو گل احمرده
 خیز و می ریز و به من از همه افزونترده نقل می بوسه یی از آن لب چون شکرده
 گاه آن است که در گردش آری می و جام
 رفت روزی که ز من روزه برد تاب و توان یا کند موعظه شیخ مرا رخنه به جان
 وی ز حق روزی و من جویم از روزه امان او ز میخانه من از مسجد ترسم که در آن
 هی رکوع است و سجود است و قعود است و قیام
 در مه روزه نهانی به سوی میکده روی می نهادم که مگر به شوم حال به بوی
 گه ز حسرت به خمم بود نظر گه به سبوی تو ز من بشنو با هیچ کس این قصه مگوی
 که همه خلق عوامند ولی کالانعام
 صنما روز نشاط آمد و گاه طرب است زانکه این عید ز اعیاد بزرگ عرب است
 شد دو ماه ارچه ز نوروز یکی در عقب است هر گیاهی که به نوروز نجند حطب است
 گاه آن نیست که در خانه نشینی آرام
 در چنین روز مرا یک دو بط باده خوش است چون مهیا شوم باده بت ساده خوش است
 نقل می از پس این هرچه شد آماده خوش است دولت آری چو کند روی خدا داده خوش است
 که میسر شود این هر سه و باشد به دوام

رمضان رفت و کنون اول خرداد مه است
 رفته ما ناز کفت هرچه سپید و سیه است
 ساقیا ترک طرب در به چنین مه گنه است
 گر ترا برگ طرب نیست مرا سازه است
 تا کجا تا بدر صدر جهان به در کرام
 یافت از فضل خدا دولت ایران آن قدر
 که در ایوان قضا شخص تو را یافت به صدر
 از سعادت فلکی گشت و رخت رخشان بدر
 سگ منش دشمن با بدر چه سان جوید غدر
 که به گردون بر مه سگ نشود از لب بام

مسمط دیگر هم در صفت بهار و مدح وزیر

آمد بهار و باد صبا مشکبار گشت
 گل بر شکفت از اثر باد نوبهار
 نی نی به هشت آمد و نامش بهار گشت
 نی نی ز شاخ آتش طور آشکار گشت
 نی نی به رنگ و بوی خط و زلف یار گشت
 نی نی چمن به رونق پیرار و پار گشت
 نی نی غلط که غیرت مشک تار گشت
 نی نی نشانه کوثر از جویبار گشت
 نی نی نسیم جنت گیتی سپار گشت
 نی نی ز بخت خواجه جوان روزگار گشت
 آن خواجه ستوده که دوران غلام اوست
 دور سپهر و گردش اختر به کام اوست

وله ایضا

ساقی دمید لاله به بستان شتاب کن
 انجام کار چون به خرابی مسلم است
 زان لاله رنگ باده به جام شراب کن
 آن جام باده در ده و ما را خراب کن
 خون در دل پیاله ز لعل مذاب کن
 ما تشنه مییم تو فکر ثواب کن
 با ما هر آنچه کرد به گلشن سحاب کن
 بفروز چهر و خون به دل آفتاب کن
 باشد ثواب تشنه که سیراب می کنند
 گلشن نگر که زنده شد از رشحه بهار
 بفروزد آفتاب رخ از آفتاب می

مطرب بیا تو نیز علی رغم روزگار آهنگ چنگ و بربط و رود و رباب کن
 خوانی چو شعر از غزلکهای من بخوان وز جزو مدح صدر جهان انتخاب کن
 صدر زمین و بدر زمان افتخار ملک
 کز کلک و رای اوست نظام و قرار ملک

از مسقط دیگر اوست

ساقی بیا که مهوش و مشکین کلاله‌یی آهو به چشم و از رخ رخشان غزاله‌یی
 عید است تو به شادی و عشرت حواله‌یی واندر لباس شادی مانند لاله‌یی
 با خم بیار می چو به فکر پیاله‌یی
 خم ده پیاله چیست بر مرد میگسار
 امروز جای آب ببايد شراب خورد آری چو هست باده چرا بايد آب خورد
 بايد شراب خورد و به بانگ رباب خورد با شاهدهی معاینه چون آفتاب خورد
 پس از لب و دهانش قند و گلاب خورد
 قند و گلاب باشد میخواره را به کار
 عید است و صبحدم صنما گر توانیا برگ صبح کن ز می ارغوانیا
 زان می که گر به چهره زنگی فشانیا گردد به روشنی چو سهیل یمانیا
 وز بوی خار خشک کند ضیمرانیا
 گر نفعه‌یی ازو گذرد بر به خشک خار
 ای شوخ خلخی بده آن خلری شراب چون چهر خویش خیره کن چشم آفتاب
 از رنگ و بو همه گل و تلخی همه گلاب معجون تلخ و شیرین ترکیب نار و آب
 رخشانتر از ستاره و سوزانتر از شهاب
 چون روی مهر پرور و چون قهر شهریار

این بهاریه هم از مسقطهای اوست که در مدح گفته

خلعت و تشریف عیدی باغ را در برنگر شاخ و شخ را پا و سر در دیبه اخضر نگر
 مرغکان را آشیان در گنبد خضرا ببین آهوان را خوابگه بر بستر اخضر نگر

هر کجا افتد نظر بر باغ و راغ و کوه و دشت
 لاله نعمان و عکسش را نگه کن در شمر
 یاسمین را خرمنی از لؤلؤ ناسفته بین
 زی چمن بخرام و بنگر بر لب جو سرو را
 ورنیدی طره حوری و غلمان بر عذار
 سوسن و نسرین و سوری سنبل و عبهر نگر
 آتش موسی در آب خضر پیغمبر نگر
 سرخ گل را مجمری پر توده اخگر نگر
 در بهشت عدن طوبی بر لب کوثر نگر
 بربر برگ سمن ریحان و سیسبر نگر

غزلیات

نه عجب گر بشکست این دل چون شیشه من
 سنگ گویند چو بگداخت شود آینه لیک
 دل سنگین تو کز سنگ بسی سختتر است
 سینه بلور ترا باز دلت چون حجر است

وله

ز چشمت آن چنان مست و خرابم
 بدین حجت که بر روی تو ماند
 که سر مستی نمی بخشد شرابم
 نباشد دیده جز بر آفتابم

بر یاد لب و رویت شب تا به سحر مستم
 مردم به نظر از می سرمست نمی گردند
 نی مست می تلخم کز شیر و شکر مستم
 این طرفه که از چشمت من خود به نظر مستم
 مستند ولیکن من از چیز دگر مستم
 جمعی ز جلال و جاه قومی ز می و معشوق

وله

بر طره گره بفزا بر جبهه گره کم زن
 بر هم زدن ارخواهی یک لحظه دو عالم را
 چندانکه گره خواهی بر طره پر خم زن
 آن طره پرچین را دستی زن و بر هم زن

وله

امشب چو گیسوان را آن ماه باز کرده
 بر من چو روز محشر شب را دراز کرده

چنانم دل ز عشقت گشته معدوم که از آتش نمی گردد چنان موم
به جز رویت نبینم هیچ منظور به جز سویت نبویم هیچ مضموم
همه دستت به خون خلق مخضوب همه تیغت به قتل دوست مدموم

تلخ کم گو پی آزار دل همچو منی همه کس راست مسلم که تو شیرین سخنی

سرفراز است پیش هر نظری هر که در پای دوست داد سری
جلوهای کورد آتش رخ یار به دو گیتی نماند خشک و تری

۶۴۰

سحاب اصفهانی

اسم شریفش میرزا سید محمد و خلف الصدق آقا سید احمد متخلص به هاتف بوده و اکتساب کمالات و حالات نیکو نموده در حضرت شاهنشاه گیتی ستان خاقان مغفور صاحبقران کمال اعتبار و احترام داشته و تذکره رشحات سحاب به نام نامی و اسم سامی صاحبقرانی نگاشته در سنه ۱۲۲۲ وفات یافت و نعشش را به اشاره شاهنشاهی به مشاهد منوره نقل کردند. دیوان آن جناب در نظر است. قریب پنجهزار بیت می شود. از غزلیات عاشقانه و قصاید ایشان قدری منتخب خواهد شد:

افراد غزلیات

دانی چه اثر داشت دعای سحر ما این بود که نگذاشت به عالم اثر ما
بگشای پای ما که کمند وفای ما محکتر است از همه بندی به پای ما
خواهیم مرگ مدعی و خویش تا شود هم مطلب تو حاصل و هم مدعی ما
ندارد تا دل ما هست غم در هیچ دل راهی روا باشد که داند هر دلی قدر دل ما را

آن چشم که چون آهوی وحشی رمد از ما
ای دل به چه ره منتظر صبح وصالی
ای غیر ندانم به چه افسون به تو رام است
کی بود که از پی شب هجران اثری داشت

وله

گرچه خواهند از او داد من اما نتوان
بی سبب کشته شد امروز که فردایی هست

حاجتی نیست که پرسی ز کسی در همه شهر
خانه‌ای را که ندانی تو همان خانه ماست

وله

گر تیر جفای تو نمی بود که می کرد
گاهی از وارستگی حرفی برای مصلحت
با مدعیان یک نظرت دیدم و مردم
چه باده‌ها که به شوق تو از سبو به قدح
در عهد تو دلجویی ما خسته دلی چند
با رقیبان گویم و ترسم که او باور کند
تشریف وصال توام آخر کفنی بود
کنند و از قدحش باز در سبو ریزند

شب وصل است و می‌نالم که شاید چرخ پندارد

که باز امشب شب هجر است و دیر آرد به پایانش

خطت دمید و آمدی ای غمگسار دل

وقتی نیامدی که بیایی به کار دل

شادم که گرت چنین بود عهد
قوت بازویت ای صیاد کمتر بود کاش
هر لحظه به دست تو دستم
تا ز پیکان تو بر دل یادگاری داشتم

از دل دیوانه‌ام دیوانه‌تر دانی که کیست
نیست افسوسی گرم در راه عشقت رفت سر
من که دایم در علاج این دل دیوانه‌ام
لیک صد افسوس شوری که در سر داشتم

سخت پر خون گشته دل در سینه‌ام ای دیده‌باز
چاره‌ی از گریه در کار دل بیچاره کن

یک نظر بنمای آن چاک گریبان را به خلق ور گریبانی بیابی تا به دامن پاره کن

گریه خلق از تو ولی آب چشم خاک مرا می برد از کوی تو
تسیغ به روی تو کشید است لیک خون مرا ریخته ابروی تو

به چشم قطره بارم مردم چشم چو در دریا یکی نیلوفرستی
صدف پروردن از دریا عجب نیست صدف بنگر که دریا پرورستی

یار من یار کسی گشته و دلدار کسی چه شدی گر نشدی یار کسی یار کسی
کرد مشکل به سر کوی کسی رشک رقیب کار ما را که به ناکس نفتد کار کسی

به یاد افسانه مهر و وفا دارم بسی اما ترا ای بی وفا گوشی بدین افسانه بایستی
به ترک باده پیمان بسته ام با زاهد و اکنون برای امتحان من یکی پیمان بایستی

در صفت جشن عروسی و چراغان و آتشبازی

چه شد که چرخ جفا پیشه کرد میل وفا هزار گونه اساس نشاط کرده بپا
سپهر محفل عیشی به دهر چیده کزان شد است بزم جهان رشک جنت المأوا
هزار دست ضیا دارد از هزاران شمع کف کلیم ضیا داشت گر ز یک بیضا
به جسم مرده دلان مطرب آورد صد روح اگر مسیح ز یک روح مرده کرد احیا
هوا ز نور مشاغل زمین ز عکس شمع چو کان گوهر ناب است و لؤلؤ لالا
ریاض دهر مزین چو روضه مینو بساط خاک پر اختر چو گنبد مینا
به تن محیط هوا بست زرفشان اکسون به بر بسیط زمین کرد آتشین دیبا
ز بس که پر شرر آمد سواد شب گویی که منبت گل سوری است عنبر سارا
سپهروار به گردش ز هر طرف چرخ چه چرخ چون کره نار آتشین اجزا
بهشت برج مرتب ولی ز هر برجی ستاره بار به سطح زمین و روی هوا

ز هر طرف شجری آتشین که گر خوانند
 کجا دماند اوراق زرفشان سدره
 دمیده ز آذر نمرود گلستان خلیل
 پدید گشته ز هر بام صد هزاران ماه
 اگر ز چاهی وقتی نمود برهمنی
 ز کاسه های سفالین نگر کنون صد ماه
 نظیر سدره و طوبیش هست محض خطا
 کجا برآرد نارنج آتشین طوبی
 نموده از شجر طور آتش موسی
 که قرص مهر بود در برش چو جرم سها
 مهی که ساحت نخشب ازو گرفت ضیا
 که هر یکی به جهانی بود فروغ افزا

در صفت بهار و مدح امیر کامکار

ز نکهت گل و فیض صبا و رشح سحاب
 گرفتم اینکه ز سیماب ساخت که شنگرف
 کنون که فضل کتان است و توزی از چه سبب
 زیان نکرد اگر ابر ریخت دربه زمین
 چو دست ساقی بزم یگانه دوران
 سپهر خنگی رستم دلی که رخشش را
 به روز کین چو نشیند به بارهیی که برش
 اگر ز شرق به غرب آید و رود گویی
 در آن زمان کره آسمان ز نوک رماح
 زمین معرکه از بر تیغ خود سازد
 قراب تیغ تو دایم بود ز سینه خصم
 بود حسام تو چون عابدی که سجده گهش
 جهان پیر دگر باره یافت عهد شباب
 چمن چه کرد که زنگار ساخت از سیماب
 درخت کرده به بر قاقم و هوا سنجاب
 که این زمرد شاداب داد و لعل خوشاب
 ز لاله باغ به کف برگرفت جام شراب
 ز آفتاب سزد زین و از هلال رکاب
 ز تک بماند خنگ فلک چو خر به خلاب
 که بیشتر ز زمان ذهاب اوست ایاب
 شود مشبک چون عنکبوت اسطرلاب
 چو بحر خون و سرکشتگان در آن چو حباب
 چه حاجت است که تیغ آوری برون ز قراب
 تن عدو بود و طاق ابرویش محراب

لغز به اسم زر و تخلص به مدح معتمدالدوله میرزا عبدالوهاب متخلص به نشاط

چیست آن لعبت که زیبا شکل و نیکو منظر است

منظرش چون وصل زیبا منظران جان پرور است

نقش نام پادشاهان شوق گنج خسروان
 بر جبینش ثبت و اندر خاطر او مضمراست
 عهد آن از بی ثباتی همچو عهد روزگار
 طبع او در دون نوازی همچو طبع اختر است
 یک نظر هر کس که بر لوح ضمیرش بنگرد
 می شناسد کز چه شهر و در کدامین کشور است
 جرم آن سیار و تابان همچو جرم کوکب است
 پیکر او مستدیر و زرد چون قرص خور است
 انتقالش از کف نودولتان این زمان
 ممتنع مانند اعراض عرض از جوهر است
 وصل او کمتر به کام حضرت مخدوم ماست
 و بر بود در بی ثباتی همچو عهد دلبر است
 مفخر گیتی نشاط آن کو به بزم اهل فضل
 صحبت او هم نشاط افزای و هم جان پرور است

لغز در صفت شمشیر

چیست آن لعبت که قدش خم بود پیکر نزار
 و سمش گاهی بر ابرو غازه اش گه بر عذار
 گاه گیرد پیکرش زینت به زنگاری پرند
 گاه یابد فرقتش آرایش به شنگرفی خمار
 چون نماید جلوه باشد جلوه گاهش از یمین
 چون بیارامد بود آرامگاهش در یسار
 گه بود الماس پیکر گه بود یاقوت رنگ
 گاه باشد گوهر آگین گاه باشد لعل بر
 گاه چشمش غمزه زن چون شاهدان سیم بر
 گاه اشکش لاله گون چون عاشقان دلفگار

در صفات عمارت و مدح خاقان صاحبقران مغفور انارالله مضجعه

حبذا ای کساخ کیوان رفعت گردون اساس

شمسی از مقیاس تابان شمسهات در اقتباس

شمعهای محفل توست اینکه خوانندش نجوم
 زانکه سطح بارگاہت کرده باگردون مماس
 گوهرآگین مسندت را فرش زیرین است از آن
 اطلس افلاک ماند ایمن ز نقص اندراس
 صورت زیرین اشکال تو باشند این صور
 که اندرین زنگار گون مرآت دارند انعکاس
 کبک و بازت سال و مه انباز هم در یک کنام
 گور و شیرت روز و شب دمساز هم در یک کناس
 نه غزالان ترا از حمله گرگان گریز
 نه گوزنان ترا از هیبت شیران هراس
 شاهدانت بر خلاف خویرویان زمان
 با یکی دارند دایم باده عشرت به کاس
 مایه ماهیت هفتم سپهر آمد پدید
 دود شمعت یافت تا در زیر سقف احتباس
 گرنه شبها تا سحر از بهر پاست نغنونند
 از چه در هر صبح باشد چشم انجم را تعاس
 با وجود گرد راهت ایمن است از سکتہ چرخ
 کہ آسمان را بر دماغ از این عطوس آمد عطاس
 رنگ زنگار تو چون صیقل زداید زنگ غم
 عکس شنگرف تو چون روناس دارد روی ناس
 بر سپهر ساکنی هم مشرق و هم مغرب است
 درگهت زآمد شد شاهنشہ گردون اساس
 مظهر انوار حق فتحعلی شه آنکه کرد
 آفتاب از آفتاب چتر او نور اقتباس

کرده وقت سعی و کوشش برده گاه قهر و بیم

جذب ادراک از عقول و فعل احساس از حواس

ره ز شش سو بسته می خواهند بر خصم از آن

شد سدس چون سرای نحل این دیر سداس

آن زمان کز برق تیغ لعلگون سیم سپهر

سرخ گردد آن چنان کز تابش آتش نحاس

چهر مهر از گرد گیرد برقی تاریک رنگ

پشت دشت از کشته یابد پشته گردون مساس

پیکر مردان به نیلی کله گردد مخفی

خنجر گردان به لعلی جامه یابد التباس

پاک خواهد رخ ز گرد کینه زان پس تیغ او

زان بجا آرد به خون خصم رسم ارتماس

الغرض چون یافت این عالی بنا اتمام خواند

عرش بر فرشش درود و خلد بر خانش سپاس

از پی تاریخ سالش زد رقم کلک سحاب

سجده گاه پادشاهان است این عالی اساس

هم در صفت بهار و مدح حضرت شهریار گفته

چو شد مشاطة خورشید سوی بزم حمل	عروس دهر محلی شد از حلی و حلل
زمین چو کان زمرد ز سبزه شد به قیاس	چمن چو معدن بسد ز لاله شد بمثل
جبل ز رنگ شقایق چنانکه پنداری	فکنده اند حلی لعلگون به پشت جمل
سحاب شمع فلک تیره کرد و در عوضش	ز شاخ گل به زمین بر فروخت بس مشعل
تو گویی اطلس شنگرفگون فکنده بهار	به جای خرقة کافور گون به دوش جبل
رسید موکب اردیبهشت و بهر نثار	همی سحاب نشاند گهر ز جیب و بغل
کنون به منقل و کانون چه احتیاج بود	مر این دو را بهاران گل است و لاله بدل

گه این ز شاخ درخشد چو لمعه در کانون
محیط ابر گهر بار شد به راغ و به باغ
گه آن به باغ فروزد چو شعله در منقل
بسیط خاک گهر زای شد چه دشت و چه تل

در صفت باغ و عمارت گفته

عیان شد چو خورشید از این سبز طارم
کنار افق از شفق آنچنان شد
برون رفتم از کلبه خود که شاید
فتادم گذر ناگه از بخت میمون
فضایش ز رنگین شقایق ملون
یکی قصر محکم در آن باغ دلکش
به زینت چو گردون به رفعت چو کیوان
بر آن مکر در نجوم منور
چو خوی بر گل عارض لاله رویان
منور شد از طلعتش چشم عالم
که پهلوی سهراب از زخم رستم
زمانی بیاسایدم خاطر از غم
به باغ خدیو زمان خان اعظم
زمینش به سیمین جداول معلم
یکی حوض دلکش در آن قصر محکم
به صافی چو کوثر به پاکی چو زمزم
بر این محقر سپهر معظم
هویداش بر عارض لاله شبینم

در خفای هلال عید صیام و مدح خاقان گردون احتشام مغفور

شرم از ابروی آن ابرو کمان کرد آسمان
ساقی از بهر صبح عید می در جا خواست
دختر رز را که ساقی برقع از رخ برگرفت
نیم در هم سود کرد اما به بزم جشن عید
از چه ننماید مگر از روزه جرم ماه را
ماه نو در ابر پنهان گشت کاور را شرمسار
جم نشان فتحعلی شه آنکه جیش فتح را
زان هلال عید را امشب نهان کرد آسمان
خون به جام میگساران آسمان کرد آسمان
باز پنهان در بلورین پرنیان کرد آسمان
صد هزاران در ز بذل شه زیان کرد آمان
همچو جسم ما نزار و ناتوان کرد آسمان
از رکاب خسرو صاحبقران کرد آسمان
باسمند برق سیرش هم عنان کرد آسمان

در صفت عزیمت موکب فیروزی کوکب خاقانی به جانب ساری و آمل

صبحگاهان حله سیمین به تن بست آسمان
گوی زرینی به چاک پیرهن بست آسمان

از تباشیر سحر بهر حنوط صبحگاه
 گلستانی بوالعجب بین کز شق در اختران
 اشک شد وز فرقت خورشید از چشمش چکید
 یوسفش از چاه مغرب چون برآمد از سرشک
 بر سپهر این مهر نبود ز آرزوی بزم شاه
 در چنین روز دلفروزی که از عیش و نشاط
 اشهب شه را به عزم کشور مازندران
 بلبل و ساری گل خوشبوی ساری دید و گفت
 با وجود جلوۀ شمشاد او راه خرام
 همچو زلف خوبرویانش هر سو طره ایست
 لوحش الله باغ اشرف کز مطرا شبینمش
 حبذا فرخنده کاخ آن کز آن عالی اساس
 بر درختان زمرد گونش نارنج و ترنج
 از هجوم بلبل و ساری در آن فرخنده باغ
 رشک گردون شد فضایش تا سپهری پر حلیش
 آن شهنشاهی که بر انداز گردانش به رزم
 بر سنان او به هنگام شکار گاو چرخ
 بر ثنای او زبان بگشاد اطفال ثلاث

سوده کافور بر کحلی کفن بست آسمان
 لاله حمرا به دور نسترن بست آسمان
 هر چه بر تن رشته در عدن بست آسمان
 دیدگان چون ساکن بیت الحزن بست آسمان
 شمع زرینی است بر سیمین لگن بست آسمان
 راه آمد شد بر اندوه و محن بست آسمان
 زرنشان بر گستوان ز اختر به تن بست آسمان
 عنبر سارا به سوری و سمن بست آسمان
 بر صنوبر قامتان سیمتن بست آسمان
 کش دل عشاق را در هر شکن بست آسمان
 بر ریاحین معدن در عدن بست آسمان
 آسمانی بر فراز خویشتن بست آسمان
 از سهیل شام و شعرای یمن بست آسمان
 عرصه پرواز بر زاغ و زغن بست آسمان
 بر زمین از خرگه شاه زمن بست آسمان
 آهنین جوشن ز حزم خویشتن بست آسمان
 سیمگون غزغا و از عقد پرن بست آسمان
 پیش از آن روزی که لبشان از لبن بست آسمان

وله ایضا

شاهای بقای عهد شباب از شراب خواه
 خواهی اگر مفرح روح و غذای جان
 بزم تو چون سپهر و سپهریست با سکون
 این قصه را که باده کند طی حساب عقل
 سرچشمه حیات بجز لعل یار نیست

بهر درنگ عمر ز ساقی شتاب خواه
 از جام گوهرین می چون لعل ناب خواه
 خورشید آن ز ساغر چون آفتاب خواه
 افسانه چون عقوبت روز حساب خواه
 بی منت سکندر ازین چشمه آب خواه

هر در که بست دست قضا بر جهانیان مفتاح رمح توست ازو فتح باب خواه
کان گر شد از نوال تو خالی ز زر ناب از جرم اختران فلک سیم ناب خواه

هم در تهنیت عید صیام و ستایش خاقان صاحبقران فردوس مقام

سلطان چرخ از ماه نو بر فرق افسر یافته
وز موکب عید صیام آفاق زیور یافته
بگرفته بر کف جام می ساقی به بانگ چنگ و نی
بر آب حیوان برده پی هر لب که ساغر یافته
ساغر چو آبی با صفا می آتشی بیضا ضیا
ویسن طرفه تر بنگر که جا در آب آذر یافته
روی صراحی جلوه گر از عکس آبی شعله ور
این ماهی سیمین نگر طبع سمندر یافته
ساقی ز جام بزم شه سرویست بار آورده مه
یا ماه نخبش جایگه بر سرو کشر یافته
در بزم شاه بحر و بر جام می آمد جلوه گر
یا آنکه گردون دگر خورشید دیگر یافته
بازیگر طنناز بین سار معلق ساز بین
طاووس خنجر باز بین طرز کبوتر یافته
یک سو رسن بازی بپا چون لعبتی کشتی نما
کشتی که دید اندر هوا از رشته معبر یافته
از بادبان آمد روان هر کشتی و بنگر چه سان
این کشتی بی بادبان جنبش ز لنگر یافته
آمد سپهری خنگ شه بر چار برجش چارمه
این چار ماه چارده هر یک شش اختر یافته

از نعل رخشش گاه تک پر ماه نو پشت سمک
وز مهر چتر او ملک خورشید دیگر یافته
در باغ کین آمد مگر رمحش نهالی پر ثمر
کز قلب خصم کینه‌ور بار صنوبر یافته
آن خطبش ثعبان وشی افکنده در دهر آتشی
بر دستش از هر جنبشی ملکی مسخر یافته

در تهنیت عید سعید نوروز سلطانی و مدایح حضرت خاقانی نورالله مرقدہ

جا بر ایوان حمل زینت ده خاور گرفته
یا مکان بر تخت جم شاه فریدون فر گرفته
بزمگاه جشن عید شه ز دست درفشانش
همچو گردون گویا پیرایه از اختر گرفته
محفل آرای قدر در بارگاه خسروی جا
تا پی آرایش آن قصر جان پرور گرفته
از شفق می و ز فلک ساقی ز خور ساغر گزیده
از پرن نقل از زحل عود از قمر مجمر گرفته
صره‌های زر به هر سیمین طبق در پیشگاهش
یا سپهری بر زمین برجی پر از اختر گرفته
تا چو سیم و زر نثار بارگاه او کنندش
قرص مهر و مه صفای سیم و رنگ زر گرفته
صد غریوان توپ از لب شعله چون تین کشیده
صد خروشان کوس از دل نعره چون تندر گرفته
از فغان آن سینه افلاک را پر رخنه کرده
وز دخان این گردن خورشید در چنبر گرفته

سوی گردون خاست از هر سو دخان پرشراری
یا هزاران شاخ سنبل دیده عبهر گرفته

مطلع ثانی به طریق لغز در صفت آفتاب و مدح خاقان هلال در رکاب

چیست آن لعبت که دهر از منظرش زیور گرفته
گرچه برقع از سه نیلی پرده بر منظر گرفته
روز چون آئینه صیقل داده روی خویشان را
شب ز عکس آن فروغ آئینه دیگر گرفته
گه نظیرش گشته از کتف پیمبر آشکارا
گه طریق رجعت از ایما پیغمبر گرفته
گاه دیدن بس که آب از دیده می بارد لقایش
آستین نظارگان وی به چشم تر گرفته
پنجه موسای عمران از ضیایش زیب جسته
محفل عیسای مریم از فروغش فر گرفته
این شکوه و قدر و رفعت وین فروغ و فر و زیور
ز آفتاب چتر شاهنشاه مهر افسر گرفته
خسرو گیتی ستان فتحعلی شه آنکه از وی
زال گیتی نوبت عهد شباب از سر گرفته
فلک گردون و زمین از عزم و از حلم وی اینک
بر خلاف هم یکی جنبش یکی لنگر گرفته
آهنین گرزش بهر ضربت بسی لشگر شکسته
آتشین رمحش بهر جنبش بسی کشور گرفته
هر که پیران ناوکش در روز هیجا دید گفتا
در هوای رزمگه سیمغ نصرت پر گرفته

خضم او هرگه ز شش سو راه بر خود بسته دیده
از خدنگ شه سوی ملک عدم رهبر گرفته

در تهنیت عید نوروز و ستایش صاحبقران فیروز نورالله مرقدہ

عید است و بر کاخ حمل زد تکیه شاه خاوری
چون خسرو کیوان محل بر صدر تخت گوهری
از بیم بانگ گاودم گاو فلک ره کردم گم
وز غرش رویبینه خم خاک از سکون آمد بری
خرطوم هر پیلی دمان کوهی معلق ز آسمان
ثعبان موسی بین عیان از فرق گاو سامری
ہندی بتی رشک ملک به روی چو ہندوی فلک
شوخی کش از روین کجک شد دیو محکوم پری
صحن بساطش از محل ز اجرام انجم پر خلل
کرده در آن جرم زحل عودی و گردون مجمری
دریاچہ پھناورش بحری زلال از کوثرش
یک برگ از نیلوفرش این گنبد نیلوفری
عیدی چنین در ملک ری بنشست بر اورنگ کی
شاهی کہ فرش تخت وی بر عرش جوید برتری
دریا نوال ابر کف فتحعلی شه کز شرف
زیبید بہ شاہان سلف دربان او را مسحری
تیغش گہ دشمن کشی رخشش گہ لشکر کشی
آبیست شغلش آتشی برقیست فعلش صرصری

و لہ ہم در تهنیت جشن سلطانی و محفل خاقانی بہ طرز ترکیب بند

خورشید دیگر جلوہ گر بر طارم اخضر شدہ
یا تکیہ زن بر تخت زر شاہ فریدون فر شدہ

زینا و شاقان هر طرف بر نظم مجلس بسته صف
 زرین طبقه‌هاشان به کف بدریست پر اختر شده
 شاهان هند و روم و چین رخ سوده از بس بر زمین
 درگاهش از نقش جبین چون چرخ پر اختر شده
 جام از می افروخته محفل منور ساخته
 معجز ز عود سوخته عالم معطر ساخته
 رامشگران زهره‌وش رامش گزین پیمانہ کش
 روی از شراب لعل فش از زهره ازهر ساخته
 دستان سرایان کف زنان مستان به محفل صف زنان
 وز ناله دف دف زنان گوش فلک کر ساخته
 بر اقتضای طبع اگر از نی پدید آید شکر
 سحر لب نایب نگر گویی ز شکر ساخته
 دلها به زلف آویخته وز شیشه صہبا ریخته
 آذر بر آب آمیخته وز آب آذر ساخته
 بر آتشین دستش عیان آن ساغر سیماب سان
 سیماب را بنگر چه سان ساکن بر اخگر ساخته

وله ایضاً

از جرعه جام گوهری لؤلؤی لالا ریخته
 یا دست ساقی بر ثری عقد ثریا ریخته
 ریزد خم از جوش شراب از حلق یاقوت مذاب
 این بحر جوشان بین کز آب آتش بر اعضا ریخته
 آن لعبت ترسا نگر از لب مسیح آسانگر
 وان آب آتش سا نگر آب مسیحا ریخته

از خوی نگار سیمتن دارد به مه عقد پرن

وز طره بر برگ سمن مشک مطرا ریخته

هم از ترکیبات اوست که در دفع غرور و کبر شرای متکبر نادان گفته

کس را جمال نقش بجز حسن حال نیست	وان را که حسن حال نباشد کمال نیست
شعر است هیچ و شاعری از هیچ هیچ تر	در حیرتم که بر سر هیچ این جدال چیست
یک تن نرسد از پی ترتیب چند لفظ	ای ابلهان بی هنر این قیل و قال چیست
از بهر مصرعی دو که مضمون دیگری است	چندین خیال جاه و تمنای مال چیست
شعر اصلش از خیال بود حسنش از محال	تا از خیال این همه فکر محال چیست
از چند لفظ یاوه نزد لاف برتری	هرکس که یافت شرم چه و انفعال چیست
صد نوع از این کمال بر اهل رأی و هوش	با حسن ذات عامی نیکو خصال چیست
گیرم که نظم بحر دروکان گوهر است	با نثر کلک داور دریا نوال چیست

قطعه در تاریخ سریر گردون نظیر حضرت خاقان صاحبقران کبیر انارالله مضجعه

به فرمان شاهی کز او زیب دید	نگین جم و تخت افراسیاب
شهنشاه قاجار فتحعلی	که فتحش عنان است و نصرت رکاب
مرتب شد این گوهر آگین سریر	به الماس رخشان و یاقوت ناب
چو بر این سریر مرصع چو مهر	نشست آن جهاندار مالک رقاب
سحاب از پی سال تاریخ گفت	برآمد به روی سپهر آفتاب

هم از رباعیات اوست

شبها که ز هجران توام در تب و تاب	یک دم نرود به خواب این چشم پر آب
نه بیداری ز دیده آموزد بخت	نه دیده ز بخت خفته آموزد خواب

گیرم دایم به دوستی دل را خوست	او را و مرا چه سودی از عادت اوست
-------------------------------	----------------------------------

با طایفه‌ای دوست شود دل کایشان هم دوست به دشمنند و هم دشمن دوست

ای... ندانم از چه در کیش تو راح این است اگر صلاح ارباب فلاح
گرددیده حرام و مال ایتم مباح
حقا که صلاح ماست در ترک صلاح

مانند شمایلت شمایل نشود تا سال دگر دلی نماند به جهان
دل نیست که بر رخ تو مایل نشود
امسال اگر حسن تو زایل نشود

۶۴۱

سالک اصفهانی

نامش میرزا محمدحسین و از خوشنویسان معروف زمان ماست و در اخلاق حمیده و صفات پسندیده و حید روزگار است در طرز شاعری طبیعی پخته داود نمونه‌ای از اشعار اوست:

رخسار چو گلنار تو ای لعبت فرخار
جز خط که پدید آمد زان لعل ندیدم
با لعل لب و زلف تو دایم به کنارم
گر طره و جزعت ز ره حیل و دستان
این از چه همی باشد با ناوک خونریز
جز قامت چون سرو تو ای ماه دل آشوب
من سرو ندیدم بسر از مشک سیه پوش
بالای تو سرویست که عنبر بودش بر
بر روی تو آن سبزه خط است نمایان
ای بار خداییکه به قدر و شرف آمد
بر جان ولی عفو تو بخشنده تر از نور
گلنار همی ریزدم از دیده به رخسار
کز معدن شنگرف پدید آید زنگار
یا قوت به خرمن بود و مشک به خروار
با هم نبودشان سر جنگ و دل پیکار
وان از چه همی گردد با عقب جزار
جز عارض چون ماه تو ای سرو دل آزار
من ماه ندیدم برخ از لعل شکر بار
رخسار تو ماهیست که شکر بودش بار
یا شسته بر آن گرد ره سرور احرار
جاه تو بسی افزون از ثابت و سیار
بر جسم عدو خشم تو سوزنده تر از نار

هم کلک تو از سر سپهر است مترجم
بحری گه بخشایش و ابری گه ریزش
منسوج وجود تو خود آن پاک نسبیج است
هم رأی تو از راز جهان است خبردار
گر بحر گهرسنج بود ابر گهربار
کز فخر بود پودش وز جود بود تار

۶۴۲

سرور خوانساری

هم نامش میرزا محمد حسین بن میرزا علی خوانساری است و از بدو دولت شاهنشاهی محمد شاه مغفور قاجار طاب ثراه به دارالخلافة تهران آمد و به مدحت گذاری آن پادشاه بلندهمت اشتغال ورزید و آن حضرت را با وی توجهی خاص بود پس از رحلت خاقان مغفور هم در دارالخلافة ساکن شد. اکنون نیز از مداحان شاهنشاه عصر است همانا صاحب دیوان گردیده ولی اکنون جز این ابیاتش حاصل نگشته:

ای آفت چین و چگل ای لعبت فرخار
صد خلیخ و فرخار ز رخسار تو یک تاب
تا تار سر طره طرار تو دیدم
گر مشک ز خون جگر آهوی چین است
خوبان چگل پیش گل روی تو چون خار
صد تبت و تاتار ز گیسوی تو یک تار
روزم شده تاریک تر از نافه تاتار
پس مشک پر از چین تو از چیست جگرخوار

آه رندان خرابیات نگر کز دل تنگ

روزه را برد به یکساله ره از صد فرسنگ

مژده از شش جهت آمد سوی می خواران دوش

که لب جام نمودار شد از هفت اورنگ

زاهد و شیخ که پیش از مه نودر مسجد

شدی از رنگ عبادت رخشان رنگ به رنگ

کرده امروز به می سبجه و سجاده گرو

بسر در میکرده افتاده همه مست و ملنگ

در ده آن می که اگر بر سر خارا ریزند
 لاله‌ها روید از آن غیرت نقش ارژنگ
 درکش آن می که اگر در گلوی نی پاشند
 باریدسان کشد از شور نکسیسا آهنگ

سخن خوانیست گوناگون و من زبندۀ مهمانش
 سخن ملکیت بی‌پایان و من پایندۀ سلطانش
 سخن دریای عمان است و من لؤلؤی لالایش
 سخن کوه بدخشان است و من لعل درخشانش
 سخن بسنیاد بی‌بنا و من بنای بنیادش
 سخن بنیان بی‌معمار و من معمار بنیانش
 سخن چون قبه مینا و من مهر جهان تابش
 سخن چون سینه سینا و من موسای عمرانش
 سخن را همچو اسماعیل بستم دست و پا اینک
 که در این عید پیش خواجه آرم بهر قربانش

ای در دلت ولای نبی احسن‌الخصال	جان و تنت ز طینت پیغمبر است و آل
پروردگار دید که دادت ز فضل خویش	فهرست آفرینش و دیباجه کمال
سر بسته کرد عالم ایجاد و داد و گفت	برگیر این کلید که هستی تو کوتوال
در دست همت تو بود سیم چون نسیم	در جنب نعمت تو بود مال چون رمال
آن چارده مهی که بتابد به تیره شب	وان ابر رحمتی که بیارد به خشک سال
دوران شوکت تو برون باد از حساب	خورشید دولت تو مصون باد از زوال

شمس ادبا میرزا سید محمد^۱

و هو شمس قلادة الادب و نجم سعادة الحسب و النسب الذي جمع بين لسانی العجم و العرب السيد الاديب الفاضل و السندالمجيد في ايراد المسائل جيد الطريفة حسن السليقة از جمله صاحبان طبع سليم و ذوق مستقيم در شعر عربي و فارسی این عصر خجسته است که فصاحت لسان را با ملاحظت بيان جمع نموده و در فنون سخن منظوم رقت لفظ را با دقت عنی ايراد نمايد در شعر پارسی اغراق زياده را معتقد نيست و به اسلوب متقدمين مایل و در نظم عربي به اغلاق و افر راغب نی و به سبک شعرای جاهليت قایل فضایل وی چون شمایل صورت و مخایل سيرتش مطبوع شعر را پيشه نساخته است ولی گاه گاهی که در طبعش و جدی درآيد می گوید و درست اندیشه و محکم می بندد. پدر بزرگوارش مرحوم مبرور حاجی سیدرضی لاریجانی طاب ثراه از حکمای نمره اول روزگار معروف در مراتب فضل و زهد و عرفان و تهجد و تشریح و تقدس و مقامات باطنیه و کمالات نفسانیه موصوف است فنون حکمت را با علوم غریبه کاملاً دارا بوده شرح حالات آن سید جلیل و آن حکیم نبیل در جای خود و کتب تواریخ این عهد ثبت است و این کتاب زیاده بر این را گنجایش ندارد بالجمله ولادت شمس الادب در سنه هزار و دوست و پنجاه و سه هجری و مولدش تا به سن چهارده سالگی از ایام نشو و نمایش در دارالسلطنه اصفهان بعد از آن تا کنون دارالخلافة را مسکن نموده بعد از فوت پدر جلیل به شرف مصاهرت جناب مستطاب قدوة الحکماء و المتألّهين و زبدة العرفاء و المدققين و حیدالعصر و فریدالدهر فیلسوف کامل حکیم الهی زیدافضاله فایز شده و در ظل مرحمت آن جناب تربیت گشته و به تحصیل علوم و کمال کوشیده تا در علوم ادبیه و فنون عربیه خریج شده مراتب فضایلش در پیشگاه اقدس همایون ظل اللهی مقبول افتاده به لقب نبیل شمس الادبایی و مقررى مفتخر گشته چون بنای این کتاب فرخنده در بیان احوال شعرای پارسی زبان است و ايراد شعر پارسی ایشان از شعرهای عربی به مشارالیه با اینکه خیلی تعریف دارد هیچ ثبت نگشت. برخی از قصاید و مسطها و غزلهای وی به طور نمونه با قصیده غرایبی که در توصیف مؤلف این

۱. ترجمه شمس الادبا و شعرهای او بعد از مؤلف به کتاب افزوده شده است. (م - م)

کتاب و تاریخ طبع آن انشاء کرده ایراد شد. قوت طبع و رتبه نظمش بر مطالعه‌کنندگان این تذکره فرخنده واضح خواهد گشت. قصیده توحیدیه که به لفظ و لغت فارسی صرف انشاء کرده برای تیمن و حفظ مراتب وجود اول ثبت افتاد و هی هذا.

من قصایده

پدید آرنده هستی و آرایشگر کیهان
 که بودش را نخستی نی چنان کش نیستش پایان
 نه بر بخرد بود پیدا که چون گسترد این پهنا
 نه بر دانا هویدا آنکه چون افراخت این ایوان
 کجا اندیشه یا بدره ز چون و چند این بنگه
 که چون آراست مهر و مه گهی پیدا گهی پنهان
 درین دشت و درین هامون چو پرگارند سرگردان
 ارسطالیس و افلاطون و بطلمیوس و بوریحان
 که چون بر یک روش آرد هماره چنبر گردون
 چه سان یک کالبد بسرشته از این چار اخشیجان
 ز چار اخشیج سازد گونه گونه آفرینش را
 ز هر یک رسته دیگر خو به هر یک بسته دیگر جان
 ز دیگر گونه‌ها بگزیده گونه زنده پویا
 به هر یک داده یک جنبش به هر یک داده یک سامان
 وز آنها برتری بخشیده بر این زنده گویا
 به گردنشان سپس بنهاده زین یک چنبر فرمان
 هم او اندر بهار آرد مر این باد جهان آرا
 عبیر آمیز و عنبر بیز و جان پرورد و مشک افشان
 برویاند از آن اندر چمن گلهای گوناگون
 زیاس و یاسمین و سوری و اسپرغم و ریحان

گهی از ابر آراید چمن چون دامن مینو
 گهی از باد پیراید سمن چون زلف مه رویان
 گهی دوشیزگان آرد زمام شاخ بی پرده
 گهی نوباوگان سازد ز دخت شاخ رخ تابان

وله مسقط فی میلاد النبی صلی الله علیه و آله

مه ربیع و فصل وی چو مه منور آمده دوباره عید ملک کی چو جان به پیکر آمده
 سه عید بس خجسته پی بدیع منظر آمده ز خلد تا به ملک ری نسیم یکسر آمده
 چو زلف شاهدان حی سمن معنبر آمده
 صبا چو کاروان چین ز مشک بار آورد بساط مینوی برین به مرغزار آورد
 هزار عیسی از زمین دم بهار آورد ز لعبتان مه جبین درخت بار آورد
 جهان ز فر فرودین چو روی دلبر آمده
 به بزم نورسان سمن به پای همچو میزبان به صدر محفل چمن نشسته لاله میهمان
 فراز شاخ نارون هزار بر کشد فغان که ربیع لاله را دمن نموده تازه ارغوان
 زمان هجر خانه کن ز وصل گل سر آمده
 مشاطه بهار بین ز ارغوان تازه اش نموده چون نگارچین به روی باغ غازه اش
 به مرغ بوستان نشین چه حجله بسته کاره اش بتان پیکر آتشین برسته از مفازه اش
 که مهر چهره آذرین ز خاک بتگر آمده
 چه شد ز بنگه سمک غزاله در بر بره به صحن بوستان به یک دو اسبه رانده شب پره
 بنفشه کشته چون یزگ به جیش لاله یکسره چو روی صافی ملک شد است وجه سائره
 چو سطح هشتمین فلک زمین پر اختر آمده
 چو آبگینه کوپله بر آبها حبابها فکنده شور و غلغله به شاخ شیخ و شابها
 به دختران رز هله ز برگ گل نقابها به مهر بچه حامله ز مهرگان بر آبها
 برای خاک قابله چمن سمن بر آمده
 چمن ز زمردین قصب کشیده روی آب پل زد است چادر طرب به بوستان شکوفه گل

درین ربیع مه نسب ز گلستان عقل کل ز گلبن بهین عرب شکفت خاتم رسل
 ز بوی گلرخش عجب جهان معطر آمده
 زمین مکه را شرف مقدمش فزوده شد به فر وی ز ما سلف ملل ز کف ربوده شد
 ز روی ماه دین کلف به دست حق زدوده شد که دین ایزدی کنف چو نام وی ستوده شد
 زمین این بهین خلف صفا به مشعر آمده
 شهی که بر به نام وی عرب بلند کوس زد چو رایت کلام وی به بام آبنوس زد
 سپهر از مقام وی به خاک مکه بوس زد سپاه حق نظام وی به کشور مجوس زد
 مهی که از سلام وی میان چو شکر آمده
 چو ماه اوج عزتش در این جهان پست شد جهان ز فر ملتش گزیده حق پرست شد
 به کاخ کی ز حشمتش چهارده شکست شد دوازده خلیفتش به جای جا نشست شد
 ز دست و تیغ صولتش به کفر کیفر آمده
 ز آتشین کده مغان فسرده شد شرارها به ساوه بحر بیکران نشست چشمه سارها
 سماوه شد یم کران ز جوشش کنارها به جن برید ز آسمان طریق گوشدارها
 به خواب دید مؤبدان عرب مظفر آمده
 به عید مولدش طرب به جان هستی آیدا ز رفعتش ابر عرب فراز دستی آیدا
 ز یمن مقدمش عجب ملک به پستی آیدا چو شمس فاطمی نسب به ذوق و مستی آیدا
 که از سحاب فیض رب گلش مخمر آمده

در صفت روز غدیر و مدح سرور اولیا علیه السلام

رسم سالک نیست در یک رد دو رهبر داشتن جز به یک شه ملک دل نتوان مقرر داشتن
 از پی خضری به حیوان راه جوی و گام زن کاب حیوان بی خضر نتوان میسر داشتن
 دل منه بر مهر این مه طلعتان زهره خوی همچو ابراهیم باید دیده برتر داشتن
 سوی معنی راه می پویی نه آخر تا به چند دیده بر نقش و نگار خط دلبر داشتن
 گوهر دل را تو بر استاد صاحب دل سپار تا به کی دل را در آب و گل مخمر داشتن
 راه می باید سپردن با دلیلی ره شناس تا توانی ربیع سلمی را مسخر داشتن

خویشتن را در به هر محفل مصدر داشتن
 خویشتن بینی و حق بینی برابر داشتن
 زهد سلمان بایدت با صدق بوذر داشتن
 بر فرشته عقل خود از دیو مهتر داشتن
 در هوای نفس تا کی عقل مضطر داشتن
 همچو روح القدس عالم زیر شپهر داشتن
 چاره نبود مر تو را جز مهر حیدر داشتن
 آنکه دل را جز به وی نتوان منور داشتن
 آنکه با مهرش نشاید بیم ز آذر داشتن
 بی ولایش کی توان جان ایمن از شر داشتن
 جز به وی نتوان ز میزان چشم معبر داشتن
 صعوه را با باز عنقا گیر هم پر داشتن
 روبهان فرمانروایی بر غضنفر داشتن
 ترک هرون گفتن و گوساله رهبر داشتن
 خارجی را بهتر از نفس پیمبر داشتن
 پس خلافت را نشاید جز برادر داشتن
 باورم ناید وصایت را مستر داشتن
 تا که وی را در غدیر خم مقرر داشتن

از ره طاعات عرفان جوی نی طامات گوی
 زشت باشد سالکان را در طریقت وز قیاس
 گر همی هستی خدا جو در طریق بندگی
 زین هواجویان خود رایان ببر تا چند ازین
 ای گرفته دامن دست هوا دستی برآر
 بگسل این بند هوا از پای تا زبید تو را
 گر صراط المستقیم بایدت در راه دین
 نفس اول عقل دویم شخص سیم در وجود
 شیر یزدان پیر مردان طریقت مرتضی
 روح ایمان مظهر حق کارساز هر دو کون
 بانی ایجاد و اصل دین وصی مصطفی
 ای که بگزینی بر او غیری نه انصاف است این
 عقل کی باور کند این داستان ز افسانه سنج
 ای مر این امت جهودان چون روا دارند چون
 عاقلان دانند این معنی که نازیبا بود
 چون همی دانی که حیدر را برادر خواند وی
 آنکه دین آورد و زحمت برد در اجرای آن
 بارها آورد این فرمان ز یزدان جبریل

وله ایضا در مراجعت موکب اقدس همایون از فرنگستان

شام هجران منت ایزد را به پایان آمده
 باز اینک در تن ایرانیان جان آمده
 شهریار جم خدم چون مهر رخشان آمده
 زیر مهر سلطنت چون شیر غران آمده
 باز زی صرح ممرود چون سلیمان آمده

شاد زی ای دل که روز وصل جانان آمده
 چند روزی جان برون شد از تن ایرانیان
 سوی کاخ سلطنت با صد هزاران زیب و فر
 بساره گیتی نورد خسرو گیتی سپار
 شه سلیمان بود و اقلیم اروپا چون بسا

هیچ کس ندهد نشان از پادشاهان جهان
 از پی دعوت ز شاهان اروپا بس سفیر
 تا ز رای آفتاب آرای اعلیحضرتش
 فر یزدان بدرقه راه و توکل قایدش
 باد پایان جهان پیمایش اندر آب و خاک
 از ملوک روم و پاریس و پروس و انگلیس
 میزبانانش ملوک و تاجداران بزرگ
 مر اروپا را سزد کز فخر سر بر آسمان
 از پس چندین سیاحت شکر یزدان را که باز
 خسرو پاکیزه جان و پاک دین و پاک دل
 میهمان اندر فرنگستان بدینسان آمده
 حضرتش را بارها در پیش ایوان آمده
 مراجعات را بسیج راه فرمان آمده
 در اروپا میهمان با فر یزدان آمده
 آتشین دل و آهنین تن خنگ و یکران آمده
 روس و دیگر ملکها اکرام شایان آمده
 بر سر میزش به هر جا صف سلطان آمده
 بر بساید چون شه ایرانش مهمان آمده
 این سکندر بارگه با آب حیوان آمده
 رفت با پاکی جیب و پاکدامان آمده

و له ایضاً در مدح شاهنشاه زاده اعظم حضرت ولیعهد

آن ترک شکر خند من آن لعبت فرخار
 عیسی دم و موسی کف و داود به مزمار
 کش ماه به خرمن بود و مشک به خروار
 از جزع فرو ریزد چون لؤلؤ شهوار
 ری را چو خوزستان کند از لعل شکر بار
 از عمر گرانمایه وی رفته ده و پنج
 وز گفته موزونش دلال آورد و غنج
 شکر لب و شیرین سخن و رند و غزل سنج
 دو مار سیاهش زده حلقه به سر گنج
 و اندر سر هر مار یکی عقرب جرار
 آینه اسکندرش اندر ظلمات است
 سنجیده و موزون قد و با فر و ثبات است
 پیش خضرش چشمه یی از آب حیات است
 در عرصه حسنش شه عقل همه مات است
 عاشق کش و جان پرور و غم گستر و دلدار
 از زیر سحابش دو مه یکشبه پیدا
 خورشید رخس گشته نهان در شب یلدا
 در زیر شب طره وی صبح هویدا
 خلقی به دلارامی وی واله و شیدا
 غارتگر دلهاست از آن طره طرار
 اعجوبه نگاریست بدین شوکت و این شان
 جمعی ز سر حلقه زلفینش پریشان

جمعیت خاطر ندهد دست بدیشان چون باز کند باد شود غالیه افشان
خوشبو تر از آن نافه که آرند ز تاتار

طبعش چو یکی لجه بس ژرف گهرخیز لعشش چو یکی ابر بهاریست گهرریز
خوشبخت تر از رند ری و زاهد تبریز خرسند و فرحبخش و دلارام و دلاویز
بس فتنه که افکنده از آن هندوی سحر

بیجاده لب و گلرخ و مهروی و سمن بوی سیمین بدن و سرو قد و خرم و خوش خوی
آهو صفت از من شده یک هفته به یک سوی دوشینهام آمد چو گل تازه به مشکوی
کاشانهام از نکهت وی گشت چو گلزار

گفتا که ترا رتبت شمس الادبایی زیبد که ولیعهد ابد مهد ستایی
بازار ادب از کرمش یافت روایی باشد که حق نعمت والاش بیپایی
چون حضرت وی فضل و هنر راست خریدار

شیرین به مذاق خردم آمد چون شهد این نکته که سنجید مرا یار نکو جهد
در مدحت اوصاف ولیعهد ابد مهد نور بصر ناصر دین شه ملک عهد
آن خسرو جم جاه جوان بخت جهاندار

نوباوه بستان شاهنشاه زمانه گلبرگ گلستان جهاندار یگانه
آن کش هنر و فضل برش چنگ و چغانه علم و ادب و مکرمتش گنج و خزانه
نی رود و سرود و گهر و درهم و دینار

از پرتو شه ناصر دین ظل الهی زینت ده اورنگ جم و افسر شاهی
صیت کرمش بر شده تا ماه ز ماهی وز مرحمتش تیغ و قلم هر دو مباحی
اوصاف معالیش برون است ز گفتار

این تفضل را در مدح حضرت شاهزاده اکرم امیرکبیر نایب السلطنه گوید

باغیست روی یار من کو شاخ ریحان پرورد

وان سرو قد دلکشش مهر درخشان پرورد

در بزم چون بسرایدی ناهید در رقص آیدی

صد کوه غم بزد آیدی در هر روش جان پرورد

من خود بنازم شست وی وان نرگسین مست وی
 کش یک جهان پا بست وی صد باغ فتان پرورد
 از طوق سیمین غبغبش یک شهر در تاب و تبش
 وان لعل شاداب لبش لؤلؤء مرجان پرورد
 رخشنده مهر عارضش روزیست کوشب بشکرد
 وان طره مشکین وی کفریست کایمان پرورد
 آن ماه تابانش نگر لعل بدخشانش نگر
 مهر درخشانش نگر مهر سلیمان پرورد
 سیمین تن و جراره مو شکر لب و طراره خو
 چون بر خرامد کوبه کو در شهر صد کان پرورد
 شیرین لبش چون نیشکر حوریست در جلد بشر
 رزمش ز بزمش خوبتر کز غمزه پیکان پرورد
 آینه اسکندرش عکسی ز ظلمات آورد
 وان چشمه خضرش به لب خود آب حیوان پرورد
 چونان که از تأیید شه دارای ماهی تا به مه
 میر کبیر جیش شه ساحات طهران پرورد
 منت مر ایزد را که وی شد حکمران ملک ری
 آمد بهار و رفت دی کافسده کیهان پرورد
 غوث امم غیث کرم با فر افریدون و جم
 همچون نسیم صبحدم دلهای پژمان پرورد
 شهزاده برجیس خو کیوان مقام و مهر جو
 هنگام فضل و گفتگو طبع سخندان پرورد
 بسپرد شاه دادگر این خلق بی سامان و بر
 بر رای این شه تا مگر جمع پریشان پرورد

خلقش نکو خلقتش حسن دانش فروز انجمن

چونانکه در فن سخن صابی و سبحان پرورد

وله ایضاً قطعه در وصف سماور به طور معما گفته

<p>مجلس آرا چو ندیمان و فرحبخش چو حور نورافروز که از مدرعه چون صاحب طور گاه می تابدش از جیب درون لمعه نور خادمانند ورا شش صفا چینی و بلور دم گرمش به دمی انجمن آرای حضور گرد در میکده اش حلقه اصحاب خمور ابر بارنده گه و گاه فروزنده چو هور بحر بخشنده که باشد رشحاتش گل سور مرحل و مجمره گاهی ز بخار و ز بخور عاشق و زائق و معمار و ظریف و معمور بر سرش ابر که برگیرد و بدهد به مرور گاه عجل جسد کان من الحلق تخور دعوت وی به ثلاث است و به دامش سه کرور از دلش هست پدید آیت طوفان و تنور</p>	<p>حبذا طلعت آن مایه شادی و سرور روح بخشای که از نفخه خود همچو مسیح گاه می آیدش از سینه برون شعله نار تکیه گاهست ورا طاقه زربفت و حریر شمع جمع است همو خادم اخوان صفاست پیش آتشکده اش جمع همه مغبجگان برق رخشنده گه و گاه خروشد چو رعد ابر ریزنده که باشد قطراتش همه لعل گاه مشهود و گهی شاهد و گه غالیه بیز مطرب و ساقی و راقی و حریف و دمساز دل او بحری و در نافگهش چشمه خضر گه چو زردشت به آتش رود آن بی آسیب داعی شرک و به افیون زدگان است شریک چهره اش زد چو عاشق به صفا چون معشوق</p>
--	---

من غزلیاته

<p>دو ساحرند و مشعبد که هر دو هم دستند برای خستن دلها بسی قوی دستند هزار مرد چو افراسیاب بشکستند به جای خویش صنوبر قدانش بنشستند بر آتشین رخ تو چون سپند برجستند</p>	<p>دو شوخ نرگست ای ترک روز و شب مستند دو رستمند کمانشان به پشت و تیر به پیش بدان کمان و بدین تیر آن دو تهمتند به باغ حسن چو سروت به دلبری برخاست به دفع چشم حسودت دو نقطه مشکینت</p>
--	--

بتان شهر نهادند سر به فرمانت
ز بستگان کمندت هر آنچه رشته دل
تبارک الله از آن حسن روز افزونت
که با وجود رخت دلبری نیارستند
به بند زلف بتی بسته بود بگسستند
که پیش جلوه شمس تو مهر و مه پستند

وله ایضاً

نقل تر بارد از آن لعل تورت
آبت از جوی عسل داده مگر
میوه شیرین شدت ای نخل امید
لؤلؤ از جزع فرو می ریزی
گلبن حسن نیاورده گلی
آدمیزاده بدین لطف کجاست
پیش از آن کت برود دولت حسن
تو مگر مهر درخشانی کت
داروی عشق به فتوای طبیب
واعظ شهر که پندم می داد
انگبین می چکد از نیشکورت
باغبانی که نشاندی شجرت
حیف باشد که بچینم ثمرت
همچو کز حقه مرجان دررت
چون گل عارض بهجت اثرت
بِالله ار عقل بخواند بشرت
میهمان جوی بر آن ما حضرت
هیچ کس جلوه نبیند سحرت
نیست جز شربت حبالمطرت
مشتی گشت چو دیدی قمرت

این قصیده را در ذکر محامد مرحمت و جنت مآب هدایت مؤلف این کتاب مستطاب و
مدایح جناب جلالت نصاب مخبرالدوله دام اجلاله عرض کرده و ماده تاریخ چاپ آن

بسی سپرده ره اندر مدار لیل و نهار
بسی نتاج که از ازدواج هفت پدر
بسی برست نهال از گلشن درین بستان
بسی نمود پدیدار خاک راز نهانش
هزار گونه طبیعت سرشت ز آب و گلش
ز امتزاج چهار آخشبیج پست نهاد
وزین سه زاده آن چار بانوی کیهان
به قبض و بسط بر این سخت گیر سست گذار
چهار مادر پرزای برنهادی بار
بسی شکفت گل از گلبنش درین گلزار
بسی نمود نهان در درون خود اسرار
که هر یکش را نارد پدید دیگر بار
چه نقشا که زد از کلک صنع نغز نگار
گزید گونه جاندار صاحب گفتار

که از شرف دود گر برویند خدمتگار
 که شد ز هر یک روشن درون این دوار
 ندیده چشم خرد ناشنیده از هشیار
 عمید فضل و عماد هنر جهان وقار
 محیط گوهر افضال و مطلع انوار
 ز فضل و رحمت یزدان برون ز حد شمار
 بلند رسته به بستان مکرمت پر باد
 چو جلوه‌ها که بتابد ز شمس بی تکرار
 چو شاخ طوبی پرسیایه رسته سخت قرار
 به نظم و نثر دری بود ابر گوهر بار
 فصایدش همه خوشتر ز صفحه گلزار
 به هر دو گونه سخن یکه تاز سست مهار
 به گاه فضل چو ابن عمید و بهمن یار
 که برده رونق برهان و هرچه زین گفتار
 فزون ز بیست و هر یک به فن خود ستوار
 چو فرخی و معزی و انوری اشعار
 به جای مانده ولیکن بزرگتر آثار
 که آن مقدمه را این نتیجه باشد یار
 گرفته ربقه توقیش کوه و دشت و بحار
 برون فتاده از آن یم دو لؤلؤ شهوار
 به راست گفتاری و با درستی کردار
 یکی رئیس به دارالفنون دانش زار
 که هست حاوی اسرار و راوی اخبار
 که علم راز وی آمد روایی بازار
 یکی به پیش این ملک را بود معمار

وز آن گزیده نتیجه در این سرای سپنج
 پدید گشت بس آزاده مرد دانش و هوش
 به عهد خویش ازین پیش تا به عشر دهم
 چو ذات پاک هدایت یگانه شخص کمال
 سپهر مجد و کرامت سحاب جود و سخا
 محیط دانش و بینش که بر روانش باد
 خجسته اصل معانی کز او دو شاخ امید
 رواج یافته از کلک وی فنون علوم
 درخت خیر که از وی دو شاخ با برکت
 امیر سیف و امین کتاب کش قلمش
 رسایلش همه بهتر ز صحف انگلیون
 به گونه گونه هنر همچو صاحب یک فن
 به گاه عرفان شبلی بایزید روش
 گواه فضلش فرهنگ انجمن آرای
 رسایل و کتب نظم و نثر تألیفش
 چو بوالعلاء و غزالی و خواجه اش تحریر
 به روزگار ز علمش بسی خجسته اثر
 بود یگانه آفاق مخیرالدوله
 به زیر خط اطاعتش سطح خطه ارض
 به فضل بود هدایت چو بحر پهناور
 دو گوهرند به جای دو گوش و چشم جهان
 یکی امیر تلگراف‌خانه ایران
 یکی است مژده رساننده ملک راز ملوک
 یکی است جمع نماینده متاع علوم
 یکی به دانش این بقعه را کند معمور

به روز علم از آن یک وزان ظهور عمل
حقوق تربیت نیک آن خجسته پدر
به جای آورد این یک ز طبع تصنیفش
از آن مایه یکی این کتاب تذکره است
نگار داد و مصحح نمود و مطبوعش
هر آن قریحه که آگاه و خالی از غرض است
نوشت از پی تاریخ طبع خامه ثمن
به سال قرن همایون ناصرالدین شه (۱۲۹۴)
چه این شیر عمل گشت وان به علم مشاثر
سپاس نعمت تولید آن گزیده تبار
که بر نفوذ هنرهای وی بود معیار
که شاعران جهان راست راست تر تذکار
چو بوستان مزین ز طبع فصل بهار
کنند به جودت طبع بلند وی اقرار
به فرخی و سعادت چو یافت زیب و نگار
شد از هدایت پیروز یاد چامه نگار (۱۲۹۲)

۶۴۴

شاهنگ رازی

نام شریفش میرزا سیدعلی و از نجبای سادات تهران است. چندی در بدو حال کسب [علم] می‌نموده پس از آن ترک فرموده کسب کمال و اخلاق و حال را بر هر کسی رجحان دیده از همه کاری آن را برگزیده به حکم ذوق فطری طبعش بنظم مایل آمده در اندک زمانی به واسطه استعداد در این فن کامل شده اکنون یکی از فحول شعرای فصیح‌البیان زمان است و اشعارش غالب بل اغلب در مدایح ائمه طاهرین و به مدحتگزاری سلاطین میلی ندارد و طریقه عزلت که مایه عزت است غنیمت می‌شمارد و مردی است خوش اخلاق و در نیکی ذات از امثال طاق در گلستان سخن شباهنگ است و بر تخت هنر هوشنگ سخن را به طرزی مرغوب و بنیانی خوب می‌گوید و غالباً طریقه قصیده‌سرایی را می‌پوید با منش لطفی بی‌حساب است و این اشعار آبدار از آن جناب است:

در صفت فصل زمستان و مدح حضرت سلطان گوید

هوای ماه آبان باز بستد آب بستان را فرو بست از تغنی نای مرغان خوش الحان را

صبا آراست چندین خوان الوان در مه نیسان
 نخست از گلستان بستد شکوه پر طاووسی
 ز زر شش سری آکند گه کانون و مجمر را
 هوای کیمیاگر بر مس برگ درختان زد
 جهان را کرد دیگرگون مشعبد بادی از یک دم
 ز کین نمرود کیهان گشت آذرماه و از گردون
 الا ای مهربان ساقی به یاران باده صافی
 به گردش آور از آن موسوی کف موسوی آتش
 مریزان دیر دیر اندر قدح می در مه شعبان
 پس از این مه پدید آید مهی کز غلغل زاهد
 همه اندر ستایش پاک یزدان را ولی زین ره
 همی بینی سجود او ز بهر جنت و کوثر
 در آن دریای خونی کز نهنگ رستم سگزی
 به تورانی سپه اسپهبدان لشکر ایران
 چو با خفتان خود آیی به میدان از پی چالش
 مه آبان به یغما برد چندی خوان الوان را
 پر از پر حواصل کرد در پایان گلستان را
 ز سیم ده دهی اندود گه البرز و ثهلان را
 جوی اکسیر و آنکه کرد زر برگ درختان را
 ندانم از کجا آموخت این نیرنگ و داستان را
 هجوم آورد سیمین پشگان نمرود کیهان را
 به فروردین و نیسان کن مبدل ماه آبان را
 طراز طور سینا ساز گردشگاه ایوان را
 که زود آرد به پایان دور گردون ماه شعبان را
 بیابی در تزلزل پنج نوبت چار ارکان را
 که بخشاید بر ایشان پاک یزدان باغ رضوان را
 مهین دارای دین شاهنشاه اقلیم ایمان را
 هراسان بنگرد چشم زره ترکان توران را
 ز چشم تنگ ترکان تنگتر آرند میدان را
 یلان از خود فرود آرند یکسر خود و خفتان را

در مذمت ابنای زمان گوید

دردا که در زمانه یکی مرد کار نیست
 در بزم هر که از پی پیمان نهی قدم
 این پرده سپید و سیاهی که نام او
 گیتی کند هماره دو رنگی به کار خلق
 گیتی است سومنات و خلائق صنم ستای
 این رهروان شادی عشق مجاز را
 مردی شعار مردم این روزگار نیست
 بنده هزار عهد و یکی پایدار نیست
 لیل و نهار آمده لیل و نهار نیست
 واتدر تمام خلق یکی هوشیار نیست
 در کعبه کس به طاعت پروردگار نیست
 در شاهراه ملک حقیقت گذار نیست

خطاب بمعشوق

چشمی چو چشم خوب تو اندر خمار نیست
 مشکمی چو مشک موی تو اندر تثار نیست

در هر صفت به زلف تو شب را شباهتی است
 جز زلف پر خم تو که چرخ است مه سپار
 در بیهشی تباہ شود سحر جادوان
 زیرا ز سحر چشم تو زلف تو شد چو مار
 الا که تار طره شب مشکبار نیست
 چرخ دگر به کون و مکان مه سپار نیست
 وین قصه پیش رای مهان استوار نیست
 این جانگزا هماره و آن هوشیار نیست

در فلکیات و کواکب و اجرام

چو شد زر خورشید ازین سبز مرقد
 عیان نسیری کوا بردی ریاحین
 نسمايان دبیری که بس راز غیبی
 عیان مطربی کز نواچنگ و عودش
 پدیدار ترکی که با ترکتازی
 هویدا خداوند فضلی که نزدش
 نمایان یکی جرم اسود که قایم
 در اقطاع این کارگاه سپنجی
 کنار گروهی چو رنگ طبرخون
 به راز هفت سیاره بس نقش ثابت
 یکی طرفه افعی که بیندگانش
 یکی نسر بگشاده پر می ندانم
 ز پرواز نسری فرو مانده گویی
 درون مسجره ز حنا یکی کف
 یکی نغز چاچی کمانی که جفتش
 عیان گوی سیمین شد از جرم فرقد
 دهد لون یاقوت و رنگ زیرجد
 نگارد نه کلکش هویدا نه کاغذ
 طرب زایر از باده سرخ سرخند
 نرانند سخن جز ز تیغ مهند
 سرایند دانشوران درس ابجد
 بدو آمد اندر جهان رنگ اسود
 ز تأثیرهای هفت جرم مشعبد
 دهان جهانی چو تنگ طبرزد
 پدیدار از خامه صنع ایزد
 نبیند زیان از خواص زمرد
 که از پر گشادن مر او را چه مقصد
 که در منطقه گشته پایش مقید
 همی رشک یاقوت و آرم بسد
 نیابند جز طاق ابروی احمد

در صفت معشوق و محبوب خود گوید

آن روی تسابناک از آن زلف تابدار
 از خال زنگباری و از روی رومیش
 بگرفته مسار در ید بیضا کلیم وار
 رومی به روم نازد و زنگی به زنگبار

از چیست بی‌قراری آن زلف تابدار
همواره گشت چون دلم آن زلف بی‌قرار
چندان معطر آمده بر روی روزگار
یکباره بار در خم آن زلف مشکبار
چندین هزار خیمه‌الوان به جویبار
رخسار چون بهار تو ما را بود بهار

دانی بر آفتاب تو ای آفتاب چهر
تا شد قرارگاه دل بی‌قرار من
گیسوی عنبرین تو ای شوخ مشک موی
گویی گشاده‌اند دو صد کاروان مشک
گویند مردمان که سپاه بهار زد
ما را چه احتیاج بود بر بهار از آنک

در صفت فصل و بدایع روزگار گوید

طاووس نر ز بیضه کافور کوهسار
کاقطاع باغ گشت پر از نقش قندهار
زنگار گسترید همی رود در کنار
ابر از هوا فشاند ز بس در شاهوار
گویی تمام گنج روان است جویبار
سوزان شرار آذر برزین شد آشکار
کیش مجوس کرده بپا زردهشت‌وار
چندان دمید از اثر باد نوبهار
یکباره بار اطلس و اکسون به جویبار
مشکین مشام جان کن از آن باد مشکبار
بربند نای بلبل نالان به شاخسار
زان پیش کز غنینه کشی آتشین عتار
با خار مایگان نتوان برد روزگار
بر نغمه‌های صلصل و آهنگهای سار
بر خوان به روی آب روان‌شعر آبدار
اندر ثنای عالم ری شیخ کامکار

آمد پدید باز ز نیرنگ نوبهار
گویی صبا ز جانب خوارزم شد وزان
شنگرفت پرورید همی کوه در میان
کیمخت خاک گشت پر از گنج شایگان
از عکس لعبتان ریاحین پر فروغ
از شعله‌های لاله‌نعمان به باغ و راغ
از شعله‌های آتش اردیبهشت باز
شنگرفت و نیل باز ز اقطاع بوستان
گویی گشاده‌اند همه کاروانیان
بخرام نرم نرم ز مشکو به بوستان
گاه صبح بر بگشانای بلبله
بر خاک می‌کشان بفشان نیم جرعه‌یی
صورت بتاب از گل سوری که گفته‌اند
لختی فرونشین و فرا دار گوش هوش
زان پس به پای سرو و به انبازی تذرو
از شعرهای نغز شباهنک نکته‌سنج

در مواعظ و نصایح

نامردمی است شیوهٔ ابنای روزگار
 عنقای مغرب آسا عزلت گزین همی
 بر کارگاه گلشن گیتی مبین که هست
 منگر به سوی عالم و جاهل بپوش چشم
 زیرا که در حقیقت اگر بنگری بود
 بر گرد این هوای پرستان مگرد از آنک
 با خواجگان به بزم مکش جام دوستی
 تا کی به دام عالم جسمانی اندری
 تا بنگری به دیدهٔ دل در سرای قدس
 ای نفس الفرار از این قوم دیو سار
 زین خیره کرکسان جفا کیش جیفه‌خوار
 خارای آن چو خاره و گلهای این چو خار
 از این ملک شعور و از آن اهرمن شعار
 آن جانگزا چو عقرب و این جان ستان چو مار
 این آفرینشند ببری ز افریدگار
 کاینان ز خمر کبر و غرورند در خمار
 یک چند سر ز عالم روحانیان برآر
 ذات مقدسی که نه پنهان نه آشکار

هم در صفت فصل بهار گوید

چون نگارستان جنت شد زمین ز اردیبهشت
 لاله‌گان چون چهر ترکان طراز اندر طراز
 در فروغ اندر شقایق همچو مهر اندر تموز
 باد تاتاری نسیم و خاک فرخاری شمیم
 دشت خر خیری هوای و ابر سنجابی ردا
 آب مروارید رنگ و خاک مروارید سنگ
 روی زنگاری زمین ز اشکال شنگرفی میان
 تا صبا آرد پدید از خامه نقش مانوی
 سبزه‌جوشان از زمین چون از زمین جوشنده‌مور
 چون بهارستان تبت شد هوا از نوبهار
 نرگسان چون چشم خوبان خمار اندر خمار
 در خروش اندر چکاوک همچو ابر اندر ایار
 باغ ار تنگی طراز و راغ ارژنگی نگار
 کوه شنگرفی میان و رود زنگاری کنار
 خاک مروارید سنگ و ابر مروارید بار
 همچو اندر فرش دیبا نقشهای قندهار
 در قدح شنگرف و نیل افکنده اندر جویبار
 آب غلطان بر فراز سبزه چون کوشنده مار

وله ایضاً

صبا فکند چو در بوستان بساط بهار
 شکفت لاله و شد بوستان پر از شنگرف
 پدید شد ز چکاوک نوای موسیقار
 دمید سبزه و شد گلستان پر از زنگار

چمن چو روضه رضوان شد از بهار و در او
بنفشه ز آب شمر شکل مار دید و ز خوف
به روی برکه صبا از پی کشیش چمن
پدید شد ز شقایق به کوه آتش و رنگ
نسوخت ز آتش گل از چه رواگر که نکرد
کمر ببست همانا خدیو فروردین
به روی برکه ز موج و حباب خود و زره
طیور در طیران همچو جعفر طیار
فکند سر به گریبان به سان بوتیمار
صلیب کرد گهی آشکار و گه زنار
به کار خوردن آتش چو مرغ آتشیخوار
حلول جان خداوند زند اندر خار
به جنگ بهمن دارا وشی سکندر وار
بساخت از چه اگر نیست با کسش پیکار

در صفت مهرگان و ایام خزان گوید

تا سحاب مهرگان زد خیمه اندر کوهسار
آب ابر آذر و آبان فکند از آب و رنگ
در ترازو تا شد این تابنده زر شش سری
یافت کیهان را طبیب ابر محرومی مزاج
منجمد آب شمر گشت از دم آب خزان
هم پر از افسرده مار و هم پر از پژمرده مور
گل بشد از گلستان ای ساقی گلزار چهر
هم به کانون در مه قشرین بر افروزان بخور
ای همایون مطرب از عنقا برانگیزان خروش
گر که عنقاشاه مرغان است و ما بی برگ و ساز
آب بی برگی فرو بارید اندر جویبار
مانی نیسان هر آن نقشی که بست اندر بهار
پر ز سیم ده دهی گشت این سپنجی روزگار
کرد بر سر صدهزاران کیل کافورش نثار
همچو از افسون مار افسایگان اعضای مار
شد ز باد ماه آبان جویبار و مرغزار
گلستان کن کاخ را از تابش گلگون عقار
بر بخاری گنبد گردون بر انگیزان بخار
چون شد از گلشن نوای صلصل و آهنگ سار
ساز کن عنقا به یاد قادر گردون وقار

ایضا در مدح جناب فضایل مآب حاجی میرزا فضل الله ساوجی گفته

چشمم همه شد عاج و سرشکم همه شد خون
نورت به صنوبر بر و نارت به سهی سرو
رویت چو یکی تافته کانون به تشرین
خطت چو یکی دایره نون و دهانت
زلفت چو یکی چنبر گردون و به حیرت
تا روی تو آمیخت به هم عاج و طبر خون
مورت به طبرزد بر و مارت به طبرخون
تشرین چو تموز از تف آن تافته کانون
یک نقطه شنگرف در آن دایره نون
از چنبر گردون تو نه چنبر گردون

لعلت همه شکر شد و گفتت همه پرویز
 بر شکر و پرویز تو گردون شده عاشق
 چون درع تهمت بودت طره شبرنگ
 هم حيلة دستانت در درع تهمت
 رویت همه چون رای حکیمی که ز دانش
 فخرالفضلا حاجی فضل الله کآمد
 دست و قلمش آمده چون یونس و ماهی
 رویت هه لیلی شد و مویت همه مجنون
 بر لیلی و مجنون تو گیتی شده مفتون
 چون گنج فریدون بودت چهره گلگون
 هم افعی ضحاکت در گنج فریدون
 تشویر ارسطو بود و رشک فلاتون
 فالش همه فرخنده و بختش همه میمون
 جان و خردش آمده چون موسی و هارون

در صفت فصل ربیع نیسانی و مدح دربار رفیع سلطانی

باز به گلشن گشود خازن نیسان
 شاخ درختان شد از شکوفه نوخیز
 سود صبا زعفران به هاون نرگس
 خواهد لؤلؤ بیرورد چو صدف گل
 پیکر نیلوفر اندر آب همانا
 تا ز رخ افروخت لاله آذر زردشت
 شاخ مرصع گرفت خشیت فرعون
 نقش شمرها چو بود شکل افاعی
 در مه اردیبهشت گشت صنوبر
 باد به عوران باغ جامه ببخشد
 عرضه کالای خویش کرد به گلشن
 صف زده بس مرغکان طایر و واقع
 لؤلؤ لالا فشانند ابر و شد از وی
 راغ ز اردیبهشت گشت همانا
 بلبل مدحت سرا همی شد و خواهد
 صولت و انصاف و عدل داور گیتی
 آب خصومت چنان برد که به گردون
 قفل ز گنجینه جواهر الوان
 بر صنفت طفل نو برآمده دندان
 غنچه چو آن دید گشت خوش خندان
 کرده دهان باز تا ریاید باران
 کشتی افکنده لنگریست به عمان
 زند سرودند مرغکان خوش الحان
 ز آب شمر تا بدید جنبش ثعبان
 رنگ زمرد نمود برگ درختان
 آدم پیش از وقوع فتنه شیطان
 آری بسخشد کریم جامه به عریان
 قافله سالار کاروان بدخشان
 بود همانا چمن بساط سلیمان
 دریاوش کوهسار منبت مرجان
 باغ نعیم از وفور لاله نعمان
 گردد مدحت سرای خسرو ایران
 از زیر چرخ و زیر گنبد گردان
 ماه چو جولاهاگان ببافد کتان

کشتی نوح نجی است فلک وجودش نیست غمی گر دوباره خیزد طوفان

وله ایضاً فی المدح الحاج میرزا فضل الله

کبک نکو خرام من آن سرو راستین	دارد نهفته آیت موسی در آستین
بر سرو لاله دارد و در لاله ضیمران	بر ماه لعل دارد و در لعل انگبین
دارد ز قند بر یمنی لب هزار مصر	دارد ز مشک بر ختنی رخ هزار چین
مروش به گرد شکر و درش به جوف لعل	نورش به زیر ظلمت و کفرش به روی دین
ماند به یاسمین رخ آن سرو سیم بر	گر بشکفد بنفشه ز اطراف یاسمین
بنهد به چهره زلف چو آن ماه راستان	بندد لب از حدیث چو آن سرو راستین
بر پر زاغ بیضه کند نهان	بر لعل ناب لؤلؤ لالا کند دفین
میم دهان و نون نگونسار ابروانش	بر پای داشت آیت خمسین و اربعین
یک ره بر آن سلاله طین کاش بنگرد	مستکبری که گفت بود نار به ز طین
لاش طوبی ایست که دارد شکوفه اش	بر صفحه نقش چهره غلمان و حور عین
آید به دل ز یک ارنی صد خطاب کن	زان مه که نور طور به دیدارش از جبین
تیر ز ره درش پی جانهاست در کمان	زلف زعه گعش پی دلهاست در کمین
قدش به سان همت دارای ملک جود	رویش به سان رای خداوند ملک دین
دارای فضل حضرت فضل الله آنکه هست	در ملک جود ابر کفش آیت مبین

۶۴۵

شهاب اصفهانی

نام شریفش میرزا نصرالله و آبا و اجدادش همه از فاضلان آگاه به منصب قضاوت عساکر مقربان درگاه هر شاه بوده اند او نیز به حکم پدر مهر پرور هم ره بی خردی بهشت و پی پیشروان خردمند برگرفت و به تحصیل کمالات کمر همت بست و در پس زانوی طلب نشست تا از علوم ضروریه

و کمالات متداوله به قدر امکان اکتساب و اقتباس نمود در سنه ۱۲۵۴ بدارالخلافة ری و پیشگاه حضرت کی درآمد به واسطه همراهی عم مکرم نخست شرف مجلس عالی فخرالفضلا دستورالوزرا حاجی میرزا آقاسی ایروانی را دریافت و عرض مدایح کرد و ملحق سزاوار جست و موظف و منعم و مشرف و مکرم شد از آن خجسته آستان لقب تاج‌الشعرئی یافت. اقطاعی در وجه مقرری وی معین آمد و هر به مدتی چند از موطن و مسکن بدارالخلافة آمدی و مدحت گفتی و مقضی‌الوطر بازگشتی تا چنانکه عادت روزگار است آن روزگار بسر رفت و حضرت سلطان‌السلطین شاهنشاه عهد ملک ناصرالدین پادشاه غازی بر تخت موروثی ملک برآمد به خاکپای مبارک رسید و تهنیتها گفته و انعامها گرفته به نظم مجلس چند مرثی در تعزیه سیدالشهدا علیه‌السلام مأمور شد و منظوم کرد. علی‌الجمله از شعرای مقرر معین کثیرالفضل بدیع‌النظم این دولت همایون است. اشعار بسیار وزن تقارب و قطعات و قصاید منظوم نموده که همه در نهایت متانت است و کمال رزانت اگر چه دیوانش به تمامه حاضر نیست این اشعارش در این کتاب مرقوم می‌شود:

قصیده

ای خد دلفریب تو بر قد دل ربا	چون ماه چارده شبه بر خط استوا
مهر سپه فتنه آن خد دلفریب	مرد بهشت واله آن قد دلربا
یک پرتو از دو عارض ماهت صد آفتاب	یک حلقه از دو زلف سیاهت صد ازدها
حرفی ز خاک کویت و صد قبله امید	نامی ز عید رویت و صد کعبه صفا
هم لعل جانفزای تو سرچشمه حیات	هم زلف دلپذیر تو سر حلقه بلا
پیدا کف کلیم از آن زلف دلپذیر	پنهان دم مسیح در آن لعل جانفزا
روی تو و دل من آن ماه و این کتان	عشق تو و من من آن برق و این گیا
روی چو ارغوانم شد چون زیر زرد	بالای همچو تیرم شد چون کمان دو تا
از مهر تو مرانه از آن خوبتر دلیل	بر عشق تو مرانه ازین راستر گوا
میری که خواجگان زمین را زمان زمان	بر بندگیش منهی گردون زند صلا
سرمایه مروت و سرچشمه کرم	سردفتر فتوت و سر حلقه وفا

از او یکی عبادت و منهاج صد حیات
 بر آستین بذلش خورشید بوسه زن
 ای بر زمین گماشته فرمان احتشام
 قادر تویی کنون به همه کار چون قدر
 گر آسیای چرخ چو گندم بسایدم
 تا نفعه بهار دهد شاخ را بهی
 سر سبز شاخ قدر تو از نفعه مراد
 ایمن بهار عمر تو از صرصر فنا

در مدح شاهنشاه کامکار ناصرالدین شاه قاجار

زرفشان سوی کمان آمد ز عقرب آفتاب
 باده باقی بنوش و طره ساقی بتاب
 ای به گیسو همچو عقرب ای به ابرو چون کمان
 خیز کز عقرب کمان شد جلوه گاه آفتاب
 ساده شد دشتی که بد چون پر طاووس و تذرو
 باده ده ای بر سر سروت دو مشکین پر غراب
 ای به رخ آب خزان ای از نفس باد بهار
 بزم ما را کن بهار از آن خزان پرود آب
 ظل حق شمس سلاطین ناصرالدین شه که هست
 پای تا سر جوهری از نور عقل مستطاب
 پایه بی از تخت شاه است اینکه اسمش آسمان
 سایه بی از تاج شاه است آنکه نامش آفتاب
 ترک گردون را چه تاب پنجه اقبال اوست
 بخت کیخسرو بتابد پنجه افراسیاب
 جان ز پولاد ار بود یا تن ز آهن خصم را
 کاهد از تاب پرندش چون قصب از ماهتاب

باد در چاهش که را سوی فلک روی امید
خشک مغز آن کس که از دریا رود سوی سراب

وله

باز این چه جوانیست که با عالم پیر است
خیز ای چو خورنق رخ پدرام تو خرم
می ده که به مهمانی نعمان شده بهرام
با شاه جوان همچو قمر در بر خورشید
می سرختر از شاخ بقم خواهم کامروز
گلگون می انگیز و بزن هی ره شبدیز
بر قصر خورنق شده بهرام نگویم
خورشید یکی بر فلک این است که بینی
وین عیش که زیر علم شاه و وزیر است
بخرام که جشن شه بهرام سریر است
ای آنکه شقایق ز رخت رنگ‌پذیر است
بهرام به نام ار چه بزرگ است حقیر است
رخساره غم زردتر از برگ زریر است
در چنگ و نی آویز که گاه بم و زیر است
بر اوج شرف گویم خوشید منیر است
خورشید زمین ظل خداوند بصیر است

در غید ولادت حضرت علی بن ابیطالب (ع)

العید و الصبوح که گردید آشکار
عید ولادت شه عمرانی است خیز
سر خدای جل جلاله ظهور کرد
امروز شد پدید پس پرده هر چه بود
امروز زاد و فرش زمینت به فرش داد
ای ماه چارده شبه جامم ده و دوده
عید ولادت علی اغصان فیض راست
منصور روزگار شد این عید دلفروز
اینک فزون گذشته هزار و دویت سال
بس خسروان که کوس بزرگی زند پیش
رفتند و آمدند و نشستند و خاستند
خورشید حق ز مشرق تأیید کردگار
ای طلعت تو را کف موسی طلیعه‌دار
بر خلق همچو نور تجلی به کوهسار
ساقی بیا و پرده برافکن ز روی کار
آن عرش را دو نور دو چشمش دو گوشوار
روز ولادت پدر پاک هشت و چار
هم اولین شکوفه و هم آخرین بهار
در روزگار ناصردین شاه روزگار
زین روز خوش که شمس ولایت شد آشکار
در مملکت ده و دو امام بزرگوار
شاهان دین‌پرست و سلاطین حق‌گذار

کس را نشد سعادت جاوید آشکار
این روز کرد عید و ببخشیدش اعتبار
زین عید کرد ساعد اسلام را سوار
آورد نزل شه سر خصم ستیزه کار
چون دیگ مغز خیره به جوش و دم و بخار
لشکر کشیده بود فزون از چهل هزار
بشکست قلب و ساقه اعدای نابکار
اندر رسد فریدون با گرز گاوسار
ای سرکشان دهر بگیری اعتبار
سال دگر زند تن فغفور چین به دار
طوبی بر آن شجر که چنینش خجسته بار

این روز را نکرد کس از بیم خصم عید
سلطان ماکه ناصردین پیمبر است
بر شادکامی ولی و کوری عدو
شه نزل عید را همه زر بذل کرد و عید
خوارزم شه کز آتش سودای خام داشت
از بهر ترکتاز خراسان سوی سرخس
از حمله مقدمه الجیش ناصری
گرگان شکار شیران گشتند پیش از آنک
اینک سر بریده خوارزمشاه و ری
امسال بر سنان سر خوارزمشاه زد
رضوان بر آن پسر که محمد شهبش پدر

وله ایضاً

اردیبهشت دولت شاه است می بیار
خرم تر از بهشت بود خوشتر از بهار
ای آهوان مست ترا شیر نر شکار
وز پرنیان سبز بیاراست گل ازار
سرخوش همی سراید بر شاخسار سار
ای سبز خط که چون پر طوطی است شاخسار
کز خاک سبز سر زد همچون زبان مار
لاله همی درخشد ز اطراف مرغزار

خیزی ای بهشت روی تو آرایش بهار
گیتی به فر شاه در اردیبهشت ماه
بر گاو شد خور از بره می ده ز پای پیل
پوشیده شنبلیله ز زربفت پیرهن
خرم همی خرامد در جویبار سرو
می باز کن چو خون کبوتر ز حلق بط
مار از چهره گنج و ز لب مار مهره بخش
می ده غزال چشما کاینک چو چشم شیر

در تهنیت عید غدیر خم و مدیح شاه اولیا (ع)

کز او فروخت چو باغ بهشت گلشن دین
که صاحب کله هل اتی است صدرنشین

بهار عید غدیر است به ز فروردین
بکوب پای و برافکن کله بیفشان دست

بسیار باده کوثر سرشت طوبی لک
 خلیفه حق و داماد احمد مرسل
 امام اول و آخر زمان که در کف اوست
 سپهر یازده اختر که چار بالش حکم
 کی آسمان و زمین ثانی علی زاینند
 ز بندگی است به جایی که در خدایی او
 خداهش می نتوان گفت لیک هم ز خدا
 خدا مگوی علی را و هر چه خواهی گوی
 علی است نفس پیمبر علی است سر خدا
 که ره ز عید غدیر است تا بهشت برین
 ولی مطلق و استاد جبریل امین
 زمام روز و شب و رشته شهر و سنین
 نهاده بر مه و خورشید و زهره و پروین
 که اوست بانی و معمار آسمان و زمین
 جماعتی به گمانند و فرقه‌یی به یقین
 جداهش می نتوان دید جز به چشم دو بین
 هزار نامش غیر خدای کن تعیین
 که بر ولی و عدویش ستایش و نفرین

در نعت حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله

تسبارک الله عید ولادت احمد
 سواد شامش از و چین طره دلبر
 ز خاک بطحی بر مه شهی فراخت علم
 امیر نه فلک و حکمران هفت اختر
 رسالتش را شق القمر یکی آیت
 ز کاخ حشمت او یک رواق کهنه سپهر
 ز مهر روشن جودش فرشتگان پرتو
 نبود گوی فلک در میان فتاده هنوز
 نداشت سایه و از ابر سایبان بودش
 که بر براق سعادت همی کند جولان
 بیاض صبحش از نور طلعت جانان
 که اوست علت غایی به عالم امکان
 خدیو شش جهت و مرزبان چار ارکان
 جلالش را روح القدس یکی برهان
 ز شاخ رحمت او یک بهار تازه جنان
 ز ابر پاک و جودش پیمبران باران
 که بود بر کف آن شهسوار را چوگان
 به هر زمین که شدی همچو آفتاب روان

هم در مدحت شاه ولایت علیه السلام

صبح عید طوبی ز فردوس است پیغامش
 می آرید از غدیر خم چو می کوثر نم جامش

زهی عید غدیر خم سرورش رهبر مردم
 که سر بر افسر انجم قدم در چشم ایامش
 بدارالعدل شرع مصطفی شد داوری حاکم
 که نافذ بر حدود ماسوالله است احکامش
 علی عرش معالی آن جهان شرع را والی
 که خواهند افسر عالی شها از نعل خدامش
 وصی و حجت مطلق که حق در عالم معنی
 ید خود خواند و عین خویش و سیف خویش و ضرغامش
 صفای مروه مولود حرم آب رخ زمزم
 که ارکان قبله از حرمت حجر مسجود از اکرامش
 رواق عرش سقفی از سرای حشمت خاصش
 بسیط فرش طرفی از بساط نعمت عامش
 گروهی ایزدش دانند و خلقی بنده ایزد
 من این دانم که حد معرفت بیرون ز او هامش
 صریح ار گویمش ایزد رود سر بر سر این سر
 نگویم بگذرم زین سر و بگذارم به ابهامش
 ببه ذات او بود قایم سپهر و آفتاب او
 مه و کیوان و تیر و زهره و بر جیس و بهرامش
 سر دوش نبی معراج او شد شاهد دعوی
 حدیث کعبه و شرح نگونساری اصنامش

فی المسمط

نوروز فراز آمد با اختر فیروز با اختر فیروز فراز آمد نوروز
 گشتند به رفتار یک اندازه شب و روز شد مهر به بیت الشرف ای ماه شبافروز
 وقت است که گیری ره بستان و گلستان

عید آمد و زیبا شد باغ از پس زشتی پوشید چمن برتن دیبای بهشتی
گلشن چو رخ خورشید از خوب سرشتی می ده به من ای ترک پسر کشتی کشتی
تا زایدم از طبع گهر عمان عمان

سبزه به خط غالیه آلی تو ماند سرو لب جو بر قد و بالای تو ماند
لاله به رخ نغز دلارای تو ماند سنبل به سر زلف سمن سای تو ماند
به خرام که خرم شد باغ از گل و ریحان

غنچه چو لب خنده زدای ترک حصاری بگریست چو دو دیده من ابر بهاری
چون طرهات افشاند صبا مشک تتری عید است فرو سوز هلا عود قماری
در کاسه فکن آبی چون آتش سوزان

ای عشق تو انداخته از بام مرا طشت ایام دگرگون شد و دوران فلک گشت
چون باغ ارم خرم و آراسته شد دشت بخرام و بزن جام و میارام ز گلگشت
از اول فروردین تا آخر نisan

تا آخر نisan نه که تا آخر خرداد می باید ای ترک قدح خورد و قدح داد
بل باده ببايد زد چه تیر و چه مرداد که ایام به کام است و جهان پردهش و داد
در عهد ملک ناصر دین خسرو ایران

هر روز ز عهد شه عید است نکوتر هر صبح بود گیتی افروخته روتر
هر نیمه شب مرغ طرب قافیه گوتر ای کبک خرامنده بده خون کبوتر
کز فرهما به علم دولت سلطان

پر صورت چین شد همه جا خاصه حدری چون خلخیان در شه بست کمر نی
ای کاشمیری سرو قباپوش هلاهی ما راز خط بصره و بغداد بده می
بر راه نهاوند و بر آهنگ سپاهان

سلطان بهار آمد با مکننت و مایه گسترده لوایش به همه گیتی سایه
امسال به از پار و ز پیرارش پایه این خیل ریاحین زوبستند طلایه
صف همچو نظام شه بر بسته به میدان

در دشت صف نامیه اسپر به سر دوش چون لشکر کیخسرو ایران هله در جوش

خیز ای ختنی ترک کماندار زره پوش پرساز رکاب من از آن خون سیاوش
تا رخس طرب رانم چون رستم دستان

بر لشکر کانون زد آزار شبیخون دامان زمین شد ز شبیخونش پر از خون
عید آمد همچون علم کاوه همایون بلبل به سریر گل بر شد چو فریدون
بگریخت چو ضحاک سیه زاغ ز بستان

در خانه بهرام خور افروخته رخسار بنشست و صبا آمد با صنع سنمار
رونق شکن قصر خورنق شد گلزار رو کهنه رحیقی چو عقیق یمنی آر
ای داغ ز رویت به دل لاله نعمان

ای لعبت شیرین که دو مرجانت شکر ریز گلگون می شش مه ران بر ره شبدیز
که اراسته شد باغ چو رامشگه پرویز زد فاخته چون بارید الحان دلاویز
ساری چو نکیسا شد سرگرم به دستان

آن مرغ شب آویز به دو پای معلق از شب زده تا صبح چو منصور انالحق
بیجاده لباباده دیرین مروق در ده به من ساده ضمیر از خط ازرق
تا ساغر زرین به کف نرگس فتان

آن بلبلکان بین زده ناقوس به تعجیل وان لاله روشن چو به دیر اندر قندیل
وان قمریکان بین که همی خوانند انجیل وان باد صبا که آمد همچون دم جبریل
وان غنچه که شد حامله چون دختر عمران

کن لعل از آن عیسی نه ماهه رخ زرد زان می که سه پیمانۀ او عیسی هر درد
که آید چو دم عیسی بوی سمن و درد عید آمد و شستند ز دامان چمن گرد
شد زنده زمین از دم باد و نم باران

خواهی خبر یک مهه مهر کماهی از دلو برون آمد چون یوسف چاهی
افتاد چو ذوالنون سپس اندر دم ماهی امروز فراز آمد بر مسند شاهی
افروخته شد مصر شرف از مه کنعان

ای مور رخت گرد نگین صف زده بی حد تو چون پری و جعد تو چون دیو مشعد

برخیز که گل شست چو بلقیس به مسند از سبزه شد اطراف شمر صرح ممرد
 از باد سحر شاخ شجر تخت سلیمان

با فر سلیمانی نغز و خوش و مسعود عید آمد و شد گیتی چون جنت موعود
 بنهاد بر آتش به رهش باد صبا عود زان سان که مزامیر همی خواندی داود
 گشتند نواخوان همه مرغان خوش الحان

ای از رخ زیبای دلارای خجسته مرآت سکندر را بازار شکسته
 می ده که ز ظلمات زمین گل شد رسته بر طرف شمر سبزه نو خیز نشسته
 چون خضر پیمبر به لب چشمه حیوان

فروردین مه رایت فیروزی در مشت انگشتری دولت و اقبال در انگشت
 باز آمد و دادند صف بهمن و دی پشت افروخت ز گل باد صبا آتش زردشت
 زان زند همی خواند بلبل به گلستان

ای عکس سرشک من در روی تو از دور پیدا چو می صافی در ساغر بلور
 می ده که قدح ناشده نرگس شد مخمور شیخ گشت ز نیلوفر چون کان نشابور
 صحرا ز گل سوری چون کوه بدخشان

در حجله باغ اینک مشاطه نسیم است ابروی عروسانش زین روی و سیم است
 برگرز نشان مرسله از در یتیم است در دست یکی یاره ز ناکاسته سیم است
 در گوش یکی حلقه ز نو خاسته مرجان

آن عقد گهر بین که هوا راست ز ژاله وان جام عقیقین که به کف دارد لاله
 ای سبز خط گلرخ شمشاد کلاله وقت است که در سر می و دردست پیاله
 خوش پای فروکوبی چون سرو خرامان

شد دشت نگارا چو رخ تو به نکوبی آن به که به گلگشت چو آهو به چه پویی
 چون کبک خرامی و گل سنبل بویی تا مرغ چمن قافیه پردازد گویی
 دربارگه شاه شهاب است ثناخوان

صد شکر که گردید به کام دل ما دهر در ری شکر مصری دیدیم پس از زهر
 لطف آمد و بنشست بر آرامگه قهر شد رشته آسایش آراسته در شهر
 بر خلق نظر کرد ببخشایش یزدان

وله ایضاً

باد فروردین چو فرشه جهان افروز شد روزگار میگساران فرخ و فیروز شد
ای بهار تازه چهر من هلا نوروز شد
تازه کن جان حریفان زان می صاف کهن
برد در بیت الشرف خورشید زرین جامه رخت زیر تشریف زمرد رنگ پنهان شد درخت
شاه گل با افسر بیجاده گون برشد به تخت
جام سیمین ده که صف بستند شمشاد و سمن
در شکست از لشکر آزارمه قلب شتا بشکن ای ترک حصار ی زلف پرچین دوتا
کز نسیم باد بستان شد همه مشک ختا
وز سرشک ابر صحرا شد همه در عدن
نرگس شهلاست می ناخورده چون چشم تو مست لاله را هم رنگ لعلت جام یا قوتین به دست
خیز ای سرو چمن با قد موزون تو پست
تا که بنشینیم خوش در سایه سرو چمن
باد چون زلف تو سنبل را گره برزد به مو سبزه همچون خط دلجویت دمید از طرف جو
از گل و از یاسمن گلزار شد پررنگ و بو
ای رخت هم رنگ گل می ده به بوی یاسمن
ابر چون صورتگران چین به صحرای وسیع هر زمان بر می نگارد صورتی نغز و بدیع
باده گلگون به پیما کز دم باد ربیع
نیک سرسبز است و خرم دامن ربیع و دمن
فرودین با لشکری آراسته آمد فراز کشور گلزار را آراست چون چین و طراز
زان رکاب باده ده بر لشکر غم ترکتاز
ای ز خیل غمزات بر کشور دل تاختن
دشت خرم شد سبک به خرام بارطل گران بنگر آن گلهای گوناگون که رست از هر کران
چون سیه زلف تو پیچان ضیمران در ضیمران
چون بناگوش تو غلطان نسترن بر نسترن

دشت چون بال تذروان گشت پر نیرنگ و خط بوستان شد چون پرتاوس پر نقش و نقط
 بر نوای نای بلبل ریز خون از حلق بط
 ای خطت چون بال طوطی زلف چون پر زغن
 بوی گل هر دم به قلب غم شکست آرد همی هوشمندان را نوای مرغ مست آرد همی
 ای خوش آن مستی که در بوستان به دست آرد همی
 نارسستان و ترنج غبغب و سیب ذقن
 سر برآور ای پری روی پری پیکر ز کاخ راست چون صرح ممرد بین همه دشت فراخ
 باده ده کز باد چون تخت سلیمان گشت شاخ
 ای خطت مور و دهانت خاتم و زلف اهرمن
 دشت پوشید از سپر غم ای صنم چینی زره گل چو فرخاری رخت افروخت با فری فره
 باده زن ترکانه ای زلفت همه چین و گره
 بوسه ده مستانه ای جعدت همه چین و شکن

المسمط الثالث

عید بزرگ است و فرودین جلالی مهر به بیت‌الشرف نهاده نهالی
 برکه و در ابر برفشانده لالی باغ به نغزی چنانکه مجلس عالی
 گوئی آراسته است داور ایران
 باز به چشم خروس شد مشحون ساخت نی و ارغنون چکا و به هامون
 چنگ شباهنگ راست گشت به قانون خون کبوتر ده ای همان همایون
 پرده قمری زن ای تذرو خرامان
 گشت ز ابیات گل چو طبع ترمن دفتر گلزار قطعه قطعه مدون
 سود صبا لاله را عبیر بهاون کارگه دشت پر حریر ملون
 دامن کهسار پر جواهر الوان
 نامیه آراست شاه آیین لشکر لشکر شاهینش غرق جوشن و مغفر
 طبل و درفش است کوه و صحرا یکسر بید کشید است از یکی سو خنجر
 غنچه گشاد است از دگر سو پیکان



این همه را به اعدوی شاه ستیز است
 ابر بر اعدای ملک حادثه ریز است
 خصم ملک از ستیزشان بگریزد است
 تیغ بهار این چنین به خون که تیز است
 خون بد اندیش شاه و حاسد سلطان
 صاف کهن ده که نوبهار برآمد
 غنچه چو لعلت ز شاخسار برآمد
 سبزه چو خطت ز جویبار برآمد
 لاله ز خارای و گل ز خار برآمد
 چون دل عشاق از شکنجه هجران

مسمط الرابع

عید مظفر آمد فرخنده چون هما
 از تیغ کوه ناخن شاهین دمیدها
 چون کبک دلفریب و چو طاووس دلربا
 بگشای خون ز حلق بط اندر بساط ما
 ای زلف زاغ پیکرت از پنجه جفا
 بر قلب عاشقان زده چون باز بر حمام
 سی روزه و دو روزه شد از بزم عمر طی
 مست است هفت عضوم و افسرده چار پی
 در سر مرا هزار دوار از خمار می
 ای ماه چارده شبه ماه نو است هی
 برکام من بیما از آن دو ساله می
 دفع خمار روزه سی روزه را سه جام
 ای رستمی کمندت از آن زلف خورده تاب
 دل در چه ذقنت چو بیژن به رنج و تاب
 چشمت به ترکتازی و جادو فراسیاب
 کیخسرو اختر آمد عید ظفر مآب
 خون سیاوش افکن در خسروی رکاب
 کز تیغ کوه سر زد ابروی زال سام
 ای سیم ساده تو ز خط لاجوردپوش
 در جزع مستت آفت سیصد هزار هوش
 سی و سه لؤلؤت به دو مرجان باده نوش
 می لعل ده که در رگ شادی است خون بجوش
 عید است و کرده حلقه زرین فلک به گوش
 تا شاه خسروان زمین خواندش غلام



مسمط الخامس

آمد آن ترک فروهشته ز گیسو زنجیر
 دل او سخت حدید و بر او نرم حریر
 ابرویش خم چو کمان و مژگان راست چو تیر
 شیر افکن دو غزالش دهن آلوده به شیر
 تاخت چالاک و سبک بر من مهجور اسیر
 همچو صیاد کمر بسته به قصد نخچیر
 یا چو خونخواره پدر گشته به آهنگ قصاص

لب چون نوشش ز هر غم دل را تریاق
 شاخ سرزنگوش انداخته از دوش بساق
 پر ز بسوی گل اسپر غم پوشش آفاق
 من دل بساخته را تاخته آمد به وثاق
 مست و خونخوار چو ترکان تار و قبقاق
 ترکتازی نگاهش به قلوب عشاق
 همچو برخیل عجم حمله سعد وقاص

چون ملک جلوه کنان بر فلک محبوبی
 لب و رخساره و قد کوثر و خلد و طوبی
 به بطینت ز پری چون ز پری کروی
 طره اش یکسره طراری و شهر آشوبی
 حسن او یوسفی و کلبه من یسعی
 او چو خورشید فروزنده به اوج خوبی
 ذره آسای دل من به هوایش رقااص

آمد القصه عتابی چو بر آتش انگشت
 گفت برنامه حسنم خط عشقت که نوشت
 در وثاقم ز رخ و زلف گل و سنبل کشت
 چه کسی بی رخ زیبای من ای عاشق زشت
 گفتمش وصل تو طوبی لک اگر چند بهشت
 دوستر دارم از وصل تو ای حور سرشت
 مدح دستور جهان آن ز مهان خاص الخاص

ای گهر چون تو کم افتاده به جیب ایجاد
 جودت و لفظ و معانی نگر ای میر جواد
 این مسمط بین که آراستم از رشته صاد
 وزرا و شعرا عمده آنان و عماد
 با تو و من چو بر آدمیانند جماد
 تویی از آنان چون عنبر سار از رماد
 منم از اینان چون نقره خالص ز رصاص

چون تو یک تخم شرف گنبد دوار ندید
 داوری همچو تو اندیشه به ادوار ندید
 عقل نوری چو تو در عالم انوار ندید
 خانه ملک حصاری چو تو ستوار ندید
 چرخ الا به تو این جاه سزاوار ندید
 پر بهاتر ز تو یک گوهر شهوار ندید
 اندرین بی سر و بن دریا و هم غواص